تاریخ انبیاء

از حضرت آدم (ع) تا ولادت حضرت رسول خدا ﷺ

به قلم دکتر آنه طواق آخوند گلشاهی

سرشناسه	:	گلشاهی، آنه طواق، ۱۳۳۱
عنوان و نام پدید آور	:	تاریخ انبیا از حضرت آدم (ع) تا ولادت حضرت رسول خدا/ به قلم آنه طواق گلشاهی
مشخصات نشر	:	گرگان، مختومقلی فراغی
مشخصات ظاهری	:	۵۲۲ ص
شابک	:	۹۷۸-۹۶۴-۵۰۸-۴۴۸-۴
فهرست نویسی	:	فیپا
موضوع	:	قرآن- قصه
رده بندی کنگره	:	BP۸۸/ گ۸ت۲ ۱۳۸۹
شماره کتابشناسی ملی	:	۰۳۸۵۱۱۲

تاریخ انبیا از حضرت آدم (ع) تا ولادت حضرت رسول خدا (ص)

مولف: ..... آنه طواق گلشاهی

نوبت چاپ:.....اول-۱۳۹۱

مشخصات ظاهری:.....۵۲۲ص

ناشر: .....انتشارات مختومقلی فراغی

قطع.....وزیری

شمارگان:..... ۵۰۰

شماره شابک..... ۴- ۴۴۸-۵۰۸-۹۶۴-۹۷۸

چاپ: ..... نوروزی- ۰۱۷۱۲۲۴۲۲۵۸

قیمت:.....۱۵۰۰۰ تومان

ردیف	فهرست	صفحه
۱	پیش گفتار	۱
۲	آفرینش کاینات	۲
۳	داستان آفرینش حضرت آدم علیه‌السّلام	۱۰
۴	سجده فرشتگان به حضرت آدم علیه‌السّلام	۱۷
۵	داستان آفرینش حوّا علیهاالسّلام	۲۲
۶	خوردن آدم و حوّا علیهما السّلام از درخت منع شده	۲۵
۷	بیرون آمدن آدم و حوّا علیهماالسّلام از بهشت	۳۰
۸	توبه حضرت آدم علیه‌السّلام	۳۲
۹	رسیدن آدم به حوّا علیهماالسّلام و شروع زندگی	۳۵
۱۰	بارگرفتن حوّا و قصّه فرزندان	۳۷
۱۱	بعثت حضرت آدم علیه‌السّلام به پیامبری از برای فرزندانش	۴۵
۱۲	رحلت حضرت آدم و حوّا علیهماالسّلام	۴۹
۱۳	قصّه‌ی حضرت شیث علیه‌السّلام	۵۲
۱۴	حضرت ادریس علیه‌السّلام	۵۵
۱۵	حضرت نوح علیه‌السّلام	۵۹
۱۶	بعثت حضرت نوح علیه‌السّلام	۶۱
۱۷	ساختن کشتی به فرمان حضرت حقّ جَلَّ جلاله	۶۵
۱۸	بعثت حضرت هود علیه‌السّلام	۷۲
۱۹	نزول عذاب بر قوم عاد	۷۵
۲۰	قصّه‌ی شدید و شدّاد لعین دو پسر عاد	۷۸
۲۱	بت پرستی قوم ثمود و تولّد صالح پیغمبر علیه‌السّلام	۸۱

ردیف	فهرست	صفحه
۲۲	بعثت حضرت صالح پیغمبر علیه‌السّلام	۸۴
۲۳	خبر کشتن ناقه و به هلاکت رسیدن قوم ثمود	۸۸
۲۴	قصّه‌ی اصحاب الرَّس	۹۲
۲۵	قصّه‌ی نمرود علیه اللّعنه	۹۶
۲۶	ولادت حضرت ابراهیم خلیل علیه‌السّلام	۹۸
۲۷	بیرون آمدن حضرت ابراهیم خلیل علیه السّلام از غار	۱۰۰
۲۸	بعثت و آغاز دعوت ابراهیم خلیل علیه‌السّلام	۱۰۵
۲۹	خبر شکستن بت‌ها و به آتش انداختن ابراهیم خلیل علیه‌السّلام	۱۰۸
۳۰	ازدواج ابراهیم خلیل علیه السّلام با ساره رضی الله عنها	۱۱۴
۳۱	مسکن ساختن ابراهیم خلیل علیه‌السّلام و مرگ نمرود	۱۱۸
۳۲	خلیل گرفتن خداوند ابراهیم علیه‌السّلام	۱۲۰
۳۳	تولّد اسماعیل علیه‌السّلام و سکونت او و مادرش در بیت الحرم	۱۲۳
۳۴	مژده به ابراهیم خلیل برای تولّد فرزندش اسحاق علیهماالسّلام	۱۲۶
۳۵	ذبح و قربانی کردن اسماعیل علیه‌السّلام	۱۳۰
۳۶	بنای کعبه به دست ابراهیم خلیل الله علیه‌السّلام	۱۳۸
۳۷	پیامبری حضرت لوط علیه السّلام	۱۴۲
۳۸	قصّه‌ی حضرت اسحاق علیه‌السّلام و فرزندانش	۱۴۷
۳۹	بعثت حضرت یعقوب علیه السّلام	۱۴۹
۴۰	قصّه‌ی یوسف بن یعقوب علیهماالسّلام	۱۵۱
۴۱	خواب دیدن یوسف علیه‌السّلام و مکر برادران به او	۱۵۳
۴۲	فروختن یوسف علیه‌السّلام به عزیز مصر	۱۶۵

ردیف	فهرست	صفحه
۴۳	زندانی و تعبیر خواب به وسیله‌ی یوسف علیه‌السّلام برای یاران زندان	۱۸۳
۴۴	تعبیر خواب پادشاه مصر به وسیله‌ی یوسف علیه‌السّلام	۱۸۸
۴۵	ازدواج یوسف علیه‌السّلام با زلیخا	۱۹۸
۴۶	آمدن برادران پیش یوسف علیه‌السّلام برای بار اوّل	۲۰۰
۴۷	آمدن برادران پیش یوسف علیه‌السّلام برای بار دوم	۲۰۴
۴۸	آمدن برادران پیش یوسف علیه‌السّلام برای بار سوم	۲۱۲
۴۹	قصّه‌ی بوی پیراهن و دیدار پدر و پسر، یعقوب و یوسف علیهماالسّلام بعد از جدایی	۲۱۶
۵۰	دعوت یوسف علیه‌السّلام مردم را به ایمان و رحلت او	۲۲۳
۵۱	حضرت یونس پیغمبر علیه‌السّلام	۲۲۶
۵۲	حضرت ایّوب پیغمبر علیه‌السّلام	۲۳۳
۵۳	خبر ذوالکفل و حکومت او	۲۳۹
۵۴	بعثت شعیب پیغمبر علیه‌السّلام	۲۴۱
۵۵	ذکر پیدایش فرعون علیه اللعنه	۲۴۶
۵۶	ولادت حضرت موسی علیه‌السّلام	۲۴۹
۵۷	هجرت موسی علیه‌السّلام از مصر و حرکت او به سوی شهر مدین	۲۵۶
۵۸	رسیدن موسی به مدین و مزدوری او به شعیب پیغمبر علیهماالسّلام	۲۵۹
۵۹	برگشت حضرت موسی علیه‌السّلام به مصر و دعوت فرعون لعین به اسلام	۲۶۶
۶۰	نزول عذاب به فرعون و فرعونیان و غرق شدن ایشان در دریا	۲۷۸

ردیف	فهرست	صفحه
۶۱	رفتن موسی علیه‌السّلام به کوه طور سینین برای مناجات	۲۸۵
۶۲	سامری و گوساله پرستی قوم بنی اسرائیل	۲۹۰
۶۳	قارون علیه اللعنه و هلاکت او	۲۹۴
۶۴	عامیل مقتول بن سلیمان و کشتن گاو و آشکار شدن قاتل او	۲۹۹
۶۵	همراهی موسی و خضر علیهماالسّلام	۳۰۶
۶۶	رحلت موسی و هارون علیهماالسّلام	۳۱۴
۶۷	یوشع بن نُون علیه‌السّلام و خروج بنی اسرائیل به کشتن جبّاران و قصّه بلعم با عور	۳۱۷
۶۸	کالوب و خرقیل علیهماالسّلام	۳۲۰
۶۹	حضرت الیاس و الیسع علیهماالسّلام	۳۲۳
۷۰	حنظله علیه‌السّلام	۳۲۶
۷۱	اشمُویل علیه‌السّلام و چگونگی پیامبری او	۳۲۹
۷۲	پادشاهی طالوت و آوردن صندوق (تابوت) به او و خبر جالوت	۳۳۳
۷۳	جنگ طالوت با جالوت و کشته شدن جالوت به دست داود علیه‌السّلام	۳۳۸
۷۴	قصد طالوت شاه بر داود علیه‌السّلام	۳۴۴
۷۵	خلافت و بعثت و پیامبری داود علیه‌السّلام	۳۴۶
۷۶	مبتلا شدن داود علیه‌السّلام به بلا	۳۵۰
۷۷	مسخ گردیدن قومی از بنی اسرائیل به بوزینگان در زمان خلافت داود علیه‌السّلام	۳۵۵
۷۸	لقمان حکیم رحمه الله و وصیّت او به پسرش	۳۵۹

ردیف	فهرست	صفحه
۷۹	تولّد سلیمان بن داود علیهماالسّلام و حکم آنان بر کشاورز و صاحب کوسفندان	۳۶۷
۸۰	جانشین ساختن داود، سلیمان علیه‌السّلام را و خبر ابشالوم پسر داود	۳۷۰
۸۱	پیامبری و پادشاهی سلیمان علیه‌السّلام و جمع شدن جنّ و انس و پرندگان	۳۷۴
۸۲	دعوت سلیمان‌علیه‌السّلام مخلوقات را به مهمانی و ناتوانی او از عهده‌دار شدن روزی آنان	۳۷۸
۸۳	شروع و ساختن بیت المقدّس	۳۸۱
۸۴	ملاقات سلیمان علیه‌السّلام با پادشاه موران	۳۸۴
۸۵	پیغام آوردن هُدهُد از بلقیس پادشاه سبا	۳۸۹
۸۶	حرکت سلیمان علیه‌السّلام به قصد جهاد به شهر صیدون و کشته شدن پادشاه آن شهر	۴۰۰
۸۷	مبتلا شدن سلیمان علیه‌السّلام به حیلت صخر جنّی و دیگر عوامل و پذیرش توبه‌ی او	۴۰۲
۸۸	رحلت حضرت سلیمان بن داود علیهماالسّلام و وفات بلقیس	۴۰۵
۸۹	خبر ساختن سدّ به وسیله اسکندر ذوالقرنین علیه‌الرّحمه	۴۰۷
۹۰	اسکندر ذوالقرنین علیه‌الرّحمه و لشکرکشی او	۴۱۵
۹۱	پیغمبری شعیا علیه‌السّلام و شهادت ایشان و علّت پذیرفته نشدن دعای بنی اسرائیل	۴۲۳
۹۲	پیغمبری اِرْمیا علیه‌السّلام و چگونگی هلاکت بنی اسرائیل به دست بخت النَّصر	۴۲۷
۹۳	آغاز کار بخت النّصر و چگونگی پادشاهی او	۴۳۲

ردیف	فهرست	صفحه
۹۴	ساختن بیت المقدّس پس از ویرانی بُخت‌النَّصر و کسی که از ویرانه عبور کرد	۴۳۷
۹۵	حضرت زکریا پیغمبر علیه‌السّلام و شهادت او	۴۴۴
۹۶	حضرت یحیی پیغمبر علیه‌السّلام و شهادت او	۴۵۱
۹۷	قصّه‌ی جرجیس رحمه الله علیه	۴۵۷
۹۸	قصّه‌ی شمعون علیه‌السّلام	۴۶۳
۹۹	ولادت حضرت مریم رضی الله عنها مادر حضرت عیسی علیه‌السّلام	۴۶۷
۱۰۰	ولادت حضرت عیسی بن مریم علیهماالسّلام	۴۷۱
۱۰۱	بازگشت مریم رضی الله عنها با عیسی علیه‌السّلام پس از تولّد به سوی قوم	۴۸۰
۱۰۲	رفتن عیسی و مریم علیهماالسّلام به مصر و ظهور معجزات	۴۸۴
۱۰۳	سفره و طعامی که خداوند متعال به دعای عیسی علیه‌السّلام از آسمان فرود آورد	۴۸۸
۱۰۴	فرزند خدا گرفتن تبهکاران بنی اسرائیل عیسی علیه‌السّلام را	۴۹۳
۱۰۵	برخورد حضرت عیسی علیه‌السّلام با جمجمه (استخوان پوسیده‌ی سر)	۴۹۶
۱۰۶	وفات حضرت مریم رضی الله عنها و خبر به صلیب کشیدن عیسی علیه‌السّلام	۵۰۵
۱۰۷	قصّه‌ی اصحاب کهف	۵۱۰
۱۰۸	خروج دجّال و صفت او و فرود آمدن عیسی علیه‌السّلام	۵۱۳
۱۰۹	خروج دابّه الارض	۵۱۶
۱۱۰	خبر برآمدن خورشید از باختر و برپاشدن قیامت و نفخ صور نخستین	۵۱۸

ردیف	فهرست	صفحه
۱۱۱	قصّه‌ی به رحم آمدن نور حضرت رسالت پناه محمّدمصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه وسلم	۵۲۱
۱۱۲	منابع و مَآخذ	۵۲۲

«پیشگفتار»

الحمدُ لِلهِ رَبِّ العالمین و العاقبه للمتقین و الصّلواهُ علی رسولِهِ محمّـد صـلی الله علیه و عَلَی آلهِ و اصحابِهِ اجمعین.

سپاس و آفرین بر خدای کامکار و کامران و آفریننده‌ی زمین و زمان و خـدای بی همتا و بی انباز و بی زن و فرزند و آن ذات پاک ازلی و ابدی و سرمدی.

خردمندان را آفرینش او بر هستی او گواه و سپاس وی بر بنـدگان وی پیـدا و نعمت‌های وی در عالم هستی هویدا و درود بر محمّدﷺ بهترین جهان و گـزین پیغامبران و نازنین همه فرزندان آدم و شفاعت خواه بندگان به روزِ بزرگ بر او و بر خاندان و اصحاب وی.

از آنجا که سرگذشت پیامبران الهی هر یک سرمشق زندگی انسان‌هـای دوران تاریخ بوده و از واقعه‌هـا و سرگذشـت‌هـای پیغمبـران الهـی از **حضـرت آدم علیه‌السّلام** تا **ولادت رسول خداﷺ** مکتوبه‌ای که بتواند تشنگان حقیقت با الهـام بخشی از آیات الهی و واقعه‌ی تاریخی سیراب گرداند با درخواسـت دوسـتان و علاقمندان به حکومت الهی که قبلاً کتاب **«سیره‌ی احمد مُرسَل»** را در اختیـار علاقمندان قرار دادیم. اینک جمیع احوالات انبیاء را برای طالبان علم و حقیقـت در کتاب دیگری به زبان فارسی جهت عبرت گیری و هدایت به شما عزیـزان تقدیم میداریم. نظرات اصلاحیه شما در پربارتر شدن این اثـر قطعـاً اثـر بخـش خواهد بود.

دکتر آنه طواق آخوند گلشاهی

زمستان ۱۳۸۸ هجری شمسی

آفرینش کاینات

در **قصص الانبیاء** با سندی که از امام المتقین **جعفر صادق** رضی الله عنه و او از پدر خود محمّد بن علی و او از پدر و جدّ خویش سیّد اهل الجنّه امام زین العابدین بن حسین بن علی بن ابیطالب کَرَّمَ اللهُ وجه روایت کرد:

روزی نزد رسول خداﷺ نشسته بودم که **جابربن عبدالله انصاری**ﷺ درآمد و گفت یا رسول الله به من خبر دهید اوّل چیزی که خداوند عَزَّوَجَلَّ آفرید چه بود؟ پیغمبرﷺ فرمود: «اوّل چیزی که خداوند در طول هزار سال آفرید نور من بود که یک روز آن جهان هزار سال این جهان است و آن نور من با قدرت خدای تبارک و تعالی می‌رفت و می گردید و تمام آثار عظمت خدای تعالی را مشاهده می کرد سپس از برای خدای تعالی تسبیح می گفت و سجده می کرد آنطوری که خدای تعالی می‌خواست.» و به قول دیگر از **ابن عباس**ﷺ روایت کرده‌اند که آن نور دوازده هزار سال می گشت و طواف می کرد و خدای عَزَّوَجَلَّ را به پاکی و یگانگی یاد می کرد و گفت خدای تعالی آن نور را به چهار قسم گردانید.

از یک قسم **عرش** را و از یک قسم **قلم** را و از یک قسم **بهشت** را و از یک قسم **مؤمنان** را بیافرید پس به قلم فرمان رسید که برساق عرش بنویس: «**لا اله الاّ الله محمّد رسول الله**ﷺ» پس عرش را بیافرید در وی هیجده هزار برج بنا کرد و در هر برج هیجده هزار رکن پدید آورد. پس چهار فرشته بیافرید یکی بر صورت آدمی و یکی بر صورت شیر و یکی بر صورت کرکس و یکی بر صورت گاو- آنگاه از حق تعالی فرمان رسید که در آئید و عرش را بردارید هر چهار فرشته درآمدند همه نیرو کردند نتوانستند. **عبدالله بن عباس** ﷺ گفته است که چون فرشتگان این تسبیح گفتند:

«**سبحانَ اللهِ وَالْحَمدُ لِلّهِ وَ لَا اِلهَ اِلاَّ اللهُ وَاللهُ اَکْبر اللهُ اکبر وَ لَا حَوْلَ وَ لَا قُوَّةَ اِلاَّ بِاللهِ العَلیُّ الْعَظِیم** » عرش را به قدرت خدای تعالی برداشتند و همچنین با قدرت خدای تعالی با این تسبیح **بهشت** و **فرشتگان** را بیافرید تا گرداگرد عرش درآمدند و طواف می‌کردند و از برای بندگان خدای تعالی آمرزش می‌طلبیدند. **قوله تعالی**[1]**:**

ٱلَّذِينَ يَحْمِلُونَ ٱلْعَرْشَ وَمَنْ حَوْلَهُۥ يُسَبِّحُونَ بِحَمْدِ رَبِّهِمْ وَيُؤْمِنُونَ بِهِۦ وَيَسْتَغْفِرُونَ لِلَّذِينَ ءَامَنُوا۟ رَبَّنَا وَسِعْتَ كُلَّ شَىْءٍ رَّحْمَةً وَعِلْمًا فَٱغْفِرْ لِلَّذِينَ تَابُوا۟ وَٱتَّبَعُوا۟ سَبِيلَكَ وَقِهِمْ عَذَابَ ٱلْجَحِيمِ ﴿٧﴾

«کسانی که حامل عرشند و آنها که اطراف آنند به ستایش پروردگارشان تسبیح می‌گویند وبدو ایمان دارند و برای مؤمنان آمرزش طلبند. پروردگارا رحمت و علم تو به همه چیز می‌رسد کسانی را که توبه آورده و طریق تو را پیروی کرده‌اند بیامرز و از عذاب جهنم نگاهشان دار.»

آنانکه بر دارندگان عرش خدایند و جمله‌ی عرش اشراف ملائکه‌اند. در **کشاف** آورده که حقّ سبحانه تعالی به جمیع فرشتگان می‌فرماید تا صبح و شام از روی بزرگی و اکرام بر جمله‌ی عرش سلام کنند و آنانکه در گرداگرد عرش از فرشتگان که طواف می‌کنند و ایشان هفتاد هزار صف‌اند جملگی عرش را در میان گرفته و با شوق و ذوق تسبیح می‌گویند و به ستایش پروردگارشان مشغولند و برای مؤمنان طلب مغفرت و استغفار می‌کنند و می‌گویند.

پروردگارا ! رحمت و علم تو بر همه چیز از روی بخشش احاطه دارد. یعنی رحمت و علم تو فراگیر است پس آنان را که توبه کرده‌اند و به تو باز گشته‌اند

[1] – آیه ۷ سوره غافر

و پیروی راه تو کرده‌اند یعنی راه اسلام و حق را پیروی کرده‌اند. خدایا ایشان را از عذاب جهنم مصون و محفوظ بدار.

سپس به قدرت خدای تعالی آنگاه به قلم فرمان رسید که:

« اُکْتُبْ عِلْمِی فِی خَلقی وَ مَا هُوَ کائن اِلی یومِ الْقِیامه»

« فرمود که بنویس علم من در خلق من آنچه تا روز قیامت در آن موجود است.»

قلم اوّل بار نوشت: **«بسم الله الرّحمن الرَّحیم اَنا الله لا اِلهَ اِلاَّ انا من ... »**

پس قلم علم خدا در خلق خدای تعالی تا روز قیامت هر چه خواسته بود نوشت. آنگه **مروارید** را آفرید. پس خدای تعالی به نظر هیبت به سوی مروارید نگریست. مروارید بر خود بلرزید و آب شد آنگه چهار باد آفرید یکی باد صبا دوم باد دبور سوم باد جنوب و چهارم باد شمال. سپس به هر چهار باد فرمان رسید تا چهار گوشه‌ی آن آب درآمدند و موج‌ها از آن آب برخاست و از روی موج کفی برخاست پس **آتش** را بیافرید فرمان داد تا به روی این آب دودی برآمد و بر هوا معلّق بایستاد پس خدای تعالی امر کرد تا آن دود هفت پاره شد و یک پاره آب گشت و یک پاره مس گشت و یک پاره آهن و یک پاره سیم و یک پاره زر و یک پاره مروارید یاقوت سرخ گشت.

پس خدای تعالی **آسمان اوّل** را از آب بیافرید و **آسمان دوم** را از مس و **آسمان سوم** را از آهن و **آسمان چهارم** را از سیم و **آسمان پنجم** را از زر سرخ و **آسمان ششم** را از مروارید و **آسمان هفتم** را از یاقوت بیافرید و فاصله هر آسمان را پانصد ساله راه جدا کرد.

و سپس خدای تعالی به قدرت کامله‌ی خود از کف آن آب تل سرخ پدید آورد تا آنجا که امروز خانه **کعبه** است پس به جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و

عزرائیل (علیهم السلام) فرمان داد تا چهار گوشه‌ی تل را گرفته بکشند خدای تعالی این زمین را از آن تل سرخ آفرید.

قوله تعالی: «خَلَقَ الارض فی یَوْمین ...[1]»

« بگو: چرا شما به آن کسی که زمین به دو روز آفرید کافر می‌شوید و برای او همتایی می‌نهید، این، پروردگار جهانیان است.»

عبدالله بن عباس رضی الله عنهما گوید که خدای تعالی در میان هر آسمان نوری آفریده است از آن نور فرشتگان بیشمار خدای تعالی را **تسبیح** و **تقدّس** و **تحمید** و **تهلیل** می‌گویند و از ذکر خدای عَزَّوَجَلَّ یک لحظه نیاسایند و اگر یک لحظه از ذکر خدای تعالی غافل بمانند فی الحال بسوزند.

و بعضی از آن فرشتگان در **قیام** و بعضی در **رکوع** و بعضی در **سجود** و بعضی در **قعود** تا روز قیامت از طاعت یک لحظه آرام نگیرند چون قیامت شود زبان به عذر بگشایند که **« سبحانک ما عبدنا حقَّ عبادتک»** ای خدای بزرگ ما تو را چنان که شایسته‌ی پرستیدن تو بود نپرستیدیم.

شیخ سعدی در گلستان گفت:

« عاکفان کعبه جلالش به تقصیر عبادت معترف که: ما عبدناک حقَّ عبادتک و واصفان حلیه‌ی جمالش بتحیّر منسوب که: ما عرفناک حقَّ معرفتک»

سپس خدای تعالی **هفت روز** هفته را بیافرید،آفتاب و ماهتاب و ستارگان را بیافرید و **هفت فلک** را گردان کرد.

و همه‌ی عالم را در شش روز بیافرید. **قوله تعالی[2]:**

اَللّٰهُ اَلَّذِی خَلَقَ اَلسَّمٰوٰتِ وَاَلْأَرْضَ وَمَا بَیْنَهُمَا فِی سِتَّةِ أَیَّامٍ

[1] - بخشی ازآیه‌ی ۹ سوره فصلت

[2] - بخشی از آیه ۴ سوره السجده

« خدای یکتاست که آسمانها و زمین را با هر چه میان آنهاست به شش روز آفرید.»
و یک روز آن جهان هزار سال این جهان است.

قوله تعالی[1]:

« وَ اِنَّ یَوْماً عِندَ رَبّکَ کَاَلْفِ سَنَه مِمّا تَعُدُّونَ»

«براستی نزد پروردگار تو همانا یک روز، چون هزار سال نزد خدا شمار می‌کنند.»

البته خدای تعالی قادر بود که این چندین هزار مخلوق را در یک چشم بهم زدن بیافریند امّا به بندگان خود می‌آموزد که صبر کنند زیرا که صبر کلید گشایش‌هاست[2].

پس خدای تعالی **ثری** را یعنی زمین را از گل تر بیافرید، و در زیر ثری **دوزخ** را به هفت در بیافرید. **قوله تعالی[3]:**

لَهَا سَبْعَةُ أَبْوَابٍ لِّكُلِّ بَابٍ مِّنْهُمْ جُزْءٌ مَّقْسُومٌ ﴿٤٤﴾

«که آن دوزخ را هفت در است هر دری برای ورود دسته‌ی از گمراهان معین گردیده است.»

آن دوزخ را هف در است و به هر دری پاره‌ای از ایشان (گناهکاران) تقسیم شده است که دنباله رو شیطان شده‌اند. در **کشف الاسرار** آمده که:

انس بن مالک گفت: آن روز که جبرئیل امین این آیت آورد دریای حیرت و سوزش مصطفیﷺ به جوش آمد و بگریست بسیار سخت، چندان بگریست که جانهای صدیقان صحابه از آن گریه در سوزش افتاد و دلها در گدازش درآمد به

---

[1] - بخشی از آیه ۴۷ سوره الحج

[2] - الصّبرُ مفتاح الفرج

[3] - آیه ۴۴ سوره الحجر

حدی رسید که دلها از ترس به گلوگاه رسید و هیچ کس از صدیقان صحابه جرأت نداشت که از رازهای گریه مصطفیﷺ بپرسد که آن چه حال است و چه بوده که سرور عالمیان و مهتر ترسیدگان چنان غمگین و اندوهگین نشسته. سرانجام عبدالرحمن عوف بر فاطمه زهرا (س) رفت چون می‌دانست که رسول خداﷺ در دیدار فاطمه آسایش و انسی بود اگر چه غمگین باشد بلکه با دیدن فاطمه زهرا غم وی بکاهد. گفت یا فاطمه رسول خدا را دیدیم بس حیران و گریان بادردی عظیم و سوزی تمام، چه آیت بروی فرود آمده و چه چیز وی را بر آن داشته؟ و هیچکس از ما جرأت نداریم و نمی‌توانیم که از حال او بپرسیم مگر تو به آن اسرار رسی و آن حال باز دانی فاطمه شمله‌ای کهنه نهاده بود، آن شمله بپوشید و قصد حضرت مصطفیﷺ کرد، عمر خطاب او را در آن شمله‌ی کهنه بدید، دلش بر جوشید، نفس دردناک از سوز جگر برآورد و گفت و اندوه‌ها، کسری و قیصر با سرکشی و عناد خود در نعمت و راحت در میان حریر و دختر رسول ثقلین به یک شمله‌ی کهنه روز به سر می‌آرد.

فاطمه آن سخن از **عمر** بشنید، چون بر رسول رسید گفت یا رسول اللهﷺ جان و تن من فدای تو باد، چرا می‌گریی و چه چیز تو را چنین اندوهگین کرده است؟ که دلهای یاران از این اندوه تو در غرقاب است، هر یکی در حسرت شده و بی خورد و بیخواب گشته، رسول خداﷺ گفت: چون نگریم ای جان پدر و چرا اندوه نخورم؟! از برای ضعفا و گنهکاران امت خویش و حال آنکه جبرئیل آمده و آیتی بدین صعبی آورده که: **و ان جهنم لموعدهم اجمعین، لها سبعه ابواب لکل باب منهم جزء مقسوم.**

فاطمه گفت یا رسول الله مرا خبر کن از دری از آن درهای دوزخ که چگونه است و عذاب آن چه مقدار است؟ گفت ای فاطمه چه پرسی آنچه طاقت شنیدن

آن نداری! و وهم و فهم هیچکس بدان نرسد، بدانکه: در هر دری از آن درهای دوزخ هزار وادی است (بیابان) در هر وادی هفتاد هزار شهرستان، در هر شهرستان هفتاد هزار سرای، در هر سرایی هفتاد هزار خانه، در هر خانه‌ای هفتاد هزار صندوق، در هر صندوقی هفتاد هزار گونه عذاب. فاطمه چون این بشنید بیفتاد وبیهوش شد، چون به هوش باز آمد می‌گفت:

الویل الویل لمن دخل النار. فاطمه این را که از رسول خدا شنید به ابوبکرصدیق﵁ گفت، ابوبکر با آن همه مرتبت خویش چون صفت دوزخ شنید بر سوخت و همچون مار بر خود پیچید. گفت: ای کاش بوبکر در عالم آزادگی همچون آن مرغک می‌بود که بر درخت مباح می‌نشست و از میوه‌ای که ثمره اوست می‌خورد تا فردا بر اونه حساب بودی نه عذاب عمر خطاب﵁ گفت: ای کاش عمر را هرگز درین دنیا نام و نشان نبودی و مادر وی را نمی‌زائید تا ذکر دوزخ به گوش نمی‌شنید.

و علی بن ابی طالب گفت: کاش مادر مرا نمی‌زائید، و ای کاش درندگان پوست مرا پاره پاره می‌کرد تا این توصیف جهنم به گوش نمی‌شنیدم.

پیر هرات گفت: کاشکی عبدالله خاک شدی، و نام او از دفتر وجود پاک شدی[1].

امّا آنچه در **قصص الانبیاء** آمده: طبقه اوّل جحیم، طبقه دوم جهنّم، طبقه سوم سقر، طبقه چهارم سعیر، طبقه پنجم نطی، طبقه ششم هاویه، طبقه هفتم خطر. والله اعلم «خدا داناتر است.»

[1] – درج در تفسیر گلشاهی ذیل آیه ۴۴ سوره الحجر جلد ۳

برای اطلاع بیشتر مدت زمان از زمان حضرت آدم علیه‌السّلام تا ولادت پیامبرﷺ از کتاب گزیده‌ی **تاریخ بلعمی** از سلسله انتشارات دانشگاه پیام نور در ذیل می‌آوریم.

از **عبدالله بن عبّاس** روایت کنند که از گاهِ آدم تا آمدن نوح علیه‌السّلام **دو هزار و دویست و پنجاه سال** بود، و از گاهِ طوفان تا وقتِ ابراهیم علیه‌السّلام **هزار و هفتصد و نُه سال** بود، و از گاهِ ابراهیم علیه‌السّلام تا هنگام موسی‌علیه‌السّلام **پانصد و شصت و پنج سال** بود، و از گاه سلیمان‌علیه‌السّلام تا هنگام ذوالقرنین **سیصد و شصت و نُه سال** بود، و از گاه عیسی‌علیه‌السّلام تا پیغامبرِ ما صلی الله علیه و سلّم **پانصد و پنجاه و یک سال** بود.

داستان آفرینش حضرت آدم علیه السّلام

حق تعالی چون انواع موجودات از دنیا و آخرت و بهشت و دوزخ آفرید خلقت به **آدم** رسید پس خطاب کبریایی در رسید که ای فرشتگان! من بر زمین خلیفه خواهم فرستاد و از آب و گل آدم می‌سازم این را به خودی خود می‌سازم بدون واسطه که در او گنج معرفت تعبیه خواهم کرد. خداوند تبارک و تعالی آدم‌علیه‌السّلام را از خاک آفرید به این دلیل که در قرآن کریم فرموده است[1]:

وَلَقَدْ خَلَقْنَا ٱلْإِنسَٰنَ مِن صَلْصَٰلٍ مِّنْ حَمَإٍ مَّسْنُونٍ ﴿٢٦﴾

«و بدرستی که انسان را یعنی حضرت آدم‌علیه‌السّلام را از گِل خشکیده و تیره رنگ و بو گرفته آفریدیم».

رب‌العالمین آدم را از پنج چیز آفرید از گِل و آب و آتش و نور و باد. فرشتگان را از نور آفرید و جن را از آتش و مرغان را از باد و جنبندگان و حشرات زمینی را از خاک و دریا را از آب آفرید.

پس خدای تبارک و تعالی فرمود من در زمین جانشینی می‌آفرینم تا به آبادانی زمین بپردازد و آن انسان است[2].

وَإِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلَٰٓئِكَةِ إِنِّى جَاعِلٌ فِى ٱلْأَرْضِ خَلِيفَةً ۖ قَالُوٓا۟ أَتَجْعَلُ فِيهَا مَن يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ ٱلدِّمَآءَ وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ ۖ قَالَ إِنِّىٓ أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ ﴿٣٠﴾

بیاد آر آنگاه چون پروردگارت بفرشتگان گفت: من در زمین جانشینی می گمارم. فرشتگان گفتند آیا در زمین مخلوقی پدید می کنی که تباهی کند و خونها بریزد!و

[1] - آیه ۲۶ سوره الحجر(۱۵)

[2] - آیه ۳۰ سوره البقره(۱)

حال آنکه ما ترا بپاکی می ستائیم و ترا تقدیس گویانیم. خداوند فرمود: من چیزی می دانم که شما نمی دانید.

پس جبرئیل را بفرمود که برو از روی زمین یک مشت خاک بردار و بیار جبرئیل علیه‌السّلام برفت خواست که یک مشت خاک بردارد. خاک گفت: ای جبرئیل چه می‌کنی؟ گفت: ترا به حضرت می برم که از تو خلیفتی می‌آفرینند. خاک سوگند برداد به عزت و ذوالجلال حق که مرا مبر که من طاقت قرب ندارم، و تاب آن نیارم من نهایت بعد اختیار کرده‌ام تا از قهر اُلوهیت ایمن باشم که قربت را خطر بسیار است نزدیکان را بیش بود حیرانی. کایشان دانند سیاست سلطانی.

جبرئیل علیه‌السّلام چون ذکر سوگند شنید به حضرت بازگشت گفت: خداوندا تو داناتری، خاک تن در نمی دهد، میکائیل را فرمود؟ برو. او برفت همچنین سوگند بر داد، اسرافیل را فرمود؟ تو برو همچنین سوگند برداد، بازگشت. حق تعالی عزرائیل را خطاب کرد تو برو، اگر به میل و رغبت و اختیار نیاید به اکراه و اجبار برگیر و بیار.

عزرائیل بیامد و به قهر یک قبضه خاک از روی زمین گرفت و بیاورد.[1]

و گفت خدایا تو دانی اینکه آوردم از بیم فرمان تو اعتنایی به سوگند او نکردم حق تعالی گفت: یا عزرائیل‌علیه‌السّلام من از این خاک خلیفه خواهم آفرید و تو را بر جان ایشان مسلّط گردانم تا این که تو جان آن‌ها را قبض کنی، عزرائیل‌علیه‌السّلام گفت بندگان تو مرا دشمن دارند گفت: ای عزرائیل‌علیه‌السّلام غم مدار من خداوندم مرگ هر یکی به سببی خواهم نمود تا به آن مشغول شوند و ترا دشمن ندارند یکی را الم و درد دهم و یکی را تب و یکی را به آب غرق

[1] - تفسیر گلشاهی. ذیل آیه ۳۰ سوره بقره(۱)ج۱

کنم و یکی را به قتل هلاک کنم. به فرشتگان در آن حال ندا آمد که خاک را در میان مکّه و طائف فرو کنند. جملگی ملائکه را در آن حالت انگشت تعجّب در دندان تحیّر مانده که آیا این چه سرّ است که خاک ذلیل را از حضرت عزّت به چندین اعزار می‌خوانند و خاک در کمال مذلّت و خواری به حضرت عزّت و کبریایی چندین ناز و تعزّز می‌کند.

الطاف الوهیّت و حکمت ربوبیّت به سر ملائکه فرو می‌گفت:

«شما چه می‌دانید که ما را با این مشتی خاک از ازل تا ابد کارها در پیش است.»

پس ابری برآمد و آب رحمت ببارید چنانچه در دو سال آن خاک، گِل و به دو سال دیگر صلابه (سفت) و به دو سال فَخّار (سفال) و به دو سال دیگر صورت شد چنانکه خدای تعالی خواست پس روزی **ابلیس** با هفتاد هزار فرشته بر سر آدم رسید و آدم را دید بر خاک افتاده است به چشم حقارت نگاه کرد فرشتگان گفتند که یا عزازیل (ابلیس) روزی این مشت خاک خلیفه خواهد بود. گفت بلی اگر خدای تعالی این صورت را در اختیار من قرار دهد من او را هلاک می‌کنم و اگر من را در فرمان و اطاعت او قرار دهد از متابعت و اطاعت او روی برمی‌تابم.

اینک درباره‌ی عزازیل علیه العفه سخنی کوتاه خواهیم داشت و سپس به سرقصّه باز خواهیم گشت.

در **قصص الانبیاء** آمده است که: حضرت سبحانه و تعالی دو صورت در دوزخ بیافرید یکی به صورت شیر دوم به صورت گرگ که از درکه دوزخ یعنی پایین‌تر جای دوزخ همان سجّین بر آمدند و هر دو جفت یکدیگر شدند و بهم برآمیختند خدای تعالی عزازیل (ابلیس) را پدید کرد و عزازیل در سجّین هزار سال خدای تعالی را سجده کرد آنگه بر زمین آمد به هر طبقه هزار سال خدای

تعالی را سجده کرد تا بر زمین دنیا آمد و خدای تعالی به او دو پر داد تا بر آسمان اوّل پرواز کرد هزار سال خدای تعالی را سجده کرد او را **خاشع** نام نهادند و باز پرواز کرد و به آسمان دوم رفت. هزار سال عبادت کرد و اهل آسمان او را **عابد** نامیدند و بعد از آن به آسمان سوم رفت پس هزار سال خدای تعالی را سجده کرد و اهل آسان سوم او را **صالح** نامیدند و همچنین به آسمان چهارم رفت هزار سال خدای عَزَّوَجَلَّ را سجده کرد او را **ویش** نامیدند بعد از آن به آسمان پنجم رفت هزار سال دیگر خدای تعالی را سجده کرد **عزازیل** نامیدند سپس به آسمان ششم پرید هزار سال سجده کرد باز آسمان هفتم پرید هزار سال سجده کرد تا از همه کون و مکان به سجده بگردید و یک کف دست از زمین و آسمان باقی نماند که او آنجا عبادت نکرده باشد آنگه بر عرش رفت شش هزار سال خدای تعالی را در یک مقام سجده کرد چون سر از سجده برداشت حاجت خواست و گفت خداوندا بر لوح محفوظ خود مرا مطلع گردان تا صنع تو ببینم و عبادت زیاده کنم چون بر لوح محفوظ رسید چشم بر خطی افتاد که در آن نوشته شده بود که یک بندهی خدای عَزَّوَجَلَّ که شش صد هزار سال خدای را سجده کند عاقبت به خاطر خودداری از یک سجده او را کافر گرداند و عبادت شش صد هزار سال را نابود کرده نام او ابلیس شد.

عزازیل روزی گفت بار خدایا بر روی زمین پریان فساد می‌کنند برای من سپاه بده تا با آن‌ها بجنگم و حرب کنم حکم فرمان رسید تا با چهار هزار فرشته بر زمین برو و با پریان حرب کن. بعضی را بکش و بعضی رابه کوه قاف بینداز تا روی زمین از ایشان پاک گردد.

آنگاه عزازیل با فرشتگان به زمین آمد پس خطاب کبریایی در رسید که ای فرشتگان بر زمین خلیفه خواهم فرستاد فرشتگان گفتند خلیفه می‌خواهی بیافرینی

که در روی زمین فساد کند و خون ناحق بریزد. بعد از ادای این مطلب کوتاه در ذکر عزازیل دو باره به سر قصه برمی‌گردیم.

پس از ابر کرم باران محبت بر خاک آدم بارید، و خاک را گل کرد و به ید قدرت از گل دل کرد، و در دل چندین شور و فتنه حاصل کرد.

جمله ملاء اعلی کروبی و روحانی درآن حالت متعجب‌وار می‌نگریستند که حضرت جلّت به خداوندی خویش در آب و گل آدم چهل شبانه‌روز تصرف می‌کرد. در مخزن‌الاسرار نظامی گنجوی آمده است:

علم آدم صفت پاک او خمر طینه شرف خاک او

حدیث قدسی: خمّرَتُ طینَه آدم بیدی اربعین صباحاً.

در بعضی روایات آن است که چهل شب[1] در میان مکه و طائف با آب و گلِ آدم از کمال حکمت دستکاری قدرت می رفت، و به روایتی دیگر چهال سال[2] قالب آدم میان مکه و طایف افتاده بود، و هر لحظه از خزاین مکنون غیب گوهری دیگر لطیف و جوهری دیگر شریف در نهاد او تعبیه می کردند.

چون نوبت به دل رسید گل آدم را از ملاط بهشت بیاوردند، و به آب حیات ابدی بسرشتند.

با آن نگار کار من آن روز افتاد کآدم میان مکّه و طایف فتاده بود

هیچکس را از ملائکه مقرب در آن واقعه محرم نمی ساختند. هر چند که ملایکه در آدم تفرس می کردند[3] نمی دانستند که این چه مجموعه‌ای است. تا ابلیس یکباری گرد او طواف می کرد و بدان یک چشم اعورانه بدو در می‌نگریست

---

[1] – فمکث اربعین لیله جسداً ملقی ... ابن کثیر ج اول ص ۷۸.

[2] – بنا به روایتی: فکان جسداً فی طین اربعین سنه: ابن کثیر ج اول ص ۷۹

[3] – درک و دانستن

دهان آدم گشاده دید گفت: باشد که این مشکل را گره گشایی یـافتم، تـا مـن بدین سوراخ فرو روم بینم چه جایی است؟ چون فرو رفت و گرد آدم برآمـد. در آنجا نموداری از آن دید. سر را بر مثال آسمان یافت و تن را بر مثال زمـین و چنانکه در عالم کبری چهار فصل بود بهارو خریف و تابستان و زمسـتان، در آدم چهار طبع بود: حرارت و برودت و رطوبت و یبوست[1] در چهار چیز تعبیه : صفرا و سودا و بلغم و خون و در هر یک حکمت‌های بسیار است.

چون ابلیس گرد جمله‌ی قالب آدم بر آمد هر چیزی را که بدید از او اثری بـاز دانست که چیست؟ اما چون به دل رسید هر چند کوشید که راهی یابـد تـا در اندرون دل دررود[2] هیچ راه نیافت. با خود گفت : هر چه دیدم سـهل بـود کـار مشکل اینجاست. اگر برای ما وقتی آفتی رسد از این شخص، از این موضع تواند بود (دل). زمانیکه ابلیس را در دل آدم بار ندادند[3]، و دست رد بر رویش باز نهادند.

ناگاه از حضرت عزت و جلال، این خبر در عالم فرشتگان دادند که « اِنّی جاعِلٌ فی الْاَرْض خلیفة »

قَالُوٓاْ أَتَجۡعَلُ فِيهَا مَن يُفۡسِدُ فِيهَا وَيَسۡفِكُ ٱلدِّمَآءَ

گفتند آن ملائکه که مخاطب بودند. آیا می آفرینی در زمین کسی را که فسـاد کند و نافرمانی از او در زمین صادر گردد. و بریزد خون مثل خود را بغیر حق؟ که آدم نه خون ریخت و نه تبهکاری کرد بلکه فرزندان کردند.

---

[1] - خشکی

[2] - داخل شود

[3] - اجازه ورود

آورده‌اند که چون روح به قالب آدم درآمد، در حال گرد جملگی ممالک بـدن برگشت، روح نازنین که چندین هزار سال در جوار قرب رب العالمین بـه صـد هزار ناز پرورش یافته بود، از آن وحشت‌ها نیک متوحش گشت.

آهی سرد بر کشید گفتند: ما ترا از بهر این آه فرستاده‌ایم! بخار آه به بام دمـاغ او برآمد. در حال عطسه‌ای بر آدم افتاد، حرکت در وی پیدا شد، دیده بگشـود، فراخنای عالم صورت بدید روشنی آفتاب مشاهده کرد. گفت: الحمد لله خطـاب عزت در رسید که، یرحمک ربک. ذوق خطاب به جانش رسید، اندک سکونتی در وی پدید آمد. خواستی تا قفس قالب بشکند، و لباس آب و گل بر خود پاره کند.

در حدیث شریف در صحیح البخاری

از ابوهریره رضی الله عنه از پیغمبـر خـدا(ﷺ) روایـت اسـت کـه فرمودنـد: «هنگامیکه خداوند متعال آدم را خلق کرد، طولش شصت ذرع بـود، بعـد از آن برایش گفت: رفته و به آن گروه ملائکه سلام بده! و گوش کن که جواب سلام ترا چه می‌گویند؟ و چیزیکه می‌گویند! مورد پسند تو و ذریه تـو خواهـد بـود. آدم علیه‌السّلام رفته و بر ملائکه سلام داده و گفت: السلام علیکم، آنهـا گفتنـد: السلام علیک و رحمه الله، و آنها (رحمه الله) را زیاد کردند، و هر کسی که به بهشت داخل شود، به شکل اولی آدم داخل خواهد شد، و مخلوق تا حالا خـورده شده رفتند».

خطاب می رسید که « ای آدم ! در بهشت رو، و ساکن بنشین، و چنانکه خواهی می‌خور و می خسب،و با هر که خواهی انس بگیر[1]»

[1] - درج در تفسیر گلشاهی آیه ۳۰ سوره بقره ج۱

سجده فرشتگان به حضرت آدم علیه السّلام

و چون آدم برخاست خداوند فرمان داد که همه‌ی فرشتگان به آدم‌علیه‌السّلام سجده کنند و آن سجده تحیّت باشد نه سجده عبادت. **قوله تعالی**[1]**:**

وَإِذْ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا إِلَّا إِبْلِيسَ أَبَىٰ وَاسْتَكْبَرَ وَكَانَ مِنَ الْكَافِرِينَ ﴿٣٤﴾

«و به فرشتگان گفتیم:به آدم سجده کنید! همه سجده کردند مگر ابلیس که سرپیچید وبزرگی کرد و از جمله کافران شد.»

زمانیکه خلافت بر آدم‌علیه‌السّلام مسلم گردید فرشتگان مامور شدند تا بسوی او سجده نمایند و او را قبله‌ی سجود خود قرار دهند پس سجده کردند تمام ملائکه مگر **عزازیل**[2] وی اصلاً جن بود با ملائک آمیزش تمام داشت حق سبحانه تعالی به جهت نافرمانی او را **«ابلیس»** لقب نهاد یعنی رانده شده و ناامید از رحمت خدا پس ابلیس را از فرشتگان مستثنی کرد و گفت: اِلّا اِبلیس، گفت من بهترم از او که من از آتش نورانیم و او از خاک ظلمانی است که نورانی ظلمانی را چگونه سجده کند دیگر بار گفت من خدمت تو کردم دیگری را چُون سجده کنم حق؟ تعالی فرمود:

« قالَ فَاخرُج مِنْها فانَّکَ رجیمٌ وَ اِنَّ عَلَیکَ لعنتی اِلی یوم الدین»

یعنی فرمود از این بیرون رو بدرستی که تو از راندگانی و لعنت من بر توست تا روز قیامت. از **عمربن عبدالعزیز:** آورده‌اند که اول کسی که از فرشتگان سجود کرد **اسرافیل** بود.

پس ابلیس از سجده آدم سرباز زد و تکبر و گردن کشی کرد.

---

[1] – آیه ۳۴ سوره بقره

[2] – ابلیس

و ابلیس در علم خدا از کافرین بود. درعلت نافرمانی ابلیس آورده‌اند. ابلـیس از جن بود و در میان جنیان عابد و پارسا بود و همیشه در هوای خلافت زمین بود، با خلیفت آدم مأیوس شد و حسد در دل وی قرار گرفت و ملعون جاوید شد.

در حدیث شریف در صحیح البخاری

از ابوهریره رضی الله عنه روایت است که: پیغمبر خدا (ﷺ) فرمودند: « شیطان نزد شما آمده و می‌گوید: این چیز را کی خلق کرده است؟ و بـاز آن چیـز را کی خلق کرده است؟ و باز آن چیز را کی خلق کرده است، تا جایی مـی‌رسـد که می‌پرسد خدا را کی خلق کرده است؟ [وسوسه شخص] چون بـه ایـن امـر رسید، بخدا پناه جسته و بسنده نمایید».

ابلیس گفت ملکا دانستم که به خاطر آدم مرا معزول کردی این همـه بلاهـا در این میان برای چه بود گفت به خط خویش بنگر چون خط خود را دیـد نوشـته بود که هر بنده که فرمان خدای خود نبرد سزاوار لعنت بود ابلیس نومید گشت.

قوله تعالی[1]:

قَالَ أَنظِرْنِيٓ إِلَىٰ يَوْمِ يُبْعَثُونَ ١٤

گفت: خدایا! مرا تا روزی که از نو زنده می شوند مهلت بده.

زمانیکه ابلیس از رحمت خدا نا امید گشت گفت به من مهلت بده و زنده بدار تا روز قیامت که آدمیان از قبرها بر انگیخته شوند. خداوند در پاسخ فرمود[2]:

قَالَ إِنَّكَ مِنَ ٱلْمُنظَرِينَ ١٥

گفت مهلت خواهی یافت. خدای تبارک و تعالی فرمود بدرستیکه تو از مهلـت دادگانی. پس خدای تعالی در خواست ابلیس را که تا روز قیامت زنده باشد و

۱-آیه ۱۴ سوره اعراف

۲- آیه ۱۵ سوره اعراف

نمیرد قبول کرد.

زمانی که خداوند به ابلیس تا روز قیامت مهلت داد گفت:

بعزّت تو که ایشان را از راه ببرم از من اطاعت کنند و با من در دوزخ درآیند مگر آن بندگان که ترا خالص بپرستند ودر پی هوا و نفس نروند خدای تعالی به ابلیس فرمود[1]:

قَالَ فَالْحَقُّ وَالْحَقَّ أَقُولُ ﴿٨٤﴾

خداوند فرمود: به حق سوگند که من حق می‌گویم و جز حق نمی‌گویم و دوزخ را از شیطان صفتان پر می‌کنم و این کار حق و شدنی است. هر آینه جهنم را از تو و از کسانی که از تو متابعت و پیروی می‌کنند پر می‌سازم بدین وسیله خداوند سوگند یاد کرد که دوزخ را از ابلیس و کسانی که پیروی از او می‌کنند پر خواهد ساخت.

امّا علت نافرمانی ابلیس چنانچه خدای تعالی در قرآن کریم می‌فرماید[2]:

قَالَ مَا مَنَعَكَ أَلَّا تَسْجُدَ إِذْ أَمَرْتُكَ ۖ قَالَ أَنَا خَيْرٌ مِّنْهُ خَلَقْتَنِي مِن نَّارٍ وَخَلَقْتَهُ مِن طِينٍ ﴿١٢﴾

گفت: ما نعت چه بود که وقتی بتو فرمان دادم سجده نکردی؟ گفت من از او بهترم، مرا از آتش آفریده ای و او را از گل آفریده ای.

این سئوال توبیخ است چون رب العزه آنچه که در دل ابلیس خطور کرده است می داند لکن خواست که وی را در این سئوال توبیخ کند و آنچه در دل دارد خود به زبان بگوید و اقرار او را به خلق نشان بدهد. که وی دشمن است تا اینکه پند و عبرت برای فرزندان آدم باشد و عذابی و لعنتی برای ابلیس به جهت نافرمانی باشد. می گوید:

---

[1] - آیه ۸۶ سوره ص

[2] - آیه ۱۲ سوره اعراف

ای ابلیس؟ چه چیز تو را از سجده کردن آدم باز داشته است و چرا به آدم سجده نکردی و زمانیکه تو را به سجده امر کردم اطاعت نکردی؟

قَالَ أَنَا۠ خَيۡرٞ مِّنۡهُ

ابلیس گفت من از آدم بهترم.

چونکه مرا از آتش آفریدی و آدم را از گل و آتش بر گل غالب است چونکه عنصر آتش نورانی و عنصر گل ظلمانی است. درحالیکه ابن قیاس ابلیس، قیاس باطل و اشتباهی آشکار از سوی آن ملعون بود زیرا از شأن خاک و گل سنگینی و وقار و بردباری و پایداری است چنانکه گل محل رویش سبزه و رشد و بالندگی و اصلاح نیز هست در حالیکه از شأن آتش، سوزاندن و شتاب و سبکی است و چنانکه آتش وسیله عذاب نیز می باشد در حالیکه خاک چنین نیست، به همین دلیل بود که عنصر سازنده ابلیس او را تباه ساخت در حالیکه عنصر سازنده آدم ، او را به صاحب توبه و انابت و مغفرت و نجات کشاند.

قوله تعالی[1]:

قَالَ فَٱهۡبِطۡ مِنۡهَا فَمَا يَكُونُ لَكَ أَن تَتَكَبَّرَ فِيهَا فَٱخۡرُجۡ إِنَّكَ مِنَ ٱلصَّٰغِرِينَ ١٣

گفت: از آسمان بیرون رو که در اینجا بزرگی کردن حق تو نیست برون شو که تو از حقیران هستی.

سپس خدای عَزَّوَجَلَّ به ابلیس گفت:

سزاوار نیست اینکه در آسمان گردن کشی کنی و یا اینکه در بهشت که جای طاعت کنندگان است معصیت کنی و این جایگاه شایسته مقام کسان مثل تو نیست پس از بهشت آسمانی یا زمینی فرو رو و بیرون شو تو به جهت کیفر

[1] - آیه ۱۳ سوره اعراف

استکبار و گردن‌کشی‌ات، نزد خدای سبحان و بنـدگان نیکـو کـارش، از اهـل خواری و ذلت و حقارت هستی و هر کسی را که ردای اسـتکبار را بـر دوش افکند، با پوشش خواری و ذلت و حقارت و بی مقداری عذاب می شـود و هـر کسی که لباس تقوی و تواضع پوشد، خدای تعالی قـدر و مقـامش را عزیـز و گرامی می گرداند.

داستان آفرینش حوّا علیها السّلام

وقتی که ابلیس گفت من بندگان تو را مطیع هوای خود می‌کنم و آنان را از راه بدر می‌کنم خدای تعالی به ابلیس فرمود که من خدای به حق هستم و دوزخ را از تو و از متابعان تو پر می‌کنم پس فرمان آمد تا فرشتگان تخت آدم‌علیه‌السّلام را بر بالا سر خود گرفتند و بر اهل آسمان عرض کردند. و باز فرمان رسید که تخت آدم را به **فردوس** (نام بهشت) ببرند و در آن جا بنهند. خدای تعالی همه چیز را به آدم‌علیه‌السّلام داد امّا آرام و قرار نمی‌گرفت زیرا که آرام و قرار هر کس به جنس اوست و در آنجا از همجنس او کسی نبود خدای تعالی خواست که برای او جفتی باشد زیرا که تنهایی فقط خدا را شایسته است. تنها اوست که بی مثل و مانند و بی نیاز است.

چون وحشت آدم هیچ کم نمی‌شد و با کسی اُنس نمی‌گرفت، از نفس او و از جنس او **حوّا** را بیافرید و در کنار او نهاد تا با هم جنس خویس اُنس گیرد.

چنانچه در حاشیه ذیل آیه ۳۰ سوره بقره در تفسیر گلشاهی آمده است[۱]: پس خای تعالی خواب بر آدم گماشت تا به خواب رفت، طوری که نه در حالت

---

[۱] - در مورد خلقت حواء؛ برخی از علماو مفسرین معتقدند که حوا از ضلع چپ آدم آفریده شده است. بنا به ظاهر آیه « ... و خلق منها زوجها» و « ... جعل منها زوجها لیسکن الیها» و حدیثی که از طریق ابی هریره(رض) در صحیحین آمده است؛ « ... فانهن خلقن من ضلع أعوج» و یا « ... فان المراه خلقت من ضلع أعوج» و برخی دیگر از علماء و مفسرین از جمله ابومسلم اصفهانی و استاد احمد مصطفی مراغی- صاحب تفسیر المراغی، معتقدند که حوا از ضلع آدم آفریده نشده بلکه او نیز همچون آدم از خاک آفریده شده است. و در این باره می‌گویند: منظور از آیه « ... منها ... » از جنس آن است یعنی جفت آدم از جنس آن (از خاک) خلق گردیده است مثل قوله تعالی: «و من آیاته أن خلق لکم من انفسکم ازواجاً لتسکنوا الیها ...» روم / ۲۱- و در مورد حدیثی که در صحیحین آمده می‌گویند: حدیث از باب تمثیل است مثل قوله تعالی: « خلق الانسان فی عجل».

خواب و نه در حالت بیداری بود. جبرئیل‌علیه‌السّلام به امر حق تعالی آمد و یک استخوان از پهلوی چپ آدم بکشید چنانکه هیچ درد و المی به وی نرسید.

آدم چون در جمال حوّا نگریست، پرتو جمال حق دید، بر مشاهده‌ی حوّا ظاهر شده، که: «کل من جمیل الله» ذوق آن جمال باز یافت گفت: ما به پاکی یاد می‌کنیم تو را به امر تو، که موجب حمد و ستایش است و تو را از هر ناشایستگی به پاکی ذکر می‌کنیم.

خداوند هر نیکویی و ملاحت و حسنی که در زنان عالم خواسته بود جمله به حوّاء بخشید. سیاهی موهایی که جمله زنان عالم را خواسته در موی حوّا نهاده زیرکی و مستوری و پاکدامنی در دل حوّا قرار داد و مهر آدم بر حوّا نهاد. آنگاه به حوّا از حلّه‌ی بهشت پوشانید و تاجی بر سر نهاد و بر تخت زرینش قرار داد و آدم را بیدار کرد و حوّا را به آدم جلوه داد چون آدم‌علیه‌السّلام حوّا را دید بیقرار شد و خواست که دست به وی دراز کند ندا آمد که یا آدم! بهوش باش که بی نکاح، با وی نمی‌توانی صحبت کنی. آدم‌علیه‌السّلام حوّا را از حق تعالی خواست خدای تعالی حوّا را به زنی به آدم داد بفرمود تا پرده‌ها بستند و حجله‌ها آراستند و طبق‌های زر و مروارید و جواهر نثار کردند و فرشتگان هر آسمان زیر درخت طوبی حاضر آمدند آدم‌علیه‌السّلام زبان ثنا بگشاد و خدای‌عَزَّوَجَلَّ را ثنا گفت:

«سبحان الله والحمد لله و لا اله الا الله والله اکبر الله اکبر و لا حول و لا قوه الا بالله العلی العظیم»

چون خداوند خطبه آدم را تمام کرد و فرشتگان شادی کردند آدم‌علیه‌السّلام دیگر بار قصد حوّا کرد فرمان آمد یا آدم‌علیه‌السّلام مَهْر حوّا بده تا بر تو حلال شود گفت: ملکا! من چه مَهْری دارم هر چه هست از آن توست امر شد یا آدم!

کابین حوّا آنست که ده بار بر **مصطفی** ﷺ درود بفرست و در خاطر آدم گذشت که خدای تعالی مرا امر فرموده است که ده بار او بر او صلوات بفرستم آن شخص چه کسی باشد باید از فرزندان من باشد ندا آمد که به ناخن دست خود بنگر آدم‌علیه‌السّلام به ناخن دست خود نگریست صورت **حضرت محمّد**ﷺ ظاهر گشت مِهْر فرزندی و شفقت پدری در دل آدم پیدا گشت و در دل محبّت وی حاصل کرد و ده بار بر او **صلوات** فرستاد و به رسالت او ایمان آورد. پس ندا آمد یا آدم! این صلوات که ده بار خوانده‌ای به درگاه من چندان ارزش دارد که همه عالم و عالمیان و حوّا بر تو حلال کردم و برای رفتن آدم در بهشت ندا آمد که بهشت بر تو و عیال تو حلال کردم و در آن قرار گیر.

خوردن آدم و حوّا علیهما السّلام از درخت منع شده

آورده‌اند که بیخ آن درخت منع شده از سیم بود و شاخه‌ها از زر و برگ آن از زبرجد سبز چون آدم‌علیه‌السّلام آن درخت را مشاهده کرد بر آن عاشق شد و گفت ملکا! این درخت نیکویی است ندا آمد یا آدم‌علیه‌السّلام این درخت را به تو بخشیدم امّا باید که گرد آن بگردی و میوه‌ی آن نخوری گفت: ملکا! وقتی که آن درخت را به من می‌بخشی پس چرا مرا از خوردن آن باز می‌داری. گفت:یا آدم! تو مهمان خانه هستی و آن درخت از آن تست بعید بود که مهمان خانه‌ی من باشی و طعام از مال خود بخوری. قوله تعالی[1]:

وَقُلْنَا يَٰٓـَٔادَمُ ٱسْكُنْ أَنتَ وَزَوْجُكَ ٱلْجَنَّةَ وَكُلَا مِنْهَا رَغَدًا حَيْثُ شِئْتُمَا وَلَا تَقْرَبَا هَٰذِهِ ٱلشَّجَرَةَ فَتَكُونَا مِنَ ٱلظَّٰلِمِينَ ﴿٣٥﴾

وگفتیم ای آدم! تو و همسرت در بهشت آرام گیرید، و از آن به‌فراوانی، از هر جا خواهید، بخورید و نزدیک این درخت مشوید که از ستمکاران می‌شوید.

و بخورید از بهشت یعنی میوه‌های آن را هر جا که می‌خواهید و عیشی فراخ و خوش و بی رنج می‌کنید درین بهشت «و هی الفردوس وسط الجنّه و اعلاها»

در تفسیر گلشاهی در ذیل آیه ۳۶ بقره چنین آمده است که:

و نزدیک مگردید به این درخت یعنی شجره‌ی انگور یا انجیر و مشهورتر گندم است. پس اگر بدین درخت نزدیک شوید از ستمکاران به ارتکاب نافرمانی باشید که آن درخت علم بود هر که از آن بخوردی چیزها بدانستی و میوه‌های گوناگون در آن بود.

سعید بن جبیر گفت: درخت انگور بود.

ابن عباس و جماعتی گویند: گندم بود.

---

[1] - آیه ۳۵ سوره بقره

بنا به اعتقاد مسیحیت درخت سیب بود.

اما نظر اکثر علماء اسلام بر آنست که گندم بود. **مولانا گفت:**

هر کجا دانه بدیدی الخدر تا نبندد دام بر تو بال و پر

چونکه دیدی دانه بگریز ای حمام ورنه چون خوردی در افتادی به دام

در نهایه الارب آمده است که ابلیس آن زمان که خداوند برای آدم حلال فرمود از همه‌ی میوه‌های بهشت جز میوه یک درخت بخورد خشنود شد و گفت حتماً آن دو را از بهشت بیرون می‌کنم و پنهان و پوشیده از راه‌های آسمان آمد تا بر در بهشت ایستاد، در این هنگام **طاووس** از بهشت بیرون آمد، طاووس معمولاً از بهشت بیرون می‌آمد و در آسمان‌ها می‌گشت و در راه رفتن خود می‌بالید و به بهشت برمی‌گشت.

چون ابلیس او را دید با او به نرمی سخن گفت و گفت که من از فرشتگان آسمان برین و از گروه کرّوبیان هستم دوست می‌دارم بهشت و آنچه را خداوند برای اهل بهشت آفریده و آماده کرده است ببینم. طاووس او را وارد بهشت کرد و گفت من **مار** را پیش تو می‌فرستم که سرور جانوران بهشت است. طاووس پیش مار آمد که در بهشت مسکن داشت و با آدم و حوّا در بهشت سخن می‌گفت و آنان را از خواصّ درختان خبر می‌داد.

چون طاووس این خبر را به او داد شتابان به سوی بهشت آمد و ابلیس پیش او آمد و گفت مرا با خودت به بهشت ببر. مار گفت ترا چگونه وارد بهشت کنم؟ ابلیس به او گفت من میان دندان‌های نیش تو جای بازی می‌بینم و در آن جای می‌گیرم، مار دهان گشود ابلیس برجست و میان دو دندان او نشست و به این جهت دندان‌های او تا پایان روزگار زهر آگین شد، چون مار میان بهشت رسید به ابلیس گفت بشتاب بیرون آی، ابلیس گفت من می‌خواهم در بهشت با آدم و

حوّا سخن بگویم اگر چنین نکنید آن کلمات را به تو نخواهم آموخت. چون ابلیس به طاووس و مار گفته بود که سه کلمه به شما می‌آموزم که هر که آن را بگوید پیر و بیمار نمی‌شود و نمی‌میرد. مار پیش حوّا آمد و ابلیس از میان دهان او به حوّا گفت آیا نمی‌دانی که من همراه تو در بهشت هستم و آنچه را که در آن است باز گو می‌کنم و آنچه به تو گفته‌ام راست گفته‌ام، حوّا گفت آری همچنین است، ابلیس گفت: چرا شما را از آن درخت که مایه‌ی جاودانی بودن است منع کرده است؟ گفت: نمی‌دانم. حوّا پنداشت این مار است که با او سخن می‌گوید از تخت خود به زیر جست آنگاه گفت به خدا سوگند: «پروردگار شما، شما را از این درخت منع نکرده است مگر از بیم این که دو فرشته شوید، یا عمر جاوید یابید[1].

و ابلیس بانگ برداشت و گفت ای حوّا تو پیشی بگیر و قبل از شوهرت از آن بخور که هر کس زودتر از آن بخورد برتری و فضیلت خواهد داشت و حوّا در حالی که شادان و گشاده روی بود نزد آدم رفت و خبر مار و آن کس را به او داد (ابلیس را) و گفت آن کس سوگند خورده است که خیر خواه ایشان است و این همان گفتار الهی است که می‌فرماید:

«و برای آن دو سوگند یاد کرد که من برای شما خیرخواهم.[2]»

حوّا به سوی آن درخت پیش رفت و آن درخت دارای شاخه‌های بسیار بود و بر هر شاخه چند سنبله بود که هر دانه آن به درشتی خرمای ناحیه‌ی هَجَرْ بود (از نواحی بحرین) و بوی خوشی همچون مشک داشت و از شیر سپیدتر و از عسل

[1] - آیه ۲۰ سوره اعراف

[2] - آیه ۲۱ سوره اعراف

شیرین‌تر بود، حوّا هفت خوشه از هفت شاخه برگرفت یکی را خورد و یکی را اندوخته کرد و پنج خوشه را پیش آدم آورد.

ابن عباس می‌گوید برای آدم در این مورد اراده و امری نبود بلکه در تقدیر الهی و سابقه علم ازلی خداوند چنین مقدّر بود.

آدم آن خوشه‌ها را از دست حوّا گرفت و عهد و پیمانی را که در آن باره از او گرفته بودند فراموش کرد و این معنی گفتار الهی است که می‌فرماید:

«ما پیش از آن با آدم عهدی بستیم که فراموش کرد و برای او در آن باره پایداری نیافتیم. آدم هم از میوه آن درخت چشید همانگونه که حوّا از آن چشیده بود و خداوند متعال می‌فرماید: همین که از آن درخت چشیدند عورت‌های آنان برای ایشان آشکار شد.»

ابن عباس می‌گوید، سوگند به کسی که جان من در دست اوست هنوز آدم از آن خوشه‌ها یک خوشه نخورده بود که تاج از سر او پرید و از لباس‌های خود برهنه شد و نگین‌ها و انگشتری‌های او از او فرو ریخت و تمام لباس‌ها و زینت و زیور حوّا هم از او فرو ریخت و هر چه از ایشان بود فرو می‌ریخت.

«ربّ العالمین ایشان را ندا کرد و گفت آیا شما را از خوردن این درخت نهی نکرده بودم؟ و آیا به شما نگفته بودیم و شما را نهی نکرده بودیم از آن درخت نخورید بدرستی که شیطان برای شما دشمنی آشکار است.[1]»

آدم و حوّا گفتند: پروردگارا ما به خویشتن به جهت این نافرمانی ستم کرده‌ایم و اگر ما را نیامرزی و رحم‌مان نکنی از زیانکاران خواهیم بود.

[1] - بخشی از آیه ۲۲ سوره اعراف

این اعتراف آدم و حوّا، بر خلاف روش ابلـیس بـود کـه از معصـیت خـویش عذرخواهی نکرد و از پروردگار خویش آمرزش نخواست.

بیرون آمدن آدم و حوّا علیهما السّلام از بهشت

آورده‌اند که خدای تعالی به جبرئیل‌علیه‌السّلام فرمان داد آمد و موی پیشانی آدم بگرفت و او را از آن درخت رها کرد. و چون آدم را بر در بهشت آورد که هنوز پای چپش در بهشت بود ندا آمد که ای جبرئیل‌علیه‌السّلام آدم را در بهشت نگه دار تا دشمنان او که او را به خوردن آن درخت وا داشتند همراه او از بهشت بیرون روند. ندا آمد ای جبرئیل‌علیه‌السّلام آدم و حوّا و مار و طاووس و ابلیس را از بهشت بیرون کن و به دنیا برسان. آدم از این خبر بر خود بلرزید و زار زار از فراق بهشت بگریست. پس پریشان حال شد و دست دراز کرد پاره‌ی چوبی برای مسواک برداشت و آن پاره چوب نسل به نسل گشت تا عصای موسی‌علیه‌السّلام شد. اوّل آدم و پس از او حوّا و بعد از او طاووس و مار و ابلیس لعین از بهشت بیرون آمدند. **قوله تعالی[1]:**

قُلْنَا اهْبِطُوا مِنْهَا جَمِيعًا ۖ فَإِمَّا يَأْتِيَنَّكُم مِّنِّي هُدًى فَمَن تَبِعَ هُدَايَ فَلَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ ﴿٣٨﴾

گفتیم: همگی از آنجا به زمین فرود آئید (آدم و حوا و شیطان) تا آنکه از سوی من راهنمائی به سوی شما آید پس هر کسی پیروی کند راهنمای مرا هرگز در دنیا و آخرت بیمناک و اندوهگین نخواهد گشت.

گفتیم ما، دیگر بار فرو روید یعنی در کیفر این لغزش از پیشگاه خدا به آدم و حوا حکم شد که از بهشت بیرون بروید همگی شما و با فرزندان خویش در زمین ساکن شوید.

پس اگر بیاید به‌شما از نزد من دلالتی و بیانی به فرستادن پیغمبران و نازل کردن کتابها پس هر که پیروی کند و در پی رود دلالت و بیان مرا پس هیچ

[1] - آیه ۳۸ سوره بقره

ترسی از آمدن سختی‌ها و رنجها بر ایشان نیست اگر رسول مرا پیـروی کردنـد ایشان اندوهناک و غمگین نشوند. کسانیکه هدایت ما را عمل می‌کننـد از ایـن مسئله خوف ندارند که این هدایت حق نیست که یا شیطان در آن غلط اندازی و فریب نموده است واز این جهت هم محزون نمی‌شوند که جنت از دست پدر ما خارج شده است، زیرا زود باشد که بهشت به صاحبان هدایت رسد و اگـر ایـن خوف وحزن در امور آخرت باشد تفسیر آیت چنین است کـه در روز قیامـت صاحبان هدایت را هیچ خوفی و حزنی نباشد و درین هیچ شکی نیست.

آدم‌علیه‌السّلام به **سراندیپ** و حَوّاء بخراسان و در بعضی کتاب‌ها در **جدّه** درآمد و مار به اصفهان و طاووس به سیستان درآمد و ابلیس به کوه دماوند افتاد.

توبه حضرت آدم‌علیه‌السّلام

چون آدم‌علیه‌السّلام به **سراندیپ** افتاد بر خطای خود دویست سال نوحه و زاری می‌کرد و می‌گریست و به قولی سیصد سال، چنانکه از آب چشم او رودها روان گشت و بر کنار رود جوز و میخک روئید و از آب چشم حوّا حنّا و سرمه پیدا شد و هر چه از قطرات ایشان به دریا افتاد مروارید گشت که دخترانش میراث می‌گیرند. جبرئیل با آواز بلندتری او را مخاطب ساخت و گفت ای آدم سلام بر تو باد، و بال خود را بر چهره و سینه‌ی آدم کشید تا از گریستن آرام گرفت و گفت ترا به ندای رحمت آمرزش فرا می‌خوانم، ای آدم! فرشتگان آسمان‌ها و زمین را به گریه واداشتی این کلمات را فراگیر که کلمات رحمت و توبه است. **کعب** می‌گوید، آن کلمات همان کلماتی است که یونس هم در تاریکی‌های سه‌گانه گفته است:

«خدایی جز تو نیست، منزّهی همانا که من از ستمگرانم[1]»

ابن عباس می‌گوید، آن کلمات چنین بود:

«خدایی جز تو نیست، منزّهی و ستوده‌ای، من بد کردم و به خویشتن ستم ورزیدم، توبه مرا بپذیر ای برترین توبه پذیرندگان!»

گوید و چون آدم آن کلمات را گفت و صدایش در آفاق منتشر شد همه زمین و درختان و کوه‌ها بانگ برداشتند که ای آدم! خداوند چشمت را روشن فرمود و توبه‌ات را بپذیرفت و در این باره شادباشت گفت، و خداوند به آدم‌علیه‌السّلام دستور داد آن کلمات را برای حوّا هم پیام دهد و باد آن کلمات را به حوّا رساند و آن را بر زبان جاری کرد و خداوند توبه او را پذیرفت.

[1] - بخشی از آیه ۸۷ سوره انبیاء

و چون آدم از دعا و سجده فارغ شد جبرئیل‌علیه‌السّلام بدو گفت سر بردار و چون سر را بلند کرد حجاب نور از پیش چشم او برداشته شد و آسمان‌ها برای او گشوده گشت و از پذیرش توبه به او ندا داده شد و بدو گفتند ای آدم‌علیه‌السّلام! همانا که خداوند توبه تو را پذیرفته است و خواست از جای برخیزد نتوانست که پای او همچون ریشه درخت به زمین فرو شده بود و جبرئیل‌علیه‌السّلام آن را بیرون کشید و آدم از درد فریادی بلند برآورد و گفت گناه چه کارها که نمی‌کند. آنگاه جبرئیل‌علیه‌السّلام با بال خود بر زمین زد چشمه آب گوارایی به بوی مشک آشکار شد و آدم از آب آن چشمه غسل کرد و خداوند دو جامه از سندس بهشت بر او پوشاند، و خداوند میکائیل‌علیه‌السّلام را سوی حوّا گسیل فرمود و پذیرش توبه‌ی او را مژده داد و بر تن او هم دو جامه لباس پوشاند، آدم‌علیه‌السّلام از جبرئیل‌علیه‌السّلام در باره‌ی حوّا پرسید و جبرئیل‌علیه‌السّلام به او خبر داد که خداوند توبه حوّا را پذیرفته است و در گرامی‌ترین عید و بهترین سرزمین آن دو را بهم خواهد رساند.

گفته‌اند که ابلیس به پنج چیز مستوجب لعنت و مهجور درگاه بی نیاز شد و حضرت آدم‌علیه‌السّلام بر عکس به پنج چیز کرامت حق یافت و نور هدی و قبولی توبه.

۱- «**لَمْ یُقِرَّ بِالذّنبِ**» که ابلیس به گناه خود اعتراف نکرد و کبر و غرور وی را گرفت امّا آدم‌علیه‌السّلام به ضعف و عجز آمد و به گناه خویش اعتراف کرد و مقّر شد.

۲- «**لَمْ یَنْدَمْ عَلَیْهِ**» ابلیس از کرده خود پشیمان نگشت و عذر نخواست و آدم از کرده‌ی خود پشیمان شد و عذر خواست و تضرّع و نوحه کرد.

۳- «**لَمْ یَلُمْ نَفْسَهُ**» ابلیس در آن نافرمانی ملامت نفس خود نکرد، و حضرت آدم خود را سرزنش و ملامت کرد.

۴- **لَمْ یَرَی التَّوبَهَ عَلی نَفْسِهِ واجباً**» ابلیس توبه بر خود واجب ندید و از آن عذر نخواست و آدم‌علیه‌السّلام دانست که توبه کلید سعادت است و شفیع مغفرت بر خود واجب دید.

۵- **قَنَطَ مِنْ رَحْمَهِ اللهِ**» ابلیس از رحمت خدا نومید شد، آن بدبخت ندانست که نومیدی از لیئمان باشد و حضرت آدم‌علیه‌السّلام از رحمت و مغفرت خداوند ناامید نگشت و توبه‌اش پذیرفته شد.

رسیدن آدم به حوّا علیهما السّلام و شروع زندگی

در نهایه الارب فی فنون الادب آمده است که: فرشته‌ای پیش حوّا که در **جدّه** کنار دریا نشسته بود آمد و به او گفت جامه‌ات را بپوش وبه سوی حرم برو و برای او پیراهن و سرپوشی از جامه‌های بهشت آورد. و از او کناره گرفت تا جامه‌اش را بپوشید و روسری بر سر افکند و به سوی مکّه رفت و روز جمعه‌ای از ماه محرّم از جانب شرق وارد شد و فرشته به او دستور داد که بر کوه **مروه** بنشیند و آن کوه از این جهت که زن بر آن نشسته مروه نامیده شد. وهب می‌گوید حوّا هفت روز پیش از آدم وارد حرم شد آدم از باختر مکّه و حوّا از خاور آن وارد شدند. آدم به سوی کوه **صفا** رفت و چون آن کوه فریاد برداشت که ای صفی خدا خوش آمدی صفا نام گرفت. آنگه خداوند به آدم وحی فرستاد که: «امروز سرزمین مکّه و اطراف آن را حرم قرار دادم» و تا روز قیامت حرم مورد حرمت است. آدم از کوه صفا به سوی او فرود آمد و یکدیگر را دیدند و هر یک از دیدار دیگری شاد شد آدم از صفا و حوّا از مروه سعی کردند.

همچنین تلبیه می‌گفتند تا ماه ذی الحجّه فرا رسید جبرئیل‌علیه‌السّلام فرود آمد و اعمال حج را به آدم آموخت و دستور داد هفت بار گرد خانه طواف کند و چون طواف کرد جبرئیل‌علیه‌السّلام گفت بس است اکنون از احرام بیرون آمدی و آدم پیش حوّا رفت. در باره حج گزاردن حضرت آدم‌علیه‌السّلام را بطریق دیگر نیز بیان کرده‌اند.

روزی جبرئیل‌علیه‌السّلام پیش حضرت‌آدم‌علیه‌السّلام آمد و گفت: «یا آدم پیش از آنکه تو را حادثه مرگ در رسد **حج** کن.» حضرت‌آدم‌علیه‌السّلام وقتی مرگ را شنید ترسید و برخاست و رو به کعبه نهاد از برکت قدم‌های او هر جا که قدم گذاشت دهی و شهری شد. چون به نزد **کعبه** رسید فرشتگان پیش آمدند و

گفتند یا آدم‌علیه‌السّلام دو هزار سال است که اینجا طواف می‌کنیم و آن وقت کعبه را **بیت المعور** نام بود و از درون و برون وی ظاهر بود بالای آن خیمه دید از زبرجد سبز و طنابها از زر سرخ و میخ‌های او آنجا بود که امروز ستون‌هاست و آن ستون‌ها از جمله حرم و هر صیدی که اندرونش برود کشتن وی حرام است و چون آدم‌علیه‌السّلام به دشت **عرفات** رسید بر **جبل رحمت** بنشست تا بیاساید. حوّا را بدید که از سوی جدّه می‌آید برخاست و درکنار گرفت و هر دو زار زار گریستند چنانچه از گریه آن‌ها فرشتگان نیز گریستند.

آنگاه خداوند به آدم‌علیه‌السّلام وحی فرمود که اگر این جهان را تو آباد نسازی هیچ یک از فرزندان تو آن را آباد نخواهد ساخت تو آن را آباد کن، آدم نخست برای خود خانه‌ای ساخت که خودش و حوّا در آن ساکن شدند و پس از آن شروع به کشت و زرع و کندن چاه‌های آب کرد جبرئیل‌علیه‌السّلام برای او بذر گندم آورد که هر دانه به اندازه‌ی تخم شترمرغ بود، سفید چون برف و شیرین‌تر از عسل و برای او دو گاو نر از گاوهای بهشت و آهن آورد و چون آدم حبه گندم را دید فریاد بلند کشید و گفت مرا با این دانه چکار؟ که همین دانه مرا از بهشت بیرون راند. جبرئیل‌علیه‌السّلام گفت: روزی و قوت در دنیا همین است که خود در بهشت آن را انتخاب کردی و همین غذای تو و فرزندان توست.

آنگاه جبرئیل‌علیه‌السّلام به او گفت: ای آدم‌علیه‌السّلام برخیر و کشاورز وزارع باش و برای او آهن و سنگ آورد. نخستین چیزی که آدم از آهن ساخت سندان و پتک و انبردستی بود. بدین ترتیب آدم کشاورزی را با دو گاو و وسیله‌ای که از آهن ساخته بود شروع کرد و با این کار زندگی دنیایی خودش را شروع کردند.

بار گرفتن حوّا و قصّه فرزندان

گویند آدم با حوّا شب جمعه درآمیخت و او آبستن شد به پسری و دختری و در ماه هشتم هر دو سقط کرد و این نخستین سقطی بود که در دنیا اتّفاق افتاد. آنگاه بار دیگر آبستن شد و همچنان سقط کرد و آنگاه بار سوم باردار شد.

قوله تعالی[1]:

فَلَمَّآ أَثۡقَلَت دَّعَوَا ٱللَّهَ رَبَّهُمَا لَئِنۡ ءَاتَيۡتَنَا صَٰلِحٗا لَّنَكُونَنَّ مِنَ ٱلشَّٰكِرِينَ ١٨٩

پس آن هنگام که فرزند در شکم بزرگ شد آدم و حوا دعا کردند فرزندی که متولد می‌شود به صورت یک انسان مثل خودشان باشد چون این توهم و ترس از اینجا ناشی شده بود که ابلیس به قیافه مردی پیش حوا رفته و گفته بود آیا می‌دانی که در شکم تو چیست؟ شاید آن سگ یا خوک یا گاو یا خر باشد؟ و نیز آیا می دانی که از کجا بیرون آید؟ ازگوش یا چشم یا از دهان؟ یا شاید که شکم تو بخاطر بیرون آمدن آنچه در شکم توست شکافته شود و تو کشته شوی و حوا او را نمی شناخت. پس حوا به آدم گفت که: مردی به پیش من آمد و چنین و چنان گفت: آدم گفت آن مردی که تو می گویی ابلیس است که قبلاً یکبار پیش ما آمد و ما را فریب داد بهرحال هر دو به خدا دعا کردند و گفتند پروردگارا اگر برای ما فرزندی می دهدی فرزندی درست و صالح که در خلقت مثل خود ما باشد بده تا اینکه ما به خاطر آن نعمت از شکرگزاران باشیم. و گفته‌اند که: ابلیس در حمل اول به پیش حوا آمد و گفت من آنکسی هستم که شما را از بهشت بیرون کردم اگر سخن من نپذیرید آنچه در شکم داری می کشم. اگر آنچه در شکم داری فرزندی سالم باشد و صورت حیوانات نباشد او را

[1] - آیه ۱۸۹ سوره اعراف

به نام من باز گویید، گفت نام تو چیست؟ گفت عبدالحارث گفته‌اند حوّا از ترس بیم هلاک خود و فرزند خود نام او را عبدالحارث گذاشت. **قوله تعالی[1]:**

فَلَمَّآ ءَاتَىٰهُمَا صَٰلِحًا جَعَلَا لَهُۥ شُرَكَآءَ فِيمَآ ءَاتَىٰهُمَا ۚ فَتَعَٰلَى ٱللَّهُ عَمَّا يُشْرِكُونَ ﴿١٩٠﴾

و چون فرزندی شایسته به آنها داده برای خدا در عطیه وی شریکان انگاشتند اما خدا از آن چیزها که با او شریک می انگارند برتر است.

پس آن هنگام که خدای تبارک و تعالی به آنان فرزندی به صورت آدم دارای اعضای سالم ، شایسته و صالح بخشید و نام او را عبدالحارث گذاشت. رب العالمین گفت: آدم و حوا در اسم به خداوند شریکی ساختند یعنی عبدالله را به عبدالحارث تبدیل کردند پس خداوند با این مثل برای کفار مثل زد یعنی: همچنانکه به آدم و حوا فرزندی سالم و تندرست بخشیدیم، در اسم بر خدا شریک قرار دادند پس خداوند این کفار را خلق کرد و آنان را روزی داد آیا در عبادت و پرستش چیزهایی را از قبیل اصنام و بتها به او شریک می گیرید؟ پس خدای تبارک و تعالی از آنچه برای او شریک می گیرند پاک و منزه است.

آورده‌اند آن هنگام که حوّا بار خود انداخت پسری و دختری آورد.

نام پسر را **قابیل** و نام دختر را **اقلیما** که جمالی به کمال داشت گذاشت. باز حوّا بار گرفت پسری و دختری زائید نام پسر را **هابیل** و نام دختر را **لوذا** که جمال و زیبایی نداشت گذاشت. گفته‌اند که حوّا یکصد و بیست بار فرزند آورد و به روایتی صدو هشتاد بار هر بار پسری و دختری به دنیا آورده‌اند وقتی که هابیل و قابیل هر دو بزرگ شدند جبرئیل‌علیه‌السّلام آمد که یا آدم‌علیه‌السّلام خدای تو

[1] - آیه ۱۹۰ سوره اعراف

سلام می‌رساند و می‌فرماید هر دو خواهران را بدل کن خواهر قابیل را به هابیل بده و خواهر هابیل را به قابیل بده حضرت آدم‌علیه‌السّلام هر دو را بخواند و پیغام خدای تعالی به آن‌ها بگفت. قابیل ابا کرد و گفت خواهر من صاحب جمال کمال است بدل نمی‌کنیم، آدم‌علیه‌السّلام گفت خدای تعالی می‌فرماید. قابیل گفت ایزد تعالی نمی‌فرماید امّا هابیل را دوست می‌داری. اوّل کسی که فرمان پدر نپذیرفت قابیل بود و آنچه به او رسید از شومی آن بود که فرمان پدر نبرد پس آدم‌علیه‌السّلام خواهر قابیل را به هابیل داد و خواهر هابیل را به قابیل داد و قابیل حسد برد و پیش برادر آمد و گفت خواهر مرا طلاق ده تا زن من شود هابیل گفت این زن را پدر به من داده است من از فرمان پدر خلاف نمی‌کنم این قصه به آدم رسید هر دو را بخواند و گفت بر سر کوه **منا** فربان کرده بنهید آنگه بنگرید قربانی کدام قبول شود قربانی هر که قبول شود **اقلیما** زن وی باشد. قابیل بزرگتر بود و هابیل کوچکتر چند گوسفندی که ضعیف و لاغر بود آوردند هر دو گوسفند را ذبح کرده بر کوه منا گذاشتند. **قوله تعالی[1]:**

۞ وَٱتۡلُ عَلَيۡهِمۡ نَبَأَ ٱبۡنَيۡ ءَادَمَ بِٱلۡحَقِّۘ إِذۡ قَرَّبَا قُرۡبَانٗا فَتُقُبِّلَ مِنۡ أَحَدِهِمَا وَلَمۡ يُتَقَبَّلۡ مِنَ ٱلۡأٓخَرِۚ قَالَ لَأَقۡتُلَنَّكَۖ قَالَ إِنَّمَا يَتَقَبَّلُ ٱللَّهُ مِنَ ٱلۡمُتَّقِينَ ٢٧

خبر دو پسرآدم را « هابیل و قابیل» بدرستی بر آنها بخوان، آندم که قربانی پیش بردند و از یکیشان پذیرفته شد و از دیگری پذیرفته نشد گفت: ترا خواهم کشت، گفت: خدا فقط از پرهیزکاران می پذیرد.

[1] - آیه ۲۷ سوره المائده

ای پیامبر! داستان و خبر دو پسر آدم(ع) که هابیل و قابیل اند که از صلب آدم(ع) بودند بر اهل کتاب بخوان و تلاوت کن واصح آنست که آدم علیه السلام را چهل فرزند از حوا بود و اول فرزندی که آمد قابیل نام داشت و توأمه وی اقلیما در غایت حسن و جمال بود، دوم هابیل و توأمه وی لوذا بود که چندان جمال و زیبایی نداشت. پس چون به حد بلوغ رسیدند، از حق جل جلاله به آدم فرمان آمد که خواهر هابیل بزنی قابیل بده، و خواهر قابیل به هابیل، و در شرع وی روا بود که پسر این بطن، دختر آن بطن دیگر بزنی کند، یا دختر هر بطنی که خواستی، مگر توأمه خویش که هم بطن وی بود. این یکی روا نبود.آدم این پیغام با حوا بگفت. و حوا به هردو پسر گفت: هابیل رضا داد و پیغام خدا را گردن نهاد، و قابیل خشم گرفت، و فرمان نبرد، و گفت: این کار را آدم می کند نه خدای می فرماید:

و من خواهر خود را به زنی به هابیل ندهم که خواهر من نیکوتر است، من او را خود بزنی کنم که ولادت ما در بهشت بوده و ولادت ایشان در زمین، و من و خواهرم بر ایشان از این سبب فضیلتی است آدم گفت: حلال نیست که تو وی را به زنی کنی. خواهر هابیل برای تو حلال است و فرموده خداست. جواب داد که این فکر توست نه فرموده خدای. و من نشنوم و فرمان نبرم.

آدم فرمود که اگر سخن مرا باور نمی کنی هر یک از شما قربانی کنید به آنچه می‌توانید هر که مقبول گردد، اقلیما از آن اوست.

و هابیل شبان بود، گوسفندی داشت و قابیل بزرگتر بود کشاورزی میکرد. هابیل رفت و آن میش نر نیکو پسندیده فربه که در میان گله معروف و نام وی زریق بود بیاورد و قابیل رفت و از آن خوشه‌های پست بی مغز چیزی جمع کرد و هر دو به بالای کوه رفتند و آن قربانی خود بر سر کوه نهادند، و آدم با

ایشان بود، و قابیل در دل داشت که چه قربانی بپذیرند و چه نپذیرند خواهر خود بزنی به وی ندهم، و هابیل رضا و تسلیم در دل داشت می گوید: زمانی که قربانی کردند یعنی تقرب جستند هر یک از ایشان چه تقرب جستنی! پس قبول کرده شد قربانی یکی از ایشان که هابیل بود بدان نوع که آتش سفید بی دود از آسمان فرود آمد گوسفند را بخورد و مورد قبول واقع شد از دیگری که قابیل بود و آتش از قربانی او در گذشت و به خوردن او توجه نکرد. قابیل بسیار خشمگین شد طوریکه دود حسد دیده‌ی بصیرت او را تیره کرده بود.

قابیل گفت بخدا ترا می کشم به جهت آنکه قربانی تو مقبول شد و قربانی من مردود.

هابیل گفت خداوند براستی از پرهیزکاران که در قربانی نیت خود را خالص گردانیده قبول می کند یعنی سبب قبولی قربانی هابیل به جهت داشتن تقوا و نیت خالص او به خداست. و خدای که قربانی می پذیرد از کسی می پذیرد که پرهیزکار و پاکدل باشد[1].

هابیل گفت اگر دست خود را به سوی من دراز کنی و بگشایی تا مرا بکشی من دست به سوی تو دراز نمی‌کنم و ترا نمی‌کشم.

بدرستی که من از خدای جهانیان می‌ترسم نه از آنکه بر تو شکیبا نباشم یا با تو برنیایم، با آنکه هابیل از قابیل قوی‌تر و با شوکت‌تر بود امّا برای قتل از ترس خدا تسلیم شد. گفت: بدرستی من می‌خواهم این که به عقوبت گناه در قتل من و به پاداش گناه تو که سبب قربانی بود بازگردی، در این جا آنچه گفت من می‌خواهم این نه ارادت تمنّی است، بلکه این طلب سلامت است و کار به حق

[1] – تفسیر گلشاهی، آیه ۲۷ سوره المائده جلد ۲

سپردن، در واقع اراده هابیل کلمه خدا بود. پس توبه سبب این دو گناه از ملازمان آتش دوزخ هستی.

و این جزای ستمکارانی است که قتل به ناحق می‌کنند. گفته‌اند در امّت محمدی نخستین کسی که به این آیت عمل کرد حضرت عثمان ابن غفّان(رض) است.

قوله تعالی[1]:

فَطَوَّعَتْ لَهُ نَفْسُهُ قَتْلَ أَخِيهِ فَقَتَلَهُ فَأَصْبَحَ مِنَ الْخَاسِرِينَ ﴿٣٠﴾

ضمیر وی بکشتن برادرش رام شد، پس او را بکشت و از زیانکاران شد.

پس نفس وی به او رام و مطیع شد وبه کشتن برادرش مایل و رغبت پیدا کرد تا او را بکشت به آنکه سنگی بر سر وی زد و مغزش را متلاشی ساخت پس از زیان دیدگان در دنیا گشت و باقی عمر را در دنیا مطرود و در آخرت نصف عذاب اهل دوزخ تنها از آن او خواهد بود و هابیل آن روزیکه کشته شد بیست ساله بود در آن حال زمین خون او را فرو خورد. رب العالمین آن زمین را به لعنت یاد کرد وشوره‌زار گردانید تا هرگز نبات نروید بعد از آن زمین هیچ خونی فرو نخورد. زمانیکه وی را کشته بود نمی‌دانست که با وی چه باید کرد، و چگونه باید دفن کرد، وی را بر پشت خویش گرفت و هشتاد روز با خود می گردانید و به روایتی سه روز، از ترس اینکه مبادا حیوانات درنده بیابان و پرندگان او را بخورند.

پس خدای تعالی **زاغی** را برانگیخت که به منقار و با هر دو پای خود زمین را می‌کاوید تا حفره پدید آورد و این عمل بدانجهت بود تا این که به قابیل نشان بدهد و بیاموزد چگونه جسد برادر خود را بپوشاند.

[1] - آیه ۳۰ سوره المائده(۵)

آورده‌اند که: پس از آن دو کلاغ با یکدیگر جنگ کردند، و یکی کشته شد آن کلاغ دیگر به منقار و چنگ حفره‌ای بکند، و آن کلاغ کشته شده را در آن حفره زیر خاک پنهان کرد، و قابیل در آن می‌نگریست آنگه پشیمان شد چنانکه الله تعالی گفت[1]:

فَأَصْبَحَ مِنَ ٱلنَّٰدِمِينَ ﴿٣١﴾

پس از جمله پشیمان شدگان نگشت که چرا او را کشته است بلکه بدان پشیمان شد که چرا چندین روز او را برداشتم و در خاک پنهان نکردم، و گویند پشیمانی وی بر فوت برادر بود نه بر گناه خویش، پس از آسمان ندا آمد که: ای قابیل برادر تو چه کرد؟ و کجاست؟ جواب داد که: من ندانم گفتند او را بکشتی، لعنت بر تو باد. قابیل از آن آواز بترسید و از میان خلق بگریخت و با حیوانات وحشی بیابان بیامیخت. چون چند روزی گذشت گرسنه شد طعامی نیافت.آهوی بیابانی را بگرفت، و سنگ بر سر وی زد تا آنرا بکشت و بخورد. دیگر وحش بیابان از او نفرت گرفتند و پس از آن با بنی آدم انس نگرفتند.

پس قابیل ترسان و لرزان دست خواهر خویش اقلیما بگرفت و او را بزمین عدن از دیار یمن برد. ابلیس به او گفت آیا تو می دانی که آتش چرا قربانی هابیل بخورد و قربانی تو نخورد. چونکه وی خدمت و عبادت آتش کرد. تو نیز آتش بساز، تا ترا و جفت ترا معبود بود. آن بیچاره بدبخت فرمان ابلیس برد، و آتشگاهی بساخت. اول کسی که آتشگاه ساخت، و آتش پرستید او بود، رب العزه هشتاد سال او را چنین عذاب کرد، پس از آن وحی آمد از حق سبحانه و تعالی، که اخسفی قابیل را بزمین فروبر، زمین او را تا دو کعب فرو برد. قابیل فریاد کرد، و رحمت خواست. رب العزه گفت: من رحمت بر رحیمان کنم.

[1] – آیه ۳۱ سوره المائده

دیگر باره به زمین فرمان داد که وی را فرو بر، تا نیمه تن فرو شد سومین بار فرمان رسید که او را فروبر، و تا به قیامت فرو می شود .

ابن عباس گفت:

چون هابیل بدست قابیل کشته شد، آن روز درختان خار پدید آمد، میوه ها بعضی ترش گشت، و طعمها تغییر یافت. و روی زمین دیگرگون گشت، آدم آن روز به مکه بود. بعد از آن آدم روزگاری بگریست تا رب العزه به او گفت: خداوند ترا زنده کند و ترا بخنداند از آن به بعد بخندید. و دل وی خوش گشت، و آدم بعد از قتل هابیل پنچاه سال زندگی کرد.

بعثت حضرت آدم علیه السّلام به پیامبری ازبرای فرزندانش

در نهایه الارب فی فنون الادب آمده است که آنگاه خداوند متعال آدم‌علیه‌السّلام را به پیامبری برای فرزندانش برانگیخت و بعثت او در شب اوّل ماه رمضان بود و او را به وحی مخصوص فرمود و بر او بیست و یک صحیفه فرو فرستاد که در آن سوره‌هایی با حروف مقطع بودو هیچ حرفی به حرف دیگر پیوسته بنود و آن نخستین کتابی است که نازل شده است و به هزار لغت بوده است که در آن احکام و شرایع و سنن و وعد و وعید و اخبار مربوط به جهان آمده بود و در آن مردم هر زمان و چگونگی چهره و اخلاق ایشان و آنچه در زمین پدید آید حتّی خوراکی‌ها و آشامیدنی‌ها آمده بود.

آنگاه خداوند آدم‌علیه‌السّلام را فرمان داد که با قلم بنویسد پوست بزها را دباغی و از آن برگ‌های نازک فراهم کرد و در آن حروف بیست و نه‌گانه را نوشت و آن حروف در تورات و انجیل و زبور و قرآن هم بکار رفته است.

الف: معنی آن این است که من خدای یگانه یکتایم و همواره و جاودانی هستم.

ب: معنی آن پدید آورنده‌ی آسمان‌ها و زمین است.

ت: کسی که در پادشاهی خود یکتاست و همه چیز در قبال عظمت او فروتنی می‌کند.

ث:ثابت و پایدار و جاوید است.

ج: بخشنده و دارای افعال پسندیده و گفتار ستوده است.

ح: حلیم و بردبار نسبت به گنهکاران و نیکوسیرت و پسندیده خصلت است.

خ: خالق همه چیز و دانا به ظاهر و باطن اشیاء است.

د: دیان روز قیامت است و هر که را آفریده است در تصرّف خود دارد.

ر: رزّاق و رؤف و رحمان و رحیم و پروردگار همه‌ی خلایق است.

ز: کسی که بدون بذر زراعت کننده است و آن کس که سپاسگزار باشد نعمت بر او افزاید و همه چیز را به رحمت خدا آراسته است.

س: سریع الحساب و شنونده دعا و به سرعت اجابت کننده است.

ش: دارای عقاب شدید و شاهد هر گونه سخن آهسته گفتن است.

ص: صمد و راست وعده است.

ض: ضیاء و پرتو آسمان‌ها و زمین است و برای اولیای خود مغفرت و آمرزش را تضمین فرموده است.

ط: هر کس از فرمان برندگان که خالصانه برای او فرمان بری کند فرخنده است و درخت طوبی برای کسانی است که از او فرمان برند.

ظ: امر او آشکار شد و دوستان و اهل محبّت او بر بهشت دست یافتند.

ع: عالم و علیم و علّام است و ربوبیّت از اوست.

غ: فریادرس فریادخواهان و غنی است که نیازمند نیست.

ف: آنچه اراده فرماید عمل می‌کند و فرد است و شریک برای او نیست.

ق: قیوم است و بر هر نفس به آنچه بدست آورد ایستاده است، توانا و چیره است.

ک: کریم است پیش از هر چیز بوده و پس از هر چیز خواهد بود هر گرفتاری و بلا را کفایت می‌کند.

ل: آنچه در آسمان‌ها و زمین است از اوست و آفرینش و امر از اوست.

م: مالک روز قیامت است متکبر و محسن و محمود و متین و معبود و منعم است از دیر باز تا بی نهایت.

ن: نور آسمان‌ها و زمین است آتش او برای کسانی که اهل عذاب هستند آماده است.

و: ولیّ مؤمنان است وای بر کسی که نسبت به او عصیان بورزد، وای بر کم فروشان.

هـ: هدایت کننده است و هر کس را که به رحمت و مشیت خود مقدّر فرموده باشد از گمراهی هدایت می‌کند.

لا: خدایی جز خدای یکتای قهّار نیست همانی که هیچ پروردگاری جز او نیست عزیز و حکیم است.

ی: آنچه را که در آسمان‌ها و زمین و میان آن دو و آنچه زیر زمین است و آنچه را سینه‌ها مخفی می‌دارند می‌داند.

گوید، چون این حروف نازل شد آدم آن‌ها را به فرزندان خود آموخت و آنان سینه به سینه از یکدیگر به ارث بردند تا این که خداوند متعال **ادریس‌علیه‌السّلام** را مبعوث فرمود و پنجاه صحیفه بر او فرستاد و همین حروف هم بر او نازل شد. و خداوند به آدم‌علیه‌السّلام وحی فرمود که می‌خواهم بر ودیعه‌ای که در پشت توست پیمان و میثاق بگیرم، فرشتگان آدم را احاطه کردند لرزه بر آدم افتاد و جبرئیل‌علیه‌السّلام او را بر سینه‌ی خود فشرد و به آدم گفت آرام باش که تو نخستین گواه بر **میثاقی** خواهی بود که خداوند از ذرّیّه تو خواهد گرفت و آدم آرام گرفت، خداوند متعال بر پشت آدم دست کشید و فرمود ای آدم به کسانی که از پشت تو بیرون می‌آیند بنگر نخستین کسی که پیشی گرفت و با سرعت بیرون آمد پیامبر ما **محمّد**ﷺ بود که به تلبیه و لبّیک گفتن پرداخت و به سوی راست نگریست و فرمود من نخستین کسی هستم که به یکتایی خداوند گواهی می‌دهم و اقرار به بندگی می‌کنم و خدایا گواهی می‌دهم که من بنده و فرستاده تو هستم، بنابراین محمّدﷺ نخستین پیامبران در آفرینش و آخرین آنان در بعثت است سپس طبقه دوم پیامبران یکی پس از دیگری در نور و پرتو خود

پاسخ دادند آنگاه گروه مؤمنان که سپید چهره بودند در حالی که توحید و یکتا پرستی را اعلان می‌کردند بیرون آمدند و پایین‌تر از پیامبران ایستادند.

آنگاه خداوند متعال یک بار دیگر به دست خود بر پشت آدم کشید قابیل پسر آدم بیرون آمد و تمام اهل چپ هم با او بیرون آمدند که همگان سیه روی بودند آنگاه به آدم گفته شد به این فرزندانت بنگر تا آنان را با نام‌های ایشان بشناسی او نخست به سوی راست نگریست و از وضع ایشان لبخند زد و خندید و برای ایشان دعاء کرد و چون به سوی چپ نگریست چهره از ایشان برگرداند و آنان را نفرین کرد. آنگاه خداوند از ایشان پرسید.

«آیا من پروردگار شما نیستم؟ گفتند آری گواهی می‌دهیم[1]».

أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَىٰ شَهِدْنَا أَن

آیا من پروردگار شما نیستم؟ براستی من به سویتان پیغمبرانم را فرستادم و کتابم را بر شما نازل کردم پس پیغمبران مرا تکذیب نکنید و به وعده‌ای که به من دادید راستگو باشید بدین ترتیب عهد و پیمانشان را از فرزندان آدم گرفت.

شیخ سعدی گفت:

مگر بویی از عشق، مستت کند طلبکار عهدالستت کند

گواهی می‌دهیم که تو پروردگار ما هستی، و گفتند پروردگارا تو آفریدگار همه‌ی ما هستی و برای ما غیر از تو پروردگاری نیست و بر یکدیگر گواه و شاهد بودیم تا این که در روز قیامت نگویند که ما از این عهد و میثاق و از فرستادن پیامبران و نزول کتاب آسمانی بی خبر و غافل بودیم.

[1] - بخشی از آیه ۱۷۲ سوره اعراف

رحلت حضرت آدم و حوّا علیهما السّلام

چون عمر آدم‌علیه‌السّلام به نه صد و چهل سال رسید فرشته‌ی مرگ پیش او آمد، آدم‌علیه‌السّلام به او گفت گویا این که در مرگ من شتاب کردی که خداوند به من یک هزار سال عمر مقدّر فرموده بود.

فرشته‌ی مرگ گفت مگر شصت سال از عمر خود را برای فرزندان خود داودعلیه‌السّلام نبخشیده‌ای؟ گویند آدم در حقّ این سؤال انکار کرده است.

پس به روایتی بعد از هزار سال آدم‌علیه‌السّلام بیمار شد از فرزندان میوه خواست فرزندان آدم به طلب میوه رفتند مگر **شیث** بر بالین پدر بنشست. آدم‌علیه‌السّلام در انتظار میوه بود. در قصص الانبیاء چنین آمده است:

چون فرزندان در آوردن میوه تأخیر کردند آدم‌علیه‌السّلام به شیث گفت که بر سر این کوه برو و دعاء کن تا خدای تعالی به برکات دعای تو به من میوه دهد شیث گفت تو پدری چرا خود دعاء نمی‌کنی گفت من از خدا شرم دارم که از من لغزش سرزده است. تو گناه نکرده‌ای پس شیث به سوی کوه رفت تا دعاء کند جبرئیل‌علیه‌السّلام در حالی که به همراه حوری بود خوان غذا بر سر گذاشته می‌آید و طبق از زر سرخ بر دست راست که در آن میوه‌های گوناگون بود از بِهی و انار و سیب و نارنج و ترنج و لیمون و خرما و انجیز و خربزه و حور از چهره‌ی خود نقاب برداشت آدم‌علیه‌السّلام گفت: یا جبرئیل! این حور کیست؟ گفت خدای تعالی این حور از بهشت برای شیث فرستاد که فرزندان تو همه جفت آفریده شدند مگر شیث که طاق و تنها بود تا او نیز جفتی داشته باشد. در اینجا دو روایت است بعضی گفته‌اند آن حور بازگشت و در بهشت رفت تا روز قیامت از آنِ شیث باشد. امّا مصنف قصص الانبیاء چنین گوید که آدم آن حور را به زنی شیث داد و آن حور تازی زبان بود و فرزندانی که از او

بوجود آمدند تازی زبان بودند. اصل **محمّد مصطفی** ﷺ از حور است. پس آدم‌علیه‌السّلام میوه را به بعضی از فرزندان تقسیم کرد هر که از آن میوه خورد عالِم و دانا شد.

چون سال‌های عمر آدم‌علیه‌السّلام تمام شد خداوند فرمان به قبض روح او صادر فرمود آدم به پسر خود شیث وصیّت و عهد کرد و **صندوقی** را که در آن پرده‌ای سپید بهشتی بود به او هدیه کرد و به او سپرد. آدم‌علیه‌السّلام فرزند را نصیحت کرد که من از دنیا رحلت کنم **شیث** به جای من باشد وی را نیکو دارید و همه به او ایمان آرید، همه به شیث ایمان آوردند بعد از آن آدم‌علیه‌السّلام از دنیا رحلت کرد و فرزندان او در مفارقت او آه و زاری کردند و دو سال بر سر تربت نشسته و بعد از آن متفرّق گشته به خانه‌های خود رفتند.

و در جمعه‌ای که عمر هزار ساله او تمام شد و قبض روح گردید فرشتگان در صف‌های مرتّب بر او نماز گزاردند و شیث هم با او نماز گزارد و دفن شد.

امّا در باب **وفات حوّاء** در نهایه الارب فی فنون الادب آمده که: چون آدم از دنیا رخت بر بست حوّا از مرگ او با گریه پرندگان و درندگان و جانوران آگاه شد و خورشید را در حال کسوف دید او از خیمه‌ی خود بیرون آمد و نخست از آن بیم داشت که مبادا بر سر شیث همان رسیده باشد که بر سر هابیل رسیده بود خود را به خیمه آدم‌علیه‌السّلام رساند و او را ندید و فریادی بلند برکشید، شیث نزد او رفت و به او تسلیت و دستور شکیبایی داد ولی حوّا فریاد برآورد و بر چهره و سینه خود کوفت و این حالت او را دخترانش تا روز قیامت به ارث بردند.

چهل روز کنار گور آدم نشست و خوراک نخورد و سپس سخت بیمار شد و بیماری او چندان دوام نیافت که فرشتگان برای ترحّم به او گریستند، آنگاه حوّا

که رحمت خدا بر او باد درگذشت، دخترانش او را غسل دادند و در کفن‌هایی از کفن‌های بهشت او را کفن کردند و گنار گور آدم به خاک سپردند، سر او کنار سر آدم و پاهایش کنار پاهای او بود.

و گفته‌اند مرگ حوّا پس از یک سال از مرگ آدم‌علیه‌السّلام اتّفاق افتاده است.

«نَوَّر اللهُ قبرَهُما».

قصّه‌ی حضرت شیث علیه السّلام

گویند که شیث‌علیه‌السّلام عالِم‌ترین فرزندان آدم‌علیه‌السّلام بود بزرگتر از یازده برادر و کوچکتر از قابیل آن هنگام که مرگ آدم‌علیه‌السّلام را دریافت به شیث وصیّت کرد که به یکتایی خدا گواهی ده و به عروه الوثقی چنگ زن و به محمّد رسول خداﷺ ایمان بیاور که من نام او را بر سراپرده عرش و بر درهای بهشت و طبقات آسمان‌ها و برگ های درختان طوبی نوشته دیدم و صندوق را به او سپرد و گفت خداوند متعال به زودی به تو لباس جنگی عنایت خواهد کرد تا با برادرت قابیل جنگ کنی در آن وقت شیث چهارصد سال داشت و برادران همگی از شیث اطاعت کردند حق تعالی در آن سال به شیث پیغمبری بخشید کتاب فرستاد تا به برادران کار شریعت بیاموزد و آن پنجاه صحیفه بود و شیث بر دین پاک مدّتی زندگانی کرد تا این که خداوند متعال به شیث پسر آدم‌علیه‌السّلام به جنگ با قابیل فرمان داد. قابیل در گوشه‌ای از زمین کناره گرفته و همانجا را آباد ساخته بود، دختر خود را فریفته و با او ازدواج کرده بود و فرزندان بسیاری از او متولّد شد. شیث با همه فرزندان خود آهنگ جنگ با او کرد و شمشیر پدرش آدم‌علیه‌السّلام را بر دوش نهاد و پیشاپیش او فرشتگان اطراف شیث را احاطه کرده بودند. ابلیس لعین خبر جنگ را به قابیل داد شیث با او به رویارویی برخاست و جنگ درگرفت قابیل شکست خورد و شیث او را و گروهی از فرزندان او را اسیر گرفت. در نهایه الارب فی فنون الادب آمده، آنگاه فرشتگان روی به قابیل آوردند و او را در زنجیری از زنجیرهای جهنّم کشیدند و دستهایش را بر گردنش بستند و پیش شیث آوردند. سپس او را همواره رو به خورشید نگه داشتند و او در حالی که کافر بود درگذشت و فرزندان او بردگان و کنیزان شیث و فرزندانش شدند.

پس از آن، شیث به ساختن شهرها کرد و بیش از هزار شهر ایجاد کرد و در هر شهری مناره‌ای ساخت که بر فراز آن ندا می‌دادند:
«خدایی جز خداوند یکتا نیست، آدم‌علیه‌السّلام برگزیده‌ی خدا و محمّد رسول اوست.»

برای شیث **انوش** با قامتی موزون و کشیده و بسیار زیبا متولّد شد و شیث او را جانشین بعد از خود قرار داد و صندوق را به او سپرد و او را به جنگ با فرزندان قابیل سفارش کرد. شیث در حالی که هفت صد و بیست سال عمر داشت درگذشت و **انوش** سیصد سال میان فرزندان آدم‌علیه‌السّلام زندگی کرد و پس از او پسرش به نام **قلتبان** یا قینان وصیّت کرد او نیز دین پدر گرفت و جمله‌ی خلق به آن دین دعوت کرد و از او پسری به نام **مهلائیل** پسر بسیار زیبا روی و درخشان چهره بود به جانشینی خود وصیّت کرد او نیز بر دین پاک بمرد. و پسر بزرگتر او به نام **ایزد** و بعضی گفته‌اند که **اوس** نام او بوده جانشین او گردید.

آورده‌اند که ابلیس یعنی به صورت مهلائیل شکلی ساخت و روبند مهلائیل بر روی او انداخت خلق می‌آمدند و زیارت صورت می‌کردند. خداوند اسامی آن بت‌ها را در آیه ۲۳ سوره نوح آورده است.

بتی را که نامش **ودّ** است و آن بتی بود بر صورت مردی ساخته شده و نیز بت **سواع** و آن بتی بود به شکل زنی و نیز بت **یغوث** و آن بتی بود به صورت شیری، و همچنین **یعوق** و آن بتی بود به شکل اسبی و دیگری **نسر** و آن بتی بود به صورت کرکس. این‌ها پنج بتی بوده‌اند که از سایر بت‌ها در نزد بت پرستان مشهورتر و بزرگتر بودند گویا هر یک از این‌ها نام انسان‌های نیک صالحی بودند که بعد از فوت آنان، گنبدها و بارگاه‌ها بر سر قبر ایشان برپا

نموده و بعدها بت‌شان ساخته و واسطه و شفیع شان شمرده‌اند. تا این که این بت‌پرستی یک دو قرن بر این منوال گذشت بدین طریق بت پرستی در عالم صورت گرفت. پس در میان آن قوم پسری متولّد شد نام او **ادریس‌علیه‌السّلام** بود.

حضرت ادریس علیه السلام

آورده‌اند که از کثرت خواندن به او ادریس می‌گفتند وعلم نجوم از معجـزات او بود و زیاد عبادت می‌کرد وقتی که پیراهن می‌دوخت هر سوزنی که می‌دوخت تسبیح می‌گفت او نخستین کسی است که سلاح برگرفتـه و در راه خـدا جهـاد کرده است و علوم نجوم را او پایه ریزی کرده است. **قوله تعالی[1]:**

وَٱذۡكُرۡ فِي ٱلۡكِتَٰبِ إِدۡرِيسَۚ إِنَّهُۥ كَانَ صِدِّيقٗا نَّبِيّٗا ﴿٥٦﴾

در این کتاب ادریس را یاد کن که بی گمان او راست کردار پیغمبری بود.

و نیز در قرآن کریم قصّه‌ی ادریس‌علیه‌السّلام را که نام او **احنوج بن مهلائیل بن انوش بن شیث بن آدم** که به نام ادریس آمده است یاد کن بدرستی کـه او بـه خلق راست‌گو و از حق خبر دهنده بود.

ادریس بسیار آرزومند بود که وارد بهشت شود و در کتاب‌ها دیده بود که هیچ کس بدون مرگ وارد بهشت نخواهد شد در حالی که در عبادت خـود مشـغول تسبیح بود فرشته مرگ به صورت مردی بسیار زیبا پیش او آمد ادریـس بـه او گفت تو کیستی؟ گفت من نیز بنده‌ای از بندگان خدایم و به او خبر داد کـه او فرشته مرگ است و او را به مقامی بلند بالا بردیم. **قوله تعالی[2]:**

وَرَفَعۡنَٰهُ مَكَانًا عَلِيّٗا ﴿٥٧﴾

و او را به مقامی بلند بالا بردیم.

---

[1] - آیه ۵۶ سوره مریم(۱۹)

[2] - آیه ۵۷ سوره مریم(۱۹)

و به او مقام بالایی یعنی مقام نبوت دادیم[1] و درجه‌ی قرب و یا او را به بهشت رسانیدیم که در حدیث معراج آمده که رسول خدا(ص) ادریس را در آسمان چهارم ملاقات کرده است. در حق کلمه ادریس گفته‌اند او اول کسی بود که خیاطی کرد و لباس دوخته پوشید. و نیز گفته‌اند اول کسی بود که او بوسیله قلم خط نوشت. و نیز گفته‌اند. او اول کسی بود که در نجوم مهارت داشت و عمل وی درطاعت خدای تعالی هر روز به اندازه اعمال همه خلق بود و حمد و ستایش وی این بود که می‌گفت:

الحمدلله رب العالمین کما ینبغی لکرم وجهه. خدای جل جلاله او را زنده به آسمان برد[2]. همچنانکه عیسی را به آسمان بردند. وهب گفت: ادریس در روزگار خود عابدترین و پرهیزکارترین کس بود توجهی به دنیا نمی‌کرد و پیوسته در آرزوی دیدار بهشت بود و حتی یکساعت از عبادت فارغ نمی شد، و هر روز عمل او را به آسمان می‌بردند. چندانکه فرشتگان به عمل او تعجب می‌کردند، تعجب فرشتگان بدانجهت بود که ملک الموت(عزرائیل) مشتاق دیدار وی شد از خدای تعالی دستوری خواست تا به زیارت وی رود پس به صورت آدمی به پیش ادریس آمد و او را زیارت کرد[3].

---

[1] - (و رفعناه مکاناً علیاً) هو شرف النبوه و الزلفی عندالله تعالی کما روی عن الحسن و الیه ذهب الجبائی و ابومسلم و عن أنس و أبی سعید الخدری و کعب و مجاهد: السماء الرابعه. روح المعانی جزء ۱۶ ص ۱۰۵

[2] - و قال مجاهد فی قوله (و رفعناه مکاناً علیاً) قال: ادریس رفع و لم یمت کما رفع عیسی. و قال سفیان عن مجاهد(و رفعناه مکاناً علیاً) قال: السماء الرابعه.

و قال الحسن و غیره فی قوله (و رفعناه مکاناً علیاً) قال: الجنه- مختصر تفسیر ابن کثیر ج ۲ ص ۴۵۶

[3] - در مورد همنشینی و مصاحبت ملک الموت با ادریس(ع) و سیر و سیاحت آن دو در آسمان و ورود ادریس(ع) به بهشت و ... علامه آلوسی بعد از ذکر حدیث در تفسیر روح المعانی، اظهار داشته است: «الحدیث والله تعالی أعلم بصحته و کذا بصحه ما قبله من خبر کعب» روح المعانی جزء ۱۶ ص ۱۰۷

ادریس صائم الدهر بود، نماز شام که افطار کرد ملک الموت به قیافه آدمی حاضر شد او را به غذا دعوت کرد. نخورد. ادریس گفت من می‌خواهم بدانم که تو کیستی؟ گفت من ملک الموت هستم و از خدای تبارک و تعالی اجازه خواستم تا به زیارت تو بیایم و با تو صحبت کنم. ادریس گفت من از تو حاجتی می‌خواهم. گفت: چه حاجتی داری؟ گفت: آنکه روح مرا قبض کنی. ملک الموت گفت: این کار را به فرمان خدای تعالی می‌توانم انجام بدهم و از دست و اختیار من خارج است.

از خدای تعالی فرمان رسید که اقبض روحه حال که او خود می‌خواهد پس روح او را قبض کن و بمیران. ملک الموت روح اورا قبض کرد، رب العالمین همان ساعت او را زنده کرد. ملک الموت گفت چگونه دیدی: گفت: صعب وهایل دیدم، کاری بسیار دشوار و سخت. آنگه ادریس به ملک الموت گفت من از تو یک حاجت دیگری می‌خواهم. گفت آن چیست؟ ادریس گفت: می‌خواهم که مرا به آسمان بری تا بهشت و دوزخ ببینم. ملک الموت بدستور وی و فرمان خدای تعالی او را به آسمان برد، آنگه گفت از مالک دوزخ بخواه تا درهای دوزخ بگشاید تا پاره‌ای ازآن زنجیرهاوعقوبت ها که پروردگار جهانیان برای بیگانگان ساخته و آماده کرده است ببینم. در دوزخ بگشاد. ادریس‌علیه‌السّلام چون آن دوزخ را دید از هول و شدت و صعوبت آن بیفتاد و بیهوش شد.

چون بهوش باز آمد به ملک الموت گفت حال که دوزخ را بمن نشان دادی بهتر است که بهشت را نیز به من بنمایی. پس بهشت را به فرمان الله تعالی به وی نشان دادند. ادریس‌علیه‌السّلام ساعتی در بهشت طواف می‌کرد و در آن نازو نعمتها و فلاح و رستگاری ساکنان آن نگاه می‌کرد. ملک الموت گفت: از بهشت بیرون آی تا به قرارخود بازگردیم. ادریس در درخت آویخت و گفت:

از آن خارج نمی‌شوم. ملک الموت گفت: بیرون آی که هنوز وقت آن نیست که اینجا قرارگاه سازی، پروردگار جل جلاله فرشتگان دیگر فرستاد تا میان ایشان حکم و داوری کند فرشته گفت برای چه از بهشت بیرون نمی‌آیی؟ به چه علت اینجا قرار گرفتی؟ ادریس‌علیه‌السّلام گفت. حکم الهی و قضای پروردگار چنان است که کل نفس ذائقه الموت هر جانی چشنده‌ی مرگ است و من شربت تلخ مرگ را نوشیدم. و گفته است هیچیک از شما به دوزخ نرسیدند و آنرا ندیدند که من به دوزخ رفتم ودیدم. و خداوند تبارک و تعالی گفته است کسی که به بهشت داخل شود دیگر از بهشت بیرون نمی‌آید. پس من هم به این دلیل که فرمان الهی را به انجام رسانیدم. مردم و به دوزخ رفتم و سپس به بهشت رسیدم دیگر بیرون نمی‌آیم. پس خدای تعالی به ملک الموت وحی کرد و فرمود: ادریس به اجازه من به بهشت داخل شد و او در آنجا زنده است. و مقام او را بالا و بلند گردانیم[1]. **سنایی غزنوی** گفت:

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی

که ادریس از چنین از مردن بهشتی گشت پیش از ما

[1] - تفسیر گلشاهی ذیل آیه ۵۷ سوره مریم ج۴

حضرت نوح علیه السّلام

از بهر آن نوح گویند که بر قوم خویش بسیار نوحه و زاری می‌کرد. که چون خداوند متعال ادریس(علیه‌السّلام) را به آسمان برد، از ادریس پسری به نام **متوشلخ** باقی مانده بود که با زنی به نام **میشاخا** ازدواج کرد و برای او پسری آورد که نامش را **لَمَکْ** گذاشت و او سخت نیرومند بود، روزی به صحرا رفت و زنی را در کمال زیبایی و جمال دید که چند گوسفند برای چراندن آورده و چوپانی می‌کرد. لَمَکْ شیفته‌ی او شد و از اصل و نسب او پرسید گفت **قینوش** از فرزند زادگان قابیل بن آدم‌علیه‌السّلام هستم. لَمَکْ او را از پدرش خواستگاری کرد و با پرداخت اموال موافقت پدرش را گرفت و او را به همسری خود درآورد و او به **نوح‌علیه‌السّلام** حامله شد و چون هنگام زایمان فرا رسید از بیم پادشاه به نام **درمشیل** بر خود و فرزندش به غاری پناه برد و نوح را آنجا زائید. مادر، نوح را در آن غار نهاد نوح‌علیه‌السّلام چهل روز در غار بود و پدرش لَمَکْ درگذشت و فرشتگان نوح را در حالی که آراسته و چشمانش سرمه کشیده بود بردند و برابر مادرش نهادند، مادر شاد شد و او را پرورش داد تا به سن بلوغ رسید. در نهایه الارب فی فنون الادب آمده است. نوح خردمند و دانشمند و زبان آور و دارای آواز خوش و دارای پیشانی بلند و چهره‌ی گشاده بود، روزگاری برای قوم خود گوسفند چرانی می‌کرد گاهی بازرگانی می‌کرد و سپس به واسطه‌ی بت پرستی قوم خود از زندگی با آنان کراهت داشت. ایشان را پادشاهی به نام **درمشیل** بود که ستمگر و سرکش و نیرومند بود و او نخستین کسی است که باده گساری کرد و قمار زد و بر تخت نشست و جامه‌های زربفت پوشید و دستور داد ابزارهای آهن و مس و سرب بسازند، او و قوم او پنج بت که قبلاً ذکر آن رفت «**ودّ، سُواع، یغوث، یعوق، نَسر**» را می‌پرستیدند.

ناچار نوح‌علیه‌السّلام از ایشان کناره‌گیری کرد و در صحراها روزگار می‌گذراند و با آنان معاشرت نداشت تا آن که خداوند متعال او را به پیامبری برانگیخت و خداوند متعال داناتر است.

بعثت حضرت نوح علیه السّلام

خدای تعالی در آیه‌ی یک سوره نوح می‌فرماید[1]:

إِنَّآ أَرۡسَلۡنَا نُوحًا إِلَىٰ قَوۡمِهِۦٓ أَنۡ أَنذِرۡ قَوۡمَكَ مِن قَبۡلِ أَن يَأۡتِيَهُمۡ عَذَابٌ أَلِيمٞ ١

براستی ما نوح‌علیه‌السّلام را به سوی قومش فرستادیم که قومت را پیش از آن که عذابی الم انگیز سویشان بیاید بترسان.

خداوند متعال به جبرئیل فرمان داد که پیش نوح علیه‌السّلام فرود آید و او را به رسالت و پیامبری مژده دهد، جبرئیل پیش او آمد و وحی خداوند را به او ابلاغ کرد که سوی در مشیل شاه و قوم او برود و آنان را به پرستش خداوند دعوت کند نوح همان روز نزد قوم خویش آمد و آن روز عید ایشان بود و بتهای خود را بر تخت‌ها و پایه‌ها نهاده و برای آنان قربانی می‌کردند و به هنگام قربانی معمولاً برای بتان به سجده می‌افتادند و شراب می‌نوشیدند و زنان همچون چهارپایان برهنه و بدون هیچگونه پوششی ظاهر می‌شدند. نوح پیش ایشان که نود گروه بودند و شمار هر گروه از اندازه بیرون بود آمد و صف‌های ایشان را شکافت و خود را میان ایشان رساند و از خداوند مسألت کرد تا او را یاری فرماید، همینکه آنان خواستند برای بتان سجده کنند بانگ برداشت که ای قوم من برای خیر خواهی و پند دادن به شما از پیشگاه پروردگارتان آمده‌ام تا شما را به فرمانبرداری و پرستش او دعوت کنم و از پرستش این بتان باز دارم (از خدای بترسید و مرا اطاعت کنید). **قوله تعال[2]:**

قَالَ يَٰقَوۡمِ إِنِّي لَكُمۡ نَذِيرٞ مُّبِينٌ ٢

گفت: ای قوم! من شما را بیم رسانی آشکارم.

---

[1] - آیه ۱ سوره نوح

[2] - آیه ۲ سوره نوح

نوح‌علیه‌السّلام گفت ای قوم من! من برای شما بیم دهنده‌ای آشکار از عذاب آخرت هستم. پس شما را از عواقب کارتان بیم می‌رسانم و هشدار می‌دهم و راه نجات را برای شما مشخص می‌گردانم.

صدای دعوت آمیز نوح علیه‌السّلام گوشها را پر کرد و بت‌ها از پایه‌ها برو در افتادند و شاه هم از تخت خود بیهوش در افتاد و چون به هوش آمد گفت، ای فرزندان قابیل، این چه صدایی است که تا کنون چنین صدایی نشنیده‌ام؟ گفتند ای پادشاه این صدای مردی از خود ما به نام نوح پسر لمک است پیش از این هم با جنون و دیوانگی خود از ما دوری می‌کرد و اکنون دیوانگی او سخت‌تر شده است و این سخنان را گفت، شاه خشمگین شد و او را خواست و پس از این که او را به سختی زدند پیش شاه آوردند که به او گفت تو کیستی که خدایان ما را به زشتی یاد کردی و دشنام دادی؟ گفت من نوح پسر لمک و فرستاده‌ی پروردگار جهانیانم، با خیر خواهی و اندرزگویی از پیشگاه خدایتان آمده‌ام که به او و به فرستاده‌اش ایمان بیاورید و این بتان و کارهای زشت را رها کنید، نخستین کسی که به نوح گروید زنی از قوم او به نام عمره بود که نوح با او ازدواج کرد و او برای نوح سه پسر به نام‌های سام و حام و یافث و سه دختر زایید، نوح همه روز به انجمن‌های قوم خود می‌رفت و آنان را برای پرستش خداوند متعال دعوت می‌کرد و او را چنان می‌زدند که بیهوش و از خود بی خود می‌شد و پایش را می‌گرفتند و می‌کشیدند و بر خاک رو به ریزها می‌انداختند و چون به هوش می‌آمد باز پیش آنان برای دعوت بر می‌گشت و آنان همچنان رفتار می‌کردند. سیصد سال بر این حال گذشت و آنان همچنان او را می‌زدند و دشنام می‌دادند و چه بسا که بر او خاک می‌پاشیدند و می‌گفتند ای

دروغگو از پیش ما برو، و انگشتان خود را در گوش خویش می‌نهادنـد و او از نزد ایشان می‌رفت و باز می‌گشت و همچنان قوم را دعوت می‌کرد.

حضرت نوح از هدایت قوم خود ناامید شد و گفت: **قوله تعالی**[1]**:**

قَالَ رَبِّ إِنِّي دَعَوْتُ قَوْمِي لَيْلًا وَنَهَارًا ﴿٥﴾

گفت: پروردگارا من شب و روز قوم خویش را دعوت کردم.

نوح‌علیه‌السّلام گفت: پروردگارا من شب و روز قوم خود را به سوی تو دعـوت کردم یعنی بی وقفه و متوالی قوم را به سوی تو فراخواندم و در ایـن امـر هـیچ کوتاهی نکردم و وظیفه‌ی خود را در این امر مهم به انجام رساندم. ولی دعـوت من چیزی جز فرار برایشان نیفزود یعنی جز این نیست که از ایمـان و طاعـت بگریزند.

براستی من هر وقت دعوتشان می‌کنم تا بر ایشان بیامرزی، انگشت‌هایشان را در گوش‌هایشان کنند و جامه‌هایشان بسر کنند و اصـرار ورزنـد و بزرگـی کننـد بزرگی کردنی.

نوح‌علیه‌السّلام همچنین ایشان را فرا خواند تا شش قرن کامل شد و چـون قـرن هفتم درآمد پادشاه ایشان بولین درگذشت و پسرش **طفردوس** بر ایشان پادشـاه شد که به همان سرکشی پدرش بود.

با این حال حضرت نوح‌علیه‌السّلام شبانه کنار بتکده‌های ایشـان مـی‌آمـد و بـا صدای بلند فریاد برمی‌داشت که ای قوم بگوئید خدایی جز خدای یگانه نیست و من نوح و فرستاده خداوندم و بت‌ها به رو در می‌افتادند و آنان نوح‌علیه‌السّلام را

[1] - آیه ۵ سوره نوح

به سختی می‌زدند و شکمش را لگدمال می‌کردند آنچنانکه از بینی و گوش‌های او خون بیرون می‌جهید.

باز دعوت را علنی و آشکار می‌کرد و او را جادوگر و دروغگو می‌شمردند و نوح‌علیه‌السّلام با وجود این همچنان ایشان را دعوت می‌کرد. تا این که یکی از بزرگان قوم پسر خود را پیش نوح‌علیه‌السّلام آورد و او را از نوح‌علیه‌السّلام برحذر داشت و پسر مشتی خاک گرفت و بر چهره‌ی نوح‌علیه‌السّلام پاشید، در این هنگام حضرت نوح چنین گفت:

پروردگارا بر روی زمین هیچ ساکنی از کافران را باقی مگذار، بدرستی که اگر ایشان را بگذاری بندگانت را گمراه می‌کنند و نزایند مگر بدکار و ناسپاس، فرشتگان بر نفرین او آمین گفتند.

به نوح آن زمانی که قوم وی ایمان نخواهد آورد وحی کرده شده از قوم تو ایمان نمی‌آورد مگر آن کسانی که ایمان آورده بودند پس شما از این که ایمان نیاورده‌اند اندوهگین مباش به آنچه که از تکذیب و تعجیل نزول عذاب می‌کنند پس زمان عذاب فرا رسید و به نوح حکم شد نوح‌علیه‌السّلام گفت: «پروردگارا بر روی زمین هیچ کسانی از کافران را باقی مگذار. بدرستی که اگر ایشان را بگذاری بندگانت را گمراه می‌کنند و نزایند مگر بدکار ناسپاس.» از آنچه می‌کنند اندوه مخور، کشتی را به وحی و یاری ما بساز، و در باره‌ی آنان که ستم کردند با من سخن مگوی که همانا ایشان غرق شدگانند.

ساختن کشتی به فرمان حضرت حقّ جَلَّ جلاله

و به نوح وحی شد به درستی که از قوم تو هرگز نمی‌گرود مگر هر کس که گرویده است. از آنچه می‌کنند اندوه مخور، کشتی را به وحی و یاری ما بساز، و در باره‌ی آنان که ستم کردند با من سخن مگوی که همانا ایشان غرق شدگانند.

قوله تعالی[1]:

وَٱصۡنَعِ ٱلۡفُلۡكَ بِأَعۡيُنِنَا وَوَحۡيِنَا وَلَا تُخَٰطِبۡنِي فِي ٱلَّذِينَ ظَلَمُوٓاْۚ إِنَّهُم مُّغۡرَقُونَ ﴿٣٧﴾

کشتی خویش را بفرمان ما و مراقبت ما بساز، و مرا درباره کسانی که ستم کرده اند، مخاطب مساز که آنها غرق شدگان اند.

و کشتی را به نگاهداشت ما و تحت نظارت ما و طبق وحی که بر شما نازل می‌شود بساز و بدان که تو و مؤمنان همراه تو تحت نظارت ما از ظالمان محفوظ و مصون هستند و با من در باره‌ی کسانی که ستمگران‌اند گفتگو منما یعنی نجات هیچ کافری را از من درخواست مکن و یا برای هیچ کس از کافران تقاضای دفع عذاب مکن.

به درستی که ایشان غرق‌شدگانند. در خبر آمده است که نوح چوب کشتی می‌طلبد فرمان در رسید تا درخت ساج بکاشت و در مدّت بیست سال آن درخت برآمد و ببالید و خشک گشت مزدوران را فرستاد تا آن کشتی بساختند گویند هزار و دویست گز طول آن بود و ششصد گز عرض آن و سی گز ارتفاع آن بود. به روایتی جبرئیل‌علیه‌السّلام گفت یا نوح در میان رود نیل درختی است کسی را بفرست که آن درخت را ببرد و بیارد و از این چهار تخته بساز نوح فرزندان خود را فرمود که آن درخت را بیارند نوح کشتی را

[1] - آیه ۳۷ سوره هود

می‌ساخت و هرگاه گروهی از قوم بر او می‌گذشتند او را از آن کار مسخره می‌کردند.

و کشتی همی ساخت هر وقت بزرگان قومش بر او می‌گذشتند تمسخرش می‌کردند گفت: اگر ما را مسخره می‌کنید، به زودی ما نیز شما را چنانکه اکنون ما را مسخره می‌کنید، مسخره خواهیم کرد.

قوله تعالی[1]:

فَسَوْفَ تَعْلَمُونَ مَنْ يَأْتِيهِ عَذَابٌ يُخْزِيهِ وَيَحِلُّ عَلَيْهِ عَذَابٌ مُقِيمٌ ﴿٣٩﴾

بزودی کسی را که عذابی بدو می رسد که خوارش می کند و عذاب دائم بر او فرود می آید خواهید شناخت.

برای کسی که عذاب به او بیاید او را در دنیا رسوا می گرداند که آن غرق در طوفان است علاوه بر عذاب دنیا عذابی دایم و سخت که آن آتش دوزخ است در آخرت بدو فرود آید پس نوح علیه‌السّلام در مدت دو سال کشتی را ساخت.

آنان شبها می آمدند و کشتی را آتش می زدند و آتش نمی گرفت و به او می گفتند ای نوح این هم از جادوگری توست و حضرت نوح سرکشتی را همچون سر طاووس و گردن آن را همچون گردن عقاب و سینه آن را چون سینه کبوتر و دم آن را چون دم خروس و نوک آن را چون نوک باز و بالهای آن را چون بالهای عقاب ساخت و سپس بر آن زفت مالید و آن را هفت طبقه و به قولی سه طبقه ساخت و برای هر طبقه دری قرار داد و چون از ساختن کشتی آسوده خاطر شد.

نوح علیه‌السّلام به قوم خود گفت آیا ایمان می آورید؟ گفتند این اندکی از جادوگری تو است آنگاه نوح از خداوند اجازه خواست که حج بگذارد و خداوند

[1] - آیه ۳۹ سوره هود

اجازه فرمود. و چون نوح بیرون شد قوم کوشیدند تا کشتی را به آتش بکشند و خداوند به فرشتگان دستور داد آن را در هوا بردند و کشتی تا بازگشت نـوح از حج همچنان در هوا آویخته بود و چون نوح از حج باز آمد کشتی از هوا فـرود آمد و خداوند به او وحی فرمود که مرگ و نابودی قوم تو نزدیک شده است و چون فرمان رسید و از تنورآب جوشید پس در آور در کشتی از هر جفتی دوتا و افراد خانواده ات را. آنگاه خداوند به نوح دستور داد تا میان جانوران وحشی و درندگان و پرندگان و چهارپایان و خزندگان ندا دهد، نوح بر فراز خانـه خـود ایستاد وفریاد برداشت بشتابید برای سوار شدن به کشتی نجات دهنده و دعـوت او به خاور و باختر و راه دور و نزدیک رسید و گروه گروه پیش او آمدند نوح گفت: به من فرمان داده شده است که از هر جفت دوتا بر کشتی سوار کـنم و میان ایشان قرعه کشید و هر چه را خداوند مقدر فرموده بود قرعه به نـامش در آمد، از آدمیان هم از زن و مرد هشتاد تن با او بودند.

به نوح وی آمد تا وقتی که فرمان قهر ما بیاید و تنور فوران کرد، گفتیم از هـر جفتی دو تا به کشتی بردار، با خاندان خود مگر کسی که گفتار خدا بر او رفتـه با هر که ایمان آورده و جز اندکی به او ایمان نیاورده بودند.

حسن گفت تنوری بود از سنگ ساخته شده در خانه نوح که اهل وی در آن نان می‌پخت.

رب العـزه: برجوشیدن آب از آن تنور تافته به وقت نان پختن علامت سـاخت.

نوح‌علیه‌السّلام هنگام سوار شدن بر کشتی همچنان که خداوند از قول در کتـاب عزیز خود چنین می‌فرمایند.

ما به نوح‌علیه‌السّلام گفتیم از هر جنسی دو جفت از حیوانات یعنی دو تا از نر و ماده بردار و در کشتی بگذار و کسان خود را که مسلمانان‌اند بـه کشـتی درآر

مگر آن کسانی که قبلاً وعده هلاک آنان داده شده و نیز کسانی که ایمان آوردند سوار کشتی کن که جمعاً هشتاد تن بودند از فرزندان و زنان و هفتاد و دو تن از مرد و زن. به قول دیگر آورده‌اند کشتی نوح ۳ طبقه بود. در طبقه‌ی اوّل پردندگان و در طبقه دوم نوح و مؤمنان و در طبقه سوم ستوران و از فرزندان نوح **سام** و **حام** و **یافث** همه در کشتی شدند و **کنعان** فرزند نوح روی به کوهی نهاد و گفت که من در کشتی تو نخواهم آمد هر چند نوح گفت ای کنعان بی کشتی هلاک شوی جواب داد من بر بالای کوه می‌روم تا آب طوفان به من نرسد و ضرر نرساند. نوح گفت ای پسر! هیچکس از عذاب خدا خلاص نخواهد شد مگر آن کسی که خدای عَزَّوَجَلَّ بر وی رحمت کند و مؤمن باشد.

نوح از هر جنس در کشتی برد جفتی دو مادینه و دو نر، خر در سوار شدن به کشتی تأخیر کرد که ابلیس بر دُم او چسبیده بود نوح بر خر بانگ زد که ای شیطان وارد شو، خر همراه ابلیس وارد کشتی شد نوح او را دید و گفت ای ملعون چه کسی تو را وارد کشتی کرده است؟ گفت خود تو هنگامی که گفتی ای شیطان وارد شو، نوح ایشان را به نزدیک کشتی آورد و سر پوشی که ترتیب داده بود بالای کشتی پوشید و از زمین آب جوشیدن گرفت و از آسمان آب بلا باریدن آغاز کرد. وقتی که خواستند کشتی حرکت کند **بسم الله** می‌گفتند روان می‌شد و زمانی که خواستند کشتی ساکن شود **بسم الله** می‌گفتند باز می‌ایستاد پس حضرت نوح بدین جهت بسم الله را به ایشان آموخت. **قوله تعالی**[1]: «کشتی آن‌ها را میان موجی چون کوه‌ها همی برد، و نوح پسر خویش را به کناری بود بانگ زد. پسرک من! با ما سوار شو و قرین کافران مباش.»

[1] – ترجمه‌ی آیه ۴۲ سوره هود

و نوح پسر خود **کنعان** را صدا زد که از زنی به نام **والعه** بود که آن زن ایمان آورد و سپس منافق شد و به آئین خود برگشت و کنعان نیز منافق بود و اظهار اسلام می‌کرد از این جهت نوح او را می‌خواند، و اگر نوح می‌دانست که او منافق بود و ایمان از وی زایل شده بود او را صدا نمی‌زد.

و طوفان میان پدر و پسر حایل و مانع شد پس کنعان پسر نوح از غرق شدگان گردید.

در غزلیات مولانا آمده است.

اینک آن نوحی که لوح معرفت کشتی اوست

هر که در کشتیش ناید غرقه طوفان کند

القصه نوح در کشتی نشست و روی زمین بگشت و زمانیکه طوفان شدت یافت آب به اندازه جهل ذراغ از کوهها فراتر شد و کشتی همچنان حرکت می کرد و چون به محل خانه کعبه رسید هفت دور طواف کرد و با زبان گویا تلبیه گفت، و آن کشتی در هیچ نقطه نمی ایستاد مگر آنکه نوح را ندا می داد که ای نوح اینجا کدام سرزمین است و این کدام کوه است، کشتی نوح را در خاور و باختر زمین گردش داد و سپس به سرزمین قوم نوح آمد و گفت ای پیامبر خدا آیا صدای زنجیرها را برگردن قوم خود می شنوی؟ و خداوند می‌فرماید:

از گناهان غرق و وارد آتش دوزخ شدند و کشتی شش ماه در حرکت بود و آخرین ماهها ماه ذی حجه بود. و گفته شده است سوار شدن نوح و همراهانش به کشتی دهم ماه رجب دوهزار و دویست و پنجاهمین سال پس از هبوط آدم‌علیه‌السّلام بود و روز عاشورا بود پس از شش ماه کامل از کشتی بیرون آمدند و کشتی سر کوه جودی مستقر و پایدار شد.

و حق سبحانه تعالی فرمان داد: ای سرزمین آن آبی را که بیرون آورده‌ای ببلع و فرو بر و ای آسمان آبی را که بارش کردی باز گیر و بدین ترتیب آب بر روی زمین کم‌تر شد و فرمان خدا جاری شد و کشتی بر روی کوه **جودی** راست ایستاد و برای قوم ستمکار گفته شد دوری و هلاکت باد شما را.

آنگاه نوح درِ کشتی را گشود و بر زمین نگریست که از استخوان‌های قومش سپید شده بود نخست کلاغ را فرستاد که ببیند بر روی زمین چه اندازه آب مانده است و چون او در بارگشت تأخیر کرد کبوتر را فرستاد که به شرق و غرب نظر افکند و سریع بازگشت و گفت ای پیامبر خدا! زمین و هر کس بر آن بوده نابود شده است آب را هم در جایی جز سرزمین هند ندیدم و بر روی زمین درختی جز زیتون بافی نمانده است و فقط همان درخت بر جای خود پایدار است، خداوند متعال به نوح وحی فرمود که: **قوله تعالی[1]:**

قِيلَ يَٰنُوحُ ٱهۡبِطۡ بِسَلَٰمٖ مِّنَّا وَبَرَكَٰتٍ عَلَيۡكَ وَعَلَىٰٓ أُمَمٖ مِّمَّن مَّعَكَۚ وَأُمَمٞ سَنُمَتِّعُهُمۡ ثُمَّ يَمَسُّهُم مِّنَّا عَذَابٌ أَلِيمٞ ٤٨

گفته شد، ای نوح: فرود آی، با سلام و برکتهای ما بر تو و امتها از آنها که با تواند. و امتها نیز هستند که برخوردارشان کنیم آنگاه عذابی الم انگیز از ما بایشان می‌رسد.

گفته شد که ای نوح از کشتی به سلامتی از ما و برکتهایی بر تو و بر گروههایی از آنان که با تو هستند فرود آی که بعدها ملتها و گروه‌های دیگری از نسل تو پدید می‌آیند.

[1] - آیه ۴۸ سوره هود

و زود باشد امتهایی را که از نسل شما در دنیا فراخی نعمت و عیش و وسعت رزق بخشیم و امتهای دیگری هم در نسل شما پدید می‌آوریم که از نزد ما عذابی دردناک بر ایشان برسد به جهت غفلت و غروری که در ایشان است.

نوح از کشتی بیرون آمد و کسانی را که در کشتی بودند بیرون آورد و خداوند متعالی شب و روز و خورشید و ماه و ستارگان و درختان و رستنیها را همچنان که بود برگرداند و جانوران وحشی و درندگان و پرندگان و دیگر اقسام آن بر زمین پراکنده شدند و نوح دستور فرمود دهکده‌ای پائین کوه جودی ساختند و نام آن را به شمار ایشان نامید (دهکده هشتاد) گویند آن دهکده همان منطقه‌ی جزیره است و نخستین دهکده‌ای که پس از توفان نوح بر روی زمین ساخته شد، آنگاه نوح زمین را میان سه پسر خود سام و حام و یافث تقسیم کرد حجاز و یمن و شام را به سام بخشید و او اعراب است، سرزمینهای مغرب را به حام بخشید و او سودانیان و سیاهان است و سرزمینهای مشرق را به یافث بخشید.

بعثت حضرت هود علیه السّلام

وقتی که فرزندان **سام** بعضی به کوفه و بعضی به یمن و حجاز و شـام و مغـرب منتشر شدند و شهرها بنا کردند **حام** به هندوستان رفت و شهرها بنا کرد و **یافث** به ترکستان رفت و آنجا سکونت گزید. ابلیس لعین به هندوستان آمد و راه بت پرستی در میان آنان رواج داد و از آنجا به ترکستان رفت آنها را بـت پرسـت ساخته به سوی غرب رفت و آنان را نیز گمراه کرد و بت پرستی را رواج نهـاد و آن بت پنج بتی بود که قبلاً در مبعث حضرت نوح‌علیه‌السّلام بدان اشاره رفت. (**وَدّ – سُواع – یغوث – یعوق – نَسر**) بدین ترتیب همه عالم بت پرست شـدند در این حال بود که خدای تعالی به ایشان پیغمبری فرستاد به نام **هودعلیه‌السّلام.**

قوله تعالی[1]:

وَتِلْكَ عَادٌ جَحَدُوا بِآيَاتِ رَبِّهِمْ وَعَصَوْا رُسُلَهُ وَاتَّبَعُوا أَمْرَ كُلِّ جَبَّارٍ عَنِيدٍ ﴿٥٩﴾

این عادیان بودند که آیه‌های پروردگار خویش را منکر شدند و پیغمبران او را نافرمانی کردند و فرمان هر ستمگر ستیزه‌گر را پیروی کردند.

و در آیه ۶۵ سوره اعراف خدای تعالی می‌فرماید:

و ما به سـوی قـوم عـاد کـه مسـکن شـان سـرزمین یمـن بـود پیغمبرشـان **هودعلیه‌السّلام** را فرستادیم. و هود از نظر دین برادر ایشان نبوده اسـت بلکـه از جهت نسبشان بوده است و عاد قومی از اهل یمن بودند و هود را به آنان فرستاد تا آنان را به سوی ایمان و توحید و پند و تذکیر دعوت کنـد پـس او را دروغ پنداشتند.

[1] – آیه ۵۹ سوره‌ی هود

هود دعوت خدا را با کلمه‌ی توحید و نفی شرک شروع کرد. و بـه قـوم خـود گفت خدای یکتا را بپرستید و به او شریک مگیرید هیچ معبودی برای شما غیر او نیست. و گفـت آیـا از شـرک بـه خـدا نمـی‌پرهیزیـد و از عـذاب دوزخ نمی‌هراسید؟ در جواب رؤسا و بزرگان و پیشوایان قوم او آنان که کافر بودنـد گفتند ای هود ما شما را نادان و سفیه می‌دانیم به درستی که تو دین قدیم خـود فروگذاشتی و دین جدید برای خود برگزیدی و به تحقیق ما گمان می‌کنیم که تو به آنچه که می‌گویی در ادعای رسالت از دروغگویان هستی.

حضرت هودعلیه‌السّلام گفت: من به شما پیغام‌های پروردگار خود را می‌رسانم و شما را از فساد منع می‌کنم و به سوی توحید فرا می‌خـوانم و از عـذاب آخـرت برحذر می‌دارم و من نصیحت کننده‌ای راستگو و امین هستم و هر چه می‌گـویم حقّ است و از جانب خدا می‌گویم تا شما را به راه راسـت هـدایت کـنم. آیـا تعجّب می‌کنید این که از جانب پروردگارتان به شما پندی و ذکری آن هم بـر زبان مردی از جنس خودتان بیاید تا شما را بیم دهد و از عذاب آخرت بترساند. پس قدر این همه نیکی‌ها و نعمت‌های خدا را بدانید و آن را به یاد آورید و بـه شکر و طاعت وی بپردازید شاید که رستگار شوید. گفتند: **قوله تعالی:**

«مگر سوی ما آمده‌ای تا خـدا را بـه تنهـایی بپرسـتیم و آنچـه را پـدران مـا می‌پرستیده‌اند واگذاریم اگر راست می‌گویی عذابی را که وعده می‌دهی بیار. که ما با دعوت تو دست از عبادت بتان برنمی‌داریم اگر ما را از عذاب مـی‌ترسـانی بگو آن عذاب بیاید وگر نه ما تو را هلاک کنیم.

در میان مهتران قوم کسی به نام **عاد** بود از روزگار ایشان تا زمان طوفان هفـت صد سال زندگی کرده و نیرو و قوّت ایشان بیحد بود که اگر پـای بـر سـنگ

می‌زد تا به زانو بر سنگ فرو می‌رفت پس همه طاغی شدند و گفتند چه کسی از جهت قوّه از ما قوی‌تر و نیرومندتر است.

هودعلیه‌السّلام گفت از پروردگار خویش آمرزش بخواهید و توبه بدو برید که شما را مدّتی معین بهره‌ای نیکو، بهره‌ور کند و هر صاحب فضیلتی را از کرم خویش عطا کند و اگر پشت کنید من از عذاب روزی بزرگ و عذاب این دنیا بر شما بیمناکم.

اما آنان به گوش خود سخن حق و راست شنیدند و از آثار قدرت الهی اعتبار نگرفتند و در وحدانیّت خدای یگانه خردوری نکردند و نه چشمان ایشان و نه دل‌های ایشان چیزی را از عذاب خدای تعالی دفع نکرد چونکه ایشان از روی تقلید و تعصّب آیت‌های خدا را یا معجزات پیغمبر (هود) را انکار می‌کردند و بت پرست بودند. این خود دلیل عدم سوددهی و دریافت‌های ادراکی آنان بود وآنچه که بدان استهزاء می‌کردند ایشان را فرا گرفت. چون که **هودعلیه‌السّلام** به خدای خود بنالید و گفت خداوندا من طاقت جنگ با ایشان را ندارم معلوم است که مرا هلاک گردانند. پس عذابی را که از روی استهزاء و تمسخر در نزول آن عجله می‌کردند بدیشان برسانید.

و سرانجام هودعلیه‌السّلام گفت من مأمور تبلیغ دین هستم و وظیفه‌ی دیگری ندارم ولی از وقت عذاب بی خبرم و من شما را قومی می‌بینم که در جهل خود پافشاری می‌کنید بلکه از من چیزی را درخواست می‌کنید که از عهده‌ی من خارج است و جز این نیست که علم وقت فرود آمدن عذاب در نزد خداست جلّ‌جلاله یعنی نزد من نیست و من نمی‌دانم که خداوند عذاب را چه وقت فرود می‌آورد.

نزول عذاب بر قوم عاد

هود هفتاد سال ایشان را بیم می‌داد و برحذر می کرد و چون دید آنان ایمان نمی‌آورند به خدای خود بنالید و گفت خداوندا من طاقت جنگ با ایشان را ندارم معلوم است که مرا هلاک گردانند و از خداوند متعال خواست ایشان را گرفتار قحطی و خشکسالی کند شاید ایمان آورند و در غیر این صورت ایشان را با عذابی نابود فرماید که هیچ کس را قبل از او و بعد از او چنین نابود نفرموده باشد. خداوند تقاضای **هودعلیه‌السّلام** را پذیرفت و به او دستور فرمود خود و مؤمنان که هفده تن بودند از ایشان کناره گیری کند و هود مؤمنان را به فرمان خداوند متعال بر سر کوهی برد و به کافران گفت ای قوم عاد **باد** شما را هلاک خواهد کرد گفتند کدام باد که بر ما غلبه کند سپس خدای تعالی سه سال از ایشان باران باز گرفت و قحط و خشکسالی ایشان سخت شد هودعلیه‌السّلام گفت: **قوله تعالی: «یاَ قومِ اسْتَغْفِرُوا رَبَّکُم ثُمَّ تُوبُوا اِلیهِ»** ای قوم آمرزش خواهید و به خدا بازگردید تا شما را باران دهد گفتند ما توبه نمی کنیم. این بود که خداوند عذاب را به ایشان فرستاد. آن هنگام که پیغمبر **هودعلیه‌السّلام** قوم خود را **(عاد)** بترسانید و از عذاب خدای تعالی بیم داد در جایگاهی به نام **احقاف** و آن ریگستانی بود نزدیک **حضر موت** به ولایت یمن و گویند در میان عمان و مهره واقع است و گفت امروز جزا داده می‌شوید عذاب خواری و رسوایی در مقابل آنچه که بودید و در روی زمین به ناحق استکبار می کردید و به جهت آنکه فسق می کردید و از ایمان آوردن به خدای تعالی و به یگانگی شناختن او و نیز روی برگرداندن از نبوّت و کتاب الهی همه و همه شما را بر آن داشت که از پذیرفتن حق تعالی و احکام او روی برگردانید و نتیجه کارتان همان است که گفتیم. یعنی عذاب خواری و رسوایی.

قوله تعالی[1]:

وَأَمَّا عَادٌ فَأُهْلِكُوا بِرِيحٍ صَرْصَرٍ عَاتِيَةٍ ﴿٦﴾

و اما قوم عاد، پس ایشان با تند باد سخت سرد و بنیان کن هلاک شدند.

و اما قوم عاد با تند باد سخت و بنیان‌کن هلاک کرده شدند یعنی باد صرصر که بسیار سخت و سرد بود. چنانکه در سوره‌های قبل نیز چگونگی به هلاکت رسیدن قوم عاد بیان شد. در اینجا نیز در این باب سخنی کوتاه خواهیم داشت. روز چهارشنبه فرا رسید توفان در آن روز نحس مستمر بر ایشان دمیدن گرفت، روز نخست آن باد سپید و بسیار سرد بود و هیچ چیز بر روی زمین بنود مگر آنکه آن را با خاک یکسان کرد روز دوم رنگ آن زرد بود و همه درختان را از بن بر آورد و روز سوم سرخ رنگ بود و بر هر چیز که وزید آن را نیست و نابود کرد و آن باد هر روز به رنگی می‌وزید و زنان نگاه می‌کردند که توفان با قوم ایشان چه می‌کند و شروع به سرودن شعر کردند.

سَخَّرَهَا عَلَيْهِمْ سَبْعَ لَيَالٍ وَثَمَانِيَةَ أَيَّامٍ حُسُومًا فَتَرَى الْقَوْمَ فِيهَا صَرْعَىٰ كَأَنَّهُمْ أَعْجَازُ نَخْلٍ خَاوِيَةٍ ﴿٧﴾

که خداوند هفت شب و هشت روز پیاپی نهایت نحس بر آنان آن باد را بر گماشت پس آن گروه را از پا فتاده می‌دیدی گوئی آنها خرما بنانی هستند ریشه کن شده.

توفان هفت شب و هشت روز پیاپی، بر ایشان می‌وزید، به روز هشتم قوم عاد صف برکشیدند و هر کس کنار برادر خود ایستاد و آنان ده صف بودند و پادشاه ایشان خلجان بود آنان را تشجیع می‌کرد و می‌گفت:

[1] -آیه ۶ سوره الحاقه

«چرا امروز قوم عاد بیمناک باشد آیا در وزش باد باید بیمناک و بی تاب بود، در عین حال می‌ترسم که مغلوب شوند و همانا پسران ما را تعقیب می‌کنند.
پس آن قوم را از پا فتاده می‌دیدی. در همین حال توفان آنان را نیست و نابود می‌کرد، در جامه کسی می‌افتاد او را به آسمان بلند می‌کرد و با سر به زمین می‌کوبید و مرده در می‌افتاد.
آنان گوئی تنه‌های درختی هستند ریشه کن شده. و خداوند می‌فرماید:
«گویی ایشان تنه‌های درختان خرما از بن بر آورده‌اند». آنگاه طوفان در پی آن نمایندگان در آمد و تمام ایشان را کشت و آنان را از زمین به آسمان می‌برد و بر چهره بر زمین می‌کوفت. **قوله تعالی[1]:**

فَهَلْ تَرَىٰ لَهُم مِّنۢ بَاقِيَةٍ ﴿٨﴾

پس آیا باقی مانده‌ای می‌بینی؟

آیا کسی را می‌بینی که از ایشان باقی مانده است؟ یعنی همه مستأصل شدند و یکی از ایشان بر روی زمین باقی نماندند و همه هلاک شدند[2].
و خداوند تعالی می‌فرماید:
پس ما هود و کسانی که با وی بودند و به وی ایمان آورده بودند نجات دادیم آن نجات بخشایشی بود از جانب ما به ایشان و آنان که هود را تکذیب کردند و به وحدانیّت الهی نگرویدند و به رسالت هود پیغمبر و به نشانه‌های قدرت ما ایمان نیاوردند از ریشه برکندیم و از بیخ و بن برانداختیم.

[1] - آیه ۸ سوره الحاقه
[2] - تفسر گلشاهی ذیل آیه ۶ تا ۹ سوره الحاقه جلد ۸

قصّه‌ی شدید و شدّاد لعین دو پسر عاد

ابواسحاق احمد بن ابراهیم ثعلبی در کتاب **یواقیت البیان فی قصص القرآن** نقل می‌کند که در یکی از صحراهای عدن شهری است که بر آن حصاری بوده و اطراف آن حصار کاخ‌های بسیار و ستون‌ها و مناره‌های بلند بوده است و چوب‌های آن از بهترین و خوشبوترین عودها بود و بر آن قطعات یاقوت زرد و یاقوت سرخ نشانده بودند که پرتو آن همه جا را فرا گرفته بود. که آن را امیری به نام **شدّاد** پسر عاد ساخته و آن شهر **ارم ذاب العماد** است که نظیر آن در سرزمین ساخته نشده است. چگونگی ساختن قصر ارم ذات العماد در قصص الانبیاء چنین آمده است:

شدّاد لعین در عهد **هودعلیه‌السّلام** بوده و عاد دو پسر داشت یکی **شدید** و دیگری **شدّاد.** شدید هفت صد سال پادشاهی کرد و پس از وفات او **شدّاد** ملعون به پادشاهی رسید. خدای تعالی هودعلیه‌السّلام را به دعوت وی فرستاد هود به شدّاد گفت: خدای تعالی می‌گوید که هزار سال به تو عمر دادم تا هزار گنج بر پا نهادی و هزار زن خوبرو خواستی و هزار لشکر شکستی همه نعمت از کرامت من بود اکنون بگو که خدا یکی است و یگانه تا به تو دو برابر آن نعمت بدهم که داده بودم و بر این نعمت که به شما داده‌ام در روز قیامت بازخواست نکنم و تو را به بهشت برسانم چون هودعلیه‌السّلام این کلمات را گفت. **شدّاد** لعین گفت مرا به بهشت دعوت می‌کنی من صفت بهشت شنیده‌ام من نیز در این دنیا بهشتی می‌سازم تا بدانی که به بهشت خدای تعالی نیازی نیست. آنگاه به هر سرزمین و شهر صد هزار مرد فرستاد که مدتی به طلب زمین در عالم می‌گشتند تا در دیار عرب چهل فرسنگ زمین دشتی دیدند پس به امیران فرمود که سه هزار استاد پرکار بیارید و به هر استاد صد مرد دهند اول

چهل گز زمین فرو کوفتند و سنگ مرمر آوردند و از اطراف عالم گنج‌ها و خزینه‌ها آنجا بردند اول دیوارها از خشت زر و سیم بنا کردند و صف‌ها و ستون‌ها از زبرجد و زمرّد سبز کردند چنانکه خدای تعالی حضرت رسالت پناه را از آن ستون‌ها و صفت بهشت شدّاد لعین خبر داد که در دنیا هیچکس آن چنان بهشتی نساخته بود چنانچه در آیه ۷ و ۸ سوره الفجر آمده

یعنی: ارم که صاحب ستون‌ها بود – که نظیر آن در شهرها ساخته نشده بود. گفته‌اند **ارم:** نام دیگر قوم عاد است و به قولی ارم نام جد قوم عاد اول است که نسبشان به پدران بزرگ می‌رسد می‌گوید پس عادیان را وصف می‌کند که ایشان صاحب قامت‌های بلند و قوی و نیرومند و اهل خیمه و خرگاه‌ها بودند و در درازی قد و بزرگی جسد و کاخ‌های بلند به مانند ایشان در شهرها و کشورها آفریده و پیدا نشده است یعنی به مانند آن قبیله در تنومندی و استواری آفریده نشده و شهری به محکمی و استواری شهر ایشان ساخته نشده بود. و مشهورتر آنست که **ارم** نام بلده عادیان است و **ذات العماد** صفت اوست. به هر حال آنگه درختان ساختند نیمی از زر و نیمی از سیم و برگ‌ها از زمرّد سبز شاخه‌ها از یاقوت سرخ در میان درختان میوه‌های گوناگون بر آوردند. و جوی‌ها روان کردند آنگاه بر در بهشت چهار میدان ساختند و درخت‌های میوه‌دار نشاندند و در هر میدان صد هزار کرسی زر و سیم نهادند و بر هر کرسی هزاران خوان و در هر خوانی هزار گونه طعام کردند. در خبر است که هر روز چهل هزار خروار زر و سیم در بهشت (باصطلاح مجازیشان) بکار می‌بردند تا به سی سال تمام شد وکیلان را به عالم فرستادند تا یک درم سیم هم در دست هر که باشد بگیرند و به بهشت بفرستند تا به جایی که پیر زنی دختری داشت در گلوبند او یک درم سیم بود از او گرفتند آن دختر می‌گریست که این یک درم به من

بگذارید فایده نداشت. دختر به خدای تعالی می‌نالید و گفت تو می‌بینی که چه معامله میرود و به فریاد بندگان برس و شرّ این ظالم از سر مظلومان بردار خدای تعالی دعای او را اجابت کرد. آورده‌اند که دختران و غلامان خوبروی از اطراف عالم جمع کردند تا در بهشت مانند حوران و غلامان در خدمت خود نگهدارد تا ده سال جهد می‌کرد که بهشت را ببیند خدای تعالی خواست که او روی بهشت نبیند روزی با دویست غلام خواص بدیدن بهشت برفت چون نزدیک بهشت رسید غلامان را به چهار میدان فرستاد و با یک غلام خواست که به بهشت رود چون به آستانه‌ی بهشت رسید شخصی را دید ایستاده گفت تو کیستی؟ گفت: ملک الموت ام **(عزرائیل).** گفت به چه کار آمده‌ای؟ گفت: تا جان تو بستانم. گفت: به من مهلت بده تا بهشت خود را یک بار ببینم. گفت: تو باید به دوزخ بروی و دوزخ بینی و فرمان نیست که بهشت ببینی. گفت: بگذار تا از اسب پائین آیم گفت: حکم نیست یک پای به رکاب بوده و یک پای به آستانه بهشت بود جان وی برداشت و بهشت ندیده دوزخی شد بعد از آن جبرئیل‌علیه‌السّلام آواز بلندی کرد تا لشکر و غلامان او که در آن چهار میدان بودند همه هلاک شدند لقمه‌ای از طعام نخوردند همان ساعت نه ملک ماند و نه وزیر و نه غریب و نه توانگر همه یکبار به دوزخ رفتند خدای تعالی آن بهشت را در زمین فرو برد چنانچه اثری تا قیامت باقی نماند.

بت پرستی قوم ثمود و تولّد صالح پیغمبر علیه السّلام

کسایی از قول کعب نقل می‌کند که چون خداوند عزّوَجَلّ عاد را نابود فرمود پس از ایشان قوم **ثمود** آمدند و بت پرستی را شروع کردند. آنچه در نهایه الارب فی فنون الادب آمده: بزرگان ایشان نزد پادشاه خود **جُنْدَعْ** جمع شدند و گفتند می‌خواهیم برای خود خدایی برگزینیم و پرستش کنیم که نظیر آن را قوم عاد و قوم نوح نداشته‌اند، او در این باره به ایشان اجازه داد و آنان بتی سنگین از کوهی که نامش **کثیب** بود برای خود تراشیدند چهره‌اش را چون چهره آدمی و سینه و گردنش را چون گاو و دست و پایش را چون اسب ساختند و صفحه‌های سیم و زر برای او آویختند و بر سرش تاجی آراسته به گوهر و مروارید نهادند و چون کامل شد همگان برای او به سجده افتادند و قربانی‌ها کردند. آنگاه پادشاه دستور داد که برای آن بت بتخانه‌ای ساخته شود و سقف آن را با صفحه‌های سیم و زر بپوشند و با گوهرها بیارایند و بر زمین آن فرش دیبا بگسترند همچنین دستور داد برای دیگر بت‌ها هم بتخانه بسازند و تختی از عاج و آبنوس به پهنای آن خانه بسازند که پایه‌های آن از نقره باشد و قندیل‌های نقره از زنجیرهای زرّین بیاویزند. و دستور داد مردی از گزیدگان و والانژادان قوم را بر سالاری خدمتگزاران بتکده بگمارند، گفتند میان قوم ثمود هیچ کس نژادتر و نیکوتر از **کانوه** نیست، پادشاه او را فراخواند و بر خود نزدیک ساخت و تاجی بر سرش نهاد و به او سالاری داد و به سرپرستی خدمتگزاران بتکده منصوب کرد، کانوه پذیرفت و برای خدمت و عبادت آن بت کمر بست. قوم ثمود آن بت را می‌پرستیدند و بر سرکشی و ستم و کفر و تباهی خود افزودند و خداوند متعال آنان را در گشایش و بسیاری نعمت قرار داد و آنان چنان می‌پنداشتند که همه آن نعمت‌ها از برکات آن بت است.

تولّد صالح پیغمبر (علیه السّلام):

گویند همچنانکه **کانوه** در بتکده بود **نطفه صالح** در پشت به حرکت در آمد و پرتوی در دو چشم او پدید آمد و شنید سروشی می‌گوید (حق آمد و باطل برفت که باطل از بین رفتنی است) دوری و نابودی برای قوم ثمود باد به سبب کفرشان و اینک صالح پسر کانوه فرامیرسد وخداوند تباهی را با او اصلاح می‌فرماید.

به قدرت خداوند متعال کانوه با همسرش درآمیخت و او به صالح باردار شد و خداوند همان دم جان کانوه را گرفت، **رعوم** مادر صالح همسر کانوه به خانه خود بازگشت و چون مدّت بارداری او سپری شد در شب جمعه‌ای از ماه محرم صالح را به دنیا آورد و هنگام تولد او زمین لرزه سختی در سرزمین ثمود افتاد و جانوران وحشی و درندگان همه برای خدا به سجده افتادند و همه بتان به رو در افتادند. صالح نشو و نما کرد و چون به هفت سالگی رسید روی به قوم خود کرد و گفت ای ثمودیان اگر مرا نمی‌شناسید من فلان پسر فلان هستم و آنان می‌گفتند تو از نیکوتران و اصیل‌تران ما هستی، و چون صالح ده ساله شد پادشاهی از اولاد سام که هر هفت سال یک بار به جنگ ایشان می‌آمد و اموال آنان را غارت می‌کرد به جنگ ایشان آمد صالح برجست و شمشیر و سلاح پدرش را برداشت و دوان دوان بیرون آمد و ناگاه جُنْدَع و بزرگان قوم رسید. صالح بر دشمن فریادی زد که آنان را سخت به لرزه درآورد و خداوند بر دل دشمن بیم انداخت و او توانست همه چیزهایی را که آنان از قوم ثمود گرفته بودند باز ستاند.

جُنْدَع و یارانش از صالح به شگفت آمدند و شروع به احترام او کردند پادشاه بر پادشاهی خود ترسید که مبادا او را عزل و صالح را شهریار کنند و چاره اندیشی

کرد تا او را بکشد و گروهی از خواص خود را به سوی او فرستاد که چون ایشان وارد خانه او شدند خداوند دست‌های ایشان را خشک گردانید و زبان‌های ایشان گنگ شد و پادشاه دانست که او در لطف خداست و کسی فرستاد و از او خواست برای آنان دعاء کند. صالح دعاء کرد و خداوند دست‌ها و زبان‌های ایشان شفا بخشید و صالح‌علیه‌السّلام با کمال حرمت و تعظیم میان قوم خود باقی ماند.

بعثت حضرت صالح پیغمبر علیه السّلام

و چون چهل سال از عمر او گذشت خداوند **صالح** را به پیامبری برای قوم **ثمود** برانگیخت جبرئیل‌علیه‌السّلام به حضورش آمد و وحی الهی را به او الهام کرد و دستور فرمود که به مردم بگوید **لا اله الاّ الله** بگویند و اقرار کنند که صالح بنده و فرستاده‌ی خداست، و صالح‌علیه‌السّلام را آگاه ساخت که به زودی عجایب و معجزاتی از او آشکار خواهد شد. **قوله تعالی**[1]**:**

وَإِلَىٰ ثَمُودَ أَخَاهُمْ صَالِحًا ۚ قَالَ يَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُم مِّنْ إِلَٰهٍ غَيْرُهُ ۖ قَدْ جَاءَتْكُم بَيِّنَةٌ مِّن رَّبِّكُمْ ۖ هَٰذِهِ نَاقَةُ اللَّهِ لَكُمْ آيَةً ۖ فَذَرُوهَا تَأْكُلْ فِي أَرْضِ اللَّهِ ۖ وَلَا تَمَسُّوهَا بِسُوءٍ فَيَأْخُذَكُمْ عَذَابٌ أَلِيمٌ ﴿٧٣﴾

و به قوم ثمود برادرشان صالح را فرستادیم گفت: ای قوم! خدای یکتا که جز او خدایی ندارید بپرستید، شما را از پروردگارتان حجتی آمده، این شتر خداست که معجزه ای برای شماست، بگذاریدش در زمین خدا چرا کند و بدی به او نرسانید که به عذابی الم انگیز، دچار می شوید.

و به سوی قوم ثمود پیغمبرشان صالح را که از فرزندان سام بن نوح نوشته اند فرستادیم این جمله عطف به لقد ارسلنا نوحاً الی قومه است.

ثمود نام قبیله ای است و ایشان را عاد آخر گویند که پس از عاد اول ظاهر شدند و اجدادشان ثمودبن عادبن ارم بن سام بن نوح بود و مسکن هایشان در سرزمینی بود که آنرا حجر می گفتند. سرزمین حجر ما بین ولایت حجاز و شام بود. در عصر او جهانداران بودند از طاغیان و سرکشان و جباران که بت می

[1] - آیه ۷۳ سوره اعراف

پرستیدند و بازار کفر مهیا کرده بودند و آن بت ها را عبادت می کردنـد و بـه آیات و به خدای یکتا جل جلاله کافر گشته بودند تا این که خدای جهانیـان از نسب قوم ایشان پیغامبری فرستاد صالح و ایشان را به دین اسلام و ملت حـق و عبادت خدا دعوت کرد.

این است که پروردگار جهانیان گفت : یعنی ارسلنا علـی ثمـود اخـاهم صـلحاً فرستادیم به ثمود به ایشان از قبیله عرب نامیده شده است به اسـم اجدادشـان در نسب که صالح بن عبید بود و صالح به پنج پشت به ثمود می رسید زمـانی کـه صالح به پیامبری آنها در آمد جوان بود و روزگار دراز ایشان را دعوت کرد تـا پیر شد و فرمود:

ای قوم!خدا را عبادت کنید شما را هیچ معبودی غیر او نیست، قوم ثمود به سبب کثرت عدد و زیادی مال و توانایی جثه‌شان صالح را تکذیب کردنـد جـز عـده معدودی به او نگرویدند و گفتند: به همراه ما به صحرا بیرون بیا که فـردا عیـد ماست و ما بتها را آرایش داده به تماشا خواهیم آورد. و تو از خدای خود چیزی بخواه ما نیز از خدایان خود چیزی بخواهیم پس دعای هر که بـه محـل اجابـت برسد(قبول شود) آن دیگری از آن تبعیت کند و به این طریق قـرار گذاشـتند که روز دیگر به صحرا بیرون رفتند و آن قوم هر حاجتی که از بتهـا خواسـتند درخواستشان اجابت نشد. پس خجالت زده و رسوا شده سرهای ملـول در پـیش افکندند رئیس ایشان جندع بن عمرو که یکی از اشراف قبیله ثمود بود به صالح گفت: اگر راست می گویی که پیامبر خدایی تا به تو ایمان بیاوریم و اشـارت به سنگی کرد که آن را کاثبه می گفتند که آن سنگی بود که به تنهایی و بـه هیچ کوهی از زمین متصل نبود و در سرزمین حجر بر آمده بود.

جندع گفت: ای صالح! از این سنگ ناقه ای بیرون بیاور شتری بسیار موی، تنومند و سرخرنگ و آبستن باشد. صالح فرمود: اگر خدای من بقدرت کامله خود که عجز را بدان راه نیست چنین شتری از سنگ بیرون بیاورد شما چه میکنید گفتند: ما به خدای تو می گرویم و خدای تو را پرستش می کنیم و به این شرط سوگند یاد کردند.

صالح دو رکعت نماز خواند و به تضرع و زاری دعا کرد تا اینکه آن سنگ همچون شتری آبستن شکم باز کرده فی الحال سنگ بحرکت درآمد بمانند ماده شتری که در وقت زادن ناله کند بنالید و بشکافت و ناقه بدان وجه که خواست قوم بود بیرون آمد.

ناقه صالح چوز که زاد یقین گشت کوه پی مژده تو اشتر جمازه شود

آن شتر بسیار عظیم الجثه بود.و هم در آن حال بزاد و بچه ای همچون خود به بزرگی به تمامی بنهاد و مردمان در آن می نگریستند صالح گفت:

هر آینه به شما آمد دلیل آشکار از جانب پروردگار شما که دلالت می کند بر صدق نبوت من آنگه تفسیرکرد و گفت: معجزه روشن از پروردگار شما که دلیل بر کمال قدرت او و حجت نبوت من است.

این شتر خداست یعنی خدا بیرون آورد این ناقه را از صخره کاثبه یعنی سنگ بزرگ و سخت تا برای شما برهانی باشد بر پیغمبری من که خلق کرد خداوند آن را به قدرت خود در آن سعی و تصرف نیست و صلب نرینه (تیره پشت مردان) و رحم مادینه (بچه دان زنان)درمیان نیست و جز تکوین و قدرت الله حدوث آن نیست. زمانیکه ناقه از آن سنگ بیرون آمد در صحرا با بچه خویش می چرید. در تابستان به کوه و در زمستان به دشت می رفت.

و چارپایان و مواشی (مثل گاو و گوسفند و شتر) ایشان از آن ناقه می ترسیدند و می‌رمیدند و آبشخور بر ایشان تنگ کرده بود که آن آبشخور یک روز برای ناقه و بچه او بود و یک روز برای چارپایان و مواشی ایشان ، پس جندع بن عمرو از میان قوم ایمان آورد و دیگران همه بر گشتند و در طغیان بیفزودند.

یکی به نور عنایت ره هدایت یافت یکی به ردای خذلان بماند سرگردان

یکی به وسوسه دیو رفت سوی سقر یکی زپیروی حق‌گرفت ملک جهان

پس بگذارید این ناقه را تا گیاه در زمین خدا بخورد و برای شما در خوردن او هیچ مؤنتی و سختی نیست و به وی هیچ بدی مرسانید پس شما را عذاب دردناک فراگیرد به جهت استحقاق عذاب نه به واسطه ضرر ناقه بلکه به اقامت و پافشاری ایشان بر کفر بعد از مشاهده معجزه و عقر ناقه(شتر پی کرده) دلیل عتو و تعدی و تجاوز ایشان است.

در حدیث شریف صحیح البخاری آمده است که:

از ابن عمر *رضی الله عنهما* روایت است که: چون پیغمبر خدا **(ﷺ)** در غزوه تبوک در نقطه‌ی (حجر) فرود آمدند، به صحابه امر کردند که از چاه آن منطقه آب ننوشند، و با خود آب بر ندارند، صحابه گفتند: حالا از آب آن چاه خمیر کرده و با خود آب گرفته‌ایم، امر کردند که: خمیر را دور انداخته و آب را بیرون بریزند[1].

[1] - تفسیر گلشاهی آیه ۷۳ سوره اعراف جلد۲

خبرکشتن ناقه و به هلاکت رسیدن قوم ثمود

خداوند تعالی در قرآن کریم در باره کشته شدن ناقه چنین می‌فرماید[1]:

فَعَقَرُوهَا فَقَالَ تَمَتَّعُوا فِي دَارِكُمْ ثَلَاثَةَ أَيَّامٍ ذَٰلِكَ وَعْدٌ غَيْرُ مَكْذُوبٍ ﴿٦٥﴾

و شتر را بکشتند گفت: سه روز در خانه خویش، خوش کنید، که این وعده‌ای تکذیب نشدنی است.

پس کشتند و پی کردند آن ماده شتر را و سرکشی کردند از فرمان برداری فرمان پروردگار خویش و گفتند ای صالح بیار به ما آنچه وعده می‌کنی از عذاب اگر تو از پیغمبران هستی. چونکه قوم ثمود از ناقه به تنگ آمده بودند در روزی که نوبت شرب او می‌شد تمام آبهای چاه‌های ایشان را می‌آشامید و در روزی که نوبت قوم او می‌شد آب چاه‌ها به چارپایان ایشان وفا نمی‌کرد و دیگر در تابستان به ظهر و پشت وادی می‌رفت زیرا که ظهر وادی سردتر بود و انعام یعنی شتران و گاوان و گوسفندان قوم از او هراسان شده بودند و به بطن وادی می‌رفتند و در زمستان به بطن و شکم وادی روی می‌آورد و به چارپایان از این جهت ضرر می‌رسید مفسران در بیان این قصه گفتند که:

قدار بن سالف و مصدع بن دهر دو مرد طاغی و سرکشی بودند و هریکی زنی می‌خواست از قوم خویش و دو زن بودند در آن عصر یکی صدوف و یکی عنتره قدار بن سالف در صدوف رغبت کرد و مصدع بن دهر در عنتره و این دو زن در کشتن ناقه سخت حریص بودند از بهر آنکه صاحب مواشی بودند و آبشخور برایشان تنگ شده بود که هر روز نوبت آب برایشان بود. یک روز نوبت ناقه و بچه او و آن روز که نوبت ناقه و بچه او بود همه آب را می

[1] - آیه ۶۵ سوره هود

خوردند و یک قطره آب در چاه باقی نمی‌ماند و روز دیگر نوبت قوم بود و مواشی ایشان آب بر ایشان تنگ شده بود و نیز چرندگان ایشان از ناقه می‌ترسیدند و می‌رمیدند پس از آن، دو زن بدین سبب قدار و مصدع را بر عقر ناقه داشتند، و خویشتن را بر ایشان عرضه کردند که اگر ناقه را بکشند ما زنان شما باشیم ایشان به طمع زنان رفتند و خمر خوردند تا خمر بر او اثر کرد آنگاه رفتند و هفت کس دیگر را از گمراهان و غاویان قوم خویش را خبر کردند تا با ایشان همدست شدند پس رفتند و منتظر و مترصد نشسته زمانیکه ناقه از آبشخور بازگشتند، مصدع اول بار تیری بر او انداخت و او را زد سپس قدار او را با شمشیر ضربت زد و کامل بکشت پس قوم همه جمع شدند و گوشت آن را قسمت کردند.

اما قول سدی در این قصه آن است که پروردگار عزیز به صالح وحی فرمود که قوم تو ناقه را می‌کشند صالح قوم خود را از این وحی آگاه کرد. ایشان گفتند ما نمی‌کشیم و هرگز در فکر کشتن آن نیستیم صالح گفت: قاتل آن در این ماه از مادر متولد می‌شود و هلاک شما بر دست اوست ایشان گفتند: در این ماه هر پسری که از مادر بزاید او را بکشیم.

در آن ماه نه پسر زائیده شد، همه را کشتند و دهمین پسر متولد شد زنده بگذاشتند، اشقر ارزق و کبود رنگ، شخصی تمام نیکوقد بر آمد آن نه مرد که پسران خود را کشته بودند بر صالح خشم گرفتند و سوگند خوردند که صالح را بکشیم و صالح هر شب به مسجد به محراب عبادت می‌رفت ایشان سد راه وی شدند و در غار کمین ساختند پروردگار جهانیان غار را بر سر ایشان فرود آورد و همه را هلاک کرد روز دیگر مردمان بانگ بر آوردند و همه به اتفاق به کشتن ناقه جمع شدند و آن را کشتند.

مولانا گفت:

ناقــه صــالح بصــورت بــد شــتر　　پی بریدندش ز جهل آن قــوم مــر
ناقه الله آب خــورد از جــوی میــغ　　آب حق را داشــتند از حــق دریــغ
تا بر آن امت زحکم مــرگ و درد　　ناقــه‌الله و ســقیاها چــه کــرد
روح همچون صالح و تن ناقه است　　روح اندر وصل و تن در فاقه اســت

پس زمانیکه ناقه را بکشتند بچه ناقه بگریست چنانچه اشک از چشــم وی روان گشته بود و آن را می‌دیدند آنگه بچه ناقه بر بالای کوه رفت و به صــالح خبــر رسید که ناقه را کشتند و قومی عذر خواهی می‌کردند و می‌گفتند مــا گنهکــار نیستیم بی‌خبر بودیم صالح گفت آیا می‌توانید بچه ناقه را پیدا کنید اگر بتوانیــد پیدا کنید امید می‌رود که عذاب وقت از بین برود.

ایشان رفتند و بچه شتر را دریابند بچه شتر بر بالای کوه رفت و به فرمــان خــدا کوه بالا رفت چندان که هیچ مرغ پرنده‌ای بر سر آن نرسید، و آن بچه بــر ســر آن کوه به صدا در آمد تا به فرمان الله که:

این امی؟ این امی؟ (کجاست مادرم؟ کجاست مادرم؟) آن زمان سه بانگ بکرد و سنگ شکافته گشت و داخل سنگ فرو شد و ناپدید گشــت. صــالح گفــت: می‌دانی که آن سه بانگ چه اشارت بود؟

هر بانگی اشاره به روزی است که بشما از عمر بــاقی مانــده اســت و پــس آن عذاب الله در رسد و دمار از شما برآرد.

پس دیگر روز پنجشــنبه بــود برخاســتند رویهایشــان زردگشــته و روز آدینــه برخاستند رویهاشان سرخ گشته به رنگ خــون و روز دیگــر شــنبه برخاســتند رویهاشان سیاه گشته به رنگ قیرو صالح از میان ایشان بیرون آمد با مؤمنان قوم

خویش و به سوی شام رفتند در ناحیه فلسطین، و ایشان روز شنبه منتظر عـذاب نشستند و دل بر مرگ و هلاک نهادند پس روز یکشـنبه بـه وقـت چاشـت از آسمان صاعقه و صیحه و از زمین زلزله و رجفه به یکبار آمد و از بیم و فزع از وی در می‌افتادند مرده و کشته و چون خاکستر گشته این است که پروردگـار عزیز از عذاب خبر داده بود. **مولانا گفت:**

گفت صالح چونک کردید این حسد — بعد سه روز از خـدا نقمـت رسـد
بعـد سـه روز دگـر از جانسـتان — آفتـی آیـد کـه دارد سـه نشـان
رنگ روی جملـه‌تـان گـردد اگـر — رنگ رنگ و مختلـف انـدر نظـر
روز اول رویتـان چـون زعفـران — در دوم رو سرخ همچـون ارغـوان
در سـوم گـردد همـه روهـا سـیاه — بعـد از آن انـدر رسـد قهـر الـه

بعد از آن، عذاب بر شما فرود آمدنی است و این وعده‌ای بی‌دروغ است[1].
پس صالح روی به سوی شام نهاد تا بدان شهر که اکنون شهرستان عورج گویند در آنجا اقامت افکند و چون مدّت عمرِ وی بسر آمد هسـتی از جهـان بربسـت پس او را بر طرف راست مسجد جامع دفـن کردنـد و بـاقی مؤمنـان در آنجـا بماندند.

[1] - تفسیر گلشاهی ذیل آیه ۶۵ سوره هود ج ۳

قصّه‌ی اصحاب الرَّس

هلاک شدن قوم عاد که پیغمبرشان هودعلیه‌السّلام و نیز هلاک شدن قوم ثمود که پیغمبرشان صالح‌علیه‌السّلام بود مطالب به اندازه‌ی کافی بیان گردید. چون خدای تعالی در آیه ۳۸ سوره‌ی فرقان نام هر سه قوم را یعنی- قوم عاد و ثمود و اصحاب الرَّس را در یک آیه جمع آورده شایسته است در باره‌ی اصحاب الرَّس نیز مطالبی آنچه که در تفسیر گلشاهی در ذیل آیه فوق آمده برای روشن شدن سرنوشت قوم بیان می‌داریم. **قوله تعالی[1]:**

وَعَادًا وَثَمُودَا۟ وَأَصْحَٰبَ ٱلرَّسِّ وَقُرُونًۢا بَيْنَ ذَٰلِكَ كَثِيرًا ﴿٣٨﴾

و مردم عاد و ثمود و اصحاب الرس (اهل چاه) و نسلهای بسیار ما بین آنها را [به کیفر کردارشان] هلاک کردیم.

ما قوم عاد را به جهت تکذیب هود و قوم ثمود را به جهت تکذیب صالح و قوم اصحاب الرس واقوام واهل قرنهای مختلف را هلاک گردانیدیم. که در حق هلاک قوم عاد، هود و ثمود، صالح سخنان بسیاری در جای خود گفته شد. و اما در حق اصحاب الرس نظریه‌های مختلفی گفتند: درکشف الاسرار میبدی آمده است که: رس- نام چاهی است در تهامه یا آذربایجان، یا انطاکیه که صاحب یاسین یعنی حبیب نجار را در آن کشتند،گفته‌اند چشمه و نخلستانی بوده است که در سوره بروج آمده است، یا گفتند قریه ای از ولایت یمن بوده. علی بن الحسین بن علی، زین العابدین روایت کند که از پدر خویش حسین بن علی روایت کرد. مردی از قبیله بنی تمیم پیش امیرالمؤمنین علی آمد. و گفت: یا امیرالمؤمنین بما از اصحاب الرس خبر بده که در کدام عصر بودند و چه قوم بودند؟ دیار و مسکن ایشان کجا بود؟ پادشاه ایشان که بود؟ آیا پروردگار

[1] - آیه ۳۸ سوره فرقان

جهانیان به ایشان پیغمبران فرستاد یا نه؟ و ایشان را به چه هلاک کرد؟ که ما در قرآن ذکر ایشان می‌خوانیم، در قرآن نه قصه‌ی ایشان بیان کرده شده است و نه احوال ایشان گفته شده. امیرالمؤمنین گفت: یا اخاتمیم، سئوالی کردی که پیش از تو هیچکس از من این سئوال نکرده و بعد از من قصه‌ی ایشان از هیچکس نشنوی.

ایشان قومی بودند در عصر بنی‌اسرائیل- پیش از سلیمان بن داود- درخت صنوبر می‌پرستیدند، آن درخت که یافث بن نوح کاشته بود بر ساحل چشمه‌ای معروف. ودر بیرون آن چشمه نهری روان بود، و ایشان دوازده قلعه بر شط آن نهر ساخته بودند. ونام آن نهر رس بود در بلاد مشرق. و در آن روزگار هیچ نهری عظیم‌تر و بزرگ‌تر از آن نهر نبود و هیچ شهر آبادان‌تر از شهرهای ایشان نبود. و بزرگترین آن شهرها مدینه‌ای بود نام آن اسفندآباد و پادشاه ایشان از نمرود بن کنعان بود، و در آن شهر مسکن داشت،و آن درخت صنوبر در آن شهر بود، و ایشان تخم آن درخت به آن دوازده قلعه بردند تا درهر شهری درختی صنوبر برآمد و رشد کرد، و اهل آن شهر آنرا معبود خود ساختند و آن چشمه که در زیر صنوبر اصل بود. برای هیچکس اجازه نبود که از آن آب بخورند یا از آب آن بگیرند که می‌گفتند« *هی حیوه الهتنا فلا ینبغی لا حدان ینقص من حیوتها*[1]» و رسم و آئین ایشان این بود که در هر ماهی اهل هر شهر گرد آن درخت صنوبر خویش می‌آمد و آنرا به زیور و جامه‌های رنگارنگ می‌آراست. و قربانیها می‌کرد و آتشی عظیم برمی‌افروخت. و آن قربانی را بر روی آتش می‌نهادند تا دود آن بالا می‌گرفت چندان که در آن تاریکی دود، دیده های ایشان از آسمان محجوب می‌گشت. ایشان آن ساعت به سجود

[1] - این آب، مایه‌ی زندگی خدایان ماست و کسی فرمان ندارد که از زندگی آن‌ها چیزی بکاهد.

می‌افتادند و تضرع و زاری می کردند تا ازمیان درخت، شیطان‌آواز می‌داد. چون‌آواز شیطان بگوش ایشان می‌رسید سر برمی‌داشتند شادان و سرمست یک شبانروز به شادی و نشاط و شراب خوردن می‌پرداختند، یعنی که معبود ما راضی است. برین صفت روزگار درازی بسر بردند تا کفر و شرک ایشان بغایت رسید و تمرد و سرکشی و طغیان ایشان بالا گرفت. پروردگار جهانیان برایشان پیغامبری از بنی‌اسرائیل از نژاد یهودا بن یعقوب فرستاد. روزگاری دراز ایشان را به وحدانیت دعوت کرد و از عذاب خدای تعالی بیم داد، هیچیک از ایشان ایمان نیاوردند و نگرویدند و در شرک و کفر بیفزودند، تا اینکه پیغامبر به خدای تعالی زارید و بر ایشان دعای بد کرد چون پیغامبر این دعا کرد، درختهای ایشان همه خشک گشت. ایشان گفتند این همه شومی از این مرد است که دعوی پیغمبری می کند و از خدایان ما عیب می‌جوید. او را بگرفتند و در چاهی عظیم انداختند. آورده‌اند در قصه که انبوب‌هایی فراخ بساختند(فاصله دو بند، یا دو بندنی) و آنرا به قعر آب فرو بردند، و آب از آن انبوب‌ها[1] برمی کشیدند تا بخشک رسید آنگه از آنجا در چاهی دور فرو بردند و او را در آن چاه کردند و سنگی عظیم بر سر آن چاه استوار نهادند، انبوب ها از قعر آب برداشتند گفتند: اکنون دانیم خدایان ما از ما خشنود شوند که عیب جوی ایشان را هلاک کردیم. پیغامبر در آن وحشت چاه به الله زارید، پس رب العالمین، باد عاصف و تند به ایشان فرو گشاد تا همه بیکدیگر درافتادند و روی هم انباشته گشتند. آنگه زمین در زیر ایشان همچون سنگ کبریت گشت، و از بالا ابری سیاه برآمد و آتش

[1] - لوله‌ها

فرو بارید و ایشان چنانکه ارزیر[1] در آتش فرو گدازد، فرو گداختند- نعوذ بـالله من غضبه و درک نقمته[2].

[1] - سرب

[2] - تفسیر گلشاهی ذیل آیه ۳۸ سوره فرقان ج۵

قصّه نمرود علیه اللعنه

چون فرزند سام بن نوح از عرب و عجم خالی شد و بعضی را باد هلاک کـرد و بعضی به بانک جبرئیل‌علیه‌السّلام هلاک شدند در قصـص الانبیـاء آمـده: پـس پادشاه **نمرود لعین** از ملک عجم بیرون آمد و **ابن کنعان** بن آدم بن سام بن نوح که در عجم او را کیکاوس بن کیقباد بن منـوچهر بـن فریـدون بـن جمشـید می‌گفتند اما درست‌تر آنست که **نمرود** نام او بود و مردی نیرومند با حشمت و قوی بود **نمرود** لعین با مال بسیار و با سپاه انبوه حرکت کرد و **شام** را بگرفـت همه مطیع فرمان او شدند سپس رو به سوی ترکستان نهاد ایشـان را نیـز مطیـع خود گردانید و فرزندان **یافث** همه را به اطاعت خود درآورد و بر همـه پادشـاه شد سپس به سوی هندوستان روی آورد و همـه‌ی ولایـت هنـد را بگرفـت و فرزندان **حام بن نوح** را به چنبر طاعت خود درآورد. سپس به سوی **روم** حرکت کرد و همه‌ی عالم از مشرق تا مغرب را مسخّر و مطیع خود ساخت سپس رو به سوی **بابل** نهاد و آنجا را نیز بگرفت و در بابل اقامت گزید و بر تخت نشسـت. به او از ترکستان و هندوستان و روم و مغرب خراج می‌آوردند او به مدّت هزار و هفت صد سال پادشاهی کرد مردی متکبّر بود و هرگز رو به آسمان نمی‌کرد و از حق تعالی حاجت نمی‌خواست. لعنه الله می‌گفت من خدایم. خدای آسـمان چیست مگر آن وقتی که با کرکسان رو به سوی آسـمان مـی‌آورد و تیـر در کمان می‌نهاد می‌گفت اگر خدای دیگر باشد او را بکشم و هر وقت که بیـرون می‌آمد چهار پایه‌ی تخت را بر چهار فیل می‌گذاشت آنگه بر تخت می‌نشست و چهارصد کرسی در زیر تخت وی می‌نهادند تـا بـر هـر کرسـی جـادوگران و منجمان می‌نشستند و فرمانروایان و پرده داران در گردِ وی می‌آمدند. آورده‌انـد که پادشاه جهان چهار تن بودند دو مسلمان و دو کافر. از مسلمانان یکی **سلیمان**

پیغمبرعلیه‌السّلام بود و دیگری **ذوالقرنین** و از کافران یکی **نمـرود بـن کنعـان** دوم **بُخت نصـر.** یک روز نمرود بر تخت نشسته بود همه بزرگان و اشـراف در گردِ وی بودند. از تقدیر حق تعالی جادوگران و منجمان سـر پـائین افکنـده و غمناک نشسته بودند **نمـرود** گفت شما را چه شده اسـت کـه چنـین دلگیـر و غمناک نشسته‌اید گفتند یک ستاره از فلک پدیده آمده است تا امروز آن ستاره هرگز نبوده است امروز از مشرق برآمده است. نمرود لعـین گفـت آن سـتاره چیست؟ گفتند فرزندی از صلب پدر به رحم مادر خواهد آمد که مملکت تو را هلاک خواهد کرد. نمرود گفت چه وقت خواهد آمد گفتند به مدّت سه شـبانه روز ظاهر خواهد شد پس نمرود دستور داد تا هر که در شهر زن بالغه باشد همه را از شوهر جدا کنند تا مردی با زنی نزدیکـی نکنـد. مـأموران نمـرود چنـین کردند.

ولادت حضرت ابراهیم خلیل علیه السّلام

نمرود نگهبانی داشت به اسم **تارخ** که با یکدست شمع و دیگر دست شمشیر گرفته هر شب بر بالین نمرود پاسبانی می‌کرد و همه شب بیدار بود و نمی‌خوابید و او را **آزر** می‌گفتند در همان شب به خواست خداوند در دل **تارخ** هوای زن خواست و از طرفی شوق نشاط در دل مادر حضرت ابراهیم به جنبش درآمده بود که چگونه به سوی شوهر رفته آرزوی دل را برطرف کند هر چند میسّر نمی‌شد به ضرورت نیم شب از خانه بیرون آمد و به درِ کوشک نمرود رسید دربان و پاسبان همه‌ی مردم را در حال خواب دید از ایشان گذشت تا به پرده‌ی خاص رسید شوهر خود را بر بالین نمرود ایستاده دید که با یک دست شمع و با دیگر دست شمشیر گرفته پاسبانی می‌کرد.

چون نظر زن و شوهر یک جا شد فوراً قوت هوای مردی غلبه کرد گفت یا زن چه چاره اندیشم که هر دو دست من در بند است در این اثنای خدای تعالی بر پری فرمان داد که به حکم خداوند در آن لحظه پری آمد و آن شمع و آن تیغ از وی بگرفت و به جای وی ایستاد و هر دو مرد و زن به رغبت خویش بر بالین نمرود جمع شدند. **ابرهیم خلیل‌علیه‌السّلام** از پشت پدر به رحم مادر آمد و او به زن خود گفت ای زن آگاه باش تا این را بر کسی نگویی و از این جا تا خانه مواظب باش که کسی ترا نبیند که رسوا شویم. زن از آنجا بیرون آمد که جز خدای تعالی هیچکس از آن خبر نداشت چون روز شد نمرود لعین برخاست و در پیشانی او نوری بود **نمرود** بدید و گفت یا **آزر**- امروز روی تو نیکوتر از همه روزهای دیگر شده است پس **نمرود لعین** برخاست و بر تخت نشست منجّمان و راهبان را بخواند که کتاب‌ها باز کنند. نمرود گفت آنچه گفتید ظاهر شده است یا نه؟ گفتند یا ملک قضا کار خود کرده است که آن کودک امشب

به رحم مادر رسیده است و فرمود هر زنی که حملی داشته باشد در وقت ولادت آن کودک را بکشند به این دستور همه‌ی کودکان را کشتند تا نُه ماه حمل مادر **ابراهیم‌علیه‌السّلام** فرا رسید. مادر ابراهیم گفت چه کنم اگر با خبر شوند فرزند مرا بکشند پس از شهر بیرون آمد غاری دید بدان غار فرو شد در حال فرزند از او جدا شد و اطراف آن غار به نور روشن گشت مادر بگریست تا چه کند تا او کشته نشود هیچ چاره ندانست کودک را در کرباس و پارچه‌ای پیچانده بنهاد و از آنجا گریه کنان بیرون آمد و به خانه‌ی خود رفت جبرئیل‌علیه‌السّلام آمد و هر دو دست او را از کرباس بیرون کرد و انگشت وی به دهان وی نهاد خدای عزّوَجَلّ از یک انگشت وی شیر آفرید و از یک انگشت انگبین تا وی از آن می‌خورد و به هیچ چیز محتاج نبود هر هفته مادر او می‌آمد و از زندگانی و پرورش او تعجّب می‌کرد وقتی که مادرش از غار بیرون می‌آمد از هوا سنگی می‌آمد و در غار محکم می‌شد چنانکه هیچ کس نمی‌دانست که آنجا دری است و چون مادرش می‌آمد سنگ از درِ غار می‌افتاد تا ابراهیم گفت ای مادر! خدای تو کیست گفت آزر که نفقه می‌دهد گفت خدای آزر کیست گفت نمرود گفت خدای نمرود کیست؟ گفت ستارگان گفت خدای ستارگان کیست؟ مادرش از جواب عاجز ماند و بیش از این هیچ حرفی نتوانست بگوید و خجل شد و بیرون آمد و به خانه رفت و به آزر گفت آیا می‌دانی که آن فرزند چنین گوید؟ تمام حال به شوهر خود بگفت شوهر گفت این پسر دشمن نمرود خواهد بود هیچ شکی در آن نیست ایشان در این تفکر بودند تا چه کنند چون شب درآمد ابراهیم از غار بیرون آمد در آسمان ستارگان را دید و گفت مادرم این را خدا می‌داند.

بیرون آمدن حضرت ابراهیم خلیل علیه السّلام از غار

همانطوریکه گفته شد در شب ابراهیم خلیل‌علیه‌السّلام از غار بیرون آمد و به ستارگان آسمان نگاه می کرد و این گفتار خداوند است که می‌فرماید[1]:

وَكَذَٰلِكَ نُرِيٓ إِبۡرَٰهِيمَ مَلَكُوتَ ٱلسَّمَٰوَٰتِ وَٱلۡأَرۡضِ وَلِيَكُونَ مِنَ ٱلۡمُوقِنِينَ ٧٥

بدینسان ملکوت آسمانها و زمین را به ابراهیم نمودیم که از اهل یقین شوند.

همانطوریکه گمراهی قوم او را به او نشان دادیم همچنین مالکیت مطلقه و قدرت پروردگار را بر تمام آسمانها و زمین به او نشان دادیم ابن عباس گفت: ابراهیم از خداوند درخواست کرد تا ملکوت آسمان و زمین را به وی نشان بدهد. به جبرئیل فرمان آمد وی را به آسمان برد تا قدرت مطلق پروردگار را در آسمان ببیند. گفته‌اند ملکوت آسمان خورشید و ماه است. و ملکوت زمین درختان و سنگهاست خداوند به ابراهیم از تحت ثری تا قله عرش بدو نشان داد تا قدرت مطلقه او بر ابراهیم دلیل و برهان باشد و از یقین کنندگان باشد

پس زمانی که شب درآمد و پرده تاریک شب، جهان را فرا گرفت ابراهیم‌علیه‌السّلام خدا را می‌جُست، ستاره‌ای در برابر چشمان خود دید آن ستاره زهره یا مشتری است ابراهیم‌علیه‌السّلام صدا زد. گفت: این پروردگار من است اما هنگامی آن ستاره غروب کرد و فرو رفت ابراهیم‌علیه‌السّلام گفت من غروب کنندگان را دوست ندارم.

و زمانی که ماه را درخشان دید عده‌ای از ماه پرستان پیش وی به سجده افتادند ابراهیم گفت این پروردگار من است.

[1] - آیه ۷۵ سوره انعام

پس آن هنگام که آن ماه روی به غروب نهاد و فرو شد گفت: اگر پروردگارم به معرفت و شناخت خود مرا هدایت نکند هر آینه من از گروه گمراهان باشم در پشت سر آن خورشید تابان طلوع کرد و عده‌ای به سجده درافتادند و همین که خورشید را طالع دید که جهان را به نور خود منوّر کرده است گفت این پروردگار من است، این بزرگ‌تر و نورانی‌تر است، و چون فرو شد گفت: ای قوم! من از آنچه شریک [خدا] می‌پندارید و به خدا انباز می‌گیرید بیزارم و من از زمره‌ی مشرکان نیستم. براستی من روی خود را متوجّه می‌سازم و دین خود را خالص می‌کنم برای آن که از روی قدرت مطلقه آسمان‌ها و زمین را بیافرید و من از تمام دین‌ها به دین توحید برمی‌گردم و من از شرک آرندگان نیستم.

جبرئیل‌علیه‌السّلام پیش او آمد و گفت: نزد پدر و مادرت برو و مترس که خدا با توست ابراهیم در حالی که جبرئیل‌علیه‌السّلام با او بود بیرون آمد، جبرئیل‌علیه‌السّلام او را بر درِ خانه پدرش نگه داشت و گفت این خانه پدر توست. وارد شو، ابراهیم‌علیه‌السّلام اجازه ورود خواست و گفت آیا وارد شوم؟ **تارخ(آرز)** گفت وارد شو و چون داخل شد و بر او نگریست از خوبی و زیبایی او تعجّب کرد، مادرش شتابان پیش او دوید و او را در آغوش کشید و گفت سوگند به عزّت نمرود که این پسر من است، ابراهیم‌علیه‌السّلام به مادر گفت مرا به عزّت نمرود سوگند مده و خود به عزّت او سوگند یاد مکن که عزّت از آن خداوندی است که مرا در شکم تو آفرید و مرا از تو بیرون آورد و حفظ و پرورش و هدایت فرمود. آن گاه تارخ از بیم آن که ابراهیم‌علیه‌السّلام را بکشند گریست ابراهیم‌علیه‌السّلام به او گفت ای پدر از این که مرا بکشند مترس که خداوند مرا از نمرود حفظ می‌فرماید، تارخ گفت مگر برای تو خدایی غیر از نمرود است و حال آن که پادشاهی کشورهای شرق و غرب عالم از اوست و

سیصد بت دارد؟ ابراهیم‌علیه‌السّلام گفت پروردگار من خدایی است که خدایی جز او نیست او آفریدگار آسمان‌ها و زمین و آنچه میان آن دو است می‌باشد و برای او انباز و شریکی نیست. ای پدر آن که باید پرستش شود خداوند است و بتان نه زیانی می‌رسانند و نه سودی، تارخ خشمگین شد و پیش نمرود آمد و سجده کرد و گفت فرزندی که از او بیم داری فرزند من است و او درخانه‌ی من متولد نشده است و تا کنون نیز از او آگاه نبودم پسر بچه‌ای که می‌اندیشد و می‌فهمد و می‌پندارد که او را پروردگاری غیر از توست و اکنون تو را آگاه ساختم هر چه می‌خواهی بکن.

نمرود چون این سخن را شنید او را ترس فرا گرفت و گفت او را وصف کن و چون صفت او را بیان کرد گفت این همان کسی است که او را در خواب دیده‌ام و به یاران خود گفت او را پیش من آورید و آوردند، او را بدیدن نمرود بردند و او مردی زشت روی و بد قیافه بود، ابراهیم‌علیه‌السّلام او را دید که بر تخت خود نشسته و غلامان و کنیزان پریچهره گرد تخت او صف بسته از مادر پرسید که این چه کسی است که مرا به دیدن وی آورده‌اید گفت او خدای همه است وی را بپرستید.

ابراهیم‌علیه‌السّلام گفت: این ملازمان و همسران او که گرد او صف بسته‌اند کیان‌اند گفت: آفریدگان اویند. ابراهیم‌علیه‌السّلام لبخندی زد و گفت: ای مادر! چگونه است که خدای شما دیگران را از خود خوبتر آفریده است بایستی که خود از آفریده‌هایش خوبتر می‌بود.

«و برای ایشان خبر ابراهیم‌علیه‌السّلام را بخوان، هنگامی که به پدر و قوم خویش گفت شما چه چیز را می‌پرستید». «به جز پروردگار جهانیان که مرا آفریده و هدایت فرموده است». و سپس می‌گوید:

«خدایا مرا از وارثان بهشت پر نعمت قرار بده» و آنگاه فرمود: «و بیامرز پدرم را بدرستی که او از گمراهان بود» تا آنجا که می‌گوید: «و دوزخ برای گمراهان آشکار و ظاهر می‌گردد چون ابراهیم گفتار خود را تمام کرد نمرود به او گفت ای ابراهیم دین و آیین مرا زشت می‌شمری و به بدی یاد می‌کنی و حال آن که من ترا آفریده و روزی می‌دهم ابراهیم گفت دورغ می‌گویی آفریننده و روزی دهنده من و همه مردم خداوندی است که خدایی جز او نیست. مردم مبهوت شدند و به واسطه‌ی زیبایی و خوبی گفتار ابراهیم محبت او را در دل گرفتند، نمرود به تارخ گفت این پسرت کوچک است و نمی‌داند چه می‌گوید و برای کسی مانند من با این قدرت و پادشاهی شایسته نیست که در باره‌ی او شتاب کنم، او را پیش خود ببر و با او نیکی کن و او را از عذاب من بترسان تا از آنچه می‌گوید باز گردد.

ابراهیم‌علیه‌السّلام گفت ای پدر به من از دانش رسیده است آنچه به تو نیامده است از من پیروی کن تا تو را به راه راست راه نمایم، ای پدر! شیطان را مپرست که شیطان در خداوند رحمان عاصی است، ای پدر می‌ترسم که به تو از رحمان غذایی رسد و به کام دیو و از کسان او شوی، پدر گفت ای ابراهیم آیا از خداوندان من روی گردانی اگر باز نگردی (از دشنام دادن به ایشان) ترا سنگسار خواهم کرد. و از من مدّتی دوری کن، ابراهیم گفت به زودی از خداوند خود برای تو آمرزش می‌خواهم که او به من مهربان است. گوید ابراهیم در حالی که دو کودک همراه او بودند و دو بت همراه داشتند بیرون می‌آمد و می‌گفت چه کسی چیزی را که سود و زیانی ندارد و نمی‌تواند مگس را از خود براند می‌خرد و آن بت‌ها را در آب فرو می‌برد و به استهزاء می‌گفت بیاشامید و ریسمان برپای آنان می‌بست و ایشان این کار را سخت بزرگ و زشت

می‌دانستند ولی به مناسبت منزلت پدرش تـارخ پـیش نمـرود یـارای اعتـراض نداشتند.

بعثت و آغاز دعوت ابراهیم خلیل علیه السّلام

چون ابراهیم‌علیه‌السّلام به چهل سالگی رسید جبرئیل‌علیه‌السّلام وحی خدای تعالی به او آورد و خداوند او را به سوی نمرود روانه فرمود و او بر در کاخ ایستاد و با صدای بلند فرمود ای قوم بگویید که پروردگاری جز خداوند یکتا نیست و من ابراهیم فرستاده ی او هستم. آنگاه پیش نمرود آمد یکی از وزیران نمرود به ابراهیم گفت تو کیستی؟ گفت ابراهیم پسر تارخ و رسول پروردگار جهانیان و شما را به پرستش او **دعوت** می کنم، نمرود به او گفت خدای تو کیست؟ فرمود کسی که همه ی مردم را آفریده است، نمرود گفت پادشاهی من از پادشاهی او بزرگتر است، ابراهیم‌علیه‌السّلام گفت پادشاهی و چیرگی از آنِ خداوند است، نمرود گفت ای ابراهیم بر من گستاخی می کنی و حال آن که می دانی که من تو را آفریده ام و روزی داده ام، در این هنگام تخت نمرود به لرزه درآمد ابراهیم گفت ای نمرود دروغ می گویی خداوند آن کسی است که تو و همه ی مردم را آفریده و تو و ایشان را روزی می دهد و تو با آن که بعضی از معجزات را دیده ای باز هم به نعمت او کفران می ورزی؟ نمرود گفت معجزه و سخن دیگر آور، ابراهیم‌علیه‌السّلام پاره ای از قدرت خدا را بیان کرد، نمرود گفت نمونه ای از قدرت و توایی او چیست؟ ابراهیم گفت: **قوله تعالی**[1]:

وَإِذْ قَالَ إِبْرَٰهِـۧمُ رَبِّ أَرِنِى كَيْفَ تُحْىِ ٱلْمَوْتَىٰ ۖ قَالَ أَوَلَمْ تُؤْمِن ۖ قَالَ بَلَىٰ وَلَٰكِن لِّيَطْمَئِنَّ قَلْبِى ۖ قَالَ فَخُذْ أَرْبَعَةً مِّنَ ٱلطَّيْرِ فَصُرْهُنَّ إِلَيْكَ ثُمَّ ٱجْعَلْ عَلَىٰ كُلِّ جَبَلٍ مِّنْهُنَّ جُزْءًا ثُمَّ ٱدْعُهُنَّ يَأْتِينَكَ سَعْيًا ۚ وَٱعْلَمْ أَنَّ ٱللَّهَ عَزِيزٌ حَكِيمٌ ﴿٢٦٠﴾

[1] - آیه ۲۶۰ سوره بقره

و چون ابراهیم گفت: پروردگارا! بمن بنما که مردگانرا چگونه زنده می کنی؟ گفت مگر ایمان نداری! گفت: چرا، ولی تا دلم آرام گیرد گفت: چهار پرنده برگیر و نزد خویش پاره پاره کن و گوشت آنها را به هم بیامیز سپس بر هر کوهی پاره ای از آنها بگذار و ندایشان کن که دوان سوی تو آیند وبدان که خدا عزیز و فرزانه است.

و بیاد آور آنرا که ابراهیم گفت پروردگارا به قدرت کامله خود بمن نشان بده که چگونه مردگان را زنده می گردانی مفسران گفتند – سبب آنکه **ابراهیم** این سئوال از خدا کرد آن بود که ابراهیم بر ساحل **بحر طبریه**، می گذشت، ددان (حیوانات درنده) بیابان را دید که می آمدند و می خوردند و پرندگان هوا هم همچنین. ابراهیم آنچنان دید تعجب کرد و گفت –یا رب می دانم که این را همه از شکمهای ددان درآری و دوباره زنده کنی بمن نشان بده که چگونه زنده می کنی آنرا تا به عین ببینم.

الله جل جلاله فرمود: آیا تو ایمان نیاورده ای که من مرده را زنده می کنم؟ یعنی تو ایمان داری بقدرت من بر زنده گرداندن و میراندن. مگر تو به **نمرود** نگفته بودی. *ربی الذی یحیی و یمیت* یعنی پروردگار من کسی است که زنده می کند و می‌میراند.

بلی ایمان آورده ام و در شک نیستم، اما می خواهم بدانم تا آرامش قلب پیدا کنم و با افزودن آگاهی، دلم بیشتر آرامش یابد.

الله تعالی فرمود: برو چهار مرغ بگیر. گفتند چهار مرغ (طاووس، خروس، زاغ، کبوتر) و به جای کبوتر کرکس هم گفته اند. سپس فرمود هر یک را ذبح کن و اعضای آنها را درهم آمیز. آنگه به چهار کوه تقسیم کن. سرهایشان را بر سر کوهی و پرها را بر سر کوهی و سینه ها را بر سر کوهی و پایهارا بر سر کوهی

نهاد و خود در مرکز بایستاد سپس یکی را آواز داد سر آن مرغ در هوای معلق شد اول سینه اش بدان پیوست- آنگاه بالهایش ملحق گردید – سپس پاهایش می آمد وبه این ترتیب هر چهار پرنده زنده گردید اکثر مفسرین چنین نوشته اند که ابراهیم علیه‌السّلام سرهای مرغان را نزد خویش نگاه داشت و بقیه اعضاء را به هم آمیخت و بر سر کوه گذاشت.

سپس خداوند فرمود: این مرغان را به نامهای ایشان بخوان تا اجابت نموده بسوی تو بیایند و پرندگان می‌شتابند چه شتافتنی.

محققان گفته اند که در ذبح چار پرنده اشارت چنین بوده که **کبوتر** را که پیوسته، با مردم انس و الفت داشته بکش و رشته الفت از خلق ببر، و **خروس** را که همواره آرزوی شهوت دارد ذبح کن و خود را از بند شهوت باز رهان. و **زاغ** را که منبع حرص است بکش و صفت حرص و آز را رها کن و **طاووس** که مجمع زینت است سر بردار و چشم همت را از آرایش دنیا فروبند.

مولانا گفت:

چار مرغیست چار طبع بدن جمله را بهر دین بزن گردن

پس بایمان عقل و عشق دلیل زنده کن هر چهار را چو خلیل

و بدان که الله تعالی توانای بی همتاست، و در کردگاری یکتاست، و خدایی را سزاست[1].

[1] - تفسیر گلشاهی آیه ۲۶۰ سوره بقره ج۱

خبر شکستن بت ها و به آتش انداختن ابراهیم خلیل علیه السلام

وقتی که ابراهیم خلیل الله به پدرش آذر و به قوم خود گفت انـدکی از دلایـل روشن و حقایق خود را در حق بتان سنگی که با دست خود تراشیده‌اید برای ما بیان کنید تا بدانید شما با کدام دلیل آن را خدای خود و معبود خود مـی‌دانیـد؟ در جواب گفتند: ما پدران خویش را پرستشگران آن یافته‌ایم.

گفتند ما پدران و اقوام خویش را دیده‌ایم که آنان این بتان را معبود خود گرفته بودند و آن را می‌پرستیدند و ما نیز به تقلید از ایشان این بتان را می‌پرستیم و از روش و آیین آبا و اجداد خود تقلیـد مـی‌کنـیم و دسـت از پرسـتش آن بـر نمی‌داریم. ابراهیم‌علیه‌السّلام به پدرش و به قومش گفت شما و پدران شما قطعـاً در خطایی آشکار و گمراهی آشکار بودید به جهت تقلید کورکورانـه از آبـا و اجدادتان و عقل‌تان را به کار نمی‌اندازیـد و بـه گمراهـی مـی‌رویـد. آن قـوم (نمرودیان) از روی تعجّب گفتند آیا آنچه که به ما می‌گـویی حـق و راسـت است و یا این که بازیگر هستی و ما را به بازی گرفته‌ای؟ آیا مـی‌شـود آبـا و اجداد ما در انتخاب خدایشان گمراه باشند؟

ابراهیم خلیل الله گفت: من بازیگر نیستم و شما را به بازی نگرفته‌ام امّا بدانید که آفریدگار شما اوست که آسمان‌ها و زمین و آنچـه کـه در آن اسـت بیافریـد. این‌ها جداً خدایان شما نیستند بلکه پروردگار شما اوست که خدایان شما و شما را خلق کرده و شما را از عدم بوجود آورده است[1].

پس سوگند یاد کرد و گفت یا پدر به خدا سوگند که من با بتان شما آن کاری می‌کنم که همه تعجّب کنند. **قوله تعالی[2]:**

---

[1] - آیات ۵۶ – ۵۲ سوره انبیاء

[2] - آیه ۵۷ سوره انبیاء

وَتَاللَّهِ لَأَكِيدَنَّ أَصْنَامَكُمْ بَعْدَ أَنْ تُوَلُّوا مُدْبِرِينَ ﴿٥٧﴾

بخدا پس از آنکه پشت کنید و بروید در کار بتهایتان حیله می کنم.

مفسران گفتند بت پرستان را عیدی بود که هر سال یک بار اهل شهر در موضعی بیرون شهر جمع می‌شدند وقتیکه از آنجا باز می گشتند و به سوی بتخانه می‌رفتند و به بتان خود سجده می کردند سپس به خانه خود برمی گشتند، آن روز عید که می‌رفتند آزر پدر ابراهیم به او گفت: اگر مایل باشی در این عید ما شرکت کن تا دین ما شما را خوش آید. ابراهیم با ایشان برفت در راه خود را به مریضی زد و گفت من بیمارم و از درد پای می‌نالید، بزرگان قوم همه رفتند در آخر ضعیفان و بندگان می‌رفتند بدنبال ایشان رفت و گفت *تا الله لاکیدن اصنامکم* بخدای که به بتخانه شما می‌روم و بتان شما را می‌شکنم و خرد می کنم. یکی از ضعیفان آن سخن را بشنید و دیگران را از این گفتار آگاه کرد آن هنگام که ایشان به عیدگاه خود رفتند ابراهیم از آنجا بازگشت و به بتخانه رفت، بتی عظیم بود در آن هفتاد و دو بت برافراشته بودند. بعضی سیمین و بعضی زرین بودند و بعضی هم از آهن بود. بعضی از چوب و سنگ و مهتر ایشان را که به جواهر مرصع کرده بودند، در پیش بتان طعامهای رنگارنگ گذاشته بودند. تا آن بتان در آن طعام برکت افزاید.

و مشرکان بعد از برگشت از عیدگاه آن را بخورند. ابراهیم آن هنگام از طریق تمسخر و تحقیر گفت *الا تاکلون* آیا از این طعامها که پیش شما نهاده‌اند نمی‌خورید؟ بتان جواب نمی‌دادند چونکه از جمادات‌اند. ابراهیم از روی تمسخر گفت. *مالکم لاتنطقون* شما را چه شده است که سخن نمی گوئید و پاسخ مرا نمی‌دهید؟ آنگه تبر را بدست گرفت و همه را خرد کرد.

ابراهیم آن بتان ریز ریز کرده و همه را شکست مگر آن بتی را که در هیئت و شکل مهترین ایشان بود آن بت بزرگتر را نشکست و تبر را بر دست وی بست یا در گردن وی درآویخت. و از بت‌خانه به بیرون آمد ابلیس لعین چون آن حرکت دید به صحرا رفت و پیش آن‌ها چندان گریست که آن شادی بر ایشان تلخ شد همه از آن جا برمیدند و گفتند تو را چه شده است گفت نمی‌دانید که خدایان شما را زیر و زبر کرده همه را پاره پاره گردانیده‌اند این می‌گفت و می‌خروشید و زاری می‌کرد آن قوم متحیّر گشته همه سوی ستوران و چهارپایان خود دویدند که سوار شوند ستوران برمیدند و فرار کردند وحشتی در میان قوم افتاد و همه پیاده به شهر آمدند و گفتند چه کسی این کار را کرده است بگوئید تا او را مکافات کنیم پس آمدند و گفتند[1]:

قَالُوا سَمِعْنَا فَتًى يَذْكُرُهُمْ يُقَالُ لَهُ إِبْرَاهِيمُ ﴿٦٠﴾

ما شنیدیم آن فتنه را جوانی به نام ابراهیم کرده است پس ابراهیم را بیاوردند و نمرود پلید وی را تهدید کرد که چرا بتان را شکسته است. گفت من نشکسته‌ام مردی برپای خاست و گفت من از تو شنیده‌ام که این بتان را بشکنم روی به ابراهیم کردند و گفتند این بتان را تو شکسته‌ای و این کار توست؟ ابراهیم‌علیه‌السّلام گفت من نشکسته‌ام مگر آن بت بزرگ شکسته باشد همه گفتند یا ابراهیم بتان سخن نگویند و نشنوند و حرکت نکنند گفت یا قوم کسی که نگوید و نشنود و نبیند چگونه او را خدای گویند همه سر در پیش افکندند و دانستند که راست می‌گوید ابراهیم دانست که از جواب عاجز آمدند گفت یا قوم شما خداوند عزّوَجَلَّ را عبادت کنید که شما را آفریده است و در پرستش بتان هیچ سودی و منفعتی نیست و هیچ مضرّت از شما باز ندارند اگر شعور

[1] - آیه ۶۰ سوره انبیاء

دارید از چنین معبودی دور باشید و از پرستش بتان باز آئید چون ایشان را هیچ حجّتی باقی نماند به هلاکت ابرهیم‌علیه‌السّلام کمر بستند. گفتند بیائید تا ابراهیم را بسوزانیم و خدایان خود را نصرت دهیم لعنت بر ایشان باد.

نمرود لعین گفت چهار دیوار از خشت بسازید چهار فرسنگ دورتر باشد و صد گز بالا رود و جمله‌ی دیوار از خشت پخته کردند پس نمرود لعین گفت که در شهر و ولایت ندا کنند که هر که دوست من است هیزم آرد هر کس از شهر و روستا به وسع امکان و طاقت هیزم آوردند تا چهار فرسنگ هیزم نهادند و تا به اطراف دیوار هیزم پر کردند. چون که کافران خواستند در حق ابراهیم‌علیه‌السّلام نیرنگی بزنند و با افکندن او به آتش از او خلاص شوند ولی ما آنان را فرو دست‌ترین قرار دادیم آتش به فرمان ما بر او سرد شد و سلامتی آورد و تبدیل به گلستان گردید.

سپس آن هیزم‌ها را آتش زدند آتش آن چنان بالا گرفت که هر مرغی که به فاصله‌ی یک فرسنگ از آن دیوار بود از آتش می‌سوخت پس عاجز و متحیّر ماندند که ابراهیم را در آن آتش چگونه اندازند ابلیس لعین آمد و گفت جای بلندی سازید تا من حیله کنم پس درودگران را طلب کردند که منجنیق بسازند و پیش از آن هیچکس منجنیق نساخته و ندیده بود اما ابلیس منجنیق را در هاویه دیده بود چون کسی را در دوزخ می‌اندازند با منجنیق رها می‌کنند ابلیس ملعون منجنیق را آماده کرد چون تمام شد ندا آمد یا جبرئیل‌علیه‌السّلام درهای آسمان بگشا تا جمله ملکوت به نظاره دوست ما آیند که چگونه به دست دشمن دادم تا او را بسوزانند جمله ملائکه در سجود آمدند و گفتند ملکا دریـن وادی زمین یک موحّد است که تو را می‌پرستد او را به دست دشمن دادی تا وی را عذاب کنند. ندا آمد که یا فرشتگان آتش بر او سرد شود. نمرود لعین گفت

پیراهن مرا به روی او بپوشانید پس پیراهن نمرود را به ابراهیم پوشانیدند دست و پای ابراهیم‌علیه‌السّلام استوار ببستند آن را در منجنیق نهادند و چهارصد مرد یکبارگی قوت کردند منجنیق از جای نجنبید یک رسن به من ده تا من نیز بکشم اگر چه این فرزند از پشت من است امّا مخالف دین است یک رسن بگرفت ابراهیم چشم باز کرد و پدر را دید که رسن به دست گرفته گفت الهی پدرم رسن می‌کشد پس چهارهزار مرد در آن منجنیق آویختند تکان نخورد ابلیس لعین به صورت پیری آنجا بیامد و گفت برشما حیلتی می‌آموزم تا بتوانید منجنیق را بکشید پس از آن قوم چهل مرد و زن حرامزاده جمع شدند فرشتگان فرار کردند و برفتند و ابلیس لعین نیز به ایشان جمع شده منجنیق را از جای به هوا انداختند فرشتگان هفت آسمان به سجده افتادند و گفتند بارخدایا خلیل تو را در آتش انداختند در حال جبرئیل‌علیه‌السّلام با هفتاد فرشته در رسید و گفت ای ابراهیم‌علیه‌السّلام اگر می‌خواهی یک پر بر این آتش بزنم و این را در دریای محیط اندازم گفت آنچه خدای عزّوَجَلَّ فرموده است همان کن. باز گفت یا ابرهیم تو را چه حاجت است گفت حاجت دارم اما به تو نه و حاجت به او دارم که همه عالم محتاج اوست چون ابراهیم‌علیه‌السّلام نزدیک آتش رسید در آن حال جامه‌ی نمرود لعین بسوخت و هیچ آفت و آسیبی به ابراهیم‌علیه‌السّلام نرسید و از حق تعالی ندا رسید. **قوله تعالی**[1]**:**

قُلْنَا يَا نَارُ كُونِي بَرْدًا وَسَلَامًا عَلَىٰ إِبْرَاهِيمَ ﴿٦٩﴾

گفتیم: ای آتش ! بر ابراهیم خنک و سالم باش.

[1] - آیه ۶۹ سوره انبیاء

آن هنگام که خلیل را به آتش انداختند خطاب ربانی پیوسته به آتش در رسید که *یا نار کونی برداً و سلاماً علی ابراهیم*، ای آتش بر ابراهیم سرد باش و سلامتی و امن.

سدی گفت: آن هنگام که ابراهیم را به آتش افکندند پروردگار جل جلاله فرشتگان را فرستاد تا هر دو بازوی ابراهیم را بگرفتند و او را به آهستگی بر زمین نشاندند، آنجا چشمه‌ی آب خوش پدید آمد و گل سرخ و نرگس خوشبو در آمد.

مختومقلی فراغی گفت:

ترجمه: یا رب! آن خلیل را در میان آتش به لاله زار تبدیل کردی. بدین ترتیب ابراهیم خلیل الله از کوره‌ی امتحان خالص بیرون آمد. **سعدی گفت:**

گلستان کند آتشی بر خلیل گروهی به آتش برد ز آب نیل

پیر هرات گفت:

الهی! آن روز کجا باز یابم که تو مرا بودی و من نبودم، تا با آن روز نرسم میان آتش و دودم؛ و اگر به دو گیتی آن روز را باز یابم برسودم، ور بودِ تو خود را دریابم نه بودِ خود را خشنودم.

گوید **لوط** که برادرزاده‌ی ابراهیم‌علیه‌السّلام بود به آن حضرت ایمان آورد و **ساره** هم مؤمن شد و ابراهیم‌علیه‌السّلام با او ازدواج کرد.

ازدواج ابراهیم خلیل علیه السّلام با ساره رضی الله عنها

در قصص الانبیاء آمده که: چون چهل روز بگذشت ابراهیم‌علیه‌السّلام از آتش بیرون آمد رو به سوی **شام** نهاد تا به شهری رسید که او را **خزائن الوجه** می‌گفتند چون به داخل شهر آمد مردم را دید جامه‌های نیکو آراسته و روی به میدان نهاده می‌رفتند ابراهیم‌علیه‌السّلام گفت به شما چه شده است و با لباس‌های گوناگون به کجا می‌روید. گفتند پادشاه **دختری** دارد که ار مشرق و مغرب به خوبی و حسن و جوانی او کس دیگری نیست و از اطراف همه عالم شاهان و شاهزادگان او را به زنی می‌خواهند هیچ کس را قبول نمی‌کند. اوّل او را ببینم و بپسندم بعد از آن با او ازدواج کنم. ابراهیم‌علیه‌السّلام به همراه ایشان رفت و در گوشه‌ای نشست چون وقت چاشت فرا رسید **دختر** با هفتاد کنیزک بیرون آمد تاج بر سر نهاده و نقاب بر روی کشیده و ترنج زرّین به گوهر آراسته بدست گرفته آمد و گرد میدان بگشت همه را بدید چون به ابراهیم‌علیه‌السّلام رسید نور **مصطفی‌علیه‌السّلام** در پیشانی وی بدید و بنگریست و بر جمال وی عاشق گشت و آن ترنج زرّین در کنار او انداخت و از میدان بیرون رفت و بر تخت نشست چاکرانِ پادشاه، ابراهیم را پیش ملک در کوشک آوردند چون نور حضرت رسالت در پیشانی او می‌تافت ملک آن نور دیده رو به دختر کرد و گفت جان پدر نیکو شوهری گرفتی امّا چه فایده که او مردی غریب است پس بزرگان شهر مقدّمات عروسی او را آماده کردند و ابراهیم‌علیه‌السّلام **ساره** خاتون را به زنی گرفت چون مدّتی برآمد ابراهیم‌علیه‌السّلام قصد **شام** کرد ساره خاتون گفت من نیز با تو می‌آیم و بی تو نمی‌توانم زندگانی کنم مرا با خود ببر. ابرهیم‌علیه‌السّلام گفت پدر اجازه نمی‌دهد ساره گفت جایی که شما در کنار من هستی پدر در نزد من قدری ندارد اگر اجازه دهد چه خوب وگرنه بدون اجازه‌ی

وی با تو خواهم رفت زیرا که طاقت فراق تو ندارم. پس ساره رضی الله عنها از پدر اجازه خواست تا با ابراهیم‌علیه‌السّلام از شهر بیرون رود و پدر اجازه داد پس ابراهیم‌علیه‌السّلام با ساره خاتون از شهر بیرون آمد چون تقدیر الهی چنین بود که در راه مردمان به ابراهیم‌علیه‌السّلام گفتند در **مصر** پادشاهی طاغی است که با زنان میلی تمام دارد به حدی که زنان تازه عروس را پیش خود می‌خواند اگر ذوق باشد نگاه می‌دارد وگرنه رها می‌کند و در راه مأمورانی گذاشته که هم باج بگیرند و هم زنان کاروان را پیش ملک ببرند چون ابراهیم‌علیه‌السّلام مردی قوی و با غیرت و از طرفی ساره خاتون نیکو روی بود. ساره خاتون را در صندوق نهاد و بر او قفل زد و بر شتر نهاد تا این که به آن شهر رسید باجگیران آمدند که خراج بستانند دست به صندوق کردند تا زر و جواهر گیرند. ابراهیم گفت اگر می‌خواهید برابر صندوق زر و جواهر و نقره بگیرید ولی دست از صندوق بردارید باجگیران چون این سخن از ابراهیم شنیدند بر گشادن صندوق حریص‌تر شدند پس قفل صندوق برداشتند زنی را دیدند که آفتاب از روی او به رشک می‌افتاد و شرمساری می‌برد هرگز به حُسن و جمال وی کسی نبود اِلاّ ماشاء الله پس ایشان را پیش پادشاه بردند چنان که حضرت رسول(ص) فرمود که بدترین مردمان باجداران باشند.

چون به نزد پادشاه رسیدند پادشاه ملعون از ابراهیم‌علیه‌السّلام پرسید که این زن کیست؟ گفت خواهر من است یعنی در مسلمانی (خواهر من است) پادشاه ملعون گفت خواهرت را به زنی من بده گفت فرمان به دست زن است زن گفت معاذ الله نمی‌خواهم. پادشاه بخندید و گفت وی را حمام برید و لباس‌های نیکو و خوشبوی معطّر پوشانید به حکم پادشاه همان کار کردند و از ابراهیم‌علیه‌السّلام جدا ساخته پیش پادشاه بردند حق تعالی جبرئیل‌علیه‌السّلام را

فرستاد تا حجاب از پیش چشم ابراهیم بردارد و هر چه ساره خاتون بـه ملعـون گفت و شنید بشنود چون پادشاه ساره را دید دسـت دراز کـرد همـان سـاعت دست او **خشک شد** بلند شد تا به نزدیک وی رود تا به **زانـو** در زمین فرو رفت پادشاه گفت این زن جادوگر است ساره رضی الله عنها گفت که ای بدبخت من جادوگر نیستم خواست خداست تا با من بی حرمتی نکنی پادشاه توبه کرد فـوراً دستش درست شد بار دیگر به ساره خاتون قصد کرد پس هر دو چشم او **کـور** گشت و گفت ای زن دعاء کن که توبه کردم چون دعا کرد خوب شد و چشم باز کرد و بار دیگر به غلبه‌ی شیطان عهد شکست و خواست که دست دراز کند در آن ساعت **هفت اندام** او خشک شد و چشم‌ها کور گشت باز گفـت ای زن دعا کن که توبه کردم گفت ای بدبخت دعاء از من نیست از شوهر مـن اسـت که او دوست خداست اگـر خواهـد تـو را عفـو کنـد یـا عفـو نکنـد. پـس ابراهیم‌علیه‌السّلام را بیاوردند پادشاه لعین گفت ای ابراهیم‌علیه‌السّلام مرا بـبخش که من بر تو ظلم کردم اکنون **توبه نصوح** می‌کنم ابراهیم گفـت ایـن کـار در اختیار ما نیست بلکه در اختیار خدای ماست ببینم که فرمان چیسـت؟ در حـال جبرئیل‌علیه‌السّلام آمد و گفت یا ابراهیم خدای تو بـه تـو سـلام مـی‌رسـاند و می‌فرماید که تا همه‌ی ولایت و خزانه بر تو تسلیم کند پس ابراهیم‌علیه‌السّلام به او گفت خدای من چنین می‌فرماید پادشاه از همه‌ی ولایت دست کشید و گفت این همه به تو دادم ابراهیم‌علیه‌السّلام دعاء کرد و پادشـاه قبـول کـرد در حـال مملکت و خزینه جمله به ابراهیم تسلیم کرد. آورده‌اند که ابراهیم مملکت را بـه دو نیم ساخت یک قسمت که جانب **کنعان** بود خود گرفت و قسمت دیگر بـه پادشاه باز داد. ملک فرمود تا کنیزک نیکو روی و خوب چهره بیاورنـد ملـک روی به ساره خاتون کرد و گفت ای زن من در حق تو بـی حرمتـی کـردم و

نسبت به تو بد اندیش شدم و به شکرانه عفو، **این کنیزک** به تو بخشیدم که خدمت تو کند و مرا ببخش و نام کنیزک **هاجر** بود پس ابراهیم‌علیه‌السّلام با **ساره** خاتون و **هاجر** با آن حشم و شوکت به سوی **کنعان** رو نهاد چون ساره خواست آنچه که بر او گذشته باز گوید ابراهیم‌علیه‌السّلام گفت یا ساره خوش باش و تشویش مبر خدای تعالی حجاب از پیش چشم من برداشت تا هر چه کردی دیدم و هر چه گفتی شنیدم پس ساره خاتون **هاجر** را به ابراهیم‌علیه‌السّلام داد. سؤال: با توجه به این که حضرت **محمد مصطفی(ص)** از ابراهیم‌علیه‌السّلام فاضل بود چرا ربّ العزّه حجاب از میان سید عالم برنداشته و پاکی عایشه (رضی الله عنها) را بی حجاب مشاهده نکرد جواب این است که جبّار عالم خواست که پاکی عایشه رضی الله عنها به **وحی** آسمان ثابت و متحقّق شود تا عایشه را تهمت نبود و برای منافقان جای طعنه نباشد.

جبّار کاینات فرمود یا سیّد(ص) دور باش که من عایشه(رض) را خود نگاه دارم و این فرق است میان این دو زن که پاسبان یکی خلیل و پاسبان دیگری ربّ‌جلیل.

مسکن ساختن ابراهیم خلیل علیه السّلام و مرگ نمرود

پس ابراهیم از مصر بیرون آمد و روی به **بیت المقدّس** کرد که آن را **قلبین** خوانند پس در آنجا فرود آمد جبرئیل‌علیه‌السّلام آمد و گفت به زمین چشم بینداز و بنگر نعمت‌ها آن طوری که چشم تو ببیند ابراهیم‌علیه‌السّلام چشم باز کرد و نگریست که آنجا آب روان و زمین نرم و همه‌ی درختان پرمیوه بودند اکنون نیز آن سرزمین چنانست هر درختی که بکارند بی آب برآید و ریشه دواند پس ساره خاتون آن کنیزک را **هاجر** نام داشت به ابراهیم‌علیه‌السّلام داد. و این هاجر جدّه مصطفی(ص) بود پس ابراهیم در آنجا مسکن ساخت و عمارت بنا کرد و از فرزندان سام بن نوح یکی در آنجا مانده بودند که با ابراهیم دوستی کرد تا روستا ساختند و مردم جمع شدند و ابراهیم‌علیه‌السّلام به ایشان علم شریعت می‌آموخت و گفتند یا ابراهیم برای ما **قبله**‌ای لازم است تا خدای عزّوَجَلَّ را عبادت کنیم.

حق تعالی به جبرئیل‌علیه‌السّلام فرمود تا **سنگی** از بهشت بیاورد در آنجائیکه امروز **بیت المقدس** است نهاد وگفت یا ابراهیم این قبله‌ی توست و قبله‌ی انبیایی که بعد از تو خواهند آمد. در خبر است چهل هزار پیغمبر از پشت ابراهیم‌علیه‌السّلام آمدند. اول ایشان **اسماعیل‌علیه‌السّلام** و آخر ایشان **محمّد رسول الله(ص)** پس روی به آن سنگ کرد که امروز آن را **صخره الله** می گویند چون آنجا قرار گرفتند و فرزندان آوردند فرمان آمد که یا ابراهیم‌علیه‌السّلام برخیز و با لشکر نزد **نمرود برو** و او را به خدای یگانه بخوان به فرمان خدای تعالی او به سرزمین **بابل** رسید پیش نمرود لعین آمد و گفت یا نمرود بگو خدا یکی است و من که ابراهیم رسول اویم نمرود گفت ای ابراهیم

من به خدای تو هیچ نیازی ندارم و با او به جنگ برمی‌خیزم تا مملکت آسمان از او بگیرم[1].

آورده‌اند که نمرود به سپاهیان خود که بیش از اندازه بود دستور داد برای جنگ با ابراهیم‌علیه‌السّلام جمع شوند و ابراهیم‌علیه‌السّلام با هفتاد تن از مؤمنان قوم خود به صحرا بیرون رفت و خداوند بر نمرودیان پشّه را فرستاد آنچنانکه دنیا پر از پشّه شد و شروع به نیش زدن و گزیدن سپاهیان نمرود کردند و مردم زیادی از نیش پشّه جان دادند و دیگران به خانه‌ها پناه بردند و درها را بستند و پرده‌ها را آویختند هیچ سودی نبخشید. نمرود از لشکریان خود جدا شد و به خانه پناه آورد و پرده‌ها را درآویخت و درها را بست و بر روی تخت خود به پشت خوابید، پشّه‌ای درآمد و بر ریش او نشست و خواست آن را بکشد وارد بینی نمرود شد و خود را به مغز او رساند و چهل روز چنان او را شکنجه داد که نه می‌توانست بخوابد و نه می‌توانست چیزی بخورد گویند، نمرود بر سر خود کلوخ می‌کوفت تا آرام گیرد سرانجام سرش شکافته شد و آن پشّه به بزرگی جوجه‌ای از سرش بیرون آمد و او به این علت مُرد، در کلیه و دمنه آمده: جبّاری که نیش پشّه را تیغ قهر دشمنان گردانید.

[1] - قصص الانبیاء ص ۳۸

خلیل گرفتن خداوند ابراهیم علیه السّلام را

چنانچه در آیه شریفه ۱۲۵ سوره نساء آمده است که:

وَمَنْ أَحْسَنُ دِينًا مِّمَّنْ أَسْلَمَ وَجْهَهُ لِلَّهِ وَهُوَ مُحْسِنٌ وَاتَّبَعَ مِلَّةَ إِبْرَاهِيمَ حَنِيفًا ۗ وَاتَّخَذَ اللَّهُ إِبْرَاهِيمَ خَلِيلًا ﴿١٢٥﴾

و چه کسی از نظر دین نیکوتر و بهتر است از آنکه نفس خود را از برای خدا خالص گردانید یا چهره‌ی خود را از برای الله تسلیم کرد. یعنی از برای حق تعالی سجده کرد، و در حالیکه او نیکوکار باشد دین ابراهیم را پیروی کند در حالیکه دین ابراهیم مخلص و حق جو بود.

در کشف الاسرار میبدی آمده است که:

آن زمانی که پروردگار ابراهیم به ابراهیم گفت: *و اذ قال له ربه اسلم* (سوره بقره آیه ۱۳۱) مطیع فرمان باش و به یگانگی من اقرار کن و اخلاص داشته باش و هر چه ازقضا بر تو جاری شود تسلیم شو.

ابن عباس گفت: رب العالمین با ابراهیم آن زمانی این خطاب کرد، که ابراهیم طالب حق بود و از بت و بت پرستان بیزاری جسته بود. و گفته *انی بریء مما تشرکون* من بیزارم از آنچه شما به خدای عزوجل شریک می گیرید. خدای تعالی در آن حال به او گفت: «*اسلم یا ابراهیم*» ای ابراهیم دل خود را به ما ده و کردار و دین خود را پاک دار.

و ما را به یگانگی و یکتایی بشناس، گفته‌اند این امر استدامت است نه امر ابتدا. ابراهیم گفت: خدایا من خود را تسلیم کردم خدا هر چه خواهد کند و هر تقدیری باشد بپذیرم. خداوندا کار خود به تو سپردیم و بدل با تو گشتیم، چون ابراهیم با تمام وجود به حق بازگشت و کار خود را بدوی سپرد. خداوند عزوجل دین و دنیای او راست کرد. بیت:

بگذاشتم مصلحت خویش بدوست کز دوست بمن هر چه رسد نیکوست

الله تعالی گفت:

ای ابراهیم دعوی بس شگرف است و هر دعویی را معنی باید و هر حقی را حقیقتی باید، اکنون امتحان را پای دار. او را امتحان کردند به سه گونه.

امتحان اول مربوط به غیر وجود او یعنی بخشیدن اموال و گله های گوسفند.

امتحان دوم مربوط به جزیی از وجود او، یعنی بریدن سر فرزندش اسماعیل.

امتحان سوم مربوط به تمام وجود خود وی بود یعنی افکندن به آتش.

اما امتحان به غیر وجود او آن بود که مال فراوان داشت، گفته‌اند هفت هزار رأس گوسفند داشت به چند هزار گله با هر گله‌ای سگی که قلاده‌های زرین در گردن داشت، او را فرمودند که دل از همه بردار و در راه خدا خرج کن. خلیل همه را در باخت، و هیچ چیز برای خود نگذاشت، در آثار بیارند که فریشتگان گفتند بار خدایا ! تا این ندا در عالم ملکوت داده‌ای که: واتخذ الله ابراهیم خلیلاً، آن هنگامیکه خداوند ابراهیم را دوست خود برگزید جانهای ما در غرقاب است و زهره‌های ما آب گشت از این تخصیص (به ابراهیم خلیل گفتی)، خلیل از کجا مستحق این کرامت گشت؟ ندا آمد که- ای جبرئیل علیه‌السّلام پرهای طاووسی خویش فروگشای و از بالای درخت سدره به بالای ستیغ کوه برو و خلیل را آزمونی کن جبرئیل‌علیه‌السّلام به صورت یکی از بنی آدم فرو آمد، به تقدیر الهی- آنجا در پشت کوه بایستاد، و آواز بر آورد که- یا قدوس خلیل از لذت آن سماع بی‌هوش گشت، از پای در آمد گفت- یا عبدالله (جبرئیل) یکبار دیگر این نام بازگوی و این گله گوسفند مال توست، جبرئیل یکبار دیگر آواز برآوردکه یا قدوس! خلیل در خاک می‌غلطید چون مرغ نیم‌بسمل، و می‌گفت یکبار دیگر بازگوی و گله‌ی دیگر مال توست، همچنین وامی خواست، و هر بار

گله‌ای گوسفند با آن سگ و قلاده‌ی زرین بدو می‌داد، تـا آن همـه بـداد و در باخت، چون همه در باخته بود آن انس با خدا محکم تر شد و عشـق و افـلاس (تنگدستی) به هم پیوست. خلیل آواز بر آورد که یا عبدالله یکبـار دیگـر نـام دوست بر گوی و جانم تورا !

مال وزر چیز رایگان بایـد باخـت چون کاربه جان رسید جان باید باخت

جبرئیل را وقت خوش گشت، پرهای طاووسی خویش فرو گشاد و گفت *بحـق اتخذک خلیلاً*- پس چون جبرئیل بر وی آشـکارا شـد گفـت: یـا خلیـل ایـن گوسفندان ما را به کار نیاید و ما را به آن حاجت نیست. خلیل گفت: اگر تو را به کار نیاید پس گرفتن هم در شرط جوانمردی نیست ! جبرئیـل گفـت: پـس اکنون در صحرا و بیابان پراکنده کنیم تا به مراد خود می‌چرنـد و عالمیـان تـا قیامت به صید از آن منفعت می‌گیرند، اکنون گوسفندان کـوهی کـه در عـالم پراکنده‌اند همه از نژاد آن‌اند، و هر که از آن صید کنـد و بخـورد تـا قیامـت مهمان خلیل است، و روزی‌خور خوان احسان حضرت ملک جلیل است.

تولد اسماعیل علیه السّلام و سکونت او و مادرش در بیت الحرام

چون نمرود لعین از دنیا رفت ابراهیم‌علیه‌السّلام مدتّها در فلسطین مقیم بود، ساره پیر زنی فرتوت شد و از زایمان ناامید شد و ترسید که نسل ابراهیم‌علیه‌السّلام قطع شود، **هاجر** را به او بخشید ابراهیم‌علیه‌السّلام قبول کرد و با او همبستر شد و هاجر به **اسماعیل** باردار شد و آن پادشاه که هاجر را بخشیده بود پیش ابراهیم آمد و مسلمان شد وقتی که هاجر به اسماعیل باردار شد نور پیشانی ابراهیم‌علیه‌السّلام به پیشانی هاجر آمد برخاست و نزدیک ساره رفت. ساره را غیرت آمده هاجر را بیاورد و در دو گوش هاجر سوراخ کرد هاجر از آن نیکوتر شد فرمان آمد یا ابراهیم ما بر همه زنان مؤمنان سنّت کردیم که سنّت هاجر نگاه دارند پس ساره را غیرت زیاده شد گفت یا ابراهیم‌علیه‌السّلام نمی‌توانم ببینم که هاجر صاحب فرزند شود و بر من فرزندی نباشد چون مدت نه ماه برآمد **اسماعیل** در **وجود** آمد برای ساره بسیار سخت آمد و گفت یا ابراهیم اگر هاجر این جا باشد من نمی‌توانم تحمّل بیاورم مگر این که از این جا بروم در غیر این صورت هاجر را از اینجا ببر که صلح و صفا رخت برخواهد بست. ابراهیم‌علیه‌السّلام درمانده و عاجز شد و ندانست که چه چاره اندیشد جبرئیل‌علیه‌السّلام آمد و گفت آنچه ساره می‌گوید همان کن پس هاجر را با اسماعیل بر شتری نشانده و خود بر اشتر دیگر سوار شده از **بیت المقدس** بیرون رفت و روی به بیابان نهاد تا به آنجا رسید که امروز شهر **مکّه** است آنجا فرود آمده به هاجر گفت در همین جا باش تا من برگردم هاجر رضی الله عنها نشست و فرزند را پیش خود بنشاند. ابراهیم‌علیه‌السّلام با دل بریان و دیده گریان به سوی **شام** حرکت کرد. چون یک دو ساعت گذشت ابرهیم‌علیه‌السّلام نیامد و آفتاب گرم بر سر هاجر و اسماعیل می‌تافت و در این جا **آبی** نبود بر کوه

صفا رفت جایی از آب ندید و برکوه **مروه** رفت آب نیافت تا هفت مرتبه برای یافتن آب بر این کوه می‌رفت اصلاً آبی نیافت سست و درمانده شد و اکنون بر حاجیان فرض شد که هفت بار بر آن کوه بدوند چون **اسماعیل‌علیه‌السّلام** را در وادی خوابانیده بود و خود به طلب آب رفته بود و آب نیافته رنگ روی تغییر کرده پیش **اسماعیل‌علیه‌السّلام** برگشت دید که از تشنگی پاشنه‌ی پای مبارک بر زمین مالیده و از زیر پاشنه وی چشمه‌ی آب ظاهرشده و جوشیدن گرفت **هاجر** شاد شد و به امر خداوند تعجّب کرد و گفت **الحَمْدُ لِلّه رَبّ العالمین** که اسماعیل مبارک فرزندی است که خدای تعالی به من ارزانی داشته است. پس از آن سیر بخورد و ریگ و سنگ آورده در محل جوشش آب گذاشت و آب را بست. چنین آورده‌اند که اگر هاجر آب را نمی‌بست همواره در شهر مکه تا روز قیامت آب روان می‌شد که امروز به آن آب **زمزم** گویند. پس غذایی که داشت بیرون آورده می‌خورد آنگه کاروانی را دید که از کوه صفا برآمدند و در جستجوی آب بودند و مردمان و چهارپایان ایشان تشنه بر کوه صفا رسیدند زنی را دیدند که بر سر چشمه نشسته است و چون در آنجا قبلاً آبی و چشمه‌ای نبود تعجّب کردند پس نزد هاجر آمدند و گفتند تو کیستی و اینجا چه می‌کنی؟ هاجر از احوال خود و اسماعیل‌علیه‌السّلام و سبب جاری شدن چشمه همه را به ایشان گفت. گویند کاروان از یمن آمده بود و به سوی شام می‌رفت و مسیر ایشان از کنار کعبه بود آنجا پرندگان را دیدند که به زمین فرود می‌آیند و گفتند پرندگان جز در کنار آب وآبادی فرو نمی‌آیند. به هر حال هاجر گفت من کنیز ابراهیم خلیل الله هستم و این کودک پسر من است ما را اینجا گذاشته و خود به شام برگشته است.

از او اجازه گرفتند تا از آب استفاده کنند اجازه داد، آنان پرسیدند آیا ما همراه همسران و خاندان خود این جا بیاییم و در همسایگی و پناه شما ساکن شویم می‌توانیم از این آب استفاده کنیم هاجر گفت این آب از آنِ خداوند است و آن را آفریده‌های خداوند می‌آشامند. آنان به شهر خود برگشتند و افراد و خانواده و چهارپایان خود را برداشتند و در آنجا ساکن شدند.

اسماعیل رشد کرد و چون به سنّ مردان رسید همراه آنان به شکار می‌رفت و برمی‌گشت و مادرش هاجر درگذشت و اسماعیل همسری از ایشان گرفت و چون خبر مرگ هاجر به ابراهیم رسید و از طرفی مشتاق دیدار اسماعیل هم بود از ساره اجازه خواست و آمد در کنار خانه پسرش اسماعیل‌علیه‌السّلام کنار حرم ایستاد و فرمود «ای اهل خانه سلام بر شما باد» زن اسماعیل گفت صاحب خانه نیست ابراهیم همان دم به خانه برگشت وقتی که زنش از احوال ابراهیم به اسماعیل گفت. اسماعیل گفت پیش خانواده و اهل خود برگرد چون تو احترام خلیل خدا را نگه نداشته‌ای و اسماعیل با زنی از قبیله‌ی جُرهم ازدواج کرد. و برای اسماعیل شش فرزند آورد. ابراهیم برای بار دوم برای دیدار اسماعیل آمد و گفت ای اهل خانه بر شما سلام باد. زن اسماعیل شتابان پیش آمد و بر ابراهیم‌علیه‌السّلام سلام داد و گفت جانم فدای تو باد صاحبخانه اکنون نیست ولی به زودی می‌آید ابراهیم از آن زن خوراکی خواست و او تقدیم کرد و به او احترام نمود باز ابراهیم به شام برگشت. برای بار سوم مشتاق دیدار اسماعیل شد و پس از بیست و سه روز برگشت و اسماعیل را دید و به او دستور فرمود خانه کعبه را بسازد که چنان کرد و جبرئیل نزد او آمد و مناسک حج به او آموخت.

مژده به ابراهیم خلیل برای تولد فرزندش اسحاق علیهما السّلام

چون ابراهیم‌علیه‌السّلام به بیت المقدس برگشت خداوند به او وحی فرمود که **لوط** پیامبر(ص) را به **سدوم** بفرستد و چنان کرد. گوید خداوند متعال به فرشتگان هنگامی که آنان را برای عذاب قوم لوط فرستاد فرمان داد پیش ابراهیم‌علیه‌السّلام بروند و او را به تولد اسحاق و پس از اسحاق به **یعقوب** مژده دهند و ایشان که جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و دریائیل (علیهم السلام) بودند به صورت چهار انسان نزد ابراهیم‌علیه‌السّلام آمدند. **قوله تعالی**[1]**:**

هَلْ أَتَىٰكَ حَدِيثُ ضَيْفِ إِبْرَٰهِيمَ ٱلْمُكْرَمِينَ ﴿٢٤﴾

آیا خبر مهمانان بزرگوار ابراهیم به تو رسیده است؟

آیا به درستی که به تو سخن مهمانان ابراهیم‌علیه‌السّلام آمد. و در سوره حجر آیه ۵۱ می‌فرماید: «و نبئهم عن ضیف ابراهیم»

و به آنان از مهمانان ارجمند ابراهیم خلیل الله خبر بده که فرشتگان به تعداد دوازده تن بودند در لباس انسانها و به مهمانی به خانه ابراهیم خلیل الله آمده بودند. **قوله تعالی**[2]**:**

إِذْ دَخَلُوا۟ عَلَيْهِ فَقَالُوا۟ سَلَٰمًا ۖ قَالَ سَلَٰمٌ قَوْمٌ مُّنكَرُونَ ﴿٢٥﴾

چون نزد او شدند و سلام گفتند، سلامی گفت، [و به دل گفت ایشان] گروهی ناشناس‌اند.

آن هنگام که بر ابراهیم خلیل الله در آمدند پس گفتند بر تو سلام می‌کنیم سلام کردنی. پس ابراهیم جواب سلام را گفت و ابراهیم ترسی در دل خود احساس کرد.

---

[1] - آیه ۲۴ سوره الذاریات

[2] - آیه ۲۵ سوره الذاریات

چونکه آنان افرادی ناشناخته بودند و به آن هنگام که ابراهیم به آنان طعام داد نخوردند. گفت: شما گروهی ناشناخته هستید یعنی هرگز چون شما قومی ندیده‌ام در صورت و قامت، مرا بگوئید که چه کسانی هستید گفتند مهمانانیم.

قوله تعالی[1]:

فَرَاغَ إِلَىٰٓ أَهۡلِهِۦ فَجَآءَ بِعِجۡلٖ سَمِينٖ ﴿٢٦﴾

پس به سوی اهل خانه‌ی خود متوجه شد پس کباب گوساله فربه آورد.

پس به سوی اهل خانه‌ی خود متوجه شد پس کباب گوساله فربه آورد. ابراهیم نزد همسرش ساره رفت و به او دستور داد برای ایشان خدمت کند، ساره گفت قرار نبود من برای کسی خدمت کنم و تو غیرتمندترین اشخاصی، ابراهیم گفت همچنان است که تو می‌گویی ولی اینها میهمانان برگزیده‌اند.

آنگاه ابراهیم علیه‌السّلام برخاست و گوساله‌ی فربه را کشت و بریان کرد و پیش ایشان آورد و ساره برای خدمت ایستاد، ابراهیم علیه‌السّلام میهمانان خویش را دعوت به غذا خوردن کرد. **قوله تعالی[2]:**

فَقَرَّبَهُۥٓ إِلَيۡهِمۡ قَالَ أَلَا تَأۡكُلُونَ ﴿٢٧﴾

و آن را نزدیکشان برد و گفت: چرا نمی‌خورید؟

و آن غذا را نزدیکشان برد و گفت چرا نمی‌خورید؟ **قوله تعالی[3]:**

فَأَوۡجَسَ مِنۡهُمۡ خِيفَةٗۖ قَالُواْ لَا تَخَفۡۖ وَبَشَّرُوهُ بِغُلَٰمٍ عَلِيمٖ ﴿٢٨﴾

[و چون نخوردند] ترسی از آنها به دل گرفت، گفتند: بیم مدار و به پسری دانا نویدش دادند.

---

[1] - آیه ۲۶ سوره الذاریات

[2] - آیه ۲۷ سوره الذاریات

[3] - آیه ۲۸ سوره الذاریات

و چون فرشتگان نخوردند ترسی از آنها به دل گرفت ابراهیم از باب اینکه دست به غذا نبردند ترسید و گفت اگر می‌دانستم که شما چیزی نمی‌خورید این گوساله را از مادرش جدا نمی‌کردم و نمی‌کشتم. و گفت: همانا ما از شما بیمناکیم.

گفتند مترس همانا تو را مژده می‌دهیم به پسری دانا.

براستی ما به پسری دانا مژده می‌دهیم. به فرزندی بشارت دادند که برایش بدنیا می‌آید و به حد مردی و بزرگی می‌رسد آنگاه بسیار دانا می‌شود یعنی فرزندی به نام اسحاق. **قوله تعالی[1]:**

فَأَقْبَلَتِ ٱمْرَأَتُهُۥ فِى صَرَّةٍ فَصَكَّتْ وَجْهَهَا وَقَالَتْ عَجُوزٌ عَقِيمٌ ﴿٢٩﴾

و زن وی فریاد کنان بیامد و به چهره‌ی خویش می‌زد و می‌گفت من پیری نازاام.

و زن ابراهیم (ساره) فریاد کنان آمد و به چهره‌ی خود زد و گفت من پیری نازا هستم و ابراهیم پیر است چگونه به فرزند ما را مژده می‌دهید؟ همچنین خداوند متعال در این باره می‌فرماید: «همسر ابراهیم ایستاده بود بخندید و ما او را به اسحاق و پس از اسحاق به یعقوب مژده دادیم، گفت ای وای آیا من می‌زایم با آنکه پیرم و این شوهرم پیر است این کار عجیب است، گفتند آیا از فرمان خداوند تعجب می‌کنی رحمت و برکات خدا بر شما اهل خانه که خدا ستوده بزرگوار باد. ساره نمی‌دانست که ایشان فرشتگان‌اند و از جانب خدا آمده‌اند.

قوله تعالی[2]:

قَالُوا۟ كَذَٰلِكِ قَالَ رَبُّكِ ۖ إِنَّهُۥ هُوَ ٱلْحَكِيمُ ٱلْعَلِيمُ ﴿٣٠﴾

فرشتگان گفتند همچنین پروردگارت گفت که به راستی او فرزانه و داناست.

---

[1] - آیه ۲۹ سوره الذاریات

[2] - آیه ۳۰ سوره الذاریات

فرشتگان گفتند یعنی جبرئیل به او گفت «فرمان پروردگار تو چنین است که شما را از خودتان یعنی از ساره و ابراهیم که هر دو پیر شده‌اند به فرزندی بشارت داده است.

براستی این پیامی است از جانب خدای تو و ما پیام رسان آن هستیم و او حکیم و دانا و فرزانه است و او در آفرینش خود دارای حکمت و کرامت است و به هر که بخواهد حکمت و کرامت می‌بخشد.

ذبح و قربان کردن اسماعیل علیه السّلام

چنانچه در سوره‌ی الصافّات آیه ۱۱۱- - ۱۰۲ خبر ذبح و قربانی اسماعیل علیه‌السّلام آمده است. **قوله تعالی**[۱]**:**

فَلَمَّا بَلَغَ مَعَهُ ٱلسَّعۡيَ قَالَ يَٰبُنَيَّ إِنِّيٓ أَرَىٰ فِي ٱلۡمَنَامِ أَنِّيٓ أَذۡبَحُكَ فَٱنظُرۡ مَاذَا تَرَىٰۚ قَالَ يَٰٓأَبَتِ ٱفۡعَلۡ مَا تُؤۡمَرُۖ سَتَجِدُنِيٓ إِن شَآءَ ٱللَّهُ مِنَ ٱلصَّٰبِرِينَ ﴿١٠٢﴾

پس وقتی آن طفل به سن کار و کوشش رسید گفت ای پسرکم، من به خواب دیدم که ترا ذبح می‌کنم، بنگر رأی تو چیست؟ گفت: ای پدر! آنچه را فرمانت داده‌اند عمل کن که اگر خدا بخواهد مرا از صابران خواهی یافت.

پس وقتی که آن طفل به سن کار و کوشش رسید. یعنی اسماعیل علیه‌السّلام چون جوان شد و در کار و تلاش به پای پدرش رسید، یا به سنی رسید که می‌توانست همراه پدرش راه برود. گفته‌اند اسماعیل در آن موقع پسری سیزده ساله بود. ابراهیم به پسرش گفت: ای پسرک من! براستی من به خواب دیدم که ترا ذبح می‌کنم در آن رأی تو چیست؟

قصه ذبح بر قول سدی آنست که ابراهیم بر سر پیری از حق تعالی فرزند خواست چون او را به فرزند بشارت دادند گفت: هواذاً لله ذبیح، نذر کرد که از برای الله قربانی کند، پس به مدت طولانی آن نذر فراموش کرد و هر وقت از شام به زیارت اسماعیل به مکه می‌رفت. شب ترویه (هشتم ماه ذالحجه) رسید. بخفت، او را در خواب نمودند:که یا ابراهیم! اوف بنذرک: به آن نذر که کرده‌ای وفا کن. ابراهیم از خواب در آمد با خود می‌اندیشید که این خواب گوئی نموده و القاء شیطان است یا فرموده‌ی رحمان. آن روز همه در اندیشه و فکر بود. دیگر شب بخفت، او را همین خواب نمودند، بدانست که فرموده الله

[۱] - تفسیر گلشاهی آیه ۱۰۲، سوره صافّات ج۶

تعالی است و به یاد آورد که خواب پیغمبران وحی باشد از حق جل و جلاله. ابراهیم چون این خواب دید دانست که وحی خداوند است و فرمان وی. به هاجر گفت: می‌خواهم که اسماعیل را به وادی گوسفندان ببرم و از برای خدا قربانی کنم. سرش بشوی و موی را شانه کن و گیسوانش را بباف و او را نیکو بیارای تا خرم شود و با خود ببرم، آنگه گفت جان پدر، کارد و طناب بردار تا به آن وادی برویم و گوسفندان را قربان کنیم. چون آنجا رسیدند ابراهیم گفت: «یا بنی انی اری فی المنام انی اذبحک» ای پسر بسی محنتها و بلاها که به ما رسید و همه بسر آمد و به پایان رسید و اکنون فرمانی از جانب خدای تعالی رسیده از همه صعب‌تر به من می‌فرمایند که ترا قربانی کنم، «فانظر ماذا تری» در نگر تا در این چه رأی داری و فکر و اندیشه‌ی تو در این فرمان چیست؟ اسماعیل علیه‌السّلام گفت: پدرجان! آنچه به تو فرمان داده‌اند انجام بده و به مرحله عمل برسان. اما شیطان که دشمن دیرینه انسان است در آن معرکه وارد میدان شد. ابوهریره از کعب الاحبار روایت کند. که شیطان گفت: اگر امروز در این حال و در این فرصت طلایی نتوانم استفاده کنم و آل ابراهیم را به فتنه نیفکنم پس هرگز نمی‌توانم بر ایشان دسترسی داشته باشم.

در آن حال شیطان بر صورت مردی ناصح پیش هاجر مادر اسماعیل آمد و گفت: آیا هیچ می‌دانی که ابراهیم پسر خود اسماعیل را به کجا می‌برد؟ هاجر گفت او را می‌برد که گوسفند قربان کند. گفت نه خود پسر را (اسماعیل) قربان می‌کند. او را به قربانگاه برای قربانی می‌برد. هاجر گفت: اگر خدای می‌فرماید. اطاعت و اجرای فرمان خدا واجب است شیطان از هاجر نومید گشت به راه پسرش (اسماعیل) آمد. پسر را دید که به دنبال پدر می‌رفت، گفت: ای پسر آیا می‌دانی که پدرت شما را به کجا می‌برد؟ گفت: می‌رویم تا گوسفند را

قربانی کنیم، گفت: نه، می‌خواهد ترا قربانی کند. گفت: اگر الله می‌فرماید. «فسمعاً و طاعةً: از اسماعیل نیز نا امید شد و راه پدرش ابراهیم را گرفت و به او گفت: ایها الشیخ کجا می‌روی؟ گفت من در این وادی حاجتی دارم برای حاجت خود می‌روم. گفت: والله که شیطان در خواب به تو نموده که این فرزند را قربان کن، ابراهیم بدانست که او خود شیطان است گفت: « الیک عنی یا عدو الله فوالله لامضین لامر ربی» ابن عباس گفت: ابراهیم آن ساعت از پیش شیطان تیز و با شتاب برفت تا بر او سبقت گرفت. چون به جمره عقبه رسید شیطان دیگر بار راه او را گرفت. ابراهیم هفت سنگ به وی انداخت و همچنین در جمره وسطی و جمره کبری شیطان راه او را گرفت و ابراهیم بر وی سنگها می‌انداخت. رب العالمین آن تیز رفتن ابراهیم در آن حالت و در آن موضع و آن سنگ انداختن سنتی گردانید بر امت احمد که در مناسک حج بجای می‌آرند و ابراهیم را ثنا می‌گویند. اسماعیل گفت پدرجان آنچه به تو فرمان داده شده است در مورد ذبح من و قربانی من انجام بده انشاء الله مرا از جمله‌ی شکیبایان خواهی یافت و بر قضای الهی مطیع و منقاد خواهم بود. این تعبیرات پدر و پسر چقدر عبرت‌انگیز است، از یک طرف مطرح نمودن ذبح فرزند توسط پدرش ابراهیم و از طرف دیگر اطاعت بی چون و چرا و خالصانه فرزند از عزم و تصمیم پدرش. این هم برای پدر و هم برای پسر و هم برای مادر پسر آزمایش بزرگی بود.

قوله تعالی[1]:

[1] - آیه ۱۰۳ سوره‌ی صافات

فَلَمَّآ أَسۡلَمَا وَتَلَّهُۥ لِلۡجَبِينِ ﴿١٠٣﴾

پس آن هنگام هر دو به قضای الهی تن دادند. پسر را به پیشانی بر خاک افکند.

پس آن هنگام که هر دو پدر و پسر به قضای الهی راضی شدند و تسلیم فرمان حق گردیدند. پسر را به پیشانی بر خاک افکند. اسماعیل به پدر خود ابراهیم گفت: ای پدر من از تو سه حاجت می‌خواهم: یکی آنکه دست و پای من سخت ببندی زیرا که چون نیش کارد به گلوی من رسد خرد از من زائل گردد و در اضطراب آیم، یعنی مبادا دست و پا بزنم اگر چنین شد قطرات خون بر لباس تو افتد و برای من به جهت این بی حرمتی سئوال و جوابی باشد و ثواب من ضایع گردد. حاجت دیگر آنست که به وقت ذبح مرا به روی بیفکنی تا آن ساعت که جان تسلیم می کنم در سجود باشم، و نیز نباید که تو در روی من نگری رحمت بیاید و در فرمان الله سست شوی، و من در روی تو نگرم بر جدایی از تو ناله کنم و به خدای عاصی گردم. حاجت سوم آنست که چون به نزدیک مادرم بروی و من با تو نباشم او سوخته گردد که درد فراق و جدایی فرزند سخت باشد پس با وی به مدارا رفتار کن و او را پند ده و سلام من به او برسان و پیراهن من به او بده تا با آن مرا بو کند. ای پدر کارد را تیز کن و زود به گلو فرود آر تا مرگ برمن آسان شود که مرگ دردی صعب و کاری سخت است! ابراهیم چون این سخن از وی بشنید بگریست و روی سوی آسمان کرد و گفت: خداوندا ! من آن ابراهیم‌ام که قوم من بت پرستیدند و من ترا یگانه پرستیدم، دشمن مرا به آتش افکند و به فضل خود مرا رهانیدی و از کید و حیله دشمن مرا خلاص دادی، اکنون بلائی بدین بزرگی بر من نهادی، بلائی که عرش عظیم از آن بلرزد و آسمان و زمین طاقت کشیدن آن ندارد، الهی اگر بنده را می‌آزمائی ترا رسد که خداوندی و من بنده، تو دانی که در نقش من

چیست و من ندانم که درنقش تو چیست، دانای نهان و خـدای همگـان تـویی، پس ابراهیم کارد بر حلق نهاد تا فرمان بجای آرد، کارد همـی کشـید و حلـق نمی‌برید، تا بدانی که کارد که می‌برد نه بطبع می‌برد کـه بـه فرمـان مـی‌بـرد، همچنین آتش که می‌سوزد نه به طبع می‌سوزد که به فرمان می‌سوزد، ابـراهیم را به آتش انداختند فرمان آمد که مسوز و نسوخت، اینجا نیز کارد را فرمـود کـه مبر نبرید لکن در آتش فرمان آشکارا کرد قهر اعلا را و اینجا که دشمن نبـود امر آشکارا نکرد. جبرئیل از سدره المنتهی در پریـد و کـارد بـر گردانیـد. از جبرئیل پرسیدند هیچ تعجب و ماندگی هرگز به تو رسید؟ گفت: درسه وقت: یکی آن وقت که ابراهیم علیه‌السّلام را در آتش انداختند، دیگر آن وقـت کـه یوسف را به چاه انداختند، سوم اینکه آن وقت که کارد بر حلق اسماعیل نهادند، من به سدره المنتهی بودم ندا آمد که: ادرک عبدی: بنده‌ی مرا دریاب.

قوله تعالی[1]:

وَنَـٰدَيْنَـٰهُ أَن يَـٰٓإِبْرَٰهِيـمُ ﴿١٠٤﴾

و او را ندا دادیم که ای ابراهیم.

آن هنگام که ابراهیم اسماعیل را برای ذبح خوابانده بود ندا دادیم یعنی فرشته‌ای به فرمان خداوند او را ندا داد و گ[2]فت: **قوله تعالی:**

قَـدْ صَدَّقْتَ ٱلرُّءْيَآ ۚ إِنَّا كَذَٰلِكَ نَجْزِى ٱلْمُحْسِنِينَ ﴿١٠٥﴾

به تحقیق رؤیای خود راست کردی، و براستی ما نیکوکاران را چنین پاداش دهیم.

ای ابراهیم آن خواب که دیدی راست کردی و آن را به حقیقت پیوسـتی و از کوره‌ی آزمایش سربلند بیرون آمدی. مولانا گفت:

---

[1] - آیه ۱۰۴ سوره صافّات

[2] - آیه ۱۰۵ سوره صافّات

حلق پیش آورد اسمعیل وار　　کارد بر حلقش نیارد کردگار

بدرستی که بعد از شدت و سختی، فرج و رستگاری و نجات حاصل می‌شود و ما برای نیکوکاران پاداش و جزا می‌دهیم که این آزمایشی بود برای پدر و پسر یعنی ابراهیم و اسماعیل. اما ابراهیم و اسماعیل و مادرش هاجر بر این محنت شکیبا و صبر کردند و از کوره‌ی امتحان سر بلند بیرون آمدند چونکه توکل بر خدای یگانه کردند.

آن توکل تو خلیلانه ترا　　تا نبرد تیغت اسماعیل را

قوله تعالی[1]:

إِنَّ هَٰذَا لَهُوَ ٱلْبَلَٰٓؤُا۟ ٱلْمُبِينُ ﴿١٠٦﴾

براستی که این امتحانی آشکار بود.

به درستیکه این کار آزمایشی بود روشن و آشکار که به وسیله‌ی آن مخلص از غیر آن متمایز و مشخص گردد و این دو از این آزمایش پیروز بیرون آمدند و شایسته پاداش هستند. **قوله تعالی[2]:**

وَفَدَيْنَٰهُ بِذِبْحٍ عَظِيمٍ ﴿١٠٧﴾

و بر او (گوسفندی فرستاده) ذبح بزرگی فدا ساختیم.

و او را قربانی بزرگی (گوسفند بزرگی) فدیه دادیم. قوچی بزرگ جثه و فربه از آسمان برای ابراهیم فرستادیم تا ابراهیم او را بجای فرزندش «اسماعیل» قربانی کند. پس جبرئیل تکبیر بگفت و ابراهیم هم تکبیر گفت و اسماعیل هم تکبیر گفت. ابراهیم به جبرئیل نگریست و دید که به همراه وی آن میش‌نر (قوچ) بزرگ برای اسماعیل بود و می‌گفت: الله اکبر، الله اکبر، الله اکبر ابراهیم

[1] - آیه ۱۰۶ سوره صافّات

[2] - آیه ۱۰۷ سوره صافّات

به موافقت وی گفت: لا اله الا الله والله اکبر، اسماعیل گفت: الله اکبر و لله الحمد. گفتن این تکبیر سنتی گشت در روزگار عید و در مناسک حج.

قوله تعالی[1]:

وَتَرَكْنَا عَلَيْهِ فِي الْآخِرِينَ ﴿١٠٨﴾

و برای او این سخن میان آیندگان بجای گذاشتیم.

و میان آیندگان برای او این سخن نیک بجای گذاشتیم. یعنی برای ابراهیم. آنانکه از امتهای بعد از وی خواهند آمد نام و آوازه‌ی نیک باقی گذاشتیم تا دور باقی است از نیک نامی او سخن به میان خواهد آمد.

دولت جاوید یافت هر که نکونام کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را

قوله تعالی[2]:

سَلَامٌ عَلَىٰ إِبْرَاهِيمَ ﴿١٠٩﴾

که سلام و درود بر ابراهیم باد.

سلام و درود بر ابراهیم باد! سلامی نیکو به بنده‌ی مخلص و پاکباز و پاک باخته.

قوله تعالی[3]:

كَذَٰلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ ﴿١١٠﴾

و ما نیکوکاران را چنین پاداش می‌دهیم.

---

[1] - آیه ۱۰۸ سوره صافات

[2] - آیه ۱۰۹ سوره صافات

[3] - آیه ۱۱۰ سوره صافات

و ما برای نیکوکاران چنین پاداش و جزا می‌دهیم که این آزمایشی بود برای مخلصین و نیکوکاران و به جهت رو سفید شدن از آزمایش سخت، پاداشی بزرگ برای آنهاست. **قوله تعالی[1]:**

إِنَّهُۥ مِنْ عِبَادِنَا ٱلْمُؤْمِنِينَ ﴿١١١﴾

براستی او از بندگان مؤمن ما بود.

براستی او از بندگان با ایمان ما بود، ابراهیم علیه‌السّلام در استقامت و پایداری به توحید بسیار ثابت قدم بود و دارای ایمانی بسیار قوی و خالص بود.

[1] - آیه ۱۱۱ سوره صافات

بنای کعبه به دست ابراهیم خلیل الله علیه السّلام

چون ابراهیم‌علیه‌السّلام از قربانی و ذبح فرزند فارغ شد اسماعیل را به هاجر سپرد و شکر باریتعالی کرد و از پیش هاجر روان شد و به پیش ساره رفت چون مدّتی برآمد جبرئیل‌علیه‌السّلام بیامد و گفت خدایت سلام می‌رساند و می‌گوید که به خاطر من خانه‌ای در روی این زمین بنا کن که امروز **خانه کعبه** است.

قوله تعالی: «وَ اِذ بَوَّأنا لِاِبراهیمَ مَکَانَ البَیتِ» ابراهیم گفت خداوندا من برای ساختن **خانه کعبه** از کجا سنگ بیاورم ندا آمد از پنج جا و از پنج کوه اول لبنان و دیگر از کوه همزه و از کوه ابوقبیس و از کوه صفا و از کوه مروه پس جبرئیل‌علیه‌السّلام آمد و سنگ می‌آورد و ابرهیم آن سنگ را قرار می‌نهاد و اسماعیل یاری می‌داد تا این که ابراهیم‌علیه‌السّلام آوازی شنید که اوّل سنگ را در محراب مسجد بنه چون سنگ اوّل نهاد نام محمد(ص) پدید آمد و دیگر آواز آمد سنگ دوم به رکن راست کعبه بنه چون بنهاد نام امیرالمؤمنین ابوبکر صدیق(رض) پدید آمد پس سنگ بر رکن چپ نهاد نام عمر بن خطّاب(رض) برآمد و در یک سنگ نام امیرالمؤمنین عثمان(رض) و در یک سنگ نام امیرالمؤمنین علی کَرَّمَ الله وجه معنی آنست کسی که روی بدین کعبه آرد و نماز گزارد با دوستی این پنج کس نماز و دین او درست آید پس خانه کعبه ساخته شد[1].

خدای تعالی می‌فرماید: بیاد آر که ما این خانه را (کعبه) محلّ بازگشت مردم قرار دادیم که به آن بیایند، هر چند بیشتر بیایند، بیشتر دوست دارند که بیایند و

[1] – قصص الانبیاء ص ۴۵

از آنجا به ثواب بی اندازه برسند از آنجاست که کعبه محل آسایش دوستان و آرامگاه مشتاقان است.

پس از آن ابراهیم‌علیه‌السّلام دست به دعاء برداشت چنانکه در آیه ۱۲۶ سوره بقره آمده است:

و چون ابراهیم‌علیه‌السّلام گفت: پروردگارا این مکان را شهری امن گردان و از مردم آن هر که را به خدا و روز جزا ایمان آورده باشد از میوه‌های گوناگون روزی برسان و بهره‌مندشان گردان، گفت: و هر که کافر شود، او را اندکی برخوردار کنم، آنگاه او را به عذاب جهنم بکشانم و جهنم چه بد سرانجامی است.

حق تعالی این دعاء را مستجاب گردانید همین امنیّت و حرمت بود که طی قرن‌ها، مکّه را از تجاوز و قبایل بدوی حفظ کرد و آن را شهری امن و به تعبیر قرآن **«البلد الامین»** و **«البلد الحرام»** قرار داد، مکّه در طول تاریخ از برکت دعای ابراهیم‌علیه‌السّلام مرکز بزرگ بازرگانی قرار داشته و از برکات مادّی و معنوی بسیاری برخوردار بوده است در طول فصل‌ها، انواع و اقسام مواد خوراکی و وسایل رفاهی به سوی شهر مکّه از اطراف و اکناف عالم رهسپار است و در مراسم حج با آن همه ازدحام جمعیت هیچ نوع کمبود مواد غذایی احساس نمی‌گردد. پس از اتمام ساخت بنای کعبه حضرت ابراهیم دست به دعاء و تضرّع برداشتند. **قوله تعالی**[1]**:**

رَبَّنَا تَقَبَّلْ مِنَّآ إِنَّكَ أَنتَ ٱلسَّمِيعُ ٱلْعَلِيمُ ﴿١٢٧﴾

[1] - بخشی از آیه ۱۲۷ سوره بقره

حضرت ابراهیم و اسماعیل (پدر و پسر) دست به دعاء برداشتند و گفتند: پروردگارا از ما این کار خیر بپذیر و بدرستی که تو دعای ما را شنوا هستی و به نیّت‌های ما آگاه هستی. دعایی که خضوع و خشوع آنها را آشکار می‌کرد و از راز دلشان برمی‌خاست و از زبانشان بیرون می‌آمد.

و در آیه ۱۲۸ سوره بقره چنین آمده است:

ابراهیم و اسماعیل عرض کردند و گفتند پروردگارا! ما را مسلمان و مطیع خود قرار بده و فرزندان ما را جماعتی قرار بده که مطیع و تسلیم تو باشند و آداب عبادتمان را به ما بیاموز، و بر ما ببخشا که تو بخشایشگر و رحیمی.

و پروردگارا ! برای ما **مناسک حج** یعنی مواضعی که در آن افعال حج باید انجام داد. از قبیل **طواف** (گردیدن دور کعبه)، **میقات** برای احرام و **عرفات** و وقوف آن و **منا** جهت قربانی و **سعی** برای صفا و مروه **ورمی جمار** در سه جا سنگ انداختن به شیطان را نشان بده. الله تعالی دعای ایشان اجابت کرد و **جبرئیل** را فرستاد تا مناسک حج را به ایشان آموخت آنگه رب العالمین جل جلاله **ابراهیم** را فرمود که جهانیان را بر زیارت خانه‌ی من بخوان. **ابراهیم** گفت: خداوندا ! جهانیان آواز من چگونه بشنوند؟ الله تعالی فرمود: ای ابراهیم وظیفه‌ی توست که آواز دهی و دعوت کنی و بر من است که برسانم و بشنوانم. پس ابراهیم به **کوه ابوقبیس** رفت و صدا کرد و جهانیان را به ادای حج دعوت کرد گفته اند کسی که یک بار دعوت ابراهیم را اجابت کرد حکم خداوند چنان است که در عمر خویش یک بار حج کند و دو بار یا سه بار یا بیشتر اجابت کرد. دو یا سه بار یا بیشتر حج کند. و کسی که « **لبیک اللهم لبیک**» نگفت و اجابت نکرد. حکم خدای آن است که وی در عمر خود حج نکند. و

گفته‌اند. اول خانه‌ای که برای عبادت در این جهان بنا نهادند خانه کعبه است. آنرا در ماه ذوالحجه بنا نهادند. و مناسک از **جبرئیل** هم در این ماه آموختند.
و حضرت ابراهیم و اسماعیل گفتند: پروردگارا قصوری و تقصیری بر ما رفته باشد برای ما ببخش و در توبه را به رویمان بگشای. براستی تو بسیار توبه پذیر تقصیر کنندگان و بر آنان مهربان هستی[1].
خانه کعبه چندین بار تا زمان **قریش** عمارت شد. قوم قریش به بنای کعبه اقدام کرد. در زمان بنای کعبه بدست قریش **مصطفی(ص)** سی و پنج ساله بود. حجرالاسود و چادر کعبه را به بیرون افکندند تا اینکه کار به رکن رسید میان ایشان در قرار دادن حجرالاسود اختلاف افتاد که چه کسی آنرا برجای نهد؟ هر قبیله می‌گفت ما قرار می‌دهیم و به این سبب جنگی بین آنها در گرفت و شمشیرها برکشیدند سرانجام توافق کردند آن که اول کسی که از در مسجد درآید، سنگ را قرار دهد. اول کسی که در آمد **مصطفی(ص)** بود گفتند **محمدالامین** آمد، وی حجر را بر میان ردا نهاد و به افراد هر قبیله گفت که گوشه‌ای از این ردا را بگیرند گرفتند پس **مصطفی (ص)** حجر را بر کرامت خویش بر گرفت و بر جای نهاد.

[1] – تفسیر گلشاهی بخشی از آیه ۱۲۸ سوره بقره ج۱

پیامبری حضرت لوط علیه السّلام

حضرت **لوط** پسر هاران پسر تارخ، و تارخ همان آزر پدر ابـراهیم‌علیـه‌السّـلام است، **لوط‌علیه‌السّلام** همراه عمویش ابراهیم‌علیه‌السّلام از مدین به شـام رفـت و به عموی خود (ابراهیم‌علیه‌السّلام) مؤمن بود و با ایشان هجرت کـرد، آزر پـدر ابراهیم و ساره همسر ابراهیم‌علیه‌السّلام نیز به همراه او بودند، چـون بـه **حـران** رسیدند **آزر** در حالی که همچنان کافر بود در آن شهر درگذشـت، و حضـرت ابراهیم‌علیه‌السّلام و ساره (رضی الله عنها) و لوط‌علیه‌السّـلام نخسـت بـه شـام و سپس به **مصر** رفتند و دوباره به **شام** برگشتند ابـراهیم‌علیـه‌السّـلام در فلسـطین ساکن شد و لوط‌علیه‌السّلام در اردن سکونت کرد و در همانجا بود که خداونـد لوط را به پیامبری **مبعوث** فرمود.

گوید، خداوند به ابراهیم وحی فرمود که لوط‌علیه‌السّـلام را بـه ناحیـه‌ی **سِـدوم** بفرستد و سدوم پنج شهر داشت. صامورا، صابورا، سدوم، دومَه، عـامورا. و ایـن شهرها را مؤتفکات هم گویند، بزرگترین آن شهرها سدوم بود و هر یک از این شهرها دارای باروی محکم از سنگ و قلع بود و بر آن شهرها پادشاهی بـه نـام سدوم از خاندان نمرود بن کنعان حاکم بود.

مردم آن شهرها در بت پرستی و رها کردن باد از شـکم در مجـالس معـروف بودند. خداوند لوط‌علیه‌السّلام را به پیامبری نزد ایشـان برانگیخـت و او از شـهر سدوم رسالت خود را شروع کرد و پادشاه ایشان در آن شهر بود. لوط‌علیه‌السّلام به وسط بازار آن شهر رفت و فرمود ای قوم از خدا بترسید و از من اطاعت کنید و ازا ین گناهان که هیچ کس پیش از شـما مرتکـب آن نشـده اسـت دسـت بردارید و بت پرستی را رها کنید و من فرستاده‌ی خداوند به سوی شـما هسـتم. من برای پیغمبری از شما مزدی نمی‌خواهم که مزد من جز به عهده پروردگـار

جهانیان نیست پس چرا برای آمیزش به مردان زمانه رو می‌کنید آیا در میان جهانیان به سراغ جنس ذکور می‌روید و بدین طریق راه فساد و انحراف و فحشا دنبال می‌کنید چونکه قوم لوط با مردم غریبه عمل لواط انجام می‌دادند و همسرانشان را که از جنس مخالف هستند و پروردگار جهانیان برای آرامش مردم آفریده است رها می‌کردند و در عوض به مباشرت مردان یعنی همجنس بازی به تعلیم ابلیس میل می‌کردند و در بخشی از آیه ۱۳۷ سوره الشعراء می‌فرماید:

«بلکه شما گروه ستمکار و تجاوز گرانید» لوط بیست و اند سال مردم سدوم را به اسلام دعوت کرد. و یکی از ایشان ایمان نیاورد، بلکه زمانی که لوط ایشان را نصیحت کرد، و بر توبه و بر ترک ارتکاب گناه و لواطت دعوت کرد، جواب قوم لوط در مقابل این نصیحت جز این نبود که گفتند: لوط و پیروان او را از شهر و دیارشان بیرون کنید.

چون این خبر به پادشاه رسید گفت او را پیش من بیاورید و چون لوط‌علیه‌السّلام پیش پادشاه آمد پرسید از کجا آمده‌ای و چه کسی تو را فرستاده است و برای چه منظوری آمده‌ای؟ لوط‌علیه‌السّلام به او گفت خداوند او را فرستاده است و در دل پادشاه ترس و بیم افتاد و گفت من یکی از این قوم هستم تو ایشان را دعوت کن اگر پاسخ مثبت دادند من هم یکی از ایشانم، لوط آنان را دعوت کرد و ایشان در پاسخ گفتند: «ای لوط اگر دست برنداری حتماً از کسانی خواهی بود که بیرون رانده شده‌اند».

لوط گفت: «پروردگارا من و اهل مرا از آنچه می‌کنند رهایی ده» همچنان قوم لوط بر اعمال زشت خود اصرار داشتند و دعوت پیغمبرعلیه‌السّلام را نمی‌پذیرفتند، همسر لوط در این بین درگذشت و او با زنی از قوم خود که به او

ایمان آورده بود ازدواج کرد و چند سالی با او زندگی کرد. و لوط چهل سال میان ایشان بود و بر دعوت خود ادامه می‌داد. پس از هدایت قوم ناامید شد. **قوله تعالی**[1]**:**

پس لوط از قوم روی بگردانید و شروع به مناجات کرد و گفت پروردگارا! مرا و خانواده‌ام را از آنچه که ایشان می کنند رهایی بخش. و در آیه ۸۳ سوره اعراف می‌فرماید: پس لوط و اهل او را که پیروان او بودند از آن نجات دادیم مگر همسر او را که او کافره بود و کفر خود را پنهان می‌داشت و به گمراهان پیوسته بود. در قصص الانبیاء آمده:

و لوط در عبادتگاه بندگی می کرد و فرشتگان به خانه‌ی لوط پیغمبرعلیه‌السّلام آمده بر دختران لوط سلام کردند و دختران جواب سلام باز دادند جبرئیل‌علیه‌السّلام گفت ای دختران در این شهر کسی هست که ما را امشب مهمان دارد؟ گفتند در این شهر هیچکس نیست که شما را مهمان دارد امّا ساعتی صبر کنید که پدر ما از عبادتگاه برگردد و مهمانی بجا آورد پس از ساعتی لوط‌علیه‌السّلام آمد و آن دوازده غلام خوشبوی نکو روی و گیسو بافت (فرشتگان) را بر در خانه‌ی خود دید و از عمل بد ترسید و گفت: این روز دشواری است. ناچار مهمانان را به درون خانه برد و زن لوط کافره بود. آن زن چون مهمانان را مانند شب چهاردهم دید بیرون دوید و قوم را خبر کرد آن قوم به خانه‌ی لوط آمدند و گفتند: ای لوط این دوازده غلام را که مهمان تواند بیرون فرست.

[1] - آیه ۱۶۹ سوره الشعراء

قوله تعالی[1]:

وَلَمَّا جَآءَتْ رُسُلُنَا لُوطًا سِيٓءَ بِهِمْ وَضَاقَ بِهِمْ ذَرْعًا وَقَالَ هَٰذَا يَوْمٌ عَصِيبٌ ﴿٧٧﴾

و همینکه فرستادگان ما به لوط وارد شدند (بر قوم)، لوط از آمدنشان پریشان حال و دلتنگ شد و گفت این روز بسیار سختی است.

و آن هنگام که فرشتگان آمدند، فرستادگان به سوی لوط، حضرت لوط اندوهگین و تنگدل شدند به جهت اینکه با روهای زیبا و خوش بود نه از جهت مهمانداری اندوهگین بود و گفت امروز، روز سختی است. آن هنگام که فرشتگان آمدند و وارد خانه شدند و در را بستند، لوط به همسرش گفت تو چهل سال گناه کرده‌ای و اینک بر میهمانان خود می‌ترسم کار ایشان را پوشیده بدار شاید خداوند گناهان تو را بیامرزد گفت آری، ولی همان دم از خانه بیرون رفت و چراغی در دست گرفته بود و بر گروهی از قوم خبر داد که میهمانان لوط دارای چه زیبایی و جمالی هستند، و چون لوط این کار را دانست در خانه را استوار بست ولی تبهکاران آمدند.

پس لوط و اهل او که پیروان اویند از آن نجات دادیم مگر همسر او را که او کافره بود و کفر خود پنهان می‌داشت و به گمراهان پیوسته بود.

همسر لوط با بدان بنشست خاندان نبوّتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد

و آن زن که کفر خود پنهان می‌داشت از باقی ماندگان در دیار خود بود و در بیرون از شهر با لوط توافق نکرد و در میان قوم لوط هلاک شد.

[1] - آیه ۷۷ سوره هود

قوله تعالی: خداوند در آیه ۸۴ سوره اعراف می‌فرماید: بارانی (عجیب) بر آنها ببارایندیم، بنگر عاقبت بد کاران چسان بود؟ یعنی بر قوم کفّار لوط سنگ باران کردیم این بارش سنگ بر سر قومی فرو آمد که در وقت عذاب سنگ‌ها در نگاه مثل گل دیده می‌شد ولی در اصابت سنگ بود و درون آن پر از آتش بود. پس نگاه کن و ببین که سرانجام کار مجرمین و گناهکاران چگونه است. و با چه عذابی یعنی با سنگ باران کشته شدند.

قصّه‌ی حضرت اسحاق علیه السّلام و فرزندانش

ابراهیم‌علیه‌السّلام در حالی که یکصد و نود و نه سال داشت از دنیا رحلت فرمود و اسماعیل‌علیه‌السّلام در آن موقع در مکّه ساکن بود و اسحاق‌علیه‌السّلام در شام و مدین و دیگر فرزندان ابراهیم‌علیه‌السّلام هم همراه اسحاق بودند و خداوند **اسحاق‌علیه‌السّلام** را به پیامبری در سرزمین‌های بیت المقدّس **مبعوث** فرمود و حدود هشتاد سال میان ایشان بود و چشم او نابینا شده بود، شبی همچنان که کنار همسر خود خفته بود و با همسر خود نزدیکی کرد و او به دو پسر حامله شد که **عیص** و **یعقوب** بودند.

آن هنگام که اسماعیل‌علیه‌السّلام در مکّه بود هر سال برای زیارت به شام می‌رفت و اسحاق و دیگر برادران را می‌دید و اسحاق را دید نابینا و فرزند برآورده یکی **عیص** و دیگری **یعقوب**، و اسماعیل دختری داشت نام او **نسیمه** بود او را به عیص داد و اسحاق را وصیّت کرده دوباره به مکّه بازگشت و بعد از مدتّی در سن یکصد و سی سالگی رحلت فرمود. فرزندان او را در کنار هاجر دفن کردند و فرزندان او در عالم پراکنده شدند مگر دو پسر او **ثابت** و **قیدان** هر دو در مکّه ماندند و بیشتر عرب و حجاز از نسل ایشان‌اند. اسحاق در حق یعقوب دعا کرد و گفت پروردگارا یعقوب و فرزندان او را **پیغمبری** ده، عیص از دعای پدرش اسحاق‌علیه‌السّلام برای یعقوب خشم گرفت و اسحاق گفت به تو نیز دعاء می‌کنم که نسل تو از همه خلق بیشتر گردد چنانچه به دعای پدرش نسل عیص بسیار شد تا مغرب و اسکندریه بگرفتند و عالم از ایشان پر گشت. پسری داشت نام او **روم** بود که به آن دیار رفت که امروز آن روم را شهر استانبول گویند آنجا مقیم شد آن سرزمین به او منسوب گشت و فرزندان او بسیار جمع شده. پس زمان رحلت **اسحاق‌علیه‌السّلام** فرا رسید و او یکصد و

شصت سال عمر داشت و عیص او را در کناره ساره دفن کرد و یعقوب از ترس عیص شب هنگام از **کنعان** بیرون آمد و قصد **شام** کرد به خاطر این که یعقوب در شب بیرون آمده بود یعقوب را اسرائیل گویند. پس از مرگ اسحاق‌علیه‌السّلام عیص اموال یعقوب را تصرف کرد و به زور گرفت و خواست او را بکشد، مادر یعقوب به او گفت پیش دایی خود لایان و برادران او به **حران** برو که آنان مؤمنان خاندان ابراهیم‌اند، یعقوب به حرّان رفت دایی او را گرامی داشت و اموالی به او داد و بزرگترین دختر خود را که نامش **لِیا** بود به همسری او داد و خداوند دو پسر به نام روبیل و شمعون از او به یعقوب ارزانی داشت و دو پسر دیگر هم به نام لاوی و یهودا، لِیا درگشت و دایی یعقوب دختر دوم خود را که نامش سروریه بودبه ازدواج او درآورد و برای او دو پسر به نام دانا و نفتالی بدنیا آورد و او هم درگذشت و دایی دختر سوم خود را به ازدواج یعقوب درآورد و او دو پسر به نام یساخر و زبولون زائید و درگذشت و دایی یعقوب دختر چهارم خود را که نامش **راحیل** بود به همسری یعقوب درآورد و او زیباترین دختر او بود، در این هنگام یعقوب به **چهل** سالگی رسید و همچنان در حران بود که به پیامبری برانگیخته شد و مادرش درگذشت[1]. و راحیل یوسف را به دنیا آورد و بعد از او بنیامین در شکم او نطفه بست که راحیل در وضع حمل فرزندش بنیامین به رحمت حق پیوست. و خدای تعالی یعقوب را بعد از دو پسر که متولّد شدند پیغمبری داد.

[1] - نهایه الارب فی فنون الادب ص ۱۲۷ ج۸

بعثت حضرت یعقوب علیه السّلام

چون به **یعقوب‌علیه‌السّلام** وحی رسید روی به دایی خود لایـان روی آورد و از رفتار او سپاسگزاری نمود و به او گفت که خداونـد مـرا بـه پیغمبـری بـرای سرزمین کنعان **مبعـوث** فرموده است، لایان تعدادی اسب و گاو و گوسفند به او بخشید و گفت برای اجرای فرمان خدای تعالی بُرو، یعقوب‌علیـه‌السّـلام همـراه همسر و ده پسر خود بیرون آمد و آهنگ سـرزمین کنعـان کـرد چـون خبـر پیغمبری حضرت یعقوب‌علیه‌السّلام به برادرش عیص رسید خشمگین شـد و بـا لشکرهای خود راه را بر یعقوب بست، یعقوب با پسر خود روبیل بـرای عـیص پیام فرستاد و رحم برادری را یاد آور شد امّا عیص روبیل را به شـدّت از خـود راند و دو گروه روبرو شدند و خداوند یعقوب‌علیه‌السّلام را با نیروی پیامبری به عیص چیره گرداند، یعقوب‌علیه‌السّلام او را بلندکرد و زمین زد و بـر سـینه‌اش نشست و گفت ای عیص دیدی خداوند با تو چه کرد؟ سپس بر او مهربانی کرد و از روی سـینه او برخاسـت و او را در آغـوش کشـید، عـیص بـه فضـیلت یعقوب‌علیه‌السّلام بر خود اقرار کرد و از او خواست از گذشـته‌ی او درگـذرد و یعقوب برای او دعا و استغفار کرد و عیص به شهر خود برگشت و یعقـوب بـه کنعان آمد برای او خانه بزرگی ساخته شد که همراه زن و فرزندان خود در آن ساکن شدند.

در سرزمین کنعان پادشاهی به نام **سـحیم** بود که یعقوب‌علیه‌السّلام او را به ایمان آوردن به خداوند متعال دعوت کرد و او توجه و اعتنایی نکرد، یعقـوب گفـت در این صورت من با تو جهاد خواهم کرد، گفت هیچکس همراه تو نیسـت بـا چه کسانی می‌خواهی با من جهادکنی؟ فرمود به یاری خداوند متعال و فرشتگان و همین پسرانم.

یعقوب همراه پسران خود در حالی که آن پادشاه در حصار خود بود به جنگ او آمد و خطاب به پسران خویش گفت در راه خدا چنانکه باید و شاید جنگ کنید، پسرش **شمعون** گفت من از عهده این حصار برمی‌آیم و جلو آمد و با پای خود چنان بر در حصار کوفت که دَر شکست و دیوار ویران شد و چنان فریاد بلندی کشید که آن پادشاه و بیشتر کسانی که در حصار بودند مردند.

یعقوب وارد حصار شد و آنچه را در آن بود به غنیمت گرفت و این معجزه‌ای از معجزه‌های یعقوب‌علیه‌السّلام بود و این خبر به مردم کنعان رسید وبیم در دل آنان افتاد و به یعقوب‌علیه‌السّلام ایمان آوردند. گویند از نسل عیص به جز **ایوب** پیغمبر نشده بود مگر پیغمبران از نسل یعقوب بودند[1].

[1] - نهایه الارب فی فنون الادب ص ۱۲۹ جلد۸

قصّه‌ی یوسف بن یعقوب علیهما السّلام

چون یعقوب‌علیه‌السّلام از جنگ‌های خویش برگشت نزد همسر خود **راحیل** رفت و با او درآمیخت و او به یوسف باردار شد یعنی از شام به کنعان آمد و آنجا مقیم شد. در قصص الانبیاء آمده: راحیل مادر یوسف در حال ولادت **بنیامین** به حق پیوست گفته‌اند آن وقت یوسف پنج ساله بود از همه‌ی یازده برادران نیکوتر و صاحب حُسن بود و پدرش او را از همه‌ی پسران گرامی‌تر می‌داشت و بنیامین شیرخواره را خاله‌اش پرورید یعقوب‌علیه‌السّلام خواهر بزرگتری داشت روزی به خانه یعقوب‌علیه‌السّلام آمده برادرزادگان را یک به یک می‌دید مِهرش بر یوسف افتاد و به یعقوب‌علیه‌السّلام گفت تو صاحب فرزندان بسیاری هستی و فقط یک زن داری مسلماً همه‌ی فرزندان تو را نمی‌تواند تیمار دهد. یوسف را به من بده تا من او را تیمار کنم و پرورش دهم حضرت یعقوب‌علیه‌السّلام به موجب خواهش خواهرش یوسف را به او سپرد وقتی یوسف را به خانه خود بُرد او را به غایت تیمار می‌کرد و هر وقت یعقوب‌علیه‌السّلام آرزوی دیدار یوسف می‌کرد به خانه‌ی خواهر می‌رفت و یوسف را می‌دید تا این که چند مدتّی برین بگذشت مِهر یعقوب‌علیه‌السّلام بر یوسف زیادتر می‌گشت پس به خواهر گفت که من طاقت جدایی یوسف را ندارم او را به من ده گفت من نیز نمی‌توانم از او جدا شوم یعقوب گفت پس یک هفته پیش من باشد دیگر هفته پیش تو، خواهر به این قول و قرار راضی گشت و گفت به شرطی که هفته‌ی اول پیش من باشد یعقوب‌علیه‌السّلام اجازه داد ابراهیم خلیل الله کمربندی از دوال داشت که پیوسته بر کمر می‌بست چون خواهر بزرگ بود کمربند دوال از میراث به او رسیده بود و ابراهیم‌علیه‌السّلام آن زمان که اسماعیل‌علیه‌السّلام را قربانی می‌کرد با آن دوال دست و پایش را

بسته بود چون روز هفتم به آخر رسید خواهر یعقوب حیلتی ساخت و آن کمربند در زیر جامه‌ی یوسف بر کمر بست تا این که یوسف‌علیه‌السّلام را به بهانه دزدی بگیرد و برگرداند که در ملّت و دین ابراهیم‌علیه‌السّلام چنان بود که هر که به دزدی گرفته شود دزد از آن صاحب کالا می‌بود پس یعقوب‌علیه‌السّلام یوسف‌علیه‌السّلام را روز هفتم به خانه‌ی خود بُرد خواهر در پی او دوید و به او رسید و گفت که کمر بند **اسحاق** را جمعی که همراه تو بودند دزدیدند همه را خواسته جستجو کنید چون کمر بند از کمر یوسف‌علیه‌السّلام پیدا شد یعقوب خجل گشت خواهر گفت اکنون یوسف ده سال خدمتکار من باید باشد و حضرت یعقوب‌علیه‌السّلام اجازه داد پس از دو سال خواهرش وفات یافت و یعقوب‌علیه‌السّلام یوسف را به خانه آورد و از همه فرزندان دوست‌تر و عزیزتر می‌داشت.

خواب دیدن یوسف علیه السّلام و مکر برادران به او

ما این قرآن را بر تو می‌خوانیم که نیکوترین همه‌ی قصه‌هاست و نیز گفته‌اند **احسن القصص**، در آن قِصّه یوسف است چون که این قصّه بر ذکر مالک و مملوک و حاسد و محسود و شاهد و مشهود ذکر حبس و زندانی و خلاص و نیز در آن ذکر انبیاء است و صالحان و فرشتگان و شیاطین و تجار و علماء و جهّال و صفت مردان و زنان و مکر و حیله ایشان رفت و نیز در آن ذکر توحید و عفّت و ستر و تعبیر خواب و سیاست و معاشرت و چاره‌اندیشی برای زندگی است.

آن هنگام که یوسف‌علیه‌السّلام دوازده ساله شد پیش یعقوب‌علیه‌السّلام آمد و گفت من دیشب چنان خواب دیده‌ام که گویا آفتاب و مهتاب و یازده ستاره از آسمان فرود آمده پیش من سجده کردند. **قوله تعالی**[1]**:**

إِذْ قَالَ يُوسُفُ لِأَبِيهِ يَا أَبَتِ إِنِّي رَأَيْتُ
أَحَدَ عَشَرَ كَوْكَبًا وَالشَّمْسَ وَالْقَمَرَ رَأَيْتُهُمْ لِي سَاجِدِينَ ﴿٤﴾

چون یوسف به پدرش گفت: ای پدر! من، یازده ستاره بخواب دیدم، با خورشید و ماه، دیدمشان که مرا سجده می‌کنند.

در ابتدای این قصه نخست به کودکی یوسف می‌پردازیم و سپس به قصه آن خواهیم پرداخت چون یوسف به ده سالگی رسید یعقوب‌علیه‌السّلام دستورداد گوسفند فربهی از گلّه‌اش کشتند و خوراکی فراهم آوردند و پسران را جمع کرد و مشغول غذا خوردن شدند در این هنگام فقیری آمد و از ایشان چیزی خواست و با اصرار تقاضا کرد و چون یعقوب‌علیه‌السّلام از غذا خوردن فارغ شد پرسید آیا به این فقیر چیزی دادید؟ گفتند تو به ما دستور ندادی، به یعقوب

[1] - سوره یوسف آیه ۴

وحی آمد که بنده‌ی مؤمن بیماری پیش تو آمد و بوی غذای تو را استشمام کرد و تو به او غذایی ندادی و دل او را سوزاندی و من دل تو را خواهم سوزاند و یعقوب سخت اندوهگین شد. می‌گوید: به یاد آور آن زمانی را که یوسف به پدر خود یعقوب گفت: گویند در این هنگام یوسف دوازده ساله بوده است بدرستیکه من در خواب خود یازده ستاره و آفتاب و ماه را دیدم که مرا سجده می‌کنند و من بر سر کوهی بلند بودم که در حوالی آن رودی جاری و درختان سبز بودند.

یعقوب را ده پسر بود و با ایشان ده عصا که یازدهمین پسر یوسف بود یوسف زمانیکه به سن دوازده سالگی رسید برادران را دید هر یکی عصائی دارند به پدر خود گفت ای پدر! برادرانم عصائی در دست دارند خداوند را دعا کن تا اینکه عصائی از بهشت به من مخصوص گرداند، پدر دعا کرد جبرئیل آمد و قضیبی[1] از بهشت آورد از زبرجد سبز و به یوسف داد. پس یوسف روزی در میان برادران نشسته بود خواب بروی افتاد ساعتی بخفت، آنگه از خواب ترسان و لرزان در آمد، برادران گفتند به تو چه شده است؟ گفت در خواب نمودند مرا که از آسمان شخصی آمد تازه روی خوش بوی با جمال و این عصا از من بستدی و همچنین عصاهای شما که برادران‌اید و همه بزمین زد آن عصای من درختی سبز گشت و برگها آورد و شکوفه در آن پدید آمد و میوه‌های گوناگون از آن در آویخت و مرغان خوش الحان بر شاخه‌های آن نشسته بودند تا بادی بر آمد و عصاهای شما همه از زمین برکند و بدریا افکند، برادران چون این شنیدند غمگین گشتند و بر وی حسد بردند یعقوب دانست که یوسف مرتبه

[1] - شاخه درختی

بالائی خواهد یافت و یازده ستاره برادران اوست و یعقوب و زوجه او عبارت از شمس و قمر هستند و تعظیم و تکریم او بجای آرند.

مولانا گفت:

دید یوسف آفتاب و اختران　　پیش او سجده کنان چون شاکران

یعقوب‌علیه‌السّلام گفت ای پسرم! خداوند به این خواب که دیدی بر تو نعمت رسالت تمام کند که تو را پیغامبر کند و تو را پادشاهی خواهد آموخت و این از بهر آن گفت که پروردگار جهانیان به یعقوب وحی کرده بود که نعمت خود بر وی تمام کند و بر برادران وی همچنان که ابراهیم‌علیه‌السّلام و اسحاق‌علیه‌السّلام تمام کرد که ایشان را پیغامبران گردانید.

براستی در سرگذشت یوسف و برادرانش برای پرستندگان، عبرت‌هاست. همانطوریکه گفتیم یوسف‌علیه‌السّلام یازده برادر داشت که یکی از آن‌ها بنیامین و آن برادر عیانی بود یعنی از یک پدر و از یک مادر و شش تای دیگر علاتی یعنی پدر یکی و مادر مختلف و ایشان پسران خالهٔ یوسف بودند و چهار دیگر علاتی و ایشان از دو سریه بودند.

آن هنگام که یوسف خواب خود را بیان کرد یعقوب به کتمان آن سفارش فرمود و نعمت نبوت را به او بشارت داد بعضی از زنان برادران او شنیدند وصورت حال را به شوهران خود بعد از نماز شام باز گفتند در ایشان عرق حسد به حرکت در آمد و در نابودی او نقشه کشیدند.

برادران نامادری یوسف با یکدیگر گفتند هر آینه یوسف و برادر تنی او بنیامین نزد پدرمان از ما محبوب‌ترند در حالیکه ما برادرانی هستیم توانا و مرد افکن و ایشان بچه‌های خردسال و ناتوان هستند خاقانی گفت:

خواری من ز کینه توزی بخت　　از عزیزان مهربان برخاست

ای بـــرادر در بـــلای یوســـف نیـــز از نفـــــاق بـــــرادران برخاســـــت

بدرستیکه پدرمان با این عزیز داشتن در گمراهی آشکار است برادران یوسف و بنیامین این جمله را آن زمانی گفتند که هم خبر خواب یوسف به ایشان رسید و هم دوست داشتن یعقوب یوسف را و نیز یعقوب خواهری داشت کـه پیـراهن ابراهیم و کمربند اسحق در اختیار داشت، زمانیکه یعقوب خواب یوسـف را بـه خواهر خود تعریف کرد. به پیش یوسف آمـد و چشـم یوسـف ببوسـید و آن پیراهن و کمربند را به وی داد، پسران یعقوب چون این بشنیدند دل تنگ شدند به پیش عمه خود آمدند، و شکایت کردند که یوسف را با این هدیه مخصوص کردن و از حق ما چشم پوشی کردن چه معنی دارد؟ عمه او گفت من به برادرم یعقوب دادم و یعقوب به او داد. چون شیطان این کلمات را از ایشان شنید ظاهر شد و گفت یوسف می‌خواهدشما را به بندگی گیرد برخیزید و چاره‌ی کار کنید گفتند چکار کنیم گفت: یوسف را بکشید یا در زمینـی بیندازیـد کـه از روی پدرتان خالی ماند یعنی در چاه بیندازید و بعد از یوسف شما شایستگان باشید، و از توبه کنندگان که این سخن نیز از القائات شیطان است.

مصرع امروز گنه کنید و فردا توبه. آیا فکر نمی‌کنید که برای عذر و توبـه بـه فردا فردائی لازم است و بر بقای عمر اعتمادی نیست.

عمر بـرف اسـت و آفتـاب تمـوز اندکی مانـد و خواجـه غـره هنـوز

چون ایشان عزم را بر قتل یوسف جزم کردند گوینده‌ای میان بـرادران ایشـان گفت می‌گویند روبیل بود که از نظر سن و سال بـرادر بزرگتـرین و از جهـت رأی و فکر از همه قوی‌ترین بود و بعضی گفته‌اند یهودا بود که از همه عاقل‌تـر

بود. **مجاهد** می‌گوید شمعون بود. یوسف را مکشید زیرا که کشتن کاری بس بزرگ و عواقب آن خطرناک است و او را در قعر چاه بیفکنید تا مسافران و گذرکنندگان او را از داخل آن بگیرند و به ناحیه‌ی دیگر ببرند و در اینصورت خیال شما از او راحت می‌شود.

قتاده گفت چاهی است معروف به بیت‌المقدس. **کعب** گفت میان مدین و مصر است. **مقاتل** گفت چاهی بر سه فرسنگی منزل یعقوب است که چاهی بسیار پرعمق و تاریک، آب آن شور زیر آن وسیع و دهانه‌ی آن تنگ می‌گویند سام بن نوح آن چاه را کنده است. گوید در این باره اتفاق کردند و پیش پدر آمدند و گفتند:

پسران یعقوب به پیش پدر آمدند و تواضع کردند و گفتند ای پدر چرا در کار یوسف ما را امین نمی‌داری و چرا می‌ترسی و او را به ما به صحرا نمی‌فرستی؟ چنین برادر خوب روی که دوازده سالش است هرگز با ما بیرون نیامده و با مردم نشست و برخاستی ندارد فردا که بزرگ شود در میان مردم از مردم گریزان و بد دل می‌شود. **مولانا گفت:**

جمله گفتندش میندیش از ضرر — یک دو روزش مهلتی ده ای پدر
تو چرا ما را نمی‌داری امین — یوسف خود بسپری با حافظین
تا بهم در موج‌ها بازی کنیم — ما در این دعوت امین و محسنیم

او را فردا با ما به صحرا بفرست تا به چراگاه آید و بازی کند و با مردم ارتباط اجتماعی برقرار کند و ما بر او مهربان و مشفق‌ایم و محافظ و نگهبان او خواهیم بود.

یعقوب گفت این چراگاه شما جایگاه گرگ است و من می‌ترسم که شما غافل باشید و او را گرگ بخورد.

از آن ترسم کز و غافل نشینید ز غفلت صورت حالش نبینید
درین دیرینه دشت محنت انگیز کهن گرگی برو دندان کند تیز

برادران نمی‌دانستند که گرگ انسان می‌خورد و این سخن را از زبان پدر خود شنیده بودند که بعداً دست به این حیله زدند و یعقوب از بهر آن گفت که او را در خواب نموده بود که یعقوب سرکوه ایستاده بود و یوسف در میان وادی و ده گرگ به قصد گرد وی در آمده، یعقوب خواست تا پائین بیاید و او را از ایشان نجات دهد راه فرود آمدن نبود و دستش بدان نرسید. گفت زمانیکه از نجات یوسف نومید شدم گرگ بزرگتر را دیدم که یوسف را در حمایت خویش گرفت آنگه زمین را دیدم که از هم باز شد و یوسف به شکاف زمین رفت آن ده گرگ برادران وی بودند و گرگ بزرگتر یهودا بود و یوسف را از قتل نجات داد و آن زمین که شکافته شد چاه است که یوسف را در آن افکندند چون یعقوب گفت من می‌ترسم که گرگ او را بخورد.

فرزندان یعقوب گفتند با وجود این که ما که ده نفر توانا و قوی هستیم بخدا اگر او را گرگ بخورد در آن صورت ما از زیانکاران خواهیم بود چون یعقوب مبالغه فرزندان را در حق یوسف شنید و یوسف هم این کار را دوست می‌داشت سبدی خواست که در آن خوراک بود و کوزه‌ای آب و به برادرانش گفت چون تشنه شد آبش دهید چون گرسنه شد از این خوراک بدهیدش و از آنان پیمانها گرفت که او را برگردانند و خود آنان را بدرقه کرد و بر تپه بلندی نشست و به آنان نگاه می‌کرد تا از نظرش پنهان شدند، هر چند همان دم از

فرستادن او پشیمان شد به خانه خود برگشت. برادران یوسف شروع به تند راه رفتن کردند و او از پی ایشان می‌رفت و می‌گفت بایستید تا برسم و ایشان نمی‌ایستادند و گفت آبم دهید، آبش ندادندو شمعون کوزه خوراکی را در دره‌ای افکند در حالیکه عرق از پیشانی او سرازیر می‌شد و اشک از دیدگان او جاری می‌گشت و با پای آبله کرده یوسف دانست که ایشان تصمیم به کاری دارند، آنان را صدا کرد و به حق خداوند و خویشاوندی سوگند داد و پیمانهای پدرش را به یادشان آورد یکی از ایشان سیلی به چهره او زد و او را به زمین افکند و به راه خود ادامه دادند و یوسف همچنان در پی ایشان می‌دوید تا آنان به محل گوسفندان خود رسیدند، و خواستند او را بکشند یهودا به ایشان گفت: اگر او را بکشید بر سر شما همان خواهد آمد که بر سر قابیل که برادر خود هابیل را کشت.

پس آن زمان که برادران یوسف را بردند سفارش پدر را بر یک طرف انداخته و تصمیم گرفتند و سیلی بر چهره او زدند. برادران گفتند ای یهودا اکنون تدبیر چیست؟ یهودا گفت من چاهی دیده‌ام درین وادی او را در آن چاه افکنیم، تا راه گذری فرا رسد و او را ببرد موافقت کردند او را برگرفتند بسر چاه بردند، و پیراهن از وی در آوردند. بعلت آنکه پیراهن بخون آلوده پیش پدر برند و آن وی‌را نشانی بود که گرگ یوسف را بخورد، پس او را بچاه فرو گذاشتند و زمانیکه به نیمه چاه رسید طناب را از دست رها کردند یوسف قبل از این که به چاه انداخته شود به یهودا گفت چون به خانه برگردی به برادرم بنیامین و به خواهرم دینه سلام من برسان و ایشان را بنواز و این کاری که بر من روا داشتند هیچگاه پدرم را با خبر مکن و گفته‌اند از سر چاه تا به قعر آن یکصد و شصت گز بود. یهودا گفت چرا باید که پدر این خبر نشنود؟ گفت مبادا از روی

دلتنگی بر برادرانم دعای بد کند و ایشان را آسیب رساند که اندوه آن بمن نیز باز می گردد اینست کمال شفقت و غایت محبت آن زمانیکه یوسف را به چاه فرو گذاشتند، رب‌العزه او را بقعر چاه رسانید، چنانکه هیچ رنجی به وی نرسید، و در میان آب سنگی بود، یوسف بر آن سنگ نشست و برادران از سر چاه برفتند، و گفته‌اند که آب آن چاه تلخ بود، چون یوسف در چاه آرام گرفت آب آن خوش گشت. و گفته‌اند جبرئیل‌علیه‌السّلام بهی از بهشت آورد و به وی داد تا بخورد و گفته‌اند رب‌العزه به وی فرشته‌ای فرستاد که او را ملک‌النور گویند. که آن فرشته در هنگام آتش نمرود مونس ابراهیم بود و مونس اسمعیل بود آن هنگام که هاجر به طلب آب رفت و او را تنها بگذاشت، و آن هنگامیکه یونس در عراء از شکم ماهی بیرون آمد مونس یونس بود. و این ملک النور در چاه مونس یوسف بود.

و ما وحی فرستادیم به سوی او بواسطه جبرئیل‌علیه‌السّلام و در دل او الهام کردیم که اندوهناک مباش که بزودی تو را از قعر چاه بیرون خواهیم آورد و برادران تو را برای رفع حاجتشان به نزد تو خواهیم آورد هر آینه تو ایشان را به این کاری که کرده‌اند. بیاگاهانی و به رخ آنها بکشی و حال آنکه در آن موقع ایشان نشناسند که تو یوسف هستی. برادران بعد از انداختن یوسف به چاه گفتند به پدر خود چه بگوئیم؟ یکی از ایشان گفت پدر از گرگ بر او می‌ترسید می گوئیم او را گرگ خورده، بزی را کشتند و خون و مقداری از موی آن را به پیراهن یوسف مالیدند و به پیش پدر باز گشتند.

فرزندان یعقوب به پیش پدر خود در وقت عشاء (شبانگاهان) برگشتند و به دروغ گریه می کردند، دختر یعقوب نخست ایشان را دید گریان پیش یعقوب (پدر خود) آمد و گفت برادرانم را پراکنده و در حال گریستن دیدم یعقوب

چون صدای گریه فرزندان خود را شنید سراسیمه از خانه بیرون آمد و گفت ای فرزندان من! بشما چه شده است و یوسف کجاست که او را نمی‌بینم.

مولانا گفت:

گریه اخوان یوسف حیلت است کاندرونشان پر زرشک و علت است

گفتند پدرجان مصیبت بزرگ و اندوه بی‌پایان فرار رسید ما برای مسابقه اسب‌تازی و دویدن و تیر افکندن به صحرا رفتیم و یوسف را تنها کنار کالاهای خود گذاشتیم پس گرگ او را خورد.

و تو سخن ما را باور نمی‌کنی! و اگر چه ما از راستگویان هستیم چرا که شما یوسف را دوست داری و فکر می‌کنی ما بدخواه او هستیم بدین جهت سخنان راست ما را (البته کذب است) باور نداری.

آن زمانیکه پیراهن یوسف را به خون دروغین آلوده کرده بیاوردند، یعقوب‌علیه‌السّلام پیراهن را گرفت و نگریست و در آن هیچ نشانه‌ای از دریدگی ندید و فرمود ای پسرانم گرگ را با خوردن پیغامبر زادگان چه کار؟ و شروع به گریستن کرد، وقتی که پیراهن را دید آرامش در دل وی پدید آمد. دانست که یوسف زنده است و گرگ او را نخورده است. و ایشان دروغ می‌گویند، و آن پیراهن بروی خود می‌نهاد و می‌بوئید آنگاه فرمود در جستجوی آن گرگ بر آیید و آن را پیش من آورید وگرنه بر شما نفرین می‌کنم و نابود می‌شوید، آنان بیرون رفتند و گرگی بزرگ گرفتند و شروع به زدن و کشیدن آن کردند و جانور را به حضور یعقوب آوردند، فرمود آن را چگونه شناختید؟ گفتند چون گرگ بزرگی است و به گوسفندان ما حمله کرد.

یعقوب به فرزندان خود گفت اینچنین نیست که شما می‌گوئید بلکه نفسهای سوء شما کار زشتی را در نظرتان زیبا جلوه داده است وسوسه شیطانی شما در انجام آن کار زشت شما را گرفتار کرده است چون گرگ را آوردند، یعقوب گفت منزه است پروردگاری که بخواهد تو را با حجت و دلیل خود به سخن می‌آورد، گرگ زبان گشود و گفت پروردگاری جز خدای یکتا نیست که انبازی برای او نیست، ای رسول خدا ! من در این منطقه گرگی غریبم یکی از توله‌های خود را گم کردم و در جستجوی او به سرزمین تو آمدم و اینان مرا به سخن گفتن واداشت من فرزند تو را ندریده و نخورده‌ام چگونه ممکن است گرگ پیامبر زادگان را بخورد؟ و یعقوب آن را رها کرد.

این بخش از آیه در معنی زیاد کردن فایده بکار رفته است.

پس کار من صبری جمیل و نیکوست که در آن هیچ ناشکری و ناسپاسی نگویم و گله و شکایتی نکنم.

و تنها از خداوند یکتا و یگانه یاری می‌خواهم در حق یاوه گوئیها و دروغگوئیهای فرزندانم و کسی جز او یاری و کمک دهنده نیست.

و کاروانی به نزدیکی آن چاه آمد و آنان گروهی بودند که از مدین به سوی مصر می‌رفتند پس به وارد خود (مسئول آبکش کاروان) گفتند برود تا از چاه آب برای آنان بیاورد و گویند نام این شخص مالک ابن دعر الخزاعی از اهل مدین بود. زمانیکه به بالاسر چاه رسید پس سطل خود را به چاه افکند و به یوسف وحی رسید که در دلو بنشین یوسف‌علیه‌السّلام در دلو نشست و آن مرد او را بالا کشید در غزلیات شمس آمده است:

در چاه شب غافل مشو، در دلو گردون دست زن

یوسف گرفت آن دلو را، از چاه سوی چاه شد

و به کسی که همراهش بود گفت ای مژده که این پسری است و او را از چاه بیرون آوردند.

مولانا گفت:

واردی بالای چرخ بی سُتُن جسم او چون دلو در چه چاره کن

گویند این کار در چهارمین روزی که او را در چاه افکنده بودند صورت گرفت، برادران یوسف بر سر کوه بودند و چون جمع شدند کاروانیان را بر سر چاه دیدند به آن سو دویدند.

و برادران یوسف او را پنهان داشتند او بنده‌ی ماست تا اینکه به کاروانیان بفروشند و گفتند چند روزی است که گریخته است و ما در جستجوی او بودیم اکنون می‌خواهیم او را به شما بفروشیم و با زبان عبری به یوسف گفتند اگر منکر بندگی خود شوی تو را از ایشان می‌گیریم و می‌کشیم و چون کاروانیان از یوسف پرسیدند گفت آری بنده‌ام و مقصودش این بود که بنده خدایم.

و خداوند آنچه می‌کنند یعنی برادران یوسف که بر سر برادرشان یوسف چه آورده‌اند و چه حیله‌ای بکار برده‌اند آگاه و داناست.

سرپرست کاروان مالک بن دعر بود که او را به کمتر از بیست درم از ایشان خرید، گفته شده است او را به نوزده یا بیست‌ودو و یا چهل درم خریده و خداوند دانا تر است. و آنان پول را میان خود قسمت کردند، خداوند متعال در این باره می‌فرماید:

و خریدندش به بهای اندک درهم‌های شمرده شده.

و بودند در او از بی‌رغبتان. برادران یوسف به مالک گفتند: این بنده گریز پای و دزد است او را در بند کن که نگریزد و دزدی نکند. مالک او را در بند کشید

و برماده شتری نشاند یهودا سند فروش را نوشت و حرکت کردند و چون کاروان کنار گور مادر یوسف رسید آن حضرت خودداری نتوانست کرد و خویشتن بر گور مادر افکند و گریست، کاروانیان او را گم کردند و به جستجوی او فرستاد و او را دیدند که کنار گور مادرش نشسته است، یکی از ایشان بر او سیلی زد و گفتند چرا پیش از امروز چنین نمی‌گریستی که تو را نخریم، و یوسف را همچنان با خود بردند او را وارد مصر کردند.

فروختن یوسف علیه السّلام به عزیز مصر

مالک ابن دعر الخزاعی یوسف را همچنان با خود بردند او را وارد مصر کردند. خبر به مردم مصر رسید که **مالک بن دعر** غلامی بدین صورت و صفت آورده اهل مصر همه به استقبال کاروان آمدند چون یوسف‌علیه‌السّلام را دیدند بیش از آن بود که شنیده بودند **مالک** به خانه رفت و خانه را به فرش‌های دیبا بیاراست و جامه‌های فاخر به یوسف پوشاند تاج زرّین بر سرش نهاد و منادی کنندگان ندا کردند غلامی نیکو روی و خوشبو و خردمند و دانا و فرمانبردار و شرمگین را هر که خریدار است بخرد اهل مصر از فقیر و توانگر همه آهنگ رفتن کردند تا به خانه مالک ابن دعر حاضر گشتند. یوسف گفت قبلاً برادران مرا به هیجده درم فروختند امروز که در میان این جمع کسی مرا نمی‌شناسد نهایت قیمت من به پنجاه درم خواهد رسید. خدای تعالی به وی باز نمود و گفت ای یوسف آن روز قیمت خود را در مصر افزودی و امروز قیمت و ارزش خود بینی که چه مقدار است. پس مالک یوسف را با لباس فاخر بر کرسی نشاند و منادا ندا کرد که «مَن یشتری غلاماً ظریفاً لطیفاً لیسَ فی الدنیا مثله.» «یعنی چه کسی می‌خرد غلامی را که ظریف و لطیف است و در دنیا کسی مانند او نیست.»

پس منادی می‌کردند تا قیمت یوسف به هزار بدره سرخ و هزار بدره سیم و هزار عقده‌ی مروارید و هزار طبله‌ی کافور و هزار جامه‌ی اطلس رومی و هزار قصب مصری و هزار شتر بغدادی و هزار اسب تازی با زین و لگام زرّین و هزار کنیزک رومی و هزار غلام و هزار دسته سلاح رسید چون این بها معیّن شد مردم مصر عاجز گشتند **عزیز مصر** به این قیمت چیزی اضافه کرد و غلام را خرید و به خانه‌ی خود برد و به **زلیخا** گفت که یوسف را به این قیمت خریدم

و به تو سپردم او را عزیز و نیکو و گرامی بداری چنانکه مردم تصوّر کنند که فرزند است نه بنده.

قوله تعالی[1]:

«و آنکس از مردم مصر، عزیز مصر، که یوسف را خریده بود به زن خودگفت، [منزلت و مقام] وی را گرامی بدار، شاید ما را سود دهد یا به فرزندیش بگیریم، چنین شد که یوسف را در آن سرزمین جا دادیم تا تعبیر حوادث رؤیا را علیمش دهیم که خدا به کار خویش مسلط است ولی بیشتر مردم نمی‌دانند.»

در آن زمان در مصر پادشاه مصر ریان بن ولید عملیقی بود و تمام امور مملکت داری را به دست قطفیر که عزیز مصر می‌گفتند سپرده بود و بازرگانان جمع شده بودند دلال بپاخاست و فریاد بر آورد و فروش او را اعلان کرد و یوسف علیه‌السّلام گریست و مردم بر قیمت او همچنان افزودند تا آنکه خارج از اندازه قطفیر او را خرید و اموال را حاضر آورد. تا بدانجا که نیم سنگ او زر و نقره و مشک و دیبا بدهد.

خریداران دیگر لب ببستند پس از زانوی خاموشی نشستند

گوید، مردی از سرزمین کنعان که بر ناقه‌ای سوار بود کنار یوسف ایستاد ناقه گردن کشید و یوسف را بو کرد، یوسف از صاحب ناقه به زبان عبری پرسید که کیست؟ گفت مردی از کنعانم، یوسف به او فرمود چون به کنعان برگشتی سلام مرا به یعقوب برسان و نشانه‌های مرا به او بده و چون آن مرد برگشت این

[1] - ترجمه‌ی آیه ۲۱ سوره یوسف

خبر را به یعقوب داد و یعقوب در مقابل این مژده او را دعا کرد و گفت خدایا او را داخل بهشت فرماو مال و پسرانش را افزون کن.

و همچنانکه محبّت یوسف را در دل **قطفیر (عزیز)** و **زلیخا** جای دادیم. و او را در زمین مصر متمکّن ساختیم تا در آن تصرّف کند و به او تعبیر خواب‌ها و درک معانی کتب الهی را یاد دادیم. و خداوند بر کارش غالب و مسلط است و بر کار یوسف و حیله برادرانش و سرانجام به عزّت و به سرداری رساندن او داناست و امّا بیشتر مردمان نمی‌دانند که روال کارها تحت قدرت و خواست اراده اوست. **قوله تعالی**[1]**:**

وَلَمَّا بَلَغَ أَشُدَّهُۥٓ ءَاتَيْنَٰهُ حُكْمًا وَعِلْمًا ۚ وَكَذَٰلِكَ نَجْزِى ٱلْمُحْسِنِينَ ﴿٢٢﴾

و همینکه یوسف به سن بلوغ رسید، فرزانگی و دانشی بدو دادیم و نیکوکاران را چنین پاداش می‌دهیم.

و آن زمان که یوسف به رشد خود به هیجده سالگی یا بیست سالگی رسید و گویند میان سی و چهل به او حکمی دادیم که آن نبوت است.

و همچنین پاداش می‌دهیم برای نیکوکاران. گوید و چون زلیخا یوسف را بدید از زیبایی او در شگفت ماند و به او مهربانی کرد و گفت کسی چون تو شایسته نیست به صورت برده خرید و فروش شود و یوسف ساکت بود و از گوشتهای جانوران کشته شده به وسیله‌ی ایشان نمی‌خورد، زلیخا گفت چرا از گوشت این جانوران نمی‌خوری گرامی داشتن ما را بپذیر و بوستانی دارم که می‌خواهم آن را نگهبانی کنی، یوسف‌علیه‌السّلام گفت این کار را می‌پذیرم و یوسف چندان از آن باغ و بوستان مراقبت کرد که آباد شد و او از محصول آن می‌خورد، عشق و محبت در دل زلیخا جای گرفت و آن را چندان پوشیده داشت که نزدیک بود

[1] - آیه ۲۲ سوره یوسف

از پای در آید، دایه زلیخا پیش او آمد و گفت ای سالار زنان مصر داستان خود را برای من بگو و او عشق خود به یوسف را اظهار داشت، دایه گفت زلیخا خود را به بهترین صورت بیاراید و چنان کرد و بر تخت نشست و یوسف را خواست دایه درها را از بیرون بست و در این هنگام یوسف منظور و خواسته زلیخا را فهمید. یوسف در آن هنگام هیجده یا بیست‌ساله بود.

وقتی که نظر زلیخا بر یوسف افتاد تیری از قبضه‌ی تقدیر بر هدف ضمیر زلیخا رسید و بر یوسف شیفته و مبتلا گشت و دل را به وی مشغول گردانید چنانچه شب و روز از دل و جان خدمت یوسف می‌کرد و نظر بر آن صرف می‌کرد تا این که کدام طعام لطیف و پاکیزه‌تر باشد که برای یوسف بپزد و کدام لباس فاخرتر باشد که به او بپوشاند و کدام کلاه مرصّع‌تر باشد تا بر سر وی نهد.

زلیخا بدین طریق خدمت و دلداری یوسف می‌کرد تا هفت سال هیچ کاری به یوسف نمی‌فرمود کار یوسف همین بود که عصای مرصّع بدست می‌گرفت و چند بزغاله به رسم شبانان در پیش می‌گرفت و با آن‌ها بازی می‌کرد تا این که مدّتی گذشت و طاقت زلیخا طاق شد و صبرش به نهایت رسید و کارد به استخوان رسید و سرّ خود با هیچکس در میان نگذاشت تا این که زلیخا به یوسف گفت بوستانی دارم که می‌خواهم آن را نگهبانی کنی. یوسف‌علیه‌السّلام گفت این کار را می‌پذیرم و چندان از آن باغ و بوستان مراقبت کرد که آباد شد عشق و محبّت در دل زلیخا جای گرفته بود تا نزدیک بود از پای درآید. دایه‌ی زلیخا پیش او آمد و گفت ای سالار زنان مصر داستان خود را برای من بگو و او عشق خود به یوسف را اظهار داشت، دایه گفت زلیخا خود را به بهترین صورت بیاراید و چنان کرد و بر تخت نشست و یوسف را خواست دایه

درها را از بیرون بست و در این هنگام یوسف منظور و خواسته زلیخا را فهمید.

یوسف در آن هنگام هیجده یا بیست ساله بود. **قوله تعالی[1]:**

وَرَٰوَدَتْهُ ٱلَّتِي هُوَ فِي بَيْتِهَا عَن نَّفْسِهِۦ وَغَلَّقَتِ ٱلْأَبْوَٰبَ وَقَالَتْ هَيْتَ لَكَ ۚ قَالَ مَعَاذَ ٱللَّهِ ۖ إِنَّهُۥ رَبِّيٓ أَحْسَنَ مَثْوَايَ ۖ إِنَّهُۥ لَا يُفْلِحُ ٱلظَّٰلِمُونَ ﴿٢٣﴾

و آن زن که یوسف در خانه وی بود [بر رغم میل وی] از او کام می‌خواست روزی درها را [محکم] ببست و گفت: مال توام، گفت: خدا نکند که وی مربی من است و منزلت مرا نکو داشته است که هرگز ستمگران رستگار نمی‌شوند.

در این آیه کریمه کنایه به منظور پنهان نمودن موضوعی که تصریح بدان شایسته نیست آمده است. همانطوریکه گفتیم زلیخا که یوسف در خانه‌اش بود از او کامجوئی خواست، زلیخا که او زن عزیز مصر بود درها را بست. به قولی در آنجا، هفت در بود که زلیخا یکی از پس از دیگری بست و گفت پیش آی، یعنی ای یوسف بشتاب و پیش من بیا که من از آن توام، بدینگونه از او کامجویی خواست.

و گفت بشتاب و پیش من آی که من برای توام یوسف که این حال بدید گفت پناه به خدا که او مربی من است. نیکو کرد جایم را و من بخاطر بزرگداشت امروز قدرشناس باشم و حق نعمت این خانه را مراعات کنم و دست خیانت در حرم او دراز نکنم.

بدرستیکه ستمکاران یعنی حق ناشناسان که درمقابل نیکی بدی کنند از رستگاران نخواهند بود یوسف این می‌گفت و می گریست. آنگه روی به سوی

[1] - تفسیر گلشاهی آیه ۲۳ سوره یوسف

آسمان کرد و گفت: پروردگارا! چه گناه کردم که بر من خشم گرفتی و مرا در این بلا افکندی؟ اگر من گناهکار باشم حرمت آبا و اجداد من براندازی و ایشان را به عیب و عار من شرمسار نکنی. چنانچه در آیه‌ی ۲۴ سوره یوسف آمده است:

وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهِۦ ۖ وَهَمَّ بِهَا لَوْلَآ أَن رَّءَا بُرْهَٰنَ رَبِّهِۦ ۚ كَذَٰلِكَ لِنَصْرِفَ عَنْهُ ٱلسُّوٓءَ وَٱلْفَحْشَآءَ ۚ إِنَّهُۥ مِنْ عِبَادِنَا ٱلْمُخْلَصِينَ ﴿٢٤﴾

وی رو به یوسف کرد و یوسف، اگر برهان پرودگار خویش ندیده بود، رو بدو کرده بود، چنین شد تا گناه و بدکاری از او دور کنیم که وی از بندگان خاص ما بود.

و بدرستیکه زلیخا به آمیزش یوسف به قصد زنا قصد کرد[1]

---

[1] - (ولقد همت به ...) همّ زلیخا از روی قصد و عزم قوی بر انجام عمل فحشاء بوده است چون مقدمات آن را از قبیل بستن درها، فراهم کرده بود.

«... والمعنی أنها قصدت المخالطه و عزمت علیها عزماً جازماً ...» (و همّ بها) در مورد همّ یوسف علیه اسلام دو نظریه وجود دارد. برخی نظریه می‌گویند که «همّ» منتفی است به خاطر رؤیت البرهان و جواب «لولا» محذوف است ولی چون برهان رب که همانا آگاهی یوسف از تحریم عمل زناست، از قبل وجود داشته، لذا هیچ نوع میلان ازجانب یوسف صورت نگرفته است یعنی اگر ایمان و پایداری و آگاهی یوسف از تحریم عمل زنا، نمی‌بود مسلماً یوسف در دام زن افسونگر گرفتار می‌شد، لیکن خداوند یوسف را به خاطر ایمانش و آگاهی وی از فرجام سوء عمل فحشاء از آن دام نجات داد و یوسف آن زن را از خودش دور ساخت.

«هم بها» هَمّ بدفعها عن نفسه و منعها عن ذلک القبیح لانه الذی یستدعیه حاله علیه السلام و قد جاء همت بقلان أی قصدته و دفعه-

عده‌ای از مفسرین مجرد هَمّ و میلان غیر اختیاری را منتفی دانسته‌اند، این عده می‌گویند: هَمّ یوسف مجرد میلان نفس بدون قصد و اراده بوده است که این نوع میلان تحت تکلیف داخل نیست و به خاطر آنکه یوسف گرفتار هیجانات فطری بشری خود نشود اقدام به فرار می‌نماید- که البته از هر دو (از قصد و اراده زلیخا و میلان فطری غیر اختیاری یوسف)، بطور مشاکله به «هَمّ» تعبیر گردیده است.

و هَمّ بها: ای مال الی مخالطتها بمقتضی الطبیعه البشریه ... و مثل ذلک لایکار یدخل تحت التکلیف، لانه علیه السلام قصدها قصداً اختیار یالأن ذلک امر مذموم تناری الآیات علی عدم اتصافه علیه السلام به.

و یوسف برای دفع وی بطریق فرار تصمیم گرفت زلیخا بازوی یوسف بگرفت و او را در قبه‌ی درونی هر دو درها را ببست، گفت: ای یوسف تو چرا کوتاهی می‌کنی که با من بخندی و سخنی نیک گوئی؟ که من شیفته توام، یوسف سر در پیش افکند. لحظه‌ای ساکت و خاموش نشست، زلیخا دست بزد و مقنعه از سر بینداخت و سر و گردن برهنه کرد و به یوسف التماس کرد و شروع به زاری کردن نمود و گفت ای سنگین دل ! چرا بر من نمی‌بخشائی و با من با لب یاقوتت سخن نمی‌گوئی، و سپس جمال برروی عرضه کرد و داعیهٔ لذت و شهوت نفسی پدید کرد تا شاید فریفته شود.

اگر یوسف برهان پروردگار خود را ندیده بود یعنی اگر آن را ندیده می‌گرفت هر آینه احتمال گرفتار شدن وی در دام آن زن افسونگر وجود داشت. لیکن

و در مورد جواب «لولا» می‌گویند: که جواب محذوف است و از سیاق کلام فهمیده می‌شود- و جواب «لولا» محذوف یدل علیه الکلام أی لولا مشاهدته البرهان لجری علی موجب میله الجیلی لکنه حیث کان مشاهداً له استمر علی ما هو علیه من قضیه البرهان.

برهان: منظور از کلمه برهان «برهان» علم یوسف به تحریم عمل زنا و آگاهی وی از فرجام خیانت بوده است. «والمراد بالبرهان ما عنده علیه السلام من العلم الدال علی تحریم ما همت به- رؤیت برهان: منظور از «رؤیت برهان» یقین کامل یوسف به این که خداوند در هر حال مراقب اعمال وی است، در حدیکه گویا با مشاهده‌ی خدا و یا با مشاهده‌ی دلایل تحریم اعمال ناشایست، یوسف از عمل فحشاء سرباز می‌زند و اقدام به فرار می‌نماید- «کانک تراه فان لم تکن تراه فانه یراک»

«لولا أن رأ برهان ربه»: ای حجته الباهره الداله علی کمال قبح الزنا و سوء سبیله-

و المراد برؤیته لها کمال ایقانه بها و مشاهده لها مشاهده واصله الی مرتبه عین الیقین: روح المعانی جزء ۱۲ ص ۲۱۳ و ۲۱۴- التفسیر الواضع جزء ۱۲ ص ۷۳ و ۷۴ - حاصل کلام آنکه هر دو نظریه ارتکاب هر نوع گناهی را از یوسف علیه السلام منتفی می‌دانند، لیکن گروه اول می‌گویند که هیچ نوع میلانی و رغبتی ولو به صورت غیر اختیاری از ناحیه یوسف به خاطر رؤیت برهان، سر نزده است. و گروه دوم که مجرد «همّ» را منتفی نمی‌دانند، می‌گویند: همّ یعنی میلان نفس به صورت غیر اختیاری بنا به اقتضاء بشری نمی‌گردد، لیکن یوسف علیه‌السلام با آگاهی از حرمت عمل فحشاء و ایمان و یقین کامل وی به خدا که در حد « عین الیقین» بوده و از آن به «رؤیت برهان» تعبیر گردیده، از انجام عمل معصیت خودداری ورزیده است.

خداوند یوسف را به خاطر ایمان و صداقتش و علم و آگاهی وی از فرجام سوء خیانت، از آن دام برهانید و یوسف را از آلوده شدن به گناه و فحشاء محفوظ و مصون نگه داشت این است که رب العالمین گفت:

همچنین او را بر عصمت و پاکی و پاکدامنی پایدار گردانیدیم تا اینکه از وی خیانت در حرم عزیز را بگردانیم و از آن عمل زشت یعنی زنا باز داریم یوسف از قبح زنا آگاه بود برخاست و به سوی در شتافت تا بگریزد.

چنین کردیم: یعنی از جانب خود به یوسف‌علیه‌السّلام آگاهی کامل دادیم تا بخود آید و عهد و پیمان را بیاد آورد تا از وی بدی یعنی خیانت به عزیز در مورد همسرش و فحشاء و زنا را باز گردانیم چرا که او از بندگان مخلص ماست یعنی یوسف از کسانی است که خدای عزوجل او را برای رسالت خویش خالص گردانیده و او را از افتادن در چاه معصیت مصون نگه داشته است.

زلیخا گفت ای یوسف چه باشد اگر نگاهی مشتاقانه به من نمایی و دل غمدیده را گردِ اندوه برهانی گفت می‌ترسم که به روز قیامت از جمله ناکاران محشور شوم و من که پیغمبرزاده‌ام فعل شنیع از ما به قوع بیاید از محالات است. گفت تن نازنینت را به آغوش من ده یوسف گفت از سلاسل و زنجیرها و غل‌های روز قیامت می‌ترسم باز گفت دست خویش به من ده تا بمالم گفت از خدای عزّوَجَلَّ می‌ترسم و از عذاب قیامت می‌هراسم پس زلیخا گفت ای یوسف چرا با من نمی‌سازی و فرمان من نمی‌بری گفت از بهر دو چیز یکی از ترس حق تعالی که سمیع و بصیر است و دیگر حق عزیز که مرا نیکو داشته است. گفت ازعزیز چیزی بخاطر میاور و از جانب ایشان مترس که او را چنان شربتی بچشانم که تا قیامت سر از بالین راحت برندارد و ترا مالک اثاث خانه‌ی او می‌گردانم وتو می‌گویی که خدای من کریم است آنچه که گنجینه و گوهر و

خزینه و لعل و زر در دستم موجود هست در راه خدا صدقه کنم و کفّاره دهم تا حضرت صمدیت از تو خشنود گردد. علّت عدم توجه یوسف به زلیخا را قول‌های مختلف آوردند. امّا قول اکثر آنست که برادرزاده‌ی عزیز مصر که عمر او شش ماه بود و بعضی گفتند دو ماهه بود و نام او **یلمیخا** بود به فرمان خدای تعالی از گهواره آواز داد «**یا ایّها الصّدیق أتزنی**» یعنی ای صدّیق زنا می کنی؟ و این صحیح باشد. پس یوسف رو بگردانید و افتان و خیزان روان شد و دوان می‌رفت زلیخا با دیدن این حال به موی خود دست زد و روی خود بخراشید و به دنبال یوسف دوید و به پیراهن یوسف درآویخت و بدرید از فضل الهی آن در بسته به کلید عصمت گشاده شد و یوسف از آنجا بیرون رفت و گریخت در حالی که کلاه از سرافتاده بود و موی آشفته شده و پیراهن پاره گشته و زلیخا سر برهنه به دنبال او دوید ناگاه عزیز مصر بر سر وقت رسید چون زلیخا عزیز مصر را دید آواز دیگر برآورد و نعره برزد که این چنین غلامی در خانه نگه می‌داری که به من درآویزد و عمل ناشایسته می‌خواهد چنانچه خدای تعالی در کلام مجید خود خبر داده. **قوله تعالی**[1]**:**

وَٱسْتَبَقَا ٱلْبَابَ وَقَدَّتْ قَمِيصَهُۥ مِن دُبُرٍ وَأَلْفَيَا سَيِّدَهَا لَدَا ٱلْبَابِ ۚ قَالَتْ مَا جَزَآءُ مَنْ أَرَادَ بِأَهْلِكَ سُوٓءًا إِلَّآ أَن يُسْجَنَ أَوْ عَذَابٌ أَلِيمٌ ﴿٢٥﴾

از پی هم سوی در دویدند و پیراهن یوسف را از عقب بدرید و شوهرش را پشت دریافتند، گفت: سزای کسی که بخاندان تو قصد بد کند جز این نیست که زندانی شود یا عذابی الم انگیز بیند.

[1] - آیه ۲۵ سوره یوسف

و آن زمانیکه یوسف به در خانه رسید تا بیرون رود زلیخا در کنار در به او رسید و پیراهن یوسف را کشید و آن را از پشت درید نا گاه قطفیر شوهر زلیخا در آمد زمانیکه قطفیر (عزیز مصر) یوسف و زلیخا را در حالت اضطراب دید دانست که اتفاق بدی روی داده است قبل از اینکه عزیز سئوال کند زلیخا بسخن درآمد و شروع به گفتن کرد.

زلیخا چون شوی خود را دید بشورید خواست تا تهمت خود بر یوسف افکند و گفت جزای کسی که به اهل تو بدی کند چیست؟ و با این کار خواست خود را تبرئه کند و گفت: من در خانه خوابیده بودم که این غلام بر بالا سر من آمد تا دست بی‌ادبی بر من دراز کند و حرمت تو را به خیانت تباه گرداند. من بیدار شدم، و او از من گریخت، من خواستم او را بگیرم تا ادب کنم، و دنبال کردن و پاره کردن پیراهن یوسف بخاطر آن بود. زلیخا چون تهمت را به یوسف بست و گناه را به گردن او انداخت بترسید از این که مبادا یوسف را آسیبی برسانند. به شوهر خود گفت جزای وی آنست که او را به زندان افکنند و بزنند. تا با زندانی شدن و تازیانه خوردن ادب شود. و این عذابی دردناک است چون یوسف این سخن را شنید که وی را به زندان و عذاب تهدید می‌کنند و او را متهم ساخته‌اند.

و در تفسیر گلشاهی آیه ۳۲ – ۲۶ سوره یوسف جلد ۳ خبر این قصّه به تألیف همین مؤلف چنین آمده است.

قَالَ هِيَ رَٰوَدَتْنِي عَن نَّفْسِي ۚ وَشَهِدَ شَاهِدٌ مِّنْ
أَهْلِهَآ إِن كَانَ قَمِيصُهُۥ قُدَّ مِن قُبُلٍ فَصَدَقَتْ وَهُوَ مِنَ ٱلْكَٰذِبِينَ ﴿٢٦﴾

یوسف گفت: وی از من کام می‌خواست و یکی از کسان و بستگان زن که حاضر بود گفت: اگر پیراهن یوسف از جلو دریده شده، زن راست می‌گوید و او درغگوست.

آن زمانیکه سخنان زلیخا در واقع تهمت او را شنید گفت او بر من دروغ می‌گوید که این عمل کرده‌ی اوست و شرمساری من و دلتنگی تو ای عزیز از اوست. یوسف در نظر نداشت آن حال را فاش کند اما چون بر وی دروغ نهاد و گناه را بر گردن وی انداخت قطفیر خواست یوسف را با شمشیر بزند و خدایش او را نجات داد و سپس یوسف مجبور به فاش آن شد.

عزیز زمانیکه ایشان را چنان دید بشک افتاد که از ایشان کدامیک گناهکار است پسر عموی زلیخا که با عزیز در آن ساعت نشسته بود مردی حکیم و دانا بود. گواهی داد گواهی‌دهنده از کسان زلیخا.

پسرعموی زلیخا گفت «*ان کان قمیصه قد من قبل*» و گفته‌اند آنجا پسرکی دو ماهه خواهرزاده‌ی زلیخا نام آن طفل یلمیخا بود که به فرمان خدا زبان گشود و گفت ای قطفیر شتاب مکن من صدای پاره شدن پیراهن را شنیدم.

فغان زد کای عزیز آهسته‌تر باش — زتعجیل عقوبت بر حذر باش
عزیز از گفتن کودک عجب ماند — سخن با او به قانون ادب راند
که ای ناشسته لب ز آلایش شیر — خدایت کرد تلقین حسن تقریر
بگو روشن که این آتش که افروخت — کزانم پرده‌ی عز و شرف سوخت

و خداوند متعال در این آیه می‌فرماید:

گواهی داد گواهی دهنده‌ای از اهل زلیخا و گفت ای عزیز اگر گریبان یوسف، (پیراهن یوسف) از جلو دریده شده است زلیخا راست می‌گوید و یوسف از دروغگویان است. **قوله تعالی[1]:**

وَإِن كَانَ قَمِيصُهُۥ قُدَّ مِن دُبُرٍ فَكَذَبَتْ وَهُوَ مِنَ ٱلصَّٰدِقِينَ ﴿٢٧﴾

و اگر پیراهن وی از عقب دریده شده باشد زن دروغ می‌گوید و او راستگوست.

و اگر گریبان پیراهن یوسف از پشت دریده شده پس زلیخا دروغ می‌گوید و یوسف از راست گویان است. چونکه یوسف از زلیخا گریخته و زلیخا از پشت بدنبال او آمد و پیراهنش را کشید و پاره کرد.

مولانا جامی گفت:

عزیز از طفل چون گوش این سخن کرد　　روان تفتیش حال پیرهن کرد
چو دید از پس دریده پیرهن را　　ملامت کرد آن مکاره زن را

قوله تعالی[2]:

فَلَمَّا رَءَا قَمِيصَهُۥ قُدَّ مِن دُبُرٍ قَالَ إِنَّهُۥ مِن كَيْدِكُنَّ ۖ إِنَّ كَيْدَكُنَّ عَظِيمٌ ﴿٢٨﴾

و چون پیراهن وی را دید که از عقب دریده بود، گفت: این نیرنگ شماست که نیرنگ شما بزرگ است.

پس آن زمانیکه عزیز پیراهن یوسف را دید که از پشت دریده شده و خیانت زن خویش و دور بودن یوسف از گناه را دانست روی به زن خویش کرد و گفت: بدرستی آن سخن که با من گفتی از کید و حیله شماست که زنان‌اید.

زلیخا هر چه می‌گوید دروغست　　دروغ او چراغ بی‌فروغست

مولانا گفت:

---

[1] – آیه ۲۷ سوره یوسف

[2] – آیه ۲۸ سوره یوسف

روح را از عـــرش آرد در حطـــیم　　لاجـرم کیـد زنـان باشـد عظـیم

بدرستیکه حیله و نیرنگ شما زنان بسیار عظیم و بزرگ است سپس رو به سوی یوسف کرد و گفت:

ز کیـد زن دل مـردان دو نیمسـت　　زنان را کیدهای بس عظـیم اسـت
عزیزان را کنـد کیـد زنـان خـوار　　بکیـــد زن بـــود دانـــا گرفتـــار
ز مکـــر زن کســـی عـــاجز مبـــادا　　زن مکـــاره خـــود هرگـــز مبـــادا

قوله تعالی[1]:

يُوسُفُ أَعْرِضْ عَنْ هَٰذَا ۚ وَاسْتَغْفِرِي لِذَنبِكِ ۖ إِنَّكِ كُنتِ مِنَ الْخَاطِئِينَ ﴿٢٩﴾

ای یوسف! ایـن را ندیـده بگیـر و ای زن ! از گنـاه خـویش آمـرزش بخـواه کـه تـو خطاکار بوده‌ای.

عزیز گفت: ای یوسف از این اتفاق مهم بگذر و آن را پنهان دار و در این مورد با کسی سخن مگو عبدالله عباس گفت: براحتی گذشتن عزیز از این کار نشانه‌ی بی‌غیرتی او نبود بلکه به امانت و صداقت یوسف معتقد بود و بـر دینـداری وی اعتماد داشت و دانست که یوسف بری از گناه است.

آنگه به زن خود گفت و ای زن تو در مقابـل گنـاهی کـه مرتکـب شـدی از خداوند طلب آمرزش کن.

بدرستیکه تو از جمله گناهکاران بودی و آن خبر در مصر افشـا شـد و زنـان و خواتین مصری زبان ملامت بر زلیخا گشودند.

[1] – آیه ۲۹ سوره یوسف

غم عشق از ملامت تازه گردد و زین غوغا بلند آوازه گردد

قوله وَقَالَ نِسْوَةٌ فِي الْمَدِينَةِ امْرَأَتُ الْعَزِيزِ تُرَاوِدُ فَتَاهَا عَن نَّفْسِهِ ۖ قَدْ شَغَفَهَا حُبًّا ۖ إِنَّا لَنَرَاهَا فِي ضَلَالٍ مُّبِينٍ ﴿٣٠﴾

زنانی در شهر گفتند: زن شاه از غلام خویش کام می‌خواهد تا او را از حفظ نفس وی غافل کند همانا محبت وی در دلش جای گرفته است براستی وی را در ضلالتی آشکار می‌بینیم.

زمانیکه این سخن در شهر مصر پراکنده شد و این خبر به زنان بزرگان مصر رسید گروهی از زنان مصر زلیخا ر ا ملامت و سرزنش کردند- گفته‌اند دوازده زن از اکابر مملکت بودند و در **کشاف** آمده پنج زن بودند و در **دیوان مختومقلی** شش زن آمده است می‌گوید «آلتی خاتون قویمادیلار ارکینه» شش خاتون مصری زلیخا را به حال خود آزاد نگذاشتند و ملامتش کردند.

این زنان گفتند زن عزیز فتنه غلام عبرانی شده و دوستی و مهر غلام در پوست و استخوان او جای گرفته و اثر پذیر شده است.

بدرستیکه ما آن زن را (زلیخا) در گمراهی آشکار و خطای روشن با وجود داشتن شوهری مانند عزیز که ملک مصر در اختیار اوست شیفته و فریفته غلام عبرانی شده است می‌بینیم. **قوله تعالی[۲]:**

فَلَمَّا سَمِعَتْ بِمَكْرِهِنَّ أَرْسَلَتْ إِلَيْهِنَّ وَأَعْتَدَتْ لَهُنَّ مُتَّكَأً وَآتَتْ كُلَّ وَاحِدَةٍ مِّنْهُنَّ سِكِّينًا وَقَالَتِ اخْرُجْ عَلَيْهِنَّ ۖ فَلَمَّا رَأَيْنَهُ أَكْبَرْنَهُ وَقَطَّعْنَ أَيْدِيَهُنَّ وَقُلْنَ حَاشَ لِلَّهِ مَا هَٰذَا بَشَرًا إِنْ هَٰذَا إِلَّا مَلَكٌ كَرِيمٌ ﴿٣١﴾

[۱] - آیه ۳۰ سوره یوسف

[۲] - آیه ۳۱ سوره یوسف

و همینکه زلیخا ملامت و افسون سرائیهای زنان مصری را در باره خود شنید، کس نزدشان فرستاد و مجلسی فراهم کرد و بهر یک از آنها کاردی داد و به یوسف گفت: نزد آنها برو، همینکه وی را بدیدند حیران او شدند و دستهای خویش ببریدند و گفتند: از خدا بدور، این بشر نیست، این جز فرشته‌ای بزرگوار نیست.

پس زلیخا سخنان ایشان را که در پشت سر او می‌گفتند و ملامتش می‌کردند شنید گفت من آنان را که مکر کردند و ملامت کردند حاضر می‌کنم مراسم بزرگداشت بجای آورد و برای ایشان تکیه‌گاهی از متکاهای لطیف مهیا گردانید و آماده ساخت و در حال تکیه به بالش داشتند طعام می‌خوردند و پیش هر یک. یک طبق ترنج گذاشت و کاردی بدست آنان داد و از طرف دیگر یوسف را پیش خود فرا خواند و گفت: ای یوسف فرمانبردار باش و نیاز من را برآورده کن. گفت هر چه که در آن گناهی نباشد فرمانبردارم و امر تو را اطاعت می‌کنم، یوسف را پیش خود بنشاند و گیسوی وی با مروارید بتافت و لباس سبز بروی پوشاند و خزی سیاه بر سرش گذاشت. **مولانا جامی گفت:**

بپای خود زلیخا سوی او شد — در آن کاشانه هم زانوی او شد
بزاری گفت کای نور دو دیده — تمنای دل محنت رسیده
فتادم در زبان مردم از تو — شدم رسوا میان مردم از تو
گرفتم آنکه در چشم تو خوارم — به نزدیک تو بس بی اعتبارم
مده زین خواری و بی‌اعتباری — زخاتونان مصرم شرمساری
فرود آویخت گیسوی معبر — به پیش حله‌اش چون عنبر تر
بسر تاج مرصع از جواهر — ز هر جوهر ارش لطف ظاهر
ز خلوت خانه آن کنج نهفته — برون آمد چو گلزار شکفته

و گفت هر گه که من اشاره کنم تو از پشت پرده بیرون بیا و خود را بنمایان، تا آنگه زنان بنشستند و زمانی گذشت و زنان مشغول صحبت بودند و آن زمان که دست به کارد و ترنج بردند. زلیخا که بر تخت نشسته بود و کنیزکان بر پای ایستاده بودند. روی به زنان کرد و گفت شما به من عیب گرفتید و ملامتم کردید و مرا در کار یوسف مستحق ملامت دیدید! ایشان گفتند بلی چنین است. زن دبیر و وزیر و سالار خراج و صاحب دیوان را دعوت کرد و گویند آن زنان که درباره‌ی زلیخا سخن گفتند زن ساقی پادشاه و نانوای او و صاحب دیوان و سالار زندان بود و الله اعلم. پس آن هنگام که زنان، یوسف را دیدند، آن زنان ترنجها را با کارد می‌بریدند یوسف را در کمال جمال کامل یافتند. یکبار همه شیفته‌ی دیدار او شدند و خود را فراموش کرده و از خود بدر رفتند و در آن حالت شیفتگی و سرگردانی دستهای خود را بریدند و خون آلود کردند و از بریدن دستهای خود احساس الم و درد نکردند.

گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی رواست که ملامت کنی زلیخا را

مولانا جامی گفت:

چو هر یک را در آن دیدار دیدن تمنا شد ترنج خود بریدن
ندانسته ترنج از دست خود باز ز دست خود بریدن کرد آغاز
یکی تیغ از انگشتان قلم کرد بدل حرف وفای او رقم کرد
گروهی زان زنان کف بریده ز عقل و صبر و هوش و دل رمیده
ز تیغ عشق یوسف جان نبردند از آن مجلس نرفته جان سپردند
جمال یوسف آمد خمی از می بقدر خود نصیب هر کس از وی

گفتند: این آدمیزاد نیست مگر فرشته بزرگواری چونکه اینچنین جمال نیکو به تمام معنا در ساخت وجودی بشر نیست و حال آنکه یوسف بشر بود و اینان در آن حالت طبیعت بشری خود را فراموش کرده بودند.

چو دیدندش که جز والاگهر نیست　　بر آمد بانگ کین هذا بشر نیست
نه چون آدم زآب و گل سرشتست　　ز بالا آمده قدسی فرشتست

قوله تعالی[1]:

قَالَتْ فَذَٰلِكُنَّ الَّذِي لُمْتُنَّنِي فِيهِ ۖ وَلَقَدْ رَاوَدتُّهُ عَن نَّفْسِهِ فَاسْتَعْصَمَ ۖ وَلَئِن لَّمْ يَفْعَلْ مَا آمُرُهُ لَيُسْجَنَنَّ وَلَيَكُونًا مِّنَ الصَّاغِرِينَ ﴿٣٢﴾

گفت: این همانست که درباره او ملامتم کرده‌اید، من از او کام خواستم و او خویشتن داری کرد. اگر آنچه بدو فرمان می‌دهم نکند و خواهش مرا رد کند زندانی می‌شود و از حقیران می‌شود.

آن زمانیکه زنان مصری از دیدن جمال کمال یوسف به تعجب افتادند زلیخا گفت: این همان غلامی است که شما مرا به عشق وی سرزنش و ملامت کردید همه با هم گفتند نخیر بر تو ای زلیخا بر عشق یوسف جای سرزنش و ملامت نیست.

بدرستی که من از او درخواست کردم که حاجت مرا برآورده سازد پس خود را به جهت ارتکاب گناه نگاهداشت و توجه‌ای به من نکرد.

زلیخا گفت: اگر یوسف آنچه را که من دستور می‌دهم انجام ندهد هر آینه حبس کرده شود و از خوار شدگان خواهد بود. گویند، زنان با یوسف در خلوت دیدار کردند تا او را برای پذیرفتن تقاضای زلیخا آماده کنند و هر یک از

[1] - آیه ۳۲ سوره یوسف

ایشان هم از او کامجویی خواستند که یوسف نپذیرفت و آنان به خانه‌های خـود برگشتند. آنگاه زلیخا باز یوسف را خواست و تقاضای خـود را تکـرار کـرد و گفت اگر نپذیرد زندانی خواهد شد.

زندانی و تعبیر خواب به وسیله‌ی یوسف‌علیه‌السّلام برای یاران زندان

یوسف گفت: پروردگارا! زندان برای من، از گناهی که مرا بدان می‌خوانند، خوشتر است، اگر نیرنگشان از من دور نکنی، مایل ایشان می‌شوم و از جهالت پیشگان می گردم[1].

در این جا سؤالی پیش می‌آید که چرا زنان مصر وقتی که یوسف را دیدند بیخود شدند و دست‌ها بریدند و زلیخا با وجود عاشق بودن چرا دست او بریده نشد جواب آن چنین گفته‌اند هر آنکس که به چیزی خو کرده باشد و همیشه می‌بیند از آن هیچ بیم و خطر نباشد و هر آنکس آن چیز ندیده باشد بر وی صعب و دشوار باشد.

نقل است که چون زنان مصر دست‌ها بریده عاشق گشته فتنه انگیز شدند آتش غیرت سر از گریبان عشق زلیخا برون افتاد چون مرغ نیم بسمل می‌طپید و می‌نالید و با خویشتن می گفت که این چه کار بود که من کردم و بی التفات معشوق در دریای درد و عناد بحر رنج و بلا غوطه خوردم و کشتی مراد به ساحل مقصود نرسانیده و اغیار را با خود شریک گردانیدم این طریق خردمندی نبود الحال چاره‌ی کار آنست که من او را از چشم اغیار بپوشم یعنی به زندان افکنم و در این اثنای عزیز خبری یافت که مردمان از واقعه مطّلع شدند لهذا عمگین شده به اتفاق زلیخا یوسف را به زندان انداخت. یعنی با وجود این که نشانه‌ها و علامات پاکی یوسف را دیدند تصمیم گرفتند او را تا مدّتی زندانی کنند تا رسوایی‌ها فروکش کند و زلیخا نیز سر عقل بیاید. یوسف قدم در زندان نهاد و گفت: بسم الله و الحمد علی کل حال. آن زمان پادشاه مصر چنانکه گفتیم **ملک ریان** بود و این ملک دو غلام خردمند و صاحب مقامی داشت که به سببی

[1] - ترجمه آیه ۳۳ سوره یوسف

مَلِک بر ایشان خشم گرفته و زندانی کرده بود یکی **ساقی** و دیگری **مطبخی.**

قوله تعالی:

«دو غلام با وی به زندان شدند، یکی شان گفت: در رؤیا خویش را دیدم که انگوری می‌فشارم و دیگری گفت: خویش را دیدم که روی سرم نانی می‌برم که مرغان از آن می‌خورند. ما را از تعبیر آن خبردار کن که تو را از نیکوکاران می‌بینم[1].»

چون ایشان را به زندان بردند و ایشان حال یوسف مشاهده کرد در جمال وی متحیّر ماندند و سیرت و عبادت وی دیدند پس به نزدش رفته با یوسف سخن گفتند هر کسی قصّه خود می‌گفت چون سه روز برآمد **ساقی** خوابی دید که گویا خوشه‌ی انگور بفشردی و **مطبخی** نیز خوابی دید که نان بر سر می‌برد و مرغان از هوا می‌آمدند و نان از آن می‌گرفتند و می‌بردند و می‌خوردند تا دیگر روز آن خواب به یکدیگر گفتند و قرار گذاشتند که این خواب به یوسف بگوئیم تا تأویل خواب کند پس پیش یوسف رفتند و ازتأویل خواب پرسیدند یوسف گفت ساعتی درنگ کنید تا تأویل خواب بگویم. **قوله تعالی[2]:**

یوسف گفت: غذائی که خوراک شما شود برای شما نمی‌آورند، مگر شما را از تعبیر آن پیش از آنکه وقوع یابد خبردار کنم، این از آن چیزهاست که پروردگارم بمن تعلیم داده که من، آئین گروهی را که بخدای یکتا ایمان ندارند، خودشان، آخرت را منکرند، رها کرده‌ام.

یوسف آن دو تن را به اسلام و ایمان دعوت کرد و به ایشان گفت که من پیغامبر خدایم و تعبیر خواب را می‌دانم، می‌گوید اگر یکی از شما در خواب

[1] - ترجمه آیه ۳۶ سوره یوسف

[2] -آیه ۳۷ سوره یوسف

غذایی ببیند که مرغان دارندآن را می‌خورند من از عاقبت آن خبر می‌دهم و از تعبیر آن خبردار می کنم از آنچه که شما در خانه خود می‌خورید همچنانکه عیسی‌علیه‌السّلام به قوم خویش چنین گفته بود. چون یوسف چنین گفت ایشان گفتند این فعل کاهنان است یوسف گفت که این معجزه‌ی من است نه کار کاهنان. بدرستی که من آئین و روش گروهی را که به خدا نمی گروند و به آخرت ایمان نمی‌آورند ایشان ناگرویدگان و کافران‌اند می‌دانم.

این بیان یوسف‌علیه‌السّلام دلیل آن است که برای فرد ناشناس جایز است تا از خودش توصیف کند برای این که شناخته شود و از او بهره گرفته شود. یوسف‌علیه‌السّلام گفت:

« من آئین پدران خویش، ابراهیم و اسحق و یعقوب، را پیروی می کنم، ما را نسزد که چیزی را با خدا انباز کنم، این کرم خدا بر ما و بر همه مردم است ولی بیشتر مردم سپاس نمی‌دارند[1].

چون یوسف‌علیه‌السّلام جوانان را دید که خردمنداند خواست که ایشان را به اسلام دعوت کند بنابراین زمانی در تعبیر خواب تأمّل نمود پس به ایشان گفت که خدای تعالی مرا این آموخته است گفتند کدام خدای را می گویی گفت الله تعالی را می گویم گفتند تو بر کدام دین هستی که از این بتان بیزاری یوسف گفت بر ملّت آبای خویش یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم خلیل الله علیهم السّلام یعنی در اهل بیت ما کسی نبوده است که به خدای تعالی شرک آورده باشد. ایشان گفتند که به من چه فرمان می‌دهید از دین خویش برگردیم یا نه گفت بدل خود اندیشه کنید که کدام دین بهتر است. یوسف‌علیه‌السّلام گفت که خدایان شما متفرّق و پراکنده‌اند که هیچ نفع و سود ندهد مگر پرستش خدای واحد قهّار و صمد و بی نیاز. آفریدگار زمین و

[1] - ترجمه آیه ۳۸ سوره یوسف

زمان. این بتان نه خیر دهد و نه شر و ضرر به تو رساند. جز خدای تعالی هیچ چیز و هیچ کس قابل پرستش نیست. این دین درست است و لیکن اکثر مردمان نمی‌دانند آنگاه همان دو کس بر دین یوسف ایمان آورده گفتند دینی که داشتیم از او بیزار گشتیم و دین یوسف و آبای ایشان پذیرفتیم پس مسلمان شدیم اکنون خواب ما را تعبیر و تأویل کن گفت: ای یاران - ای یاران زندان! اما یکیتان شرابی به آقای خویش می‌نوشاند و اما دیگری بردار می‌شود و مرغان از سر او می‌خورند، کاری که در باره آن نظر می‌خواستید، انجام گرفت[1].

آنگه یوسف تعبیر خواب را بیان کرد و گفت خبرداری ای یاران زندان! خواب بدی دیده‌اید، سپس به ساقی گفت تو سه روز دیگر در زندان خواهی بود و سپس پادشاه تو را بیرون می‌آورد خزانه‌های خود را به تو تسلیم می‌کند و تو ساقی و گنجور او خواهی شد.

و اما تو ای نانوا پس از سه روز به دار آویخته می‌شوی وگردنت را می‌زنند و پرندگان از سر تو خواهند خورد. نانوا گفت من خوابی ندیده بودم و آن را ساختم و پرداختم یوسف فرمود: حکم کرده شد کار خواب که در آن طلب تعبیر می‌کردند.

این چیزی است که شما درباره‌ی آن از من نظر خواستید و من آن را به شما بیان کردم و خلاف آنچه گفتم صورت نخواهد گرفت.

آنگاه یوسف به آنکس که می‌دانست از آن دو تن، نجات یافتنی است، گفت: نزد آقای خویش یاد کن ولی شیطان بیاد آوردن آقای خود را از یاد او برد یوسف چند سالی در زندان بماند[2].

---

[1] - ترجمه آیه ۴۱ سوره یوسف

[2] - ترجمه آیه ۴۲ سوره یوسف

آنگه یوسف به یکی از زندانیان که ساقی بود گفته بود که شما از زندان آزاد خواهی شد و کشته نخواهی شد گفت در نزد ارباب خود مرا به یاد آور و به او بگو که من بی‌گناه هستم و در زندان محبوس هستم تا مرا از این محنت نجات دهد.

بگو هست اندر آن زندان غریبی زعدل شاه دوران بی‌نصیبی
چنینش بیگنه مپسند رنجور هست این از طریق معدات دور

مولانا گفت:

یاد من کن پیش تخت آن عزیز تا مرا او واخرد از حبس نیز

خداوند متعال در این باره می‌فرماید: و گفت به آن کسی که پنداشت از آن دو نفر رهایی خواهد یافت یاد کن از من نزد پروردگارت و شیطان او را از یادکردن به آقایش فراموشی داد. و مقصود فراموشی ساقی است پس یوسف در زندان ماند می‌گویند یوسف بعد از این واقعه هفت سال در زندان ماند و یوسف از خداوند طلب آمرزش داشت تا آنکه خداوند به او وحی فرستاد که بزودی از زندان بیرون می‌آیی و خداوند میان تو و پدر و برادرانت را جمع می‌کند و خوابت راست خواهد بود، یوسف برای خداوند سجده شکر بجای آورد.

تعبیر خواب پادشاه مصر به وسیله یوسف علیه السّلام

شبی **ملک ریـان** در خواب دید که هفت گاو فربه بیرون آمدند پس هفت گـاو لاغر دیدم که آن هفت گاو فربه را خوردند امّا در شکم آن‌ها هیچ ظاهر نگشت و شکم بزرگ و بزرگ‌تر نشد پس هفت خوشه‌ی سبز و تازه دیدم که دانه‌های آن منعقد شده بود و هفت خوشه دیگر دیدم کـه خشـک شـده بـود و زمـان محصول آن فرا رسیده بود پس این خوشه‌های خشک بر آن خوشه‌های سبز که دانه‌های آن منعقد شده بود بپیچیدند و ناپدید شدند ملک از این خـواب ترسـیده بفرمود که هر کس در ملک منجّم و معبّر باشد بیارند چنانچه در آیـه‌ی شـریفه آمده[1]:

وَقَالَ ٱلْمَلِكُ إِنِّيٓ أَرَىٰ سَبْعَ بَقَرَٰتٍ سِمَانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ وَسَبْعَ سُنۢبُلَٰتٍ خُضْرٍ وَأُخَرَ يَابِسَٰتٍ يَٰٓأَيُّهَا ٱلْمَلَأُ أَفْتُونِي فِي رُءْيَٰيَ إِن كُنتُمْ لِلرُّءْيَا تَعْبُرُونَ ﴿٤٣﴾

شاه گفت: که من، به رؤیا هفت گـاو فربـه دیـدم، کـه هفـت گـاو لاغـر آنـرا همـی خوردند و هفت خوشه سبز و دیگر خشکیده. ای بزرگان اگر تعبیـر رؤیـا مـی‌کنیـد مرا درباره رؤیایم نظر دهید.

ملک گفت: ای قوم کاهنان و تعبیر کنندگان خواب و بزرگـان قـوم در حـق تعبیر این خواب به من پاسخ دهید. خواب دیدن پادشاه مصر خواسـت و تقـدیر الهی بود تا این که آزادی او از زندان به طور آبرومندانه و خالی از تهمت و بـا عزّت و شرافت باشد.

معبّران و منجّمان از تعبیر خواب درماندند ملک دیّان فروماند و متحیّر شد غـلام **ساقی** در آنجا حاضر بود گفته‌ی یوسف به یاد او آمد و گفت ای ملـک کسـی

[1] - آیه ۴۳ سوره یوسف

که بتواند این خواب را تعبیر کند من می‌شناسم ملک گفت او کدام شخص است گفت کسی که در زندان با من بود پس مرا به زندان بفرستید تا من او را خبر کنم چونکه قبلاً من و دوستم در زندان خوابی دیده بودیم که در پیش او این خواب بیان کردیم و تعبیر خواستیم هر آنچه که او در باره‌ی خواب مان گفت همان اتّفاق افتاد و نام او **یوسف‌علیه‌السّلام** است. ملک گفت برو بیاور ساقی به خدمت یوسف‌علیه‌السّلام آمد و از او عذر خواست به جهت این که سخن و سفارش او را فراموش کرده بود یوسف گفت فراموشی از تو نبود حکم و تقدیر پروردگار چنین بوده است آنگاه گفت ملک خوابی دیده مرا به سوی تو فرستاده است به وجه احسن تأویل بفرما: **قوله تعالی[1]:**

ای یوسف راستگوی! در باره هفت گاو فربه که هفت لاغر آن را می‌خورند و هفت خوشه سبز و دیگر هفت خوشه خشکیده، بما نظر بده، شاید نزد کسان بازگردم، شاید آنان [حقیقت را] بدانند.

ای یوسف! ای راست گوینده! درباره هفت گاو فربه که ایشان را هفت گاو لاغر می‌خوردند فتوا بده و تاویل آنر برای ما بیان کن و نیز درباره هفت خوشه سبز و هفت خوشه خشک دیگر که برایشان پیچیدند و رسیده‌ها نارسها را تباه کرده‌اند که همه‌ی معبران در آن حیران‌اند نظر تو درباره تعبیر این خواب چیست؟

[1] - آیه ۴۶ سوره یوسف

تا اینکه با جواب کامل و قانع کننده‌ای به سوی مردمان یعنی ملک و همراهان او باز گردم شاید با تعبیر این خواب شما را به سوی خود بخوانند آیا تعبیر این خواب را می‌دانی؟ یوسف گفت این خواب را تعبیر نمی‌کنم تا پیش پادشاه برگردی و از او بپرسی، که سبب آنکه آن زنان دستهای خود را بریدند چیست؟ ساقی پیش شاه برگشت و به او خبر داد، زنان را خواست کسانی از ایشان را که زنده مانده بودند آوردند و پادشاه به ایشان گفت: چه بود حال شما چون از یوسف کامجویی خواستید گفتند پاک است به خدا ما بر او هیچ‌گونه بدی نمی‌دانیم، زن عزیز گفت اکنون حق آشکار شد من از او کامجویی خواستم و او از راستگویان است. چون آنان چنین گفتند، شاه گفت: او را پیش من آورید تا او را ویژه خود گردانم. و چون یوسف پیش شاه آمد او را همراه خود بر تخت نشاند و از نام و نسب او پرسید، یوسف نام و نسب خویش و داستان خود و برادرانش را به او گفت، آنگاه پادشاه گفت آنچه در خواب دیده‌ام شنیده‌ای و دوباره برای یوسف چنین بازگو کرد، که نخست هفت ماده گاو در کمال زیبائی دیدم و هر یک شاخهای بزرگ داشتند یکی از ایشان مرا بر شاخهای خود نشاند و من از روی گاوی به روی گاو دیگر می‌رفتم تا آنکه بر همگی سوار شدم در همان حال هفت گاو لاغر ناتوان ظاهر شدند و هر یک از ایشان یکی از گاوهای فربه را خورد و همان یکی باقی ماندکه من بر شاخهای او بودم، و چون گاو لاغر برای خوردن آن آمد مرا از روی خود افکند و گاو لاغر آن را خورد، آنگاه گاوهای لاغر بال در آوردند سه گاو به خاور و سه گاو به باختر رفتند و یکی اینجا ماند، در همان حال هفت خوشه گندم در نهایت سبزی و خرمی دیدم که در این دشت روییدند و در آنها هفت سنبله خشک

پدیدار شد و آنان بر خوشه‌های سرسبز پیچیدند و بر آنها غالب آمدنـد، و ایـن خوابی است که دیده‌ام. در تعبیر این خواب یوسف فرمود:

هفت گاو فربه هفت سالی است که در آن کشت و زرع و فراوانی خواهد بود و آنچه بدروید در سنبله‌اش باقی بگذارید که بهتر باقی می‌ماند، گاوهـای لاغـر و نزار هفت سالی است که در آن قحطی و سختی است و آن چـه را در سـالهای فراوانی درو کرده‌اید می‌خورید مگر اندکی که در خانه‌های خود اندوخته‌اید.

اما خوشه‌های سرسبز هم همان سالهای فراوانی است و خوشه‌های خشک سالهای گرسنگی است، و این تعبیر خواب تو است.

ریان (ملک مصر) گفت اکنون به من بگو که چه کسی را بر این کار بگمـارم یوسف گفت: مرا بر خزانه‌های زمین بگمار که من حفظ کننده‌ی دانایم.

گفت این کار چگونه برای تو فراهم است و تو مردی عبری هستی و زبان مردم مصر را نمی‌دانی یوسف فرمود خداوند همان روز که وارد مصر شدم تمـام ایـن زبانها را به من آموخت، پادشـاه انگشـتر خـویش را بیـرون آورد و آن را در انگشت یوسف کرد و به یاران خود گفت این عزیز مصـر و جانشـین مـن در مصر است از او شنوا و فرمانبردار باشید.

ثعلبی می‌گوید: یوسف در سن سی سالگی به وزارت برگزیده شد.

همچنین ثعلبی می‌گوید: پادشاه عزیز مصر را عزل کرد و به جای او یوسـف را گماشت و پس از اندکی عزیز در گذشت.

یوسف روزی برای قضاوت و صدور حکم میان مردم در خیمـه مـی‌نشسـت و دیگر روزها حرکت می‌کرد و دسـتور بـه کشـاورزی و شـخم زدن مـی‌داد و خزانه‌هایی برای اندوختن سنبله‌های گندم می‌ساخت و همه را از گندم انباشت.

قوله تعالی[1]:

قَالَ تَزْرَعُونَ سَبْعَ سِنِينَ دَأَبًا فَمَا حَصَدتُّمْ فَذَرُوهُ فِي سُنۢبُلِهِۦٓ إِلَّا قَلِيلًا مِّمَّا تَأْكُلُونَ ﴿٤٧﴾

گفت: هفت سال پیاپی کشت می کنید، هر چه درو کردید آن را جز اندکی که می‌خورید در خوشه گذارید.

یوسف گفت که شما هفت سال (اشارت به گاوان فربه) است زراعت را به عادت معمولی خود کشت کنید.

پس آنچه از غلات بدروید آن را در خوشه خود بدون اینکه خوشه‌ی آن را باز کنید بگذارید و انبار کنید و ذخیره نمائید مگر اندکی از آن را که به قدر حاجت باشد و نیاز به خوردن دارید از خوشه بیرون آورید تا آنکه سالهای نعمت و فراوانی سپری شود و سالهای قحط و سختی فرا رسد. **قوله تعالی[2]:**

ثُمَّ يَأْتِي مِنۢ بَعْدِ ذَٰلِكَ سَبْعٌ شِدَادٌ يَأْكُلْنَ مَا قَدَّمْتُمْ لَهُنَّ إِلَّا قَلِيلًا مِّمَّا تُحْصِنُونَ ﴿٤٨﴾

آنگاه از پی این سالها، هفت سال سخت بیاید، که آنچه از پیش برای آنها نهاده‌اید مگر اندکی که محفوظ دارید، به مصرف می‌رسد.

سپس بدنبال این فراخی هفت سال قحطی و سختی بیاید و در این هنگام آنچه را که برای چنین روزی اندوخته‌اید و انبار کرده بودید می‌خورید مگر اندکی از آن را برای بذر زراعت نگه می‌دارید در آن سالها مردم را از زراعت و بذرافشانی منع کرد که می‌دانست محصولی نخواهد داد، آنان آنچه داشتند خوردند و چون تمام شد به پادشاه پناه آوردند و او گفت به عزیز بگویید که خزانه‌های گندم در دست اوست و نزد او آمدند و او به آنان خوراک داد.

---

[1] - آیه ۴۷ سوره یوسف

[2] - آیه ۴۸ سوره یوسف

قوله تعالی[1]:

ثُمَّ يَأْتِي مِنْ بَعْدِ ذَٰلِكَ عَامٌ فِيهِ يُغَاثُ النَّاسُ وَفِيهِ يَعْصِرُونَ ﴿٤٩﴾

عاقبت از پی این سالها سالی بیاید که به مردم در آن باران می‌رسد و در آن آب می گیرند.

پس بعد از آن سالهای قحطی و سختی به فریاد مردمان رسیده خواهد شد یعنی که به مردمان باران دهند و نبات و نعمت فراوان بود و در آن سال بیفشرند آنچه افشردنی باشد. مثل کنجد و انگور و امثال آن این نشانه زیادی نعمت و میوه‌های گوناگون است. در اینجا یوسف علیه‌السّلام آنان را از امری آگاه ساخت که از او راجع به آن چیزی پرسیده بودند، گویی خدای عزوجل از طریق وحی او را بر آن آگاهانید. **قوله تعالی[2]:**

وَقَالَ الْمَلِكُ ائْتُونِي بِهِ ۖ فَلَمَّا جَاءَهُ الرَّسُولُ قَالَ ارْجِعْ إِلَىٰ رَبِّكَ فَاسْأَلْهُ مَا بَالُ النِّسْوَةِ اللَّاتِي قَطَّعْنَ أَيْدِيَهُنَّ ۚ إِنَّ رَبِّي بِكَيْدِهِنَّ عَلِيمٌ ﴿٥٠﴾

شاه گفت: او را نزد من آرید. چون فرستاده پیش وی آمد، گفت سوی آقای خویش باز گرد و از او بپرس قصه زنانی که دستهای خویش ببریدند چه بود که پروردگار من از نیرنگشان آگاه است.

یوسف‌علیه‌السّلام گفت: از آن زنان بپرسید که کید از طرف کیست رسول باز آمد و گفت این چنین می گوید. ملک از این سخن بسیار خوشحال شد پس فرمود که آن زنان و **زلیخا** را حاضر کنند.

قوله تعالی[3]:

---

[1] - آیه ۴۹ سوره یوسف

[2] - آیه ۵۰ سوره یوسف

[3] - آیه ۵۱ سوره یوسف

قَالَ مَا خَطْبُكُنَّ إِذْ رَاوَدتُّنَّ يُوسُفَ عَن نَّفْسِهِ ۚ قُلْنَ حَاشَ لِلَّهِ
مَا عَلِمْنَا عَلَيْهِ مِن سُوءٍ ۚ قَالَتِ امْرَأَتُ الْعَزِيزِ الْآنَ حَصْحَصَ
الْحَقُّ أَنَا رَاوَدتُّهُ عَن نَّفْسِهِ وَإِنَّهُ لَمِنَ الصَّادِقِينَ ﴿٥١﴾

[شاه به زنان] گفت: قصه شما آندم که از یوسف کام می‌خواستید چه بود گفتند: از خدا بدور، درباره او بدی نمی‌دانیم زن شاه گفت: اکنون، حق جلوه گر شد، من از او کام می‌خواستم و او راستگوست.

زلیخا گفت من خود قبول می کنم هر چه کردم من خود کردم و از یوسف‌علیه‌السّلام هیچ گناهی صادر نشده و او را بی جرم در زندان نگه داشته‌ایم از عشق به او هلاک گشتم و نوحه و زاری بسیار کردم آنچه کردنی است بر من کنید که سزاوار آن هستم.

مردم از زاری او بزاریدند و همه به گریه درآمدند. عزیز مصر از مشاهده‌ی این حال زلیخا شرمنده و خجل گشت. **چنانچه در ترجمه‌ی آیه ۵۲ سوره یوسف آمده است:**

[یوسف گفت] چنین شد تا شاه بداند که من در غیاب او خیانت نکرده‌ام که خدا نیرنگ خیانتکاران را به هدف نمی‌رساند.

قوله تعالی[1]:

وَقَالَ الْمَلِكُ ائْتُونِي بِهِ أَسْتَخْلِصْهُ
لِنَفْسِي ۖ فَلَمَّا كَلَّمَهُ قَالَ إِنَّكَ الْيَوْمَ لَدَيْنَا مَكِينٌ أَمِينٌ ﴿٥٤﴾

شاه گفت: وی را نزد من آرید که او را مخصوص خویش کنم و همینکه با او سخن کرد گفت اکنون، تو نزد ما صاحت اختیار و امینی.

[1] - آیه ۵۴ سوره یوسف

پادشاه مصر فرمود یوسف را به پیش بیاورید تا مهمات مملکت‌داری را بـه وی تفویض کنم چونکه در نزد پادشاه، خرد و کفایت و امانت‌داری یوسف و پاکی او از خیانت معلوم و مشخص شده بود. پس خاصگان خود را به زندان فرستاد تا یوسف بیرون آید. یوسف چون خواست از زندان بیـرون آیـد زنـدانیان فریـاد برآوردند یوسف ایشان را دلداری داد و به نجات ایشان امیدوار کرد و در حـق زندانیان دعا کرد و گفت: بار خدایا دلهای نیکان و مردان را بر ایشـان مشـفق گردان و خبرهای بیرون زندان را برای زندانیان مپوشان پس غسـل کـرد و بـه نظافت شخصی خود رسید و لباس نیک پوشید و قصد سرای ملک کرد. چون بر ملک رسید به زبان عربی سلام کرد آنگه به او به زبان عبرانی دعا کـرد ملـک گفت این چه زبان است گفت زبان پدران من یعقوب و اسحق و ابراهیم. ملـک از یوسف خوشش آمد یوسف در آن هنگام سی‌ساله بـود ملـک بـا نـدیمان و نزدیکان خود می‌نگرد و می‌گوید جوانی بدین سن و سال این همه علم و عقل و ذکاوت و تیزهوشی ندیدم که ساحران از تعبیر خواب من عاجز شـدند و او آن را تأویل کرد و از عاقبت آن ما را خبر داد.

ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت　　باسـتقبال او چـون بخـت بشـتافت
کشیدش در کنـار خویشـتن تنـگ　　چو سر و گلرخ و شمشـاد گلرنـگ
به پهلوی خودش بر تخـت بنشـاند　　به پرسشهای خوش با وی سخن راند

پس آن زمانیکه ملک با وی سخن گفت و از تعبیر خواب خود سـئوال کـرد و جواب خوب و قانع کننده‌ای از یوسف شنید ملک گفت بدرستیکه تو امروز در پیش ما با ارزش هستی و هر چه خواستی به مـن بگـو تـا مـن آرزوی تـو را

برآورده سازم. آنگه ملک گفت می‌خواهم که تعبیر خواب را یکبار دیگر بمن بنمایی و رأی تو در این کار چیست و اصلاح کار چگونه خواهد بود. یوسف گفت در این هفت سالی که در پیش داریم دستور دهید تا کشت بسیار کنند و هر چند می‌توانند در انبارها ذخیره کنند و دانه‌های غذایی را همه در خوشه ها دست نخورده بگذارند تا هم برای مردمان غذا با شد و هم کاه آن برای چهار پایان علف باشد و نیز از اطراف در وقت قحط سالی بشما روی می‌آورند تا هر چند که خود می‌خواهی می‌فروشی و از آن گنجهای زیادی می‌توانی بدست آوری.

جوابی دلکش و مطبوع گفتش چنان کامد از آن گفتن شگفتش

قوله تعالی[1]:

قَالَ اجْعَلْنِي عَلَىٰ خَزَائِنِ الْأَرْضِ ۖ إِنِّي حَفِيظٌ عَلِيمٌ ﴿٥٥﴾

یوسف به شاه گفت: خزینه‌های این سرزمین بمن سپار که من در حفظ [دارائی و مصارف] آن دانا هستم.

یوسف گفت مرا مسئول اموال و خزینه‌های زمین مصر کن یعنی مرا بر آنچه حاصل ولایت مصر باشد از نقود و اطعمه و ذخایر خواروبار بگردان یوسف این مقام را از پادشاه خواست چونکه خود را در اجرای عدالت عادل می‌دانست.

بمن تفویض کن تدبیر این کار که ناید دیگری چون من پدیدار

بدرستیکه من حافظ و نگهدارنده خزائن و اطعمه و مستغلات هستم و به مسائل اقتصادی و به آنچه که مرا وکیل آن قرار می‌دهی عالم و بصیر و آگاه هستم و آن را در غیر مصارف‌آن‌صرف نمی‌کنم و به‌وجوه‌جمع وتفریق ودرآمد و بر آمد آنها به خوبی دانایم.

[1] - آیه ۵۵ سوره یوسف

قوله تعالی[1]:

وَكَذَٰلِكَ مَكَّنَّا لِيُوسُفَ فِي الْأَرْضِ يَتَبَوَّأُ مِنْهَا حَيْثُ يَشَاءُ نُصِيبُ بِرَحْمَتِنَا مَنْ نَشَاءُ وَلَا نُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ ﴿٥٦﴾

بدینسان یوسف را در آن سرزمین تمکن دادیم که در آن هر کجا خواهد، مقام گیرد، مرحمت خویش را بهر که خواهیم می‌رسانیم و پاداش نیکوکاران را تباه نمی کنیم.

پس از آنکه تفسیر خواب بر ملک بیان شد یوسف یکسال در خانه ملک بود می گوید: و همچنین ملک را بر او مهربان و عزیز و مکرم گردانیدیم ملک می گفت ای یوسف تو از مقربان و خاصگان من هستی در این مملکت هیچ چیزی از تو دریغ نیست و او را بعنوان وزیر اقتصاد خود پذیرفت.

و بدین طریق یوسف را در سرزمین مصر جاه و مقام بخشیدیم و هرگونه می‌خواست منزل و مأوا می گرفت..

و ما رحمت و نعمت خود را به هر کس که بخواهیم می‌بخشیم و پاداش نیکوکاران را ضایع نمی کنیم و به اندازه اعمال او جزا خواهیم داد.

آیه کریمه دلالت می کند که بر عهده گرفتن مقام و منصب در نظام پادشاه ستمگر به جهت بر پاداشتن حق و عدالت برای کسی که به نفس و دین و علم و خویش مطمئن است و دارای صلاحیت تصدی این مقام هم باشد جایز است.

[1] - آیه ۵۶ سوره یوسف

ازدواج یوسف علیه السّلام با زلیخا

در قصص الانبیاء آمده آن زمان که قحطی فرا رسید **زلیخا** زار زار می‌نالید هر که نام یوسف‌علیه‌السّلام پیش او می‌برد او را دعاء می‌کرد و مبلغی زر به وی می‌داد تا هر چه داشت همه را صرف کرد و درویش گشت و به تضرّع و زاری **پیر** و **نابینا** شده و روزگاری چند بدین طریق بسر می‌برد و کار یوسف در پادشاهی بدان مقام رسید که وقتی بر اسب سوار می‌شد چهل هزار مرد سلاح پوش و چهل هزار غلام با کمر زرّین و هزار پرده‌دار در خدمتش بودند.

آورده‌اند که روزی به قضای الهی گذر یوسف‌علیه‌السّلام به آن طرف افتاد که زلیخا در آنجا بود چون بدانجا رسید کنیزکان به زلیخا خبر دادند که مرکب یوسف رسید زلیخا آواز برآورد و گفت ای کریم ابن الکریم این لحظه آخر آنست که قصّه‌ی پر غصّه این ضعیف شده‌ی مستمند بشنوی. یوسف‌علیه‌السّلام عنان اسب باز کشید و بایستاد و گفت یا زلیخا این چه حال است و آن حسن و جمال تو کجا رفت او گفت همه را در راه تو خرج کردم گفت از آن درد عشق آیا هنوز چیزی باقی است زلیخا گفت ای یوسف‌علیه‌السّلام چندین سال است که این آتش در جان من شعله میزند و جگر مرا می‌سوزاند امّا دودی از این آتش بیرون نمی‌گذارم و اگر یک شعله آن بدست تو رسد تو طاقت تحمّل آن نداری چون یوسف زلیخا را بدین حال دید از اسب فرود آمده پیش زلیخا بر خاک نشست و گفت ای زلیخا به خدای تعالی ایمان بیار و زلیخا ایمان آورد و مسلمان شد. گفت اکنون چه می‌خواهی گفت از حق سبحانه تعالی بخواه که همان جمال و جوانی و روشنایی چشم را به من ارزانی فرماید تا باقی عمر در خدمت تو بسر برم و به اطاعت ایزد تعالی مشغول شوم و از گذشته عذر و استغفار بطلبم یوسف دعاء کرد وحی آمد که یا یوسف آنچه می‌خواهی بخواه

که به اجابت مقرون است یوسف دو رکعت نماز اداء کرد و سر به سجده نهاد و حاجت خواست هنوز سر از سجده بر نداشته بود که زلیخا آواز داد که یا یوسف سر بردار آنچه از خدا خواستی برآورده شد چون سر از سجده برداشت زلیخا را دیده **بینا** شده و **صورت** و **جمال** زیاده‌تر از سابق گشته بود چون زلیخا خود را به آن جمال و صورت دید ایمانش زیاد گشت و یوسف را ترک کرده به راه در نهاد یوسف گفت ای زلیخا کجا می‌روی؟ زلیخا گفت آنکه اینچنین رحم و کرم دارد چرا وی را فرو گذارم و به یوسف و جمال وی روی آرم گویند یوسف به او علاقمند شد و زلیخا از وی گریخت یوسف چندان کس فرستاد و طلب نکاح کرد اجابت نمی‌کرد تا چهل روز برین منوال بگذشت گفته‌اند که در این چهل روز یوسف از چهل سال که زلیخا از عشق و درد و سوز و فراق زلیخا کشیده بیشتر کشیده بود پس ملک ریان کسی را به زلیخا فرستاد و زلیخا را پند و موعظه کرد تا با یوسف ازدواج کند آورده‌اند که ملک ریان زلیخا را طلاق داده بود تا این که زلیخا اجابت نکاح کرد و به رسم شرع با یوسف ازدواج کرد پس یوسف و زلیخا با هم بودند و آن دو صاحب دو پسر شدند ریّان نیز پیر شده در گوشه‌ای نشسته تمام کار و بار پادشاهی به یوسف‌علیه‌السّلام سپرده بود و پادشاهی تمام و کمال بر یوسف رسید.

آمدن برادران پیش یوسف علیه السّلام برای بار اوّل

در اینجا جا دارد که از مالک بن دعر آن شخصی که یوسف را به شهر مصر آورد سخن را از سر گیریم. گوید، مالک بن دعر با پسران خود که بیست و چهار تن بودند پیش یوسف آمدند و برابر او ایستاد و به یوسف آنچنان که بر شاهان سلام می‌دهند سلام داد و گفت ای عزیز مرا می‌شناسی. یوسف گفت آری به نظرم شبیه مردی هستی که مرا به این سرزمین آورد، گفت آری همانم، یوسف‌علیه‌السّلام او را به خود نزدیک ساخت و از جوانانی که همراهش بودند پرسید، گفت اینان پسران من‌اند که از برکت دعای تو به من عنایت شده‌اند، یوسف به او و پسران جامه و گندم بسیار داد از او پرسید آیا از سرزمین کنعان عبور کردی؟ گفت آری و در کمال سختی و گرفتاری بودند و کسانی را که تو را به من فروختند دیدم که آهنگ آمدن پیش تو دارند و می‌خواهند از تو خواروبار بگیرند، یوسف از این خبر شاد شد. مفسران گفتند زمانیکه ملک مصر بر یوسف تحویل گردید همان سال آثار برکت وی پیدا گشت، رود نیل وفا کرد و نعمت فراخ گشت، جبرئیل آمد و گفت امسال اول هفته سال فراخی نعمت است یوسف بفرمود تا به همه‌ی صحرا و بوادی تخم ریختند، آنگه کندوها و انبارها را از آن خوشه‌های غله پرکردند و همچنین هفت سال پیاپی جمع کردند این هفت سال بر آمد که درخت میوه نیاورد و کشته خوشه نپرورد. **قوله تعالی**[1]:

وَجَاءَ إِخْوَةُ يُوسُفَ فَدَخَلُوا عَلَيْهِ فَعَرَفَهُمْ وَهُمْ لَهُ مُنكِرُونَ ﴿٥٨﴾

برادران یوسف بیامدند و بر او در آمدند ایشان را بشناخت اما آنها وی را نشناخته بودند.

[1] - آیه ۵۸ سوره‌ی یوسف

قحطی و سختی در همه جهان پدید آمد و سرزمین کنعان هم گرفتار آن شد، یعقوب‌علیه‌السّلام به پسران خود گفت می‌بینید در چه قحطی و دشواری قرار داریم و به من خبر رسیده است که مردم از هر جا به سراغ عزیز مصر می‌روند و از او خواروبار می گیرند و او به مرد م نیکی می کند و به خدای ابراهیم مؤمن است، هر کالایی دارید بردارید و پیش او روید و آنان چنان کردند و رفتند.

می گوید: و برادران یوسف به مصر آمدند تا به مردمان خود طعام ببرند یوسف ایشان را شناخت ولی برادران او یوسف را نشناختند ابن عباس گفت از آن جهت یوسف را نشناختند که از آن روز که او را به کاروان فروختند دیگر ندیده بودند و دیگر اینکه یوسف تاج بر سر و طوق در گردن و جامه‌ی حریر بر تن بر تخت ملک نشسته بود چون برادران به پیش یوسف رفتند به عبرانی سخن گفتند، یوسف چنان وانمود کرد که سخن ایشان نمی‌داند مترجم را حاضر کردند تا کار برایشان مشتبه نشود. یوسف علیه‌السّلام از ایشان پرسید شما به جاسوسان می‌مانید گفتند ای ملک پناه بر خدا ما پسران یک پدریم که یعقوب علیه‌السّلام است گفت پدر شما چند فرزند دارد گفتند دوازده فرزند پسر، یکی را در کودکی گرگ بخورد و یکی را پدر در پیش خود نگه داشت یوسف گفت من چگونه می‌توانم بدانم که راست می گوئید. روبیل گفت ما برادرمان را که پیش پدرمان مانده است می‌آوریم که او هم همین گونه به تو خبر دهد.

قوله تعالی[1]:

وَلَمَّا جَهَّزَهُم بِجَهَازِهِمْ قَالَ ائْتُونِي بِأَخٍ لَّكُم مِّنْ أَبِيكُمْ ۚ أَلَا تَرَوْنَ أَنِّي أُوفِي الْكَيْلَ وَأَنَا خَيْرُ الْمُنزِلِينَ ﴿٥٩﴾

[1] - آیه ۵۹ سوره یوسف

و چون به لوازمشان مجهزشان کرد. گفت برادری را که از پدر خویش دارید پیش من آرید، مگر نمی‌بینید که من پیمانه تمام می‌دهم و بهترین پذیرائی کنانم.

و آن زمانیکه یوسف کار و بار ایشان را آماده کرد و هر یک را یک شتر بار گندم داد و گفتند یک شتر بار به جهت برادر ما که در خدمت پدر است بدهید و گفت آن دیگر برادری که در خدمت پدر است به پیش من بیارید یعنی برادر علاتی او (از یک پدر و یک مادر).

می‌گوید: آیا نمی‌بینید که من پیمانه را تمام می‌پردازم و از بهترین میهماندارانم؟

قوله تعالی[1]:

فَإِن لَّمْ تَأْتُونِي بِهِۦ فَلَا كَيْلَ لَكُمْ عِندِي وَلَا تَقْرَبُونِ ﴿٦٠﴾

و اگر آن برادر را پیش من نیارید نزد من پیمانه ندارید و نزدیک من نیائید [و تقاضای کمک مکنید].

و اگر بنیامین را (برادر علاتی) پیش من نیاورید پیمانه‌ای برای شما نزد من نیست و نزدیک من میائید که در آن صورت از شما پذیرایی نمی‌کنم چنان که این بار هم پذیرایی کرده و هم پیمانه را بشما دادم.

قوله تعالی[2]:

قَالُوا سَنُرَاوِدُ عَنْهُ أَبَاهُ وَإِنَّا لَفَاعِلُونَ ﴿٦١﴾

برادران گفتند تا بتوانیم می‌کوشیم که پدرش را راضی کرده این کار را خواهیم کرد [یعنی برادر را همراه بیاوریم].

گفتند بزودی از پدر او چاره می‌جوئیم بدرستیکه ما کننده‌ی این کاریم.

---

[1] - آیه ۶۰ سوره یوسف

[2] - آیه ۶۱ سوره یوسف

قوله تعالی[1]:

وَقَالَ لِفِتْيَٰنِهِ ٱجْعَلُوا۟ بِضَٰعَتَهُمْ فِى رِحَالِهِمْ
لَعَلَّهُمْ يَعْرِفُونَهَآ إِذَا ٱنقَلَبُوٓا۟ إِلَىٰٓ أَهْلِهِمْ لَعَلَّهُمْ يَرْجِعُونَ ﴿٦٢﴾

و یوسف به غلامان خویش گفت: کالای ایشان را در بارهایشان بگذارید تا نزد خانواده‌ی خود بر می‌گردند، آن را باز یابند و شاید باز آیند.

بامداد که بار ایشان را بساختند و آماده کردند یوسف به غلامان خود دستور داد آن بضاعت و کالایی که ایشان در مقابل بهای گندم آورده‌اند مخفیانه در میان گندم بگذارید. این کار را بدان جهت کرد که ایشان دیگر درمی برای خرید گندم نداشتند که دوباره برگردند و نیز گفته‌اند یوسف این کار را بخاطر آن کرد که از دیانت و امانت ایشان شناخت که ایشان بی‌بها طعام نخورند، چون آن بضاعت بینند باز گردند و برادرش بنیامین را بیارند و نیز یوسف عارش آمد که بهای گندم را از پدر و برادران بگیرد.

[1] - آیه ۶۲ سوره یوسف

آمدن برادران پیش یوسف علیه السّلام برای بار دوم

قوله تعالی[1]:

فَلَمَّا رَجَعُوٓا۟ إِلَىٰٓ أَبِيهِمْ قَالُوا۟ يَٰٓأَبَانَا مُنِعَ مِنَّا ٱلْكَيْلُ فَأَرْسِلْ مَعَنَآ أَخَانَا نَكْتَلْ وَإِنَّا لَهُۥ لَحَٰفِظُونَ ﴿٦٣﴾

همینکه پیش پدر بازگشتند، گفتند: ای پدر پیمانه از ما منع شد برادرمان را با ما بفرست که پیمانه توانیم گرفت و ما او را حفاظت می‌کنیم.

پس ایشان به کنعان بازگشتند، دل شاد پیش یعقوب در آمدند و آن نیکی و حرمتی را که عزیز مصر با ایشان کرده بود بازگفتند، گفتند ای پدر مردی در سیاست مداری چون پادشاهان و در حسن خلق همچون پیغامبران، مهمان‌نواز، متواضع، مهربان، مبارک سیما، با لطافت فرشتگان آن زمانیکه ما احوال و قصه خود و نام شهر و نام پدرمان و برادرمان بنیامین را بازگو کردیم، آنگه از ما بنیامین را طلب کردند تا ما بنیامین را به پیش او ببریم پس پیمانه از ما منع کرده شد یعنی اگر بنیامین را به پیش او نبریم حکم کرد دیگر طعام بما ندهند پس ای پدر برادرمان بنیامین را با ما بفرست تا کیل و پیمانه‌ای بگیریم از برای طعام مورد نیازمان مطمئن باشید که ما حافظ و نگهبان برادرمان بنیامین باشیم.

یعقوب گفت: آیا من همانقدر درباره‌ی این برادر بشما مطمئن و ایمن باشم که درباره یوسف بودم خدا بهترین نگهبان و مهربانترین مهربانان است[2].

و گفت او بخشنده‌ترین بخشندگان است و نگاهداشت فرزندم با اوست و او به من ببخشاید و مرا به مصیبت و دلسوختگی دو فرزند مبتلا نگرداند.

---

[1] - آیه ۶۳ سوره یوسف

[2] - ترجمه آیه ۶۴ سوره یوسف

و چون برادران کالای خویش بگشادند، جنس خویش بیافتند که پیشینیا ن داده بودند گفتند: ای پدر دیگر چه می‌خواهیم، این جنس ماست که پسمان داده‌اند، برای کسان خویش آذوقه می‌آریم برادر خویش را حفظ می‌کنیم و بار یک شتر بیشتر می‌گیریم که این پیمانه‌ای اندک است[1].

پس پسران به پدرانشان گفتند: و به کسان خود طعام می‌آوریم و برادر خود را در رفتن و آمدن محافظت می‌کنیم و بار شتر را نسبت به بار قبلی بیفزائیم آن چه که اکنون با خود آورده‌ایم در مقابل لطف و توجه عزیز مصر اندک است بلکه بیشتر می‌گیریم.

گفت: هرگز او را با شما نمی‌فرستم تا بنام خدا پیمانی دهید، وی را بمن باز آرید مگر آنکه مجبور شوید. و چون پیمان خویش بدادند گفت خدا ناظر سخنان ماست[2].

زمانیکه شما عهد و پیمان کنید و تعهد کنید و بخدا قسم خورید و بحق پیامبران سوگند یاد کنید که با بنیامین مکر مکنید و او را صحیح و سالم به پیش من برگردانید اگر مکر کنید به شما عذاب نازل شود و همه هلاک خواهید شد. برادران بنیامین پیمان پدر را پذیرفتند و سوگند خوردند که در حق بنیامین مکر نکنند.

زمانی که این عهد و پیمان بین فرزندان و پدرشان یعقوب منعقد شد. بنیامین را حاضر کرد و پیراهن پشمین خود را به او داد و عمامه کتانی که از اسمعیل مانده بود و شالی که از ابراهیم به ارث برده بود به وی داد و گفت آن روزی که به پیش عزیز می‌روی این پیراهن را بپوش و این عمامه را بر سر کن شال

[1] - ترجمه آیه ۶۵ سوره یوسف

[2] - ترجمه آیه ۶۶ سوره یوسف

را بر دوش بیفکن که آن را برای کفن کردن خود گذاشته بودم که یادگار عزیزان و بزرگان است.

بنیامین عصائی بدست گرفت و به همراه برادران به سوی مصر حرکت کرد، پدر او را مشایعت کرد یعقوب زمانیکه به زیر درختی که تا آنجا یوسف را مشایعت کرده بود رسید دست بگردن بنیامین در آورد و زار بگریست آنگه با پسران خداحافظی کرد.

حکم و فرمان فقط از آنِ خداست و جز او کسی قادر به حکم و تغییر سرنوشت و قضای بشری نیست. من در تمام امور به او توکل می‌کنم و در کارهایم از او استمداد می‌جویم.

آن زمان که فرزندان یعقوب‌علیه‌السّلام آن طوری که پدرشان یعقوب‌علیه‌السّلام دستور داده بود از دروازه‌های مختلف وارد شوند انجام دادند سودمند نیفتاد و قضائی را که خدای تعالی بر ایشان حکم کرده بود جاری شد.

«و چون به نزدیک یوسف‌علیه‌السّلام رفتند، برادرش را پیش خود جای داد و گفت: من برادر توام از اعمالی که می‌کرده‌اند غمگین مباش[1].»

گوید: آن زمانیکه ایشان به مصر رسیدند و به پیش یوسف آمدند یوسف آنان را به خود نزدیک ساخت و برای آنان تخت بنهادند. یوسف خود را آرایش داد و تاج بر سر گذاشت و بر تخت شاهی نشست و برادر خود بنیامین را در پیش خود جای داد و سپس روی به بنیامین کرد و گفت ای جوان نام تو چیست؟ گفت نام من بنیامین است. یوسف گفت فرزند داری؟ جواب داد بله فرزند دارم گفت اسم او را چه نامیدی گفت یوسف، گفت چرا نام او را یوسف گذاشتی؟ گفت برای آنکه من برادری داشتم نام وی یوسف بود بدان جهت نام فرزند خود

[1] -ترجمه آیه ۶۹ سوره یوسف

را یوسف گذاشتم تا از برادرم یادگار باشد یوسف بعد از شنیدن این سخن زیر برقع مدتی ساکت شد و بگریست. آنگه فرمود به ایشان طعام بیاورید.

یوسف گفت هر دو برادر که از یک پدر و مادرند با هم بر سر یک سفره بنشینند و دو دو همی نشستند و بنیامین تنها ماند. یوسف گفت تو چرا نمی‌نشینی بنیامین گفت من برادری که از یک پدر و مادر باشد ندارم سرنوشت برادر اعیانی من معلوم نیست چه شده است زنده است یا مرده. یوسف روی سوی برادران کرد، گفت چون بنیامین تنهاست به او بگوئید تا با من در یک سفره بنشیند برادران همه بر پای خاستند و عزیز مصر را آفرین گفتند. پس یوسف او را با خود بر سر یک سفره برای طعام نشاند. یوسف دست را از آستین بیرون کرد تا غذا بخورد بنیامین دست یوسف را دید و لحظه‌ای در بدنش احساس سردی کرد و اشک از چشمان او سرازیر شد و طعام نخورد. یوسف گفت چرا غذا نمی‌خوری؟ گفت برای من طاقت غذا خوردن باقی نماند بعد از آنکه دست و انگشتان تو را دیدم بسیار به دست و انگشتان برادرم شبیه است. یوسف چون آن سخن را شنید. بسیار غمگین و افسرده شد و گریه بر وی افتاد اما صبر کرد تا برادرش از او بویی نبرد. یوسف گفت آیا می‌خواهی که من برادر تو باشم؟ بنیامین گفت تو یوسف نیستی که از راحیل زاده شده باشی و پدر او یعقوب باشد یوسف این سخن شنید و بگریست. برخاست و او را در بر گرفت و گفت: *انی انا اخوک*. اندوهگین مباش و غم مخور که من یوسف برادر تو هستم.

پس ایشان را سه روز مهمانی کردند و بار شتر از گندم پر کرده برای هر برادر یک شتر گندم داد.

قوله تعالی[1]:

فَلَمَّا جَهَّزَهُم بِجَهَازِهِمْ جَعَلَ السِّقَايَةَ فِي رَحْلِ أَخِيهِ ثُمَّ أَذَّنَ مُؤَذِّنٌ أَيَّتُهَا الْعِيرُ إِنَّكُمْ لَسَارِقُونَ ﴿٧٠﴾

و چون بار آن کاروان را آماده ساختند جام زرین شاه را در بار برادرش بنیامین نهاد آنگاه بانگ زنی بانگ زد ای کاروانیان! شما دزدانید.

و یک منزل راه رفتند یوسف جمعی از ملازمان را با سواری چند در پی ایشان دوانید که در بارهای ایشان تفحّص و جستجو کنند چون سواران به کاروان رسیدند بانگ بر کاروان زدند و گفتند شما دزدید.

برادران یوسف گفتند که ما اهل این کار نیستیم به خدا که ما در مصر برای دزدی نیامده‌ایم. پس حاجب گفت در بارهای شما می‌گردیم اگر پیدا شود جزای آن چه خواهد بود گفتند حکم شرع ما آنست هر که دزد باشد بنده‌ی صاحب کالا می‌شود.

آنگاه بارهای ایشان بجستند کالای دزدیده شده را (جام زرین) را در بار **بنیامین** یافتند. چون کالا در میان بار بنیامین پیدا شد او را بگرفتند و نزد یوسف‌علیه‌السّلام آوردند اگر چه برادران آنقدر نیرو و قدرت داشتند که بنیامین را رها نکنند امّا چون کالای مسروقه از بار ایشان برآمد هیچ کاری نکردند به اتّفاق گفتند چاره‌ی کار این است که به پیش عزیز رفته به عوض بنیامین یکی از برادران ما را نگه دارد و بنیامین را پیش پدر برگردانیم و الاّ پدر به یقین حرف ما را باور نخواهد کرد همراه حاجب به درگاه یوسف‌علیه‌السّلام آمدند و گفتند که به ما نیکویی کردی و نوازش فرمودی امیدواریم که این برادرمان

[1] - آیه ۷۰ سوره یوسف

بنیامین را به ما بدهید یوسف‌علیه‌السّلام گفت حکم شرع شما این است که هر که به دزدی گرفته شود بنده‌ی صاحب کالاست. گفتند که او دزدی کرده و جای تعجّب نیست زیرا که برادرش هم دزدی کرده بود یوسف‌علیه‌السّلام از این سخن به درد بر خود پیچید و با خود گفت که عجب است که شما بودید چندین جفا و ستم بر من کرده و از وطن دور ساخته و باز به دزدی منسوب می‌کنند پس برادران گفتند یا عزیز، پدر ما پیر و نابیناست بر جدایی او هلاک خواهد شد یکی از ما را به عوض او بگیر تا زنده است بندگی تو کند. یوسف گفت پناه بر خدا که من بیگناه رابه بندگی گیرم او را خواهم گرفت که کالای ما از میان کالا و بار او پیدا شده اگر به گفته‌ی شما عوض کنم از جمله ستمکاران باشم و من ظالم نیستم.

برادران هر چند کوشیدند و جهد کردند سودی نداشت ناامید شده بازگشته و به دروازه‌ی مصر رسیدند و گفتند برای ما نه روی رفتن باقی ماند و نه روی ماندن. پس از مشورت **یهودا** همان برادر بزرگشان گفت من با شما نمی‌آیم زیرا که من روی دیدار یعقوب‌علیه‌السّلام را ندارم که به پدر خبری بدهم که داغی بردل ریش پدر نهم و این خبر تلخ را به او ببرم شماها باز گردید و به پدرمان بگوئید پدرجان همانا برادرمان بنیامین دزدی کرده است.

و بگوئید که ما از راست گویان هستیم پس به سوی کنعان حرکت کردند و به کنعان رسیدند و پدرشان را از سبب ماندن بنیامین خبر دادند. آن زمان که پدرشان را از ماجرا باخبر کردند یعقوب‌علیه‌السّلام گفت بلکه نفس‌های امّاره شما کار زشتی را که خواسته‌اید در نظرتان آراسته است و شما را به آن گرفتار کرده است.

پس صبر و شکیبایی بر من است از این واقعه‌ای که پدید آمده است. امید است که خدای تعالی همه ایشان را یعنی **یوسف** و **بنیامین** را به من بازگرداند.

آنگاه [یعقوب] روی از آنها بگردانید و گفت: ای دریغ از یوسف، و دیدگانش از غم سپید شد و از غم آکنده بود[1].

و یعقوب از پسرانش روی برگردانید و گفت ای وای بر من و بر جدائی از یوسف بگریست و فریاد زد صاحب **کشاف** آورده است که حضرت رسول (ص) از جبرئیل‌علیه‌السّلام پرسید که غم و اندوه و فریاد یعقوب در فراق یوسف چگونه بود جبرئیل فرمود برابر هفتاد مادر پسر مرده، حضرت رسول(ص) فرمود به یعقوب چه مقدار پاداش و مزدی نوشتید جواب داد برابر مزد صد شهید. چون هیچ کس در آتش جدایی یعقوب از یوسف نسوخت که چهل سال از زمان جدایی تا زمان وصال او چشم یعقوب از گریه خشک شد و از بار جدایی او پشت مبارکش خمیده گشت و هر دو چشم او از غم و اندوه جدایی سفید شد و دلش از برای فرزندان پر از خشم بود ولی ظاهر نمی‌کرد.

شیخ سعدی گفت:

چو یعقوبم از دیده گردد سپید، نبرم ز دیدار یوسف امید

بیت:

دردی است درین سینه که گفتن نتوانم وین طرفه که آن نیز نهفتن نتوانم

فرزندانش گفتند: بخدا آنقدر یاد یوسف میکنی تا سخت بیمار شوی یا به هلاکت افتی[2].

---

[1] – ترجمه آیه ۸۴ سوره یوسف

[2] – ترجمه آیه ۸۵ سوره یوسف

آن زمانیکه پسران اضطراب پدر را شنیدند و وا اسفا گفتن او را مشاهده نمودند گفتند بخدا همیشه در ناله و آه و زاری هستی و همیشه به یاد یوسف هستی آنچنان بگریی تا اینکه بیمار شوی و یا از جمله هلاک شدگان باشی.

[یعقوب] گفت: شکایت غم و اندوه خویش، فقط بخدا می‌برم و از لطف بی‌حساب خدا چیزها می‌دانم که شما نمی‌دانید[1].

یعقوب آن زمانیکه شروع به گریستن کرد آنچنانکه همسایگان او از وی دلتنگ شدند. مفسران گویند همسایه‌ای پیش یعقوب آمد، گفت ای یعقوب تو را بس شکسته و کوفته و ضعیف می‌بینم و سن تو هنوز به آن نرسیده که چنین ضعیف باشی یعقوب گفت ای پسران! غیر از این نیست که من شکایت به خدا می‌کنم بشما و به غیر شما شکایت نمی‌کنم و حل مشکل و پایان غم و اندوه خود را از او می‌خواهم و گفت من داناترم از شما در حق این مشکل و شما نمی‌دانید و خداوند به او وحی کرد که از گریستن خودداری کن که بزودی چشمت را بر می‌گردانم و میان تو و فرزندانت را جمع می‌کنم و یعقوب علیه‌السّلام ساکت و آرام شد.

[1] - ترجمه آیه ۸۶ سوره یوسف

آمدن برادران پیش یوسف علیه السّلام برای بار سوم

يَٰبَنِيَّ ٱذۡهَبُواْ فَتَحَسَّسُواْ مِن يُوسُفَ وَأَخِيهِ وَلَا تَاْيۡـَٔسُواْ مِن رَّوۡحِ ٱللَّهِۖ إِنَّهُۥ لَا يَاْيۡـَٔسُ مِن رَّوۡحِ ٱللَّهِ إِلَّا ٱلۡقَوۡمُ ٱلۡكَٰفِرُونَ ﴿٨٧﴾

پسر کان من ! بروید و یوسف و برادرش را بجوئید و از گشایش خدا نومید مشوید که جز گروه کافران از گشایش خدا نومید نمی‌شوند[1].

پسران یعقوب زمانیکه احوال بنیامین را با پدر خود بگفتند پدرش گفت: ای پسران من! بروید و از حال یوسف و برادرش خبر بگیرید و از رحمت و فضل خداوند مأیوس مشوید. **مولانا گفت:**

نیستم امیدوار از هیچ سو و آن کرم می‌گویدم لاتیأسو

به درستی که جز کافران از رحمت و فضل خدای تعالی مأیوس نمی‌شوند.

مولانا گفت:

گر کران و گر ستاینده بود آنکه جویندست یابنده بود
در طلب زن دائما گوهر دو دست که طلب در راه نیکو رهبرست
گفت آن یعقوب با اولاد خویش جستن یوسف کنید از حد بیش
هر خسی خود را درین جستن بجد هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لاتیأسوا همچو گم کرده پسر رو سوبسو
از ره حس دهان پرسان شوید گوش را بر چهار راه او نهید
هر کجا لطفی ببینی از کسی سوی اصل لطف ره یابی عسی

[1] - آیه ۸۷ سوره یوسف

پسران به فرمان پدر عزم مصر کردند و آماده سفر شدند و بارها برداشتند و روی به مصر آوردند و این سومین بار است که برادران یوسف به مصر رفتند.

قوله تعالی[1]:

فَلَمَّا دَخَلُوا عَلَيْهِ قَالُوا يَا أَيُّهَا الْعَزِيزُ مَسَّنَا وَأَهْلَنَا الضُّرُّ وَجِئْنَا بِبِضَاعَةٍ مُزْجَاةٍ فَأَوْفِ لَنَا الْكَيْلَ وَتَصَدَّقْ عَلَيْنَا إِنَّ اللَّهَ يَجْزِي الْمُتَصَدِّقِينَ ﴿٨٨﴾

[پس چون برادران به امر پدر باز به مصر آمده] و برشاه وارد شدند گفتند: ای عزیز مصر! ما و کسانمان بینوا شده‌ایم و کالائی نا چیز آورده‌ایم، پیمانه تمام ده و بما بخشش کن که خدا بخششگران را پاداش می‌دهد.

آن زمانیکه برادران به مصر داخل شدند و به خدمت یوسف آمدند گفتند ای عزیز مصر برای ما و اهل و کسان ما سختی و بی‌نوائی و گرسنگی رسیده است و بضاعت و کالایی که شایستگی شما را ندارد آورده‌ایم پس پیمانه را برای ما پر بده و برای ما بیش از حد معمول در مقابل کالایی که آورده‌ایم ببخش.

بدرستیکه خدای تعالی به نیکوئی پاداش دهد آن را که از روی بخشش، مهمان پذیر و غریب نواز باشند و به بینوایان ببخشند آنگه نامه‌ای را که حضرت یعقوب نوشته بود به یوسف دادند یوسف‌نامه را خواند و گریه بر وی افتاد و نتوانست خویشتن را نگه دارد. **قوله تعالی[2]:**

قَالَ هَلْ عَلِمْتُمْ مَا فَعَلْتُمْ بِيُوسُفَ وَأَخِيهِ إِذْ أَنْتُمْ جَاهِلُونَ ﴿٨٩﴾

گفت دانید که وقتی نادان بودید با یوسف و برادرش چه کردید؟

---

[1] - آیه ۸۸ سوره یوسف

[2] - آیه ۸۹ سوره یوسف

ابن اسحاق گفت: علت این سخن آن بود که برادران در مقابل یوسف اظهار عجز و بیچارگی نمودند و درویشی خود را اظهار کردند و از عزیز مصر تصدق درخواست کردند در دل یوسف رقتی حاصل شد و بر عجز و بیچارگی ایشان و بر بینوایی آنان صبرکردن بیش از این طاقت نداشت برخاست و به خانه رفت و بسیار بگریست و زاری کرد. آنگه بیرون آمد و گفت آن پیمانه‌ای را که بنیامین دزدیده بود بیارید، آوردند، یوسف گفت. آیا می‌دانید که پیمانه از چه چیز خبر می‌دهد؟ می‌گوید شما این غلام یعنی بنیامین را که پیش پدر بیاوردید برای پدر جدایی از او بسیار سخت بود و بشما نصیحت کرد که به او گوش دهید و ضایع مکنید، چنانکه هم مادری وی را پیش از این ضایع کردید، آنگه روی به برادران کرد و گفت: *هل علمتم ما فعلتم بیوسف واخیه*

گفت: آیا می‌دانید که با یوسف چه کردید؟ اول بار قصد کشتن وی را کردید، سپس او را به خواری در چاه افکندید، پس او را به بندگی به مالک دعر فروختید، و گفته‌اند مالک دعر آن زمان که یوسف را خریده بود خطی از ایشان گرفته بود مبنی بر فروش او و آن خط در دست یوسف بود. آن ساعت آن خط بیرون آورد و به ایشان نشان داد و گفت: شما از جمله‌ی نادانان بودید که این کار را کردید و به برادران یقین شد که این عزیز یوسف برادرشان است.

چون به بنیامین لباس‌های نیکو پوشانید و کمربند زرّین بر کمر بسته و خادمان و غلامان در خدمت او گمارده و برای او سرای جداگانه ساخته بود و یوسف هر روز حدیث پدر می‌گفت و بنیامین بردن خبر یوسف را به پدر عجله می‌کرد و می‌گفت پادشاه را خبر کن که وقت آشنایی آمد و برادران نیز بنیامین را دیدند جامه‌های نیکو پوشیده در مقابل تخت یوسف بر کرسی نشسته با یکدیگر گفتند که این عزیز شاید یوسف باشد. برادران گفتند که تو یوسفی؟ گفت بلی

من یوسفم و این برادر من است و خدای تعالی بر ما منّت نهاده است و نزد خدای تعالی مزد نیکوکاران ضایع نگردد. برادران حدیث یوسف شنیده یکباره درافتادند و زاری کردند و گفتند خدای تعالی ترا برگزیده و فضل کرد و اکنون ما بر گناهان خود مقّر هستیم و توبه کردیم اگر عقوبت فرمایی سزاواریم و اگر عفو کنی و ببخشی و از گناهان گذشته به کرم در گذری لایق آنی پس یوسف‌علیه‌السّلام گفت امروز هیچگونه سرزنش و توبیخی در کار نیست و خطا و گناه شما را به رخ شما نمی‌کشم. خداوند شما را بیامرزد و از گناهانتان بگذرد که شما این چنین به گناه و خطای خود معترف شدید.

یوسف‌علیه‌السّلام گفت: حال از پدر خبر دهید بعد از جدایی از من کار به کجا رسید. و چرا غمگین و سوخته و نابینا گشته است جواب دادند که پیراهن تو بر روی خود نهاده و می‌گریست و نابینا شد یوسف گفت که درمان وی هم از پیراهن است.

قصّه‌ی بوی پیراهن و دیدار پدر و پسر، یعقوب و یوسف علیهما السّلام بعد از جدایی

یوسف از خبر رنجوری و نابینایی پدر زاری و جزع کرد از حق سبحانه تعالی وحی آمد ای یوسف گریه و زاری مکن پیراهن خود را به وی بفرست.

قوله تعالی[1]:

اذْهَبُوا بِقَمِيصِي هَٰذَا فَأَلْقُوهُ عَلَىٰ وَجْهِ أَبِي يَأْتِ بَصِيرًا وَأْتُونِي بِأَهْلِكُمْ أَجْمَعِينَ ﴿٩٣﴾

این پیراهن را ببرید و به صورت پدرم بیندازید که بینا می‌شود کسان خود را همگی پیش من آرید.

حق تعالی فرمود هر گاه بوی پیراهن به مشام او برسد بینایی خود را باز یابد. یوسف به فرمان حق سبحانه تعالی پیراهن درآورد و به ایشان داد. و گفت این پیراهن مرا با خود به کنعان ببرید و آن را بر چهره‌ی پدرم یعقوب بیندازید تا بینایی او بازگردد و چشمش به حال اوّل برگردد.

ضحاک و سدی و مجاهد و جماعتی مفسران گفتند آن پیراهن از حریر بهشت بود و آن چیزی بود که خدای تبارک و تعالی با آن ابراهیم را پوشاند یهودا گفت آن پیراهن را بمن بدهید تا من آن را ببرم چونکه پیراهن خون آلود دروغین یوسف را هم من برده بودم و غم و اندوه را بر دل پدرم من نهاده بودم تا امروز به مژدگانی این پیراهن من ببرم تا من موجب شادی وی گردم.

و آن زمانیکه کاروان برای بردن پیراهن یوسف و انداختن آن بر چهره یعقوب حرکت کرده بود یعقوب به نبیرگان اهل خود گفت که من بوی یوسف می‌یابم با توجه به اینکه فاصله مصر تا کنعان هشتاد فرسنگ بود این بوی را توسط باد

[1] - آیه ۹۳ سوره یوسف

صبا از حق سبحانه و تعالی یافت و گفت اگـر شـما مـرا بـه نقصـان عقـل و پیرخرف شده نسبت ندهید من بوی این پیراهن را می‌یابم.

شیخ سعدی گفت:

زمصـرش بـوی پیـراهن شـنیدی　　چـرا در چـاه کنعـانش ندیـدی
بگفت احوال ما برق جهـان اسـت　　دمی پیدا و دیگـر دم نهـان اسـت
گهـی بـر طـارم اعلـی نشـینم　　گهی بر پشـت پـای خـود نبیـنم

پس **یهـودا** نیز رسید و پیراهن یوسف‌علیه‌السّلام بر روی افکند یعقوب‌علیه‌السّلام بینا شد و چشمش روشن گشت. آورده‌اند که یعقوب‌علیه‌السّـلام بـوی پیـراهن یافت و دیگران نیافتند چه حکمت بود زیرا که او دوست خاص بود و دوسـت هر چیزی که باشد بوی آن یابد.

رودگی گفت:

نگارینا شنیدستم که گـاه محنـت و راحـت　　سه پیراهن سلب بودست یوسف را به عمر اندر
یکی از کید شد پرخون دوم شد چاک از تهمـت　　سوم یعقوب را از بوش گشت چشـم تـر

پیراهن اولی اشاره به آیه ۱۸ سوره یوسف دارد که گفت:

و جاءُو علی قمیصه بدم کذب؛ پیراهن یوسف را که بر آن خون دروغـین بـود آوردند.

پیراهن دوم اشاره به آیه ۲۵ سوره یوسف دارد که گفت:

« *و استبقا الباب و قدت قمیصه من دبر*» آن دو برای رسیدن به در به هم پیشـی گرفتند(یوسف و زلیخا) و او (زلیخا) پیراهن یوسف را از پشت درید.

پیراهن سوم اشاره دارد به آیه ۹۳ سوره یوسف که گفت:

اذهبوا بقمیصی هذا فالقوه علی وجه ابی یأت بصیراً . یوسف گفت: این پیراهنم را ببرید و آن را بر چهره‌ی پدرم بیفکنید تا بینا شود. **یعقوب علیه السّلام گفت:** آیا من بشما نگفته‌ام اینکه چیزهایی از الهام خدا می‌دانم؟ **قوله تعالی**[1]**:**

إِنِّيٓ أَعۡلَمُ مِنَ ٱللَّهِ مَا لَا تَعۡلَمُونَ ﴿٩٦﴾

براستی که من با توجه به الهام خدای تعالی از شما داناتر هستم و می دانم آنچه را که شما نمی‌دانید. **قوله تعالی**[2]**:**

قَالُواْ يَٰٓأَبَانَا ٱسۡتَغۡفِرۡ لَنَا ذُنُوبَنَآ إِنَّا كُنَّا خَٰطِـِٔينَ ﴿٩٧﴾

گفتند پدرجان! برای ما در بارهٔ گناهان ما آمرزش بخواه که ما خطا کار بوده‌ایم.

سپس برادران یوسف به پدر گفتند که ای پدر ما! از خدای تبارک و تعالی از برای ما آمرزش بخواه بدرستیکه ما از گناه‌کاران و خطاکاران بودیم.

قوله تعالی[3]**:**

قَالَ سَوۡفَ أَسۡتَغۡفِرُ لَكُمۡ رَبِّيٓۖ إِنَّهُۥ هُوَ ٱلۡغَفُورُ ٱلرَّحِيمُ ﴿٩٨﴾

گفت: برای شما از پروردگارم آمرزش خواهم خواست که او آمرزگار و رحیم است.

گفتند: پدرجان برای ما درباره‌ی گناهان ما آمرزش بخواه که ما خطا کار بوده‌ایم: یعقوب فرمود زود باشد که برای شما از پروردگارم آمرزش گناهان شما را خواهم خواست.

---

[1] - آیه ۹۶ سوره یوسف

[2] - آیه ۹۷ سوره یوسف

[3] - آیه ۹۸ سوره یوسف

زجاج می‌گوید: یعقوب علیه‌السّلام در دم به دعا شتاب نکـرد زیـرا گنـاه آنـان بسیار بزرگ بود لذا تا در سحرگاهان در خلوت خویش با خـدایش در حقشـان دعایی خالصانه نموده و جویای اجابت گناهانشان شد.

بدرستیکه او آمرزنده و بخشایگر مهربان است و گناه گناهکاران را مـی‌بخشـد یعقوب‌علیه‌السّلام از آن رو آمرزش خواستن را بر ایشان به تأخیر افگند تـا رأی یوسف‌علیه‌السّلام را درباره‌ی آنان بداند، یا راستین بودن توبه‌ی آنان را بیازماید.

قوله تعالی[1]:

فَلَمَّا دَخَلُوا عَلَىٰ يُوسُفَ آوَىٰ إِلَيْهِ أَبَوَيْهِ وَقَالَ ادْخُلُوا مِصْرَ إِن شَاءَ اللَّهُ آمِنِينَ ﴿٩٩﴾

و چون نزد یوسف شدند، پدر و مادرش را پیش خود جای داد و گفت: بـه مصـر در آئید که اگر خدا خواهد در امان خواهید بود.

گوید: جبرئیل برای یعقوب قبل از حرکت به سوی مصـر ناقـه‌ای از ناقـه‌هـای بهشت آورد و یعقوب بر آن نشست و همراه فرزنـدان وزن خـویش از کنعـان بیرون آمد و آهنگ مصر کرد و آنان هفتـاد و هشـت تـن بودنـد، و یعقـوب علیه‌السّلام برای فرزندان خود دعا کرد و آنان هنگامی کـه بـه مصـر رسـیدند خداوند متعال ایشان را آمرزیده بود. یوسف همراه گروهی بسیار از مردم بـرای استقبال و دیدار پدر بیرون آمد و همینکه یوسف پدر را دید از اسب پیاده شد و یعقوب هم ناقه‌ی خود را خواباند و دسـت بـر گـردن یکـدیگر در آوردنـد و گریستند.

[1] - آیه ۹۹ سوره یوسف

چه‌خوش‌حالیست روی دوست دیدن — پس از عمری به یکدیگر رسیدن
شراب خوشدلی را نوش کردن — بشادی دست در آغوش کردن
بکام دل زمانی آرمیدن — بهم گفتن سخن وز هم شنیدن
زدلبر بر حال هجر آغاز کردن — ز عاشق دفتر غم باز کردن

می‌گوید: پس آن هنگام که بر یوسف داخل شدند یوسف در آن منزل، پدر و خاله‌ی خود را که بجای مادرش بود در پیش خود جای داد و دیگر بار پدر و مادر خود را به بغل گرفت و از احوال خاله‌ی خود پرسش کرد و برادرزادگان را محبت کرد و گفت به مصر در آئید اگر خدا بخواهد از قحط و تهیدستی و تنگدستی از ایمنان خواهید بود.

وَرَفَعَ أَبَوَيْهِ عَلَى الْعَرْشِ وَخَرُّوا لَهُ سُجَّدًا ۖ وَقَالَ يَا أَبَتِ هَٰذَا تَأْوِيلُ رُؤْيَايَ مِن قَبْلُ قَدْ جَعَلَهَا رَبِّي حَقًّا ۖ وَقَدْ أَحْسَنَ بِي إِذْ أَخْرَجَنِي مِنَ السِّجْنِ وَجَاءَ بِكُم مِّنَ الْبَدْوِ مِن بَعْدِ أَن نَّزَغَ الشَّيْطَانُ بَيْنِي وَبَيْنَ إِخْوَتِي ۚ إِنَّ رَبِّي لَطِيفٌ لِّمَا يَشَاءُ ۚ إِنَّهُ هُوَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ ﴿١٠٠﴾

و پدر و مادر خویش را به تخت بالا برد و همگی سجده کنان به رو در افتادند، گفت: پدر! این تعبیر رؤیای پیشین من است که پروردگارم آن را محقق کرد. و به من نیکی کرد که از زندانم بیرون آورد و شما را از پس آنکه شیطان میان من و برادرانم را بهم زد [از بادیه بیاورد] که پروردگار درباره آنچه اراده کند دقیق است که او دانای فرزانه است

و پدر و خاله‌اش را که نامادری اوست بالا برد و بر تخت خودنشـاند و پـدر و خاله و برادران بر روی در افتادند و یوسف را سجده کردند و اکرام نمودند چون تحیت و تعظیم در آن زمان سجده بوده و برای احترام سـجده مـی‌کردنـد البتـه پرستش جز خداوند را سزا نیست حسن گفت: بر زمین بخـاطر احتـرام پیشـانی سائیدن است نه از روی پرستش، یوسف علیه‌السّلام چون آن حالـت را مشـاهده کرد . گفت: پدرجان این سجده کردن تو مرا تعبیر آن خوابی است که مـن در ایام کودکی دیده بودم. می‌گویند یعقوب در وقت مرگش به کنعان رفـت و در همانجا در گذشت و در کنار گور پدرش اسحاق مدفون شد. ثعلبـی مـی‌گویـد: یعقوب در مصر در گذشت و بـه یوسـف وصـیت کـرد کـه جسـد او را بـه بیت‌المقدس حمل کند و در کنار گور پدرش اسحاق و پدربزرگش ابراهیم دفن کند یوسف با برادران و بزرگان مصر و لشکرهای خود همراه جسد پدر که آن را در تابوتی از چوب ساج نهاده بود به بیت‌المقدس آمد و دفن کردند.

بدرستیکه خداوند آن خواب را راست و حق گردانید و آن را به واقعیت تبـدیل کرد. یوسف گفت بدرستیکه خداوند سبحانه و تعالی آن زمان که مرا از زنـدان بیرون آورد نیکوئی کرد و مرا از زندان بیرون آورد و به تخت رسانید کـه آن عزیز مصر است یوسف در اینجا از چاه که برادرانش به حیله او را انداخته بودند یادی نکرد چون نخواست که برادران را منفعل و ناراحت کند و شما را نیـز از بادیه و آن سرزمینی است در فلسطین و در شام که سرزمین یعقوب علیه‌السّـلام است به اینجا آورد و بعد از اینکه شیطان میان مـن و بـرادرانم تبـاهی و فسـاد انداخت یعنی شیطان وسوسه انداخت حال در کنار هم نشسـته و بـا هـم بعـد از اینهمه جدائی همصحبت شده‌ایم. می‌گویند مدت جدایی یوسف سی‌وچهار سـال بوده است.

بدرستیکه پروردگار من لطف کننده است و هر که را بخواهد لطف می‌کند و از زندان به تخت می‌کشاند. (از چاه به جاه می‌رساند)

بدرستیکه او به تمام کارها دانا است و حکیم است که کارها را از روی حکمت انجام می‌دهد.

و فرزندان یعقوب‌علیه‌السّلام گفتند ای پدر برای ما از خداند آمرزش بخواه. یعقوب‌علیه‌السّلام آمرزش فرزندان را در آن وقت نخواست زیرا که دعاء صبح سحر مستجاب باشد و نیز یعقوب‌علیه‌السّلام خواسته بود که از یوسف بپرسد که آیا از برادران راضی و خشنود شده است یا نه؟ پس با اجازه‌ی یوسف دعاء کرد و دعای یعقوب‌علیه‌السّلام مستجاب گردید و بعد از چندی یعقوب‌علیه‌السّلام درگذشت ونبوّت به **یوسف‌علیه‌السّلام** رسید و جانشین پدر بنشست.

دعوت یوسف علیه السّلام مردم را به ایمان و رحلت او

یوسف‌علیه‌السّلام در نهان و آشکار مردم مصر را بر ایمان به خدا دعوت می‌کرد و عدّه‌ی زیادی از مصری‌ها به او ایمان آوردند و بت‌های خود را شکستند و تعداد مسلمانان بیشتر شد امّا به خاطر مخالفت او با دین آبا و اجدادشان او را خوش نداشتند و بیشترشان به خدا ایمان نیاوردند و مشرک باقی ماندند.

قوله تعالی:

«بگو آیا ایمن شده‌اند که پوشش از عذاب خدا به ایشان رسد یا قیامت ناگهان در آن حال که خبر ندارند بر آن‌ها درآید.[1]»

«بگو راه من و پیروانم همین است که خلق را از روی بصیرت به سوی خدا می‌خوانم، خدای یکتا را از شرک منزّه می‌دانم و من از مشرکان نیستم.[2]»

چون قوم یوسف را به خاطر ایمانش خوش نداشتند یوسف گفت از پیش قوم با همکیشان خود می‌روم که دوست نمی‌دارم در شمار بت‌پرستان باشم.

پس یوسف‌علیه‌السّلام و فرزندان و برادرانش و کسانی که به او ایمان آورده بودند از مصر بیرون آمدند و به همانجا رفتند که از یعقوب‌علیه‌السّلام هنگام آمدن به مصر استقبال کرده بودند، و گروه بسیاری به او ایمان آوردند و دو شهر ساخت و آن دو را احرام نام گذاری کرد و هیچکس وارد آن شهر نمی‌شد مگر این که تلبیه می‌گفت و یوسف‌علیه‌السّلام تا زمانی که زنده بود میان ایشان به سیرت و روش پیامبران رفتار می‌کرد.

---

[1] - ترجمه آیه ۱۰۷ سوره یوسف

[2] - ترجمه‌ی آیه ۱۰۸ سوره یوسف

رحلت حضرت یوسف علیه السّلام

قوله تعالی:

پروردگارا ! مرا این سلطنت دادی و تعبیر حوادث رؤیا به من آموختی خالق آسمان ها و زمین تویی در دنیا و آخرت مولای منی مرا مسلمان بمیران و قرین شایستگان کن[1].

مفسّران گفتند:

یوسف آن زمانی گفت پروردگارا مرا مسلمان بمیران و آرزوی مرگ در دل جای داد که سرزمین مصر تحت سیطرهٔ او بود و پدر و مادر و برادران و اقوام همه به وی رسیدند و تعبیر خوابی که دیده بود بر وی راست آمد و قبل از او هیچ پیغمبری آرزوی مرگ نکرده بود.

رب‌العالمین دعای یوسف در حق مرگ اجابت کرد.

گوید، چون مرگ یوسف فرا رسید به پسر خود افرایم وصیت و سفارش کرد که قوم را آنچنان که شاید و باید رهبری کند و دشمن مصریان بت‌پرست باشد و در راه خدا با آنان پیکار کند و رحلت فرمود.

ثعلبی می‌گوید مورخان گفته‌اند یوسف علیه‌السّلام پس از یعقوب بیست و سه سال زندگی کرد و در یک صد و بیست سالگی در گذشت.

گویند، جسد آن حضرت را همانجا که مرده بود دفن کردند آنجا که او را دفن کرده بودند سرسبز و خرم بود وسوی دیگر خشک، مردم به پادشاه شکایت کردند او به افرایم پیام داد که جسد یوسف علیه‌السّلام را به آن سو منتقل کند و اگر چنین نکند او را خواهد کشت و افرایم چنان کرد، آن سوی آباد و سرسبز

[1] - ترجمه آیه ۱۰۱ سوره یوسف

و سوی نخستین گرفتار خشکی شد. ناچار گور آن حضرت را یک سال به این سو و سال بعد به سوی دیگر منتقل می کردند و سرانجام تصمیم گرفتند جسد او را میان رود نیل دفن کنند و چنان کردند و از برکت او هر دو سوی نیل آباد شد و تابوت آن حضرت همچنان میان نیل بود تا خداوند موسی‌علیه‌السّلام را بر انگیخت و به او فرمان داد تابوت یوسف‌علیه‌السّلام را با خود ببرد و موسی‌علیه‌السّلام آن را بیرون آورد و به بیت‌المقدس برد و آنجا دفن کرد و آرامگاه او در آنجاست.

حضرت یونس پیغمبر علیه السّلام

روایت شده است که مسکن **یونس** پیغمبرعلیه‌السّلام **موصل** و خانه او **نینوا** در عراق بود. نام مادرش **تنخیس** و نام پدر او **متی** بود. آورده‌اند که **یونس** ازاولاد **هود** بود که خدای تعالی او را در شهر **نینوا** به پیغمبری فرستاده بود. به روایتی اکنون آن شهر را دمشق می‌گویند.

قوله تعالی[1]:

فَلَوْلَا كَانَتْ قَرْيَةٌ ءَامَنَتْ فَنَفَعَهَآ إِيمَٰنُهَآ إِلَّا قَوْمَ يُونُسَ لَمَّآ ءَامَنُوا۟ كَشَفْنَا عَنْهُمْ عَذَابَ ٱلْخِزْىِ فِى ٱلْحَيَوٰةِ ٱلدُّنْيَا وَمَتَّعْنَٰهُمْ إِلَىٰ حِينٍ ﴿٩٨﴾

هیچ دهکده ای نبود که (پس از عذاب) ایمان بیارد و ایمان آوردنش سودش دهد مگر قوم یونس که ایمان بیاوردند و در زندگی دنیا عذاب خفت را از آنها برداشتیم و تا مدتی بهره ورشان کردیم.

یونس در میان قوم چهل سال دعوت می‌کرد و می‌گفت ای قوم **لا اله الا الله** بگویید. قومی گفتند اگر ما را پاره پاره هم کنید هرگز تو را رسول خدا نمی‌شناسیم. این بود که یونس از ایشان نومید گشت و غمگین شد و این قوم بت پرست بودند و از یونس فرمان نبردند و او را برنجانیدند وآزار دادند. یونس از ایمان آوردن قوم عاجز گشت و از دست ایشان بجان آمد و گفت یا قوم چون فرمان خدای تعالی نمی‌برید اکنون آماده‌ی عذاب او باشید. گفتند: عذاب او چگونه باشد گفت: بر شما آتش دوزخ فرستند. گفتند: روا باشد. یونس از حق تعالی عذاب خواست. ندا آمد چون وقت عذاب آید بفرستیم یونس از میان

[1] - آیه ۹۸ سوره یونس

قوم ایشان خشمناک برخاست و بیرون رفت از قضای الهی به او مصیبت‌های بزرگی رسید.

پروردگار جهانیان یونس را برای دعوت به دین اسلام به میان قوم خود فرستاد وایشان از ایمان آوردن به او سرباز زدند و رسالت وی را نپذیرفتند یونس گفت حال که شما رسالت ما نمی پذیرید و ما را دروغ می شمارید بدانید که صبحگاهان از آسمان بشما عذاب خواهد آمد و در سه روز عذاب اتفاق افتد ایشان با یکدیگر گفتند: یونس هرگز دروغ نگفته است امشب او را بیازمائیم و نگاه کنید و مراقب باشید آیا امشب از میان ما بیرون می رود یا نه، اگر بیرون برود پس بدانید که راست می گوید. در صبحگاهان زمانی که اورا طلب کردند نیافتند یونس بیرون رفته در شکاف کوهی پنهان شد چون زمان موعود نزدیک رسید دانستند که وی راست گفت، همان ساعت نشانه ها و دلائل عذاب آشکار گردید، ابری سیاه بر آمد، و دودی غلیظ در گرفت، چنانکه در و دیوار ایشان سیاه شد ایشان با مشاهده این نشانه ها ترسیدند و از گفتار و کردار خویش پشیمان شدند و پروردگار جهانیان در دلهای ایشان توبه افکند همه بیک بار به صحرا بیرون رفتند و یونس را طلبیدند و نیافتند مردان و زنان و کودکان و حیوانات نیز بیرون رفتند، زبان به زاری و تضرع بگشادند و به اخلاص و صدق دل دعا کردند.

و از اول ذی الحجه تا عاشر محرم براین منوال می نالیدند و در این چهل روزه از فغان و ناله نیآسودند و درماندگی و بیچارگی خود را بعرض رب العالمین می‌رسانیدند.

چاره ما ساز که بی یاوریم گر تو برانی بکه رو آوریم
بی طربیم از همه سازنده‌ایم جز تو نداریم نوازنده ایم

پیش تـو گربـی سـر و پـا آمـدیم هـم بامیـد تـو خـدا آمـدیم

قومی گفتند: پروردگارا یونس به ما گفته بود که خدای تعالی به من گفتـه کـه بندگان بخرید و آزاد کنید ما بندگان توایم تو به کرم و فضل و لطف خود ما را از عذاب آزاد کن . قومی گفتند پروردگارا ! یونس از قول تو می فرماید که هر که بر شما ستم کند از او در می گذرید خدایا ما به گناه بر خود ستم کرده‌ایم از ما درگذر.

ما تهی دستان برآوردیم دسـتی دردعـا نقد فیضی نه برین دست گنهکاران‌همه
قاضی‌حاجات درویشان و محتاجان توئی پس رواکن از کرم حاجات بسیار همه

روز چهلم که روز آدینه بود و عاشورا توبه مستجاب شد و ظلمت ابـر برداشـته شد و ابر رحمت سایه افکند یونس بعد از چهل روز رو بـه سـوی نینـوا کـردو خواست که از حال قوم خود خبری بگیرد چون نزدیک شهر رسید و به اتفـاقی که افتاد مطلع گشت با خود گفت من ایشان را به عذاب ترساندم و عـذاب بـر رحمت مبدل شد اگر من به این شهر بروم مرا به دروغ گویی نسبت مـی دهنـد روی به صحرا نهاد و قصه رفتن او به دریا و زندانی شدن او در شـکم مـاهی در سوره انبیاء و صافات آمده است.

خدای تعالی از بهر عبرت مؤمنان پیغمبر خود را به ازای اندکی جـرم در شـکم ماهی بازداشت پس به آنچه رضای اوست راضی شوند پس یونس‌علیه‌السّلام بـه کنار دریا رفت.

کسائی می‌گوید، یونس همچنان راه پیمود تا کنار دریـا رسـید، همـان دم کـه کشتی‌ای دید اشاره کرد، کشتی به سوی او آمد و او در کشتی نشسـت. چـون

کشتی بمیان دریا رسید بایستاد و نمی‌رفت ملاحان گفتند در میان ما بنده‌ای است از سید خود گریخته، رسم و آئین کشتی چنین است که چون بنده‌ای گریخته در کشتی باشد کشتی حرکت نکند و بایستد یونس گفت من هم بنده‌ی گریخته‌ی گنه‌کار، مرا به دریا بیفکنید. ایشان گفتند دل ما نمی‌آید که تو را به دریا افکنیم که تو سیمای نیکان و نیک‌مردان داری. گفتند تا قرعه زنیم، سه بار قرعه زدند هر سه بار بر یونس افتاد، یونس خویشتن را به دریا افکند، ماهی وی را فرو برد. در غزلیات شمس آمده است:

ماهیانی کاندرون جان هر یک یونس است گلبنانی که‌فلک‌راخوب وخوب‌آئین کنند

ماهی او را به قعر دریا برد و یونس چهل شبانروز در شکم ماهی بماند. و گفته‌اند هفت روز و گفته‌اند سه روز، و در شکم ماهی یک موی وی آزرده نشد و از حال خود تغییر نگشت هر چند حبس وی در شکم ماهی از راه ادب کردن بود اما سلامتی وی در شکم ماهی از معجزات وی بود یونس در آن حال که با خود افتاد از آن کرده پشیمان شد و توبه کرد و به الله تعالی زارید در آن تاریکیها آواز برآورد که: *لااله ان انت سبحانک- انی کنت من الظلمین* یعنی در تاریکی‌های دریا، در تاریکی شکم ماهی تسبیح گفت و فریاد برآورد و گفت پروردگارا هیچ معبودی جز تو نیست تو پاک و منزه هستی بدرستیکه من از ستمکاران بر نفس خود بودم به جهت مهاجرت و بیرون رفتن و چاره‌ساز من فقط تویی پروردگارا! مراد من برآورده ساز!

و گفته‌اند یونس اندر شکم ماهی در قعر دریا آوازی و حسی بسمع وی رسید با خود گفت ما هذا؟ این چیست؟ رب‌العزه به وی که در شکم ماهی بود وحی فرستاد. که این آواز تسبیح اهل دریاست، یونس به موافقت ایشان آواز به

تسبیح برآورد. پروردگار جهانیان به فرشتگان فرمود: این آواز بنده‌ی من است یونس که او را در شکم ماهی در حبس کرده‌ام به جهت معصیتی که از وی صادر شده. فرشتگان گفتند بار خدایا آن بنده‌ی شایسته‌ی نیکمرد نیک عهد که پیوسته از او عمل صالح صادر شده؟ گفت آری آن بنده صالح است. فرشتگان زبان شفاعت بگشادند و از بهر وی آمرزش خواستند، خاقانی گفت:

از دلو یوسفی بجهد آفتاب و چشم　　بر حوت یونس به تماشا بر افکند

رب العالمین به رحمت خود دعا یونس را اجابت کرد و شفاعت فرشتگان قبول کرد و او را از آن غم برهانید.

گفته‌اند فرشته‌ای به ماهی گفت او را از شکم خود بیرون انداز که او طعمه تو نیست، ماهی کنار دریا آمد و او را بیرون افکند، خداوند در این باره چنین می‌فرماید : پس او را در صحرا افکندیم در حالیکه بیمار بود.

مولانا در غزلیات شمس گفت:

یونس قدسی تویی، درتن چون ماهیی　　بازشکاف‌وببینی کاین تن ماهی است آن
دلق تن خویش را بر گرو می بنه　　پاک‌شو،ای پاکباز، نوبت پاکی است‌آن
حکم‌به هم در شکست، هست قضا در خطر　　فتنه‌ی‌حکم‌است‌این،آفت‌قاضی است آن
نفس تو امروز اگر وعده‌ی فردا دهد　　بردهنش زن،ازآنک‌مردک‌لافی است‌آن

قوله تعالی[1]:

فَٱسْتَجَبْنَا لَهُۥ وَنَجَّيْنَٰهُ مِنَ ٱلْغَمِّ ۚ وَكَذَٰلِكَ نُنجِى ٱلْمُؤْمِنِينَ ﴿٨٨﴾

پس، اجابتش کردیم و از تنگنا نجاتش دادیم و مؤمنان را نیز چنین نجات دهیم.

[1] - آیه ۸۸ سوره انبیاء

پس ما دعای یونس علیه‌السّلام را اجابت کردیم و شفاعت فرشتگان در حق توبه یونس را پذیرفتیم.

و او را از غم دریا نجات دادیم و به ماهی دستور دادیم تا او را از شکم خود بر ساحل دریا بیرون افکند.

همچنانکه یونس را از غم نجات دادیم و او را از شکم ماهی بیرون افکندیم ای مؤمنان شما را نیز نجات خواهیم داد.

گوید، یونس‌علیه‌السّلام از شکم ماهی بیرون آمد و یارای بر پای ایستادن نداشت و خداوند کنار او بوته کدویی بیرون آورد و آن بوته دارای سه شاخه بود، شاخه‌ای رو به خاور دیگری رو به باختر و سومی بر سرش سایه افکنده بود، جبرئیل آمد و گفت ای یونس! خداوند چندان از بهشت به تو ارزانی خواهد فرمود که راضی و خشنود شوی، سپس با دست خود بر سر و بدن یونس کشید خداوند موهای سر و ریش و بدنش را رویاند، و خداوند به آهویی دستور فرمود آهو آمد و نزد یونس ایستاد و به فرمان خداوند با او سخن گفت، یونس از شیر آن آهو مکید و نیرومند شد و سپس همان آهو به یونس مژده داد که قوم ایمان آورده‌اند و سرانجام و چگونگی ایمان آنان را بیان کرد و اشتیاق ایشان را بدیدار یونس یاد آور شد، آن ماده آهو همچنان نزدیک یونس چرا می‌کرد و هر گاه یونس گرسنه و تشنه می‌شد شیرش می‌داد، بعد از چهل روز یونس دید که بوته کدو خشک و آهو ناپدید شده است، یونس حرکت کرد چون نزدیک سرزمین‌های نینوی رسید چوپان جوانی را دید که بر کناره راه گوسپند می‌چراند و همواره می‌گوید پروردگارا پدرم را پیش من برگردان، یونس‌علیه‌السّلام او را شناخت که پسر بزرگش بود دست در آغوش یکدیگر آوردند و مدتی گریستند. این خبر به پادشاه رسید از تخت خود برخاست و گفت پسر را پیش

من آورید، او را آوردند چگونگی خبر را از او پرسید و چون گزارش داد پادشاه شاد شد و خود و اهل نینوی بیرون شدند و با یونس برخوردند و او را به شهر در آوردند پادشاه یونس را بر تخت نشاند و خود برابرش ایستاد، مردم شهر هم از دیدن او خوشحال شدند، یونس علیه‌السّلام مدتی میان ایشان بود امر به معروف و نهی از منکر می کرد، تا آنکه پادشاه و همسر یونس و دو پسرش در گذشتند.

حضرت ایّوب پیغمبر علیه السّلام

حضرت **ایّـوب** پیغمبرعلیه‌السّلام از جمله‌ی اولاد عیص بود او بسیار نیکوکـار و نیکوروی بود و در شام سکونت داشت و دختر افرائیم بنت یوسف‌علیه‌السّـلام را به نکاح خود درآورد.

ایوب غریبان و ضعیفان را نیکو می‌داشت تا این کـه ده درویـش سـیر نشـوند دست به طعام نمی‌زد و تا زمانی کـه ده کـس را لبـاس نپوشـاند خـود لبـاس نمی‌پوشید او قبل از بلای کرم‌ها **نبـی** بود و بعد از بلای کرم‌ها **رسـول** شـد. در خبر است که حق تعالی به او مال بسیار و فراوان و فرزندان نیکوروی داده بود. مدام شب و روز به طاعت خدای تعالی مشغول بود و خداوند او را بـه **پیـامبری** قوم خود **مبعوث** فرمود. و ایّوب‌علیه‌السّلام مـردم را بـه دیـن و ایمـان دعـوت می‌کرد و احکام دینی را به قوم می‌آموخت و مسجدها ساخت و برای بی‌نوایـان و میهمانان سفره‌اش گسترده بود و به کارگزاران خود دستور داد هیچ کس را از میوه و کشتزارهای او منع نکنند، پرندگان وجانوران وحشی و همه چهارپایان از محصول زراعت او می‌خوردند و خداوند متعال روز به روز و صـبح و شـام بـر برکت او می‌افزود و دام‌های او همه ساله هر کدام چند بچه می‌زائیدند.

و در شام کسی از او توانگرتر نبود در عین حال مردی پارسا و پادشاه و پیغمبر بود و بر طاعت و عبادت مواظبت می‌نمود. **قوله تعالی**[1]**:**

﴿وَأَيُّوبَ إِذْ نَادَىٰ رَبَّهُ أَنِّي مَسَّنِيَ الضُّرُّ وَأَنتَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ ﴿٨٣﴾﴾

و یاد کن [ای رسول] حال ایـوب را آن زمـان کـه دعـا کـرد پروردگـارا بـرای مـن بیماری و رنجی سخت رسیده و تو مهربان مهربانانی.

[1] - آیه ۸۳ سوره انبیاء

ای محمد (ص) ! قصه ایوب را یاد کن آن هنگـام کـه بیمـاری او را از پـای درآورده بود و در این وقـت پروردگـار خـود را بـه فریـاد خوانـد و گفـت پروردگارا بیماری به من روی آورده است پـس بـه مـن رحـم کـن کـه تـو مهربان‌ترین مهربانان هستی وهب منبه گفت ایوب پسر اموس پسر عیص پسـر اسحاق پسر ابراهیم علیه‌السّلام، پادشاه و هم پیغمبر بود و صاحب ملـک و مـال فراوان بود و در شام کسی از او تـوانگرتر نبـود و چهارپایـان و چرنـدگان و غلامان داشت مردی پارسا و پرهیزکار و خوش خلق و مهمان نـواز و درویـش نواز بود و پیوسته خدا را شکر می کرد و بر طاعت و عبادت مواظبت می‌نمـود ابلیس ملعون وی را با توجه بـه داشـتن مـال و نعمـت در دنیـا از پارسـایان و پرهیزکاران می‌یافت، بر وی حسد برد خواست که مانند دنیاداران دیگر او را از راه منحرف گرداند ابلیس آمد تا آن همه مال را همگی نیست و نابود کردنـد و بعضی را بسوختند و بعضی را به صیحه بکشتند و بعضی را بـه بـاد بـر دادنـد و نیست و نابود کردند و گوسفندان به سبب سیل در گرداب فنا افتادند چون خبر به ایوب رسید. گفت: او کسی است که مال به من بخشید و کسی است کـه آن را از من گرفت خدا را شکر آن زمانی که به من داد و خدا را شـکر آن زمـانی که از من گرفت. ابلیس نومید گشت و سعی کرد تا از طریق فرزندان ایـوب را به فتنه اندازد.

گویند هفت پسر و هفت دختر داشت و به عبارتی هفت پسر و سه دختر داشت که در قصر خود جمع شده بودند ابلیس آمد و آن قصر بر سر ایشان فرو ریختند و همه را هلاک کردند. ایوب چون خبر هلاک فرزندان را شنید طـاقتش طـاق شد و صبرش برفت و زار بگریست و یک مشت خاک بر سر ریخت، سپس در همان ساعت پشیمان شد و از بی‌طاقتی و ناصبری خود توبه کـرد. و از خـدای

تعالی عذر خواست خداوند دعای او را اجابت کرد و او را عفو فرمود: ابلیس از وی ناامید شد. این بار سعی کرد تا زا طریق بیماری شاید بتواند ایوب را به فتنه اندازد. ابلیس بیامد و ایوب را در نماز یافت بادی در بینی وی دمید که به همه تن او رسید. قرحه‌ها و زخم‌ها و آبله‌هایی در اندام وی پدید آمد. خارش بر وی افتاد می‌خارید و می‌خراشید تا همه تن وی مجروح گشت.

آنانکه به وی ایمان آورده بودند نام ایشان یفن و یلدد و صافر این سه کس چون ایوب را بر آن حال دیدند از وی روی گردان شدند. اما بر دین وی بودند و با وی هیچکس نماند مگر رحمه عیال وی با او بود. ایوب در این بلا مدتی بماند. و بعضی گفته‌اند هفت سال و گفته‌اند هفت سال و هف ماه و گفته‌اند سه سال در این بلا مانده است.

با وجود این همه حوادث تلخ از درگاه خدا ناامید نگشت و لب به اعتراض نگشود و همواره می‌گفت: تا خداوند خود فرمان خلاص و گشایش دهد.

همسرش رحمه به او گفت ای ایوب فرزندان و اموال از دست بشدند و اینکه بیماری در بدن آغاز شد، فرمود ای رحمه خداوند پیش از من پیامبران را سخت گرفتار فرمود و صبر و شکیبایی کردند و خداوند به شکیبایان وعده نیکی داده است آنگاه ایوب سجده کرد و گفت پروردگارا اگر جامه بلا را جاودانه به من بپوشانی و از سلامت محروم داری و مرا سخت بفشری چیزی جز سپاس ندارم و سپاس فراوان خواهم کرد، پروردگارا دشمن شیطان را از من شاد مکن و زبانش را بر من دراز مگردان، و سپس به رحمه گفت مرا به جایگاه دیگر غیر از مسجدم ببر که دوست ندارم مسجد آلوده شود. رحمه به پیش آنان که ایوب همواره به آنان کمک کرده بود رفت و از ایشان خواست تا او را یاری دهند تا بتواند ایوب را از مسجد بیرون برد، گفتند چون ایوب ریاکار بوده است خدایش

بر او خشم گرفته است و ای کاش میان ما و او فاصله میان خاور و باختر بود، رحمه بازگشت و او را به جایی برد که آنجا ایوب برای مردم در فضای آزاد سفره می‌انداخت. ایوب به همسر خود گفت، ای رحمه صدقه بر ما حرام است چاره‌ای کن و برای مردم خدمتگزاری کن و هر دو گریستند، رحمه برای مردم شهر آب می‌برد و خانه‌ها را رفت و روب می‌کرد و بر ایوب خرج می کرد،
ابلیس به صورت پیرمردی آمد و کنار مردم دهکده ایستاد و گفت چگونه حاضر می‌شوید با این زنی که عهده‌دار معالجه شوهری با این وضعیت است معاشرت کنید و او به خانه شما بیاید و با همان دستها به خوراکی و آشامیدنی شما دست بزند؟ این سخن بر دل ایشان نشست و از ورود او به خانه‌های خود جلوگیری می کردند.
ایوب علیه‌السّلام به رحمه گفت این قوم مرا ناخوش می‌دارند درباره‌ی بردن من از پیش ایشان چاره‌اندیش.
رحمه بر آن کار اقدام کرد و برای او سایبانی فراهم آورد و در صدد یاری گرفتن از کسی بر آمد تا ایوب را به آن منتقل کند خداوند او را با چهار فرشته یاری داد و آن فرشتگان گوشه‌های بستر او را گرفتند و ایوب را دلداری دادند و برای او دعا کردند، رحمه در جستجوی خوراک بر آمد مردم آن دهکده او را دست خالی برگرداندند. رحمه گریان پیش ایوب برگشت و گفت مردم درهای خانه‌های خود را بر من بستند، فرمود خداوند درِ رحمت خویش را بر ما نخواهد بست، رحمه ناچار ایوب را به دهکده دیگری منتقل کرد و برای او سایبانی ساخت و وارد دهکده شد مردم دهکده نخست او را گرامی می‌داشتند و او از پنج خانه آن دهکده ده گرده نان بدست آورد ولی بعد مردم از ورود رحمه به خانه‌های خود جلوگیری کردند و گفتند ما چیزی از خوراک خود به تو

می‌دهیم. و او از این خوشنود شد و در حالیکه پیش ایوب برمی‌گشت ابلیس به صورت طبیبی بر رحمه ظاهر شد و گفت:

من چون خبر بیماری شوهر تو را شنیدم از فلسطین برای علاج او آمده‌ام و فردا پیش او می‌آیم و به او گنجشکی یا پرنده‌ی دیگری فراهم ساز و بدون اینکه نام خدا را ببرد بکشد و آن را بخورد و قدحی باده بیاشامد که گشایش کارش در آن است.

رحمه پیش او آمد و این خبر را به او گفت خشم بر چهره‌ی ایوب آشکار شد و به رحمه گفت او ابلیس است و او را بر حذر داشت که دیگر بار به او توجه مکند بار دیگر ابلیس بر رحمه ظاهر شد و گفت چون در روی زمین مرا پرستش نکردید و خدای آسمان را پرستش کردید من بشما چنین کردم و نعمت‌ها از شما باز گرفتم و همه آنها نزد من است بدنبال من بیا تا همه را ببینی رحمه با او برفت ابلیس چشم او را جادو کرد و آنچه از اموال خود را از دست داده بودند آنجا دید. رحمه به پیش ایوب بازگشت و این خبر را به ایوب رساند اندوهگین شد و خشم گرفت و گفت یک بار تو را نهی کردم و این بار دیگر است، ایوب سوگند یاد کرد که اگر سلامتی یابد به جهت سخن گفتن رحمه با ابلیس صد تازیانه بزند. روزی رحمه از فراهم آوردن خوراک درمانده و عاجز شد و در آن دهکده گشت تا به خانه پیر زنی رسید و به او شکایت کرد پیرزن گفت من دخترم را عروس کرده‌ام آیا حاضری دو طره از طره‌های گیسوان خود را به من دهی که او را با آن بیارایم و دو گرده نان به تو بدهم؟ رحمه موافقت کرد و دو گرده نان را گرفت و پیش ایوب آورد، ایوب پرسید نان‌ها را چگونه بدست آورده‌ای؟ که چون داستان را گفت ایوب فریاد برآورد و به

خدای عرضه داشت پروردگارا به من بیماری و محنت رسید و تو خدای بخشاینده‌تر از همه بخشندگانی.

خداوند به او وحی فرمود که ای ایوب سخنت را شنیدم و بزودی تو را به میزان صبرت پاداش می دهم و رحمه را در بهشت خشنود خواهم ساخت.

خبر ذوالکِفل و حکومت او

دانشمندان در باره‌ی ذوالکِفل اختلاف نظر دارند که او کیست، کسایی می‌گوید او پسر ایوب‌علیه‌السّلام بوده و چنین آورده است.

چون خداوند متعال ایّوب‌علیه‌السّلام را قبض روح فرمود پسرش حومیل که بزرگترین پسر او بود میان مردم به روش پدر رفتار می‌کرد و سرزمین شام را تصرّف کرد تا آنکه پادشاهی از پادشاهان شام که نامش لام پسر دعام بود به او پیغام داد اکنون نیمی از اموال شما را می‌خواهم و باید خواهرتان را به همسری من درآورید وگرنه با سواران و پیادگان خود به جنگ شما می‌آیم و اسیرتان خواهم کرد. لشکرها مقابل هم قرار گرفتند و جنگ سخت شد تا این که حومیل شکست خورد و به ذوالکفل معروف شد.

ثعلبی در تفسیر و قصص قرآن خود قصّه ذوالکفل را نوع دیگر آورده و آن را پس از قصّه الیَسَع بیان کرده است.

ابوموسی اشعری گوید، ذوالکفل پیامبر نبوده است و بنده نیکوکاری است که به هنگام مرگ کار پسندیده‌ای انجام داده است.

و گفته شده است مردی پارسا بوده و انجام کار مرد گرفتار را به عهده گرفته است و خداوند او را نجات داده است. و هم گفته‌اند که ذوالکفل همان الیاس پیامبرعلیه‌السّلام است و بعضی هم گفته‌اند او همان زکریاعلیه‌السّلام است.

و در **تبیان** گفته که او پسر ایوب است و بعد از پدر به قومی از شام **مبعوث** شده و خداونداو را **ذوالکفل** نام نهاد و بعضی هم گفته‌اند که پیامبر نبوده و از اولیاء بوده است.

ابن کثیر می‌گوید: «از سیاق آیات که پیرامون داستان‌های انبیاء علیهم السّلام است چنین برمی‌آید که ذوالکفل هم پیامبر بوده است».

قوله تعالی[1]:

وَٱذۡكُرۡ إِسۡمَٰعِيلَ وَٱلۡيَسَعَ وَذَا ٱلۡكِفۡلِۖ وَكُلّٞ مِّنَ ٱلۡأَخۡيَارِ ٤٨

و اسماعیل و الیسع و ذالکفل را یاد کن، که همگی از نیکان بودند.

مجاهد می گوید: بدان جهت ذوالکفل نامیده شد که به امور قومش قیام نمــوده و در میانشان به عدالت حکم کرد. از این جهت او را ذوالکفل نامیدند. والله اعلم.

[1] - آیه ۴۸ سوره ص

بعثت شعیب پیغمبر علیه السّلام

در نهایه الارب فی فنون الادب آمده است که آورده‌اند **شُعَیب** پسر صَنعون پسر عفّان پسر نابت پسر مدین پسر ابراهیم‌علیه‌السّلام است. فرزندان مدین گفتند شهری برای خود بسازید و دروازه‌های آن شهر را از آهن ساختند و نام آن را به نام پدر خود **مَدین** گذاشتند و آن را محل سکونت قبایل خود قرار دادند، و **عمالقه** به **ایکَه** کوچ کردند که بیشه‌ای بر سمت راست مدین بود و در آنجا برای خود خانه‌هایی ساختند و با اهل مدین رفت و آمد و آمیزش داشتند.

مردم مَدیَن خداپرست و مردم ایکه بت‌پرست بودند و بر یکدیگر ستمی نمی‌کردند. صنعون پدر شعیب از دانشمندان و پارسایان مدین بود و زنی از عمالقه داشت که از او **شعیب** متولّد شد و او در کمال جمال و زیبایی بود و چون بزرگ شد خداوند به او علم و فهم ارزانی داشت. پدرش از خداوند خواست که برای شعیب برکت و فرخندگی دهد در خواب دید که به او می‌گویند خداوند در این شعیب تو فرخندگی قرار داد و او را به **پیامبری** برای مردم مدین **مبعوث** خواهد فرمود و به این سبب او را شعیب نامیدند.

و چون پدرش صنعون درگذشت جانشین او شد و از همه مردم روزگار خود پارساتر و به عبادت نام آورتر گردید.

روزی که شعیب بر در خانه خود نشسته و مشغول به ذکر گفتن بود مردی غریب پیش او آمد و گفت این قوم به مردم ستم می‌کنند و من از آنان صد پیمانه به صد دینار خریدم ولی از من بیشتر گرفتند و حال آن که بیست پیمانه کم است، وقتی که شعیب از چگونگی کار آنان پرسید گفتند ای شعیب مگر نمی‌دانی که این روش پدران ما در این شهر است؟

شعیب گفت این سنّت ایشان نیست و آنان را سرزنش کرد ولی به گفتار او توجه نکردند و آن مرد را هم چنان زدند که زخمی و خون آلود شد و شعیب به خانه برگشت. گوید، همان دم جبرئیل‌علیه‌السّلام پیش او آمد و به او خبر داد که خداوند او را به پیامبری برای مردم مَدین و مردم ایکه و دیگر بت پرستان **مبعوث** فرموده است و به او فرمان می‌دهد که ایشان را به عبادت و اطاعت خداوند فرا خواند و دستور دهد که به مردم کم فروشی نکنند.

«قوم گفتند: ای شعیب! خیلی از این چیزها را که تو می‌گوئی نمی‌فهمیم تو را میان خویش ناتوان می‌بینیم اگر به خاطر کسانت نبود، سنگسارت می‌کردیم که پیش ما عزیز نیستی[1]» گفتند ای شعیب! بسیاری از چیزهایی که در حق توحید و طاعت و پرستش می‌گویی نمی‌فهمیم به درستی که ما هر آینه تو را در میان خود ناتوان و ضعیف البصر و نابینا می‌بینیم. گفته‌اند شعیب ضریر بود، از بس که از ترس خدا گریسته بود نابینا شد و او را خطیب پیامبر می‌گفتند، شیرین سخن و شیرین زبان و پاک عبادت بود و اقوام و خویش ایشان زیاد بودند از اینجا بود که قوم وی می‌گفتند: اگر به خاطر احترام قوم اندک تو که در میان است نبود ما هر آینه تو را سنگ باران می‌کردیم.

و تو در پیش ما قدر و ارزشی نداری و تو بر ما گرامی نیستی.

به درستی که پروردگار من به آنچه که شما می‌کنید و در دل دارید آگاه است و آن را می‌داند و هیچ چیزی بر او پوشیده و پنهان نیست و به حسب اعمال مجازات خواهد کرد. قوم او را استهزاء کردند و او گفت: ای قوم! بر منزلت خود که دارید از شرک و نحس عمل کنید و من نیز بر کار خود ثابت قدم

[1] - آیه ۹۱ سوره هود

هستم. شما اینچنین روزی را انتظار بکشید و من هم با شما در انتظار هستم تا عذابی بیاید و به چشم خود مشاهده کنم که این عذاب از آن کیست؟

قوله تعالی[1]:

وَلَمَّا جَاءَ أَمْرُنَا نَجَّيْنَا شُعَيْبًا وَالَّذِينَ آمَنُوا مَعَهُ بِرَحْمَةٍ مِّنَّا وَأَخَذَتِ الَّذِينَ ظَلَمُوا الصَّيْحَةُ فَأَصْبَحُوا فِي دِيَارِهِمْ جَاثِمِينَ ﴿٩٤﴾

و همینکه فرمان ما بیامد، شعیب را با کسانی که بدو ایمان آورده بودند، برحمت خویش، برهانیدیم و کسانی که ستم کرده بودند به صیحه دچار شدند که صبحگاه همه در دیار خویش بیجان شدند.

آن زمان که عذاب رسید ما شعیب را و آن کسانی را که ایمان آورده بودند به فضل و کرم خود نجاتشان دادیم گویند شعیب آن زمانیکه بت‌پرستان به بتان خود سجده کردند به آنان گفت همانا این بتان نه زیانی می‌رسانند و نه سودی پس از پرستش آنها دست بردارید و بدین طریق ایشان را از عذاب خداوند بر حذر داشت، گفتند تو بدون هیچ‌گونه دلیل و برهانی مرا دعوت به این کار می‌کنی آیا دلیل و معجزه‌ای برای ادعای پیامبری خود داری؟ شعیب به آنان گفت اگر این بتها راستی گفتار مرا تصدیق کنند ایمان می‌آورید؟ گفتند آری پادشاه هم به این کار راضی شد و شعیب‌علیه‌السّلام جلو بتها رفت و گفت پروردگار شما کیست و من کیستم؟ و به فرمان خداوند سخن بگوئید، به فرمان خداوند بتان به سخن آمدند و گفتند پروردگار ما و آفریننده همه چیزها خداوند است و تو فرستاده و پیامبر خدایی و همه بتان از کرسیها فرو افتادند و هیچ بتی سالم نماند و خداوند متعال توفانی بر ایشان فرستاد که نزدیک بود همگان را از

[1] - آیه ۹۴ سوره هود

پای درآورد، پادشاه و همراهانش شتابان به خانه‌های خود پناهنده شدند و گروه بسیاری به شعیب ایمان آوردند. سپس پادشاه و قوم او به شعیب چنین گفتند: هر آینه، ای شعیب! تو را و کسانی را که با تو ایمان آورده‌اند از شهر خود بیرون می‌کنیم مگر آنکه به کیش و آئین ما در آیید و برگردید.

در این هنگام بادی سخت و سوزان بر ایشان وزیدن گرفت که چندان گرما و سختی داشت که آنان را یارای مقاومت نماند و خود را در چاههای آب و سرداب‌ها افکندند و گرما سخت شد و مدتی دوام داشت و آنان بر سرکشی و عصیان خود افزودند و شعیب همچنان آنان را دعوت می‌کرد و از عذاب خداوند می‌ترساند و آنان می‌گفتند ما از شکنجه پروردگار تو چیزی جز همین گرما نمی‌بینیم و بر آن صبر می‌کنیم سپس گرما برای آنان افزایش یافت و ناچار از مدین به ایکه رفتند ولی گرما همچنان شدت پیدا می‌کرد و ناچار از دشتها به بیشه زارها پناهنده شدند و گرما همچنان افزون شد و چهره‌های آنها را سیاه کرد، شعیب پیش ایشان آمد و آنها را به ایمان آوردن دعوت کرد بانگ برداشتند و گفتند ای شعیب اگر این سختیها که برماست به سبب کفر ما به خدای تو است بر آن بیفزای که ما ایمان نخواهیم آورد و خداوند به شعیب وحی فرمود که ایشان را نابود خواهد ساخت و شعیب از پیش ایشان برفت.ناگهان شراره بر ایشان فرو ریخت که جگرهایشان کباب شدو آنان و آنچه بر روی زمین بود سوختند و شعیب و مؤمنان به بلائی که بر ایشان نازل می‌شد می‌نگریستند و کشته شدن آنان را نگاه می‌کردند و از آن عذاب هیچ ناخوشایندی به ایشان نرسید.

می‌گوید: و چون فرمان ما رسید شعیب و کسانی را که به او گرویده بودند به فضل و رحمت خود نجات دادیم و بانگ جبرئیل علیه‌السّلام بگرفت آنان را که

کافر بودند صیحه‌ای بسیار ترسناک پس در سرهای خود مردگان و بر زمین افتادگان شدند. **قوله تعالی[1]:**

كَأَن لَّمْ يَغْنَوْا۟ فِيهَآ ۗ أَلَا بُعْدًا لِّمَدْيَنَ كَمَا بَعِدَتْ ثَمُودُ ﴿٩٥﴾

گوئی که اصلا در آن نبوده‌اند. ای هلاک بر مردم مدین باد، چنانکه ثمودیان هلاک شدند.

آنچنان بر روی هم افتادگان و مردگان بودند که گویا هرگز در آن دیار اقامت نکرده‌اند و نزیسته‌اند.

آگاه باشید و بدانید که هلاک و نابود شد قوم مدین همچنانکه قوم ثمود نابود شدند. شعیب و مؤمنان آمدند و بر کشتارگاههای آن قوم می‌نگریستند شعیب گفت ای قوم! هر آینه بتحقیق رسانیدم شما را پیامهای پروردگارم را و پند دادم شما را، پس چگونه بر گروه کافران اندوه خورم آنگاه شعیب اموال باقی مانده از کافران را بر خود بخش کرد و زنی از دختران مؤمنان را به همسری گرفت و خداوند روزی نیکو بر او ارزانی داشت و همچنانکه در سرزمین مدین بود، چشمش نابینا شد و موسی بن عمران علیه‌السّلام از مصر آمد و شعیب دختر خود را به همسری او در آورد.

[1] - آیه ۹۵ سوره هود

ذکر پیدایش فرعون علیه اللعنه

فرعون که نام جدّش **ملک ریّان** بود و نام پدرش **مصعب** و عمر چهارصد ساله داشت چون دعوت خدایی داشت او را فرعون گویند. با **هامان لعین** به سوی مصر حرکت کرد. پس فرعون پیش پادشاه **مصر** رفت و گفت من مرد غریبم به من کاری بده پادشاه گفت چه کاری می‌خواهی گفت که برای پاسبانی مقبره دستور بده که بدون اجازه من احدی مدفون نشود پادشاه چنین دستوری داد پس به دروازه‌ی گورستان رفت و از هر جنازه درمی زر می‌گرفت در اندک روزگاری مالی جمع کرد و به مقرّبان پادشاه رشوه داد و تمام نگهبانی شهر را به عهده گرفت و ملک مصر از جاهلی خود فرعون لعین را هر روز بیشتر می‌نواخت و به او می‌بخشید تا این که وزارت پادشاهی به او واگذار کرد. پس به هامان گفت اکنون وقت آن است که من دعوی خدایی بکنم و خلق را پرستنده‌ی خود گردانم هامان گفت اول باید دل مردم بدست آوری گفت چه کنم؟ ایشان بر دین یوسف‌علیه‌السّلام استوارند. پس برای بدست آوردن دل مردم امسال از مردم مالیات نگیرم و از خزانه‌ی خود خرج کنم پادشاه این کار را پذیرفت پس فرعون دبیر مالیات را پیش خود خواند و گفت که خراج مصر چقدر است آنچه دبیران گفتند آن مقدار از مال در کرد و منادی ندا کردند که خراج امسال را به رعیت بخشیدم و از شاه التماس کردم که دیگر تا دو سال از مردم مالیات نگیرم مردم شاد شدند شکر و دعای بسیار گفته سال دیگر نیز چنین کرد تا این که مردم مصر از کار فرعون توانگر شده شب و روز دعا می‌کردند ار قضای الهی پادشاه بمرد و پسری نداشت که به جای او بر تخت شاهی نشیند پادشاه را دفن کردند سه روز تعزیت داشتند روز چهارم برای انتخاب پادشاه از دبیران و قاضیان و عالمان و شیخان مصر جمله به در سرای

پادشاه آمدند و چون از فرعون نیکویی دیده بودند و سه سال خراج نگرفته بود به پادشاهی آن لعین رضا دادند و لشکریان نیز قبول کردند پس فرعون لعین را بر تخت شاهی نشاندند چون فرعون لعین پادشاه مصر شد هامان لعین را وزیر خود کرد و به هامان گفت حال که پادشاهی به دست من آمده خوب تدبیر کن که مردم به خدایی من اقرار کنند و معبود خود گیرند گفت علما را از درس و وعظ گفتن منع باید کرد تا خلق از علم دین بهره‌مند نشوند و دلشان بدون علم سیاه شود و زنگ گیرد و ابله و جاهل شوند پس بفرمود علما را از درس و وعظ منع کردند پس چندی برآمد که اکثر مردم مصر جاهل شدند آنگاه فرعون فرمود بتان را بپرستید. قوم قبطیان اجابت کردند بیست سال بر آن بگذشت پس گفت من خدای بزرگم و بتان کهتر آن و چهل سال بر این منوال گذشت پس گفت من برای شما معبودی غیر از خود نمی‌بینم پس بتان را بشکنید و قوم قبطیان هم راضی شدند و معبودیش را اجابت کردند.

ایشان را بنواخت مگر قوم بنی اسرائیل که به دین یوسف‌علیه‌السّلام بودند بنابراین بنی اسرائیلیان را برای خدمت قبطیان دستور داد و کارهای سخت از قبیل هیزم کشی و سرگین افکنی و غیره بر ذمّه‌ی آن‌ها قرار داد و زنان بنی اسرائیل را به کنیزی زنان قبطیان امر کرد و به این ترتیب زنان بنی اسرائیل در نزد زنان قبطیان بی ارزش و بی قدر بودند مگر **آسیه** که از قوم بنی اسرائیل و به دین یوسف‌علیه‌السّلام بود و در نیک سیرتی و نیکو روئی شهره‌ی آفاق داشت و فرعون او را به زنی خواسته به هر حال در دینداری **آسیه** شکی نیست چنانچه حضرت رسول(ص) چهار زن را به بزرگی یاد کرده اول مریم بنت عمران، دوم خدیجه بنت خویلد، سوم فاطمه الزهرا، چهارم آسیه رضی الله عنهُنَّ فی الجمله بنی اسرائیل چندین سال در رنج و محنت بودند و زنان و مردان پرستاری و

بندگی می‌کردند و تحمّل می‌کردند و سعی داشتند که دین اسلام را از دست ندهند و شب و روز توبه و استغفار می‌کردند. القصّه خدای تعالی دو درخت بیافرید از یک درخت روغن زرد و از دیگر درخت روغن سرخ حاصل شد از آن درخت‌ها روغن گرفته نگاه داشتند تا به هر بیماری و جراحتی که روغن می‌مالیدند فوراً شفا می‌یافت و دلیل و برهان بر دعوی باطلش این دو درخت بودند با نشان دادن آن درخت‌ها مردم را از راه دین برمی‌گرداند و منحرف می‌ساخت.

ولادت حضرت موسی علیه السّلام

آورده‌اند که فرعون شبی در خواب دید که آن هر دو درخت بـه هـوا رفتـه و همه‌ی عالم را زیر و زبر کردنـد. فرعـون لعـین بامـداد معبّـران و منجمـان و جادوگران را حاضر کرد و گفت تعبیر خواب من چیست؟ بعضی‌ها گفتند کـه خواب فرعون چنان بود که آتشی از سوی بیت المقدس در مصر افتاده و همه‌ی قبطیان و خانه‌های ایشان را می‌سوخت، و بنی اسرائیل را نمی‌سوخت.

در تعبیر خواب او گفتند از کتاب‌های نجوم دیده می‌شود کـه از بنـی اسـرائیل شخصی پدید آید و مملکت تو همه به دست او خراب شـود و ملـک و مـال و میراث و نعمت تو به دست آن شخص قرار گیرد فرعون لعـین گفـت آیـا آن شخص پیدا شده است یا نه؟ گفتند در این سه شبانه‌روز از پشت پـدر در رحـم مادر خواهد آمد پس فرعون در این سه شبانه روز از بنی اسرائیلیان حق صحبت و نزدیک شدن با زن خود نداد و بر آن موکّلان گماشت، هـیچکس قـدرت و زهره‌ی آن نداشت که پیش زن خود رود تا سه شبانه روز گذشت تقدیر خـدای تعالی بر این بود که آن پسر در روز معین متولّـد شـود و آن چنـین بـود کـه **خاتون** نام زن **عمران** که عمران ندیم فرعون بود که آن خاتون قبلاً یک پسر به نام **هارون** و یک دختر به نام **مریم** بـه دنیـا آورده بـود. در دل خـاتون شـوق مجامعت و حرص مباشرت چنان افتاد که صـبر و قـرار در دلـش بـاقی نمانـد سرانجام تاب و طاقت نیاورد و برخاست و از خانه بیرون رفت و بـه در سـرای فرعون لعین آمد به امر حق تعالی درهای خانه گشاده و دربان را خفته دید کـه حق سبحانه‌تعالی خواب بر ایشان غالب کرده بود **خـاتون** بدون ترس به خوابگاه فرعون رسید **عمران (شوهر خود)** را دیـد کـه در خـدمت فرعـون ایسـتاده و فرعون به خواب رفته بود از طرفی **عمـران** نیز وقتـی زن خـود را دیـد آرزوی

خلوت در دل او پدید آمد و از آنجا برآمده با زن خود جمع شده در همان ساعت **موسی‌علیه‌السّلام** از صلب پدر به رحم مادر درآمد. خاتون برخاست و به خانه‌ی خود رسید چنانکه هیچ کس غیر از خدای تعالی به این کار آگاهی نداشت چون روز شد فرعون لعین منجّمان را بخواند و گفت که آن کودک از صلب پدر به رحم مادر آمده یا نه؟ منجّمان گفتند که قضا کار خود کرده یعنی امشب به رحم مادر آمده است. فرعون فرمود هر فرزندی که از قوم بنی اسرائیل پیدا شود و به دنیا آید اگر پسر باشد بکشند و هفتاد درم به پدر فرزند بدهند تا کار به جایی رسید که پدران پسران خود را پیش لعین آورده به حکم وی با دست خود می‌کشتند و به اطراف و جوانب قبطی را فرموده که اگر از بنی اسرائیل فرزند نر(پسر) متولّد شود بکشند چون مدّت **نُه ماه** برآمد شکم مادر موسی چنان می‌نمود که گویا بار ندارد چون که موکّلان دست بر شکم مادرن می‌مالیدند. و همچنین بنی اسرائیل چندین سال در این بلا گرفتار بودند و رنج و الم فرعون می‌کشیدند و صعب‌تر از این بلا نباشد که پسران خود را به دست خود بکشند و بر شکم زنان مردان غیر محرم دست‌ها بمالند چنانچه خدای تعالی می‌فرماید: «**کِسُو مُونَکُم سُوءَ العذَابِ**» یعنی می‌چشانیم به شما عذاب بد. حاصل کلام آنکه مادر موسی‌علیه‌السّلام روزی نان می‌پخت ناگاه به درد زادن افتاد و در همان لحظه فرزندی متولّد کرد چون ماه تابان با ملاحت تمام چنانچه چشم از آن نوزاد خیره می‌گشت در این حالت ناگاه موکّلان فرعون در رسیدند **خاتون** درماند و ندانست که چه چاره بیندیشد و گفت فرزند خود را به دست خود بسوزانم بهتر از این که از پیش من ببرند و بکشند پس دست و پای موسی‌علیه‌السّلام را در پارچه‌ای پیچیده در تنور آتش انداخت و دیگی بر سر تنور نهاد و موکّلان آمدند و دست بر شکم وی مالیدند هیچ اثری ندیدند مادر

موسی‌علیه‌السّلام از درد فرزند بگریست و گفت این چه کاری بود که من کردم و فرزند خود را به دست خود سوزاندم باری استخوان‌های وی را می‌دیدم و مرهم دل مجروح می‌ساختم چون سر تنور بگشاد موسی را دید که در میان آتش نشسته و سیب سرخ در دست گرفته بازی می‌کند چون مادر، موسی را دید متعجّب و حیران بماند و خدای تعالی را شکر کرد که فرزند خود را به سلامت یافته است چون او را از تنور برآورد به فکر فرو رفته و گفت چه تدبیر کنم بار دیگر موکّلان آمده پسر را ببرند اندیشه‌ها می‌کرد و می‌گریست و هیچ چاره در خاطرش نیامد از گوشه‌ی خانه آوازی شنید. **قوله تعالی**[1]**:**

وَأَوْحَيْنَآ إِلَىٰٓ أُمِّ مُوسَىٰٓ أَنْ أَرْضِعِيهِ ۖ فَإِذَا خِفْتِ عَلَيْهِ فَأَلْقِيهِ فِى ٱلْيَمِّ وَلَا تَخَافِى وَلَا تَحْزَنِىٓ ۖ إِنَّا رَآدُّوهُ إِلَيْكِ وَجَاعِلُوهُ مِنَ ٱلْمُرْسَلِينَ ۝٧

به مادر موسی وحی کردیم که شیرش بده و چون از او بیمناک شدی، به دریا فکنش و ترس مدار و غم مخور که ما او را به تو باز آریم و از پیغمبرانش کنیم.

ای مادر موسی کودک را شیر بده و اگر ترس از کشته شدن او داری کودک را در رود نیل انداز و مترس و غم مخور وی را بسلامت بتورسانیم و او را از جمله پیغمبران مرسل گردانیم مادر موسی این بشارت شنیده شاد گشت و بطلب درودگری رفت چون از خانه بیرون رفت جبرئیل بر مثال درودگر می رفت گفت صندوق می توانی ساخت؟ گفت موجب خواهش دل بسازم پس بخانه آورده صندوقی ساخته بیرون رفت مادر موسی در آن صندوق جای نشستن موسی نیکو کرد پس او را شیر داد و در پارچه حریر پیچیده در صندوق نهاد و قفل بر زد. مولانا گفت:

[1] - آیه ۷ سوره قصص

باز وحی آمد کـه در آبـش فکـن — روی در امیـد دار و مـو مکـن
در فکن در نـیلش و کـن اعتمیـد — مـن تـرا بـا وی رسـانم رو سـپید
از جنون میگشـت هرجابـد جنـین — از حیـل آن کـور چشـم دوربـین
کان یکی دریاست بی غور و کران — جمله دریاها چـو سـیلی پـیشِ آن
چـه خرابـت میکنـد نفـس لعـین — دور می اندازدت سخت ایـن قـرین
آتشـت را هیـزم فرعـون نیسـت — ورنه چون فرعون او شـعله زنیسـت

فی الجمله مادر موسی صندوق را در رود نیل انداخت و خـواهر موسـی بـدنبال صندوقچه می‌رفت که چه می شود و به فرمان خدای تعالی صندوقچه بالای آب می رفت تا از آن نهری که بجانب سرای فرعون می رفت روان شده به کوشک فرعون رسید و نزدیک پنجره‌های آهنی شد مادر موسی دختر را وصیت کـرده بود که در پی صندوق چنان برود تا هیچکس نداند که پیروی صندوق می کنـد چون صندوق به پنجره آهنی درآمد و جبرئیل آنرا بسـوی فرعـون روان کـرد بحوضی که در میان خانه او بود رسید فرعون لعین با آسـیه خـاتون (رض) بـر تخت نشسته بود پس آسیه خاتون برفت و ببیند چه چیز است چندان جهد کرد نتوانست سر صندوق را بگشاید آنگاه آسیه خاتون بدل بسم الله الرحمن الـرحیم گفت در حال صندوق بگشاد و کودکی دید تابان چون ماه شب چهارده آسـیه خاتون گفت این روشنایی چشم من و تو خواهد بود خـدای تعـالی در سـوره‌ی قصص آیه ۹ می‌فرماید.

وَ قَالَتْ امْرَاَتُ فِرْعَوْنَ قُرَّةُ عَيْنٍ لِیْ و لَکَ عَسَی اَنْ یَنْفَعَنآ اَوْ نَتَّخِذَه وَلَداًوَّ هُـمْ لَـا یَشْعُرُوْن،

یعنی زن فرعون (آسیه) گفت: این فرزند را مکش که ما را فرزند نیست او را بجای فرزند داریم و آنان نمی دانند.

پس فرعون رضا داد، او را در کنار گرفت و مهر و محبتش زیاده گشت در حال فرمود که دایه بیارید تا این کودک را شیر دهد خواهر موسی در آنجا حاضر بود گفت من شما را دایه‌ای نشان دهم او را بیاورید. خواهرش نزدیک مادر رفت که از بهر شیردادن برادرم دایه طلب می کنند مادر موسی پیش رفت و کودک را در کنار گرفت در ساعت شیر بخورد و خوشحال گشت.

از غزلیات مولانا:

همچو موسی کم خوریم از دایه شیر زانکه مست شیر و پستان توایم

هامان پلید، وزیر فرعون، آنجا ایستاده بود همه احوال مشاهده می‌کرد گفت ای زن مگر این کودک فرزند توست مادر موسی گفت این فرزند من نیست و لیکن شیر من او را خوش آمده است فرعون گفت هر ماه این دایه را دویست دینار بدهند چون مدتی بر آمد روزی موسی ریش فرعون گرفت و از دست دیگر مشتی سخت بر دهن او زد.

فرعون لعین در خشم شد گفت این کودک را بکشید. در حال آسیه خاتون پیش آمد این کار کودکانه است که او را می کشی تو همه کودکان بنی اسرائیل را کشته‌ای، هامان دو طشت یکی را پر از آتش و دیگری را پر از یاقوت کرده بیاورد و پیش موسی نهاد و گفت اگر در آتش دست نهد تا بدانم که کودک دیگر است و الا همان کودک خواهد بود، موسی خواست که یاقوت را بگیرد جبرئیل علیه‌السّلام در حال دست موسی گرفته بسوی آتش گردانید چون پاره آتش بر گرفت و در دهان نهاد زبانش بسوخت. روزی آسیه خاتون (رض) سر را شانه می کرد شانه از دست وی بیفتاد گفت یا رب فرعون را نگونسار

گردان، فرعون بشنید گفت ای آسیه! مگر به موسی و هارون ایمان آورده‌ای؟ گفت درین هیچ شکی نیست من بخدای تعالی ایمان آورده مسلمان شده ایمان خود را پنهان داشتم فرعون گفت تو از خدای موسی برگرد تا خانه‌ی زرین بتو دهم گفت خدای تعالی ما را در بهشت خانه زرین بنا کرده است. فرعون لعین گفت ترا عذاب کنم گفت هر چه خواهی بکن هرگز من از دین موسی بر نگردم فرعون لعین گفت تا جامه‌ها از تن وی بیرون کنند و هر چهار دست و پای او به میخ آهنی بر زمین دوزند همچنان کردند چون محنت درد به دل آسیه رسید فرعون لعین گفت ای زن از دین موسی برگرد تا از عذاب من برهی آسیه گفت ترا با تن من کار است با دل من نیست. فرعون پلید فرمود تا گردون آهنی آورده برویش بنهند همچنان کردند حق تعالی حجاب از چشم آسیه خاتون برداشت تا در بهشت نگریست پس فرشته سیبی از بهشت آورد تا جان آسیه بدان سیب شد از دنیا رحلت کرد. موسی و هارون علیه‌السّلام فرعون را دعوت می‌کردند اما هیچ فایده‌ای نبخشید.

فرعون گفت بگذارید مرا که من موسی را بکشم. موسی خواست که از سرای فرعون بدر رود که قبطیان قصد موسی کردند که بگیرند و بکشند به فرمان خدای تعالی آن شیران که بیرون سرای آن پلید بسته بودند قصد قبطیان کرده همه را بدریدند. خبر به فرعون بردند. فرعون گفت همه از شومی موسی است. با وجود تبلیغ اینها و کشیدن رنج و بلا ایمان نیاوردند ندا آمد یا موسی علیه‌السّلام بنی اسرائیل را از مصر بتاریکی شب ببر چنانکه کسی قبطی ازین معنی آگاه نشود و باید که بلب دریا مقام کنی تا از دریا بگذرانیم و فرعون را بهمراه قومش غرق سازیم و شما را از شر ایشان برهانیم.

چون موسی بزرگ شد بر اسب سوار می‌گشت سواران و چاکران به همـراه وی می‌رفتند و به او پسر فرعون لقب داده بودند و فرعون دستش گرفته پیش خـود می‌نشاند چون اکثر به زبان موسی‌علیه‌السّلام حکمت و علم می‌رفت بدین جهـت فرعون با دل و جان به شنیدن سخنان موسی‌علیه‌السّلام رغبت نشان می‌داد و او را دوست می‌داشت چنانچه حق تعالی می‌فرماید:

«هر گاه به قوّت رسید او را علم و حکمت دادیم همچنین پاداش نیکوکـاران را می‌دهیم[1]»

و به روایتی آمده است چون عمرش به بیست سال رسید فرعون او را به ازدواج زنی آورده که گفته‌اند از آن زن دو پسر متولّد شده یکی را حرسون و دیگـری را بقا نام گذاشته بودند تا این که تقریباً موسی سی ساله شد. والله اعلم بالصّواب.

[1] - آیه ۱۴ سوره قصص

هجرت موسی علیه السّلام از مصر و حرکت او به سوی شهر مدین

روزی موسی‌علیه‌السّلام هنگام ظهر از خانه بیرون آمد در حالی که همه در خانه‌ها خفته بودند مگر قبطی که سالار مطبخ فرعون بیدار بود و مردی را از بنی اسرائیل به کار گرفته بود که نام او **سامری** بود و از دست قبطی فریادرسی خواسته بود چون قبطی فرمان موسی‌علیه‌السّلام رد کرد مشتی سخت بر سینه وی زد که بر زمین افتاد وروحش از قالب پرید و جان داد.

چنانکه خدای تعالی می‌فرماید:

وَدَخَلَ ٱلْمَدِينَةَ عَلَىٰ حِينِ غَفْلَةٍ مِّنْ أَهْلِهَا
فَوَجَدَ فِيهَا رَجُلَيْنِ يَقْتَتِلَانِ هَٰذَا مِن شِيعَتِهِۦ وَهَٰذَا مِنْ عَدُوِّهِۦ
فَٱسْتَغَٰثَهُ ٱلَّذِى مِن شِيعَتِهِۦ عَلَى ٱلَّذِى مِنْ عَدُوِّهِۦ فَوَكَزَهُۥ مُوسَىٰ
فَقَضَىٰ عَلَيْهِ ۖ قَالَ هَٰذَا مِنْ عَمَلِ ٱلشَّيْطَٰنِ ۖ إِنَّهُۥ عَدُوٌّ مُّضِلٌّ مُّبِينٌ ﴿١٥﴾

و هنگام بی‌خبری مردم، به شهر در آمد و در آنجا دو مرد را دید که جنگ آزمائی می‌کنند، یکی از پیروان او و دیگری از دشمنان او بود، آنکه از پیروان او بود بر ضد آنکه از دشمنان وی بود از او کمک خواست، موسی مشتی بدو زد بیجانش کرد، گفت این کار شیطان است که وی دشمن گمراه کن آشکاری است[1].

و موسی‌علیه‌السّلام از خداوند به خاطر این کار طلب عفو کرد و خدای تعالی او را عفو کرد، هر آینه خدای تعالی بخشنده و مهربان است.

چون قبطیان آنجا رسیدند دیدند که سالار مطبخ کشته شده است نزد فرعون لعین رفته خبر کردند فرعون گفت تحقیق کنید که چه کسی وی را کشته است تا قصاص کنم. فرعون اگر چه کافر بود و به دروغ ادّعای خدائی می‌کرد امّا در

[1] - آیه ۱۵ سوره قصص

بعضی وقایع از عدل و انصاف داد می‌داد و مظلومان را ایمن و آسوده می‌داشت پس از آن قبطی را دفن کردند صبح زود موسی‌علیه‌السّلام بیرون آمده دید که قبطی دیگری با مردی بنی اسرائیل درآویخته او را می‌زد و او نیز همان **سامری** بود که روز قبل فریاد رسی خواسته بود موسی قصد ایشان کرد که سامری پنداشت که موسی قبطی را خواهد زد و روی به موسی‌علیه‌السّلام کرد و گفت می‌خواهی بکشی چنانچه دیروز آن قبطی را کشتی اینکه می‌خواهی در سرزمین مصر سرکش و ستمگر باشی و نمی‌خواهی از جمله صالحان و مصلحین باشی.

چون قبطی از سامری این سخن شنید در حال به سرای فرعون لعین رفت و آن حال باز گفت چون موسی‌علیه‌السّلام به خانه آمد ترسید ناگاه مردی درآمد و گفت: **قوله تعالی**[1]:

وَجَآءَ رَجُلٌ مِّنْ أَقْصَا ٱلْمَدِينَةِ يَسْعَىٰ قَالَ يَٰمُوسَىٰٓ إِنَّ ٱلْمَلَأَ يَأْتَمِرُونَ بِكَ لِيَقْتُلُوكَ فَٱخْرُجْ إِنِّى لَكَ مِنَ ٱلنَّٰصِحِينَ ﴿٢٠﴾

و از آن سوی شهر مردی شتابان بیامد و گفت: ای موسی بزرگان درباره تو رأی می‌زنند که بکشندت، برون شو که من نیکخواه توام.

مردی یعنی حزقیل از بارگاه فرعون از جای دور شهر در حالیکه شتاب می‌کرد به سوی موسی‌علیه‌السّلام آمد و به او رسید و گفت:

ای موسی براستی در بارگاه فرعون برای کشتن تو مشورت می‌کنند و نقشه می‌کشند پس هر چه زودتر از این شهر بیرون برو که من از جمله خیرخواهان و دلسوزان شمایم. **قوله تعالی**[2]:

فَخَرَجَ مِنْهَا خَآئِفًا يَتَرَقَّبُ قَالَ رَبِّ نَجِّنِى مِنَ ٱلْقَوْمِ ٱلظَّٰلِمِينَ ﴿٢١﴾

[1] - آیه ۲۰ سوره قصص

[2] - آیه ۲۱ سوره قصص

از آن شهر ترسان و نگران برون شد و گفت: پروردگارا! مرا از گروه ستمگران نجات بخش.

پس موسی همان لحظه بدون بار و بدون آذوقه و مرکب به تنهایی بیرون رفت در حالیکه بر نفس خود ترسان بود مترصد و منتظر بود که کسی از پشت سر او بیاید و او را قصاص کند.

موسی پروردگار خود را به فریاد خواند و گفت پروردگارا مرا از گروه ستمکاران نجات بده گفته‌اند که جبرئیل علیه‌السّلام آمد و به موسی گفت ای موسی! روی به سوی شهر مدین آور و موسی به سوی شهر مدین حرکت کرد.

قوله تعالی[1]:

وَلَمَّا تَوَجَّهَ تِلْقَاءَ مَدْيَنَ قَالَ عَسَىٰ رَبِّي أَن يَهْدِيَنِي سَوَاءَ السَّبِيلِ ﴿٢٢﴾

و چون موسی‌علیه‌السّلام رو بسوی مدین کرد گفت: شاید پروردگارم مرا به میانه راه هدایت کند.

و آن هنگام که رو به سوی مدین حرکت کرد و این فاصله تا شهر مدین هشت شبانه روز راه است می‌رفت و در راه جز گیاه خوردنی چیزی بهمراه نداشت موسی گفت امیدوارم پروردگارم مرا به راهی هدایت کند و به منزل مقصود برساند و مشکلات و گرفتاریهای راه را بر من آسان سازد. گفته‌اند که در راه جبرئیل علیه‌السّلام آمد و به او گفت به سوی شهر مدین به پیش شعیب برو. گفته‌اند که کسان فرعون در طلب او بدنبال وی رفتند و به مدین سه راه وجود داشت. ایشان در طرف دیگر برفتند و نیافتند.

[1] - آیه ۲۲ سوره قصص

رسیدن موسی به مدین و مزدوری او به شعیب پیغمبر علیهما السّلام

چنانچه در آیه ۲۳ سوره قصص آمده است که:

وَلَمَّا وَرَدَ مَآءَ مَدۡيَنَ وَجَدَ عَلَيۡهِ أُمَّةٗ مِّنَ ٱلنَّاسِ يَسۡقُونَ وَوَجَدَ مِن دُونِهِمُ ٱمۡرَأَتَيۡنِ تَذُودَانِۖ قَالَ مَا خَطۡبُكُمَاۖ قَالَتَا لَا نَسۡقِي حَتَّىٰ يُصۡدِرَ ٱلرِّعَآءُۖ وَأَبُونَا شَيۡخٞ كَبِيرٞ ﴿٢٣﴾

و چون به آب مدین رسید، بر سر آن گروهی از مردم را دید که آب می‌دادند و نزدیک آنها دو زن را دید که [گوسفندان خویش] دور می‌کردند، گفت: قصه شما چیست گفتند: ما آب ندهیم تا شبانان [گوسفندان خویش] ببرند که پدرمان پیری کهنسال است.

و آن هنگام که به چاه آب مدین رسید مردمان را دید که بر گرد آن بر آمده بودند و مواشی و چهارپایان را آب می‌دادند.

و یافت دو زن را که در جای اسفل (پائین) گوسفندان خود را می‌راندند تا با رمه‌ی دیگران مختلط نشود از آنجا که شفقت ذاتی پیغمبران است پیش رفت و از روی لطف و محبت گفت:

حال شما و کار شما چیست که گوسفندان را از اختلاط یکدیگر باز می‌دارید؟ ایشان عذر خود را و عذر پدر خود را باز گفتند: چون موسی ایشان را بی‌مُحْرم در چراگاه دیده بود بر ایشان انکار کرد و این سئوال از آن جهت بود.

آن دو دختر گفتند: پدر ما مردی پیر و ضعیف است، مراعات مواشی نمی‌تواند بکند و مالی هم نیست که کسی را چوپان بگیرد و مزد دهد، و ما به ضرورت بیرون آمده‌ایم و گوشه‌ای گرفته‌ایم تا این شبانان بروند و جای خالی شود آنگه

ما گوسفندان خود را آب دهیم. و پدرشان شعیب بن نویب بن مدین بن ابـراهیم الخلیل بود. **قوله تعالی[1]:**

فَسَقَىٰ لَهُمَا ثُمَّ تَوَلَّىٰٓ إِلَى ٱلظِّلِّ فَقَالَ رَبِّ إِنِّى لِمَآ أَنزَلْتَ إِلَىَّ مِنْ خَيْرٍ فَقِيرٌ ﴿٢٤﴾

پس گوسفندان را آب داد آنگاه سوی سایه رفت و گفت پروردگارا مـن بـه غـذایی که سویم فرستی محتاجم.

موسی چون ایشان را بر این صـفت دیـد برایشـان ببخشـود و شـفقت کـرد و گوسفندان ایشان فرا پیش گرفت و به سر چاه برد و بر سر چاه سـنگی بـزرگ بود که ده مرد با قوت آن سنگ را نمی‌توانستند بردارند. موسی بـه تنهـایی آن سنگ برداشت و بیفکند و سطل خواست به او سطلی دادند که ده نفر آن سـطل از چاه بر می کشیدند.

موسی به تنهایی آن سطل پر از آب از چاه برکشید، و گوسفندان ایشـان را آب داد. روایت کرده‌اند عمر (رض) که گفت هر پیغمبری نیروی چهل مرد داشت و پیغمبر ما به قوت چهل پیغمبر نیرو و قدرت داشت می گوید: موسـی از روی ترحم و شفقت گوسفندان ایشان را آب داد و ایشان برفتند و موسی نیز به سوی سایه‌ی درختی یا دیواری برگشت. پس موسی گفت پروردگارا! بدرستیکه مـن از برای خوردنی آنچه که بفرستی از نیکی‌ها بدان محتاجم. **قوله تعالی[2]:**

فَجَآءَتْهُ إِحْدَىٰهُمَا تَمْشِى عَلَى ٱسْتِحْيَآءٍ قَالَتْ إِنَّ أَبِى يَدْعُوكَ لِيَجْزِيَكَ أَجْرَ مَا سَقَيْتَ لَنَا ۚ فَلَمَّا جَآءَهُۥ وَقَصَّ عَلَيْهِ ٱلْقَصَصَ قَالَ لَا تَخَفْ ۖ نَجَوْتَ مِنَ ٱلْقَوْمِ ٱلظَّٰلِمِينَ ﴿٢٥﴾

[1] - آیه ۲۴ سوره قصص

[2] - آیه ۲۵ صوره قصص

یکی از آن دو دختر که شرمگین قدم بر می‌داشت نزد وی آمد و گفت پدرم دعوتت می‌کند تا تو را برای آب دادن ما پاداش دهد چون نزد وی شد و این سرگذشت با او بگفت، گفت: بیم مدار که از گروه ستمگران نجات یافته‌ای.

پس یکی از دو دختر در حالی که حیا می‌کرد و با شرم قدم بر می‌داشت به نزد موسی‌علیه‌السّلام آمد، مفسران گفتند آن دختران آن روز زودتر به خانه خود بازگشتند و پدر به آنان گفت: چگونه است که امروز زودتر به خانه آمدید؟ گفتند: مرد پارسای مشفق مهربان بما رسید و گوسفندان ما را آب داد. پدر گفت چه سخن از وی شنیدید؟ گفتند از وی شنیدیم که می‌گفت « *رب انی لما انزلت الی من خیر فقیر* » شعیب گفت نیست او مگر مردی گرسنه محتاج طعام. آنگه دختر کوچکتر را که نامش صفورا بود فرستاد اینست که رب‌العالمین گفت « *فجآءته احدهما تمشی علی استحیاءٍ* » می‌گوید: پس یکی از آن دو دختر که نامش صفورا بود در حالت شرمندگی به سوی موسی آمد.

آن دختر (صفورا) گفت: بدرستی که پدر من تو را می‌خواند تا تو را پاداش دهد بجهت آنکه ای موسی گوسفندان را آب دادی موسی برخاست و آن دختر پیشاپیش موسی حرکت می‌کرد باد وزید و جامه‌ی آن دختر از ساق پایش کنار رفت موسی فرمود از پی من حرکت کن و مرا راهنمایی کن او پشت سر موسی حرکت می‌کرد و می‌گفت: به راست یا چپ برو تا وارد مدین شدند و موسی نزد شعیب که پیری فرتوت و کور شده بود آمد و بر او سلام کرد و شعیب پاسخ سلام را داد.

پس آن هنگام که موسی نزدیک شعیب علیه‌السّلام آمد و بر او قصه‌ی خود باز گفت دانست که او از اهل بیت نبوت است. گفت مترس.

مولانا گفت:

لا تخـــافوا هســـت نـــزل خائفـــان هست در خـور از بـرای خـائف آن
هرکـه ترسـد مـر او را ایمـن کننـد مـــردل ترســـنده را ســـاکن کننـــد
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس درس چه دهی نیست او محتـاج درس

از گروه ستمگران و از دست ظالمان یعنی فرعـون و قـوم او رهـایی یـافتی و فرعون به شهر مدین دسترسی ندارد. سپس شعیب طعام در پیش نهاده، گفت ای جوان این طعام بخور که برای تو آماده شده است، موسی گمـان کـرد کـه آن طعام به عوض آب دادن گله تهیه شده است. موسی گفت اعـوذ بـالله مـا از آن خاندان نیستیم که دین خود را به دنیای خود بفروشـیم شـعیب گفـت آنچنـان نیست که تو گمان بردی. والله، عادت من و عادت پدران من اینست که مردمان را طعام دهیم و مهمان را گرامی داریم. پس موسی‌علیه‌السّلام آن طعام بخورد.

قوله تعالی[1]:

قَالَتْ إِحْدَاهُمَا يَا أَبَتِ اسْتَأْجِرْهُ إِنَّ خَيْرَ مَنِ اسْتَأْجَرْتَ الْقَوِيُّ الْأَمِينُ ﴿٢٦﴾

یکی از آنها گفت (یکی از دو دختر) پدر جان! او را اجیر کن چرا که بهترین کسی است که می‌توانی استخدام کنی، و هم نیرومند امین است.

دختر شعیب به او گفت« ای پدر او را به مزدوری بگیر برای شبانی.

که بتحقیق او بهترین مزدوری است که او را اجیر کنی چون توانا و قدرتمند و امانت دار است. منظور دختر از توانایی موسی نیروی او در برداشتن سنگ از سر چاه و آب‌کشیدن او به تنهایی با دلو بزرگ بود و مقصـود او از امانـت‌داری او

[1] - آیه ۲۶ سوره قصص

آن دستوری بود که موسی فرمود از پشت سر من حرکت کن و مرا راهنمـایی کن. شعیب به موسی رغبت کرد و گفت: **قوله تعالی[1]:**

قَالَ إِنِّيٓ أُرِيدُ أَنۡ أُنكِحَكَ إِحۡدَى ٱبۡنَتَيَّ هَٰتَيۡنِ عَلَىٰٓ أَن تَأۡجُرَنِي ثَمَٰنِيَ حِجَجٖۖ فَإِنۡ أَتۡمَمۡتَ عَشۡرٗا فَمِنۡ عِندِكَۖ وَمَآ أُرِيدُ أَنۡ أَشُقَّ عَلَيۡكَۚ سَتَجِدُنِيٓ إِن شَآءَ ٱللَّهُ مِنَ ٱلصَّٰلِحِينَ ٢٧

گفت: خواهم یکی از این دو دختر خویش زن تو کنم، بشرط آنکه هشت سال اجیر من شوی و اگر ده سال تمام کنی، به اختیار خویش کرده‌ای، نمی‌خواهم با تو سختی کنم و مرا اگر خدا خواهد، از شایستگان خواهی یافت.

و گفت همانا به تحقیق می‌خواهم یکی از این دو دختر خود را به همسـری تـو درآورم بر آنکه مزدور باشی برای من بمدت هشت سال.

اگر می‌خواهی به ده سال تمام کنی در اختیار خود توست. و اجبار و اکراهی در میان نیست که هشت سال را به ده سال برسانی بدین ترتیب این دو سـال را در اختیار و همت موسی واگذار کرد.

و من نمی‌خواهم که بر تو مشقت کنم و بزودی اگر خدا بخواهد مـرا از نیکـان خواهی یافت.

و خواهی دید که من به عهد خود وفا خواهم کرد. جمهور فقها این آیه را دلیل بر این که نکاح دادن دختران را حق ولی می‌شناسند، نه حق خود دختر، امّا امام ابوحنیفه(رض) این حق را در حیطه اختیار خود دختران می‌داند.

قوله تعالی[2]:

---

[1] - آیه ۲۷ سوره قصص

[2] - آیه ۲۷ سوره قصص

قَالَ ذَٰلِكَ بَيْنِي وَبَيْنَكَ ۖ أَيَّمَا الْأَجَلَيْنِ
قَضَيْتُ فَلَا عُدْوَانَ عَلَيَّ ۖ وَاللَّهُ عَلَىٰ مَا نَقُولُ وَكِيلٌ ﴿٢٨﴾

گفت: همین، قرار من و تو، هریک از دو مدت بسر بردم، بمن ظلم نشود، و خدا نگهبان گفتار ماست.

موسی‌علیه‌السّلام گفت این عهد میان من و میان تو قائم و پابرجاست که هیچ کدام خلاف نکنیم.

هر کدام از این دو مدت که هشت سال است و یا ده سال است اجرا کنم و به پایان برسانم و ستمی بر من نیست.

و خدای تعالی بر آنچه که می‌گویم و شرط می‌کنم یعنی آنچه که از شرط بین من و شما می‌رود گواه و شاهد است و ما کار خود را به خدای تعالی واگذار می‌کنیم که او چاره‌ساز همه‌ی کارهاست موسی با صفورا که دختر کوچکتر بود ازدواج کرد و از او برای خود چوبدستی و عصایی خواست، صفورا گفت به حجره پدرم برو و آن عصا بردار. شعیب به او گفت این عصا از چوب درختان بهشت است که خداوند به آدم عنایت فرموده موسی با گوسفندان که در آن هنگام چهل گوسفند بود بیرون رفت در آن دشت ماری بسیار بزرگ بود که گوسفندان را می‌بلعید. موسی با خود گفت از بزرگترین جهادها کشتن این مار است و با گوسفندان بسوی آن دشت رفت و چون نزدیک رسید مار آهنگ گوسفندان کرد، موسی آن مار را کشت و گوسفندها را تا پایان روز در آن دشت چراند و پیش شعیب برگشت و خبر کشتن مار را به او داد شعیب و مردم مدین از آن خبر شاد شدند و در تجلیل و بزرگداشت موسی کوشیدند و موسی‌علیه‌السّلام همچنان به چوپانی گوسفندان شعیب مشغول بود تا مدت

مزدوری او بسر رسید و در آن هنگام شمار گوسفندان از چهل به چهارصد رسیده بود موسی قصد رفتن از مدین کرد.

برگشت حضرت موسی علیه السّلام به مصر و دعوت فرعون لعین به اسلام

پس موسی‌علیه‌السّلام روزی مشتاق دیدار مادر و برادر در دل افتاد تا از **شعیب‌علیه‌السّلام** اجازه بگیرد و به همراه اهل و عیال خود به سوی **مصر** روانه شود شد. **قوله تعالی**[1]**:**

﴿ فَلَمَّا قَضَىٰ مُوسَى ٱلْأَجَلَ وَسَارَ بِأَهْلِهِۦٓ ءَانَسَ مِن جَانِبِ ٱلطُّورِ نَارًا قَالَ لِأَهْلِهِ ٱمْكُثُوٓا۟ إِنِّىٓ ءَانَسْتُ نَارًا لَّعَلِّىٓ ءَاتِيكُم مِّنْهَا بِخَبَرٍ أَوْ جَذْوَةٍ مِّنَ ٱلنَّارِ لَعَلَّكُمْ تَصْطَلُونَ ﴿٢٩﴾ ﴾

و چون موسی مدت خدمت به پایان رسانید خانواده خویش را از حضور شعیب ببرد از جانب طور آتشی دید به خانواده‌ی خود گفت: بمانید که من آتشی دیده‌ام، شاید برایتان، خبری از آن، یا شعله آتشی بیارم، شاید گرم شوید.

مجاهد گفت: موسی مزدوری شعیب بر مَهر دختر ده سال تمام کرد آنگه دو سال دیگر به نزدیک وی مقام کرد و از دختر شعیب او را کودک آمد و بعد از چند سال که در نزد وی مقام کرده بود[2] اجازه خواست تا به زیارت مادر و برادر و خواهر خود به مصر برود. شعیب دستور رفتن داد زن وی حامله بود و زمان زادن نزدیک بود. موسی‌علیه‌السّلام راه نمی‌دانست سر به بیابان نهاد تا به جانب طور سینا افتاد.

---

[1] - آیه ۲۹ سوره قصص

[2] - از طریق مختلف از **ابن عباس** رضی الله عنهما روایت شده است که مدت ماندن حضرت موسی علیه‌السلام نزد شعیب علیه السلام، ده سال بوده است، و از **مجاهد** روایت شده که گفته است علاوه بر ده سال، دو سال دیگر هم نزد حضرت شعیب بسر برده است.

ابن عباس گفته است که پیامبر خدا صلی الله علیه وسلم در این باره از **جبرئیل(ع)** سوال کردند، جبریل به رسول خدا خبر داده است که موسی(ع) ده سال به پایان رسانیده است.

نگا: الجامع الأحکام القرآن (قرطبی) جلد ۷ ص ۲۱۲- جامع البیان طبری جلد ۱۱ جزء ۲۱ ص ۶۹-۶۸

در راه شب تاریک پیش آمد و باد و باران و صاعقه و سرمای سخت، گوسفندان در بیابان پراکنده شده و اهل وی را درد زائیدن حاصل شد موسی در میان متحیر شد طلب آتش کرد و آتش زنه آتش نداد آخر به جانب طور نگه کرد و آتش دید این است که رب العالمین گفت« انس من جانب الطور ناراً » از سوی کوه طور آتشی دید افروخته، چنان پنداشت که چوپانی است یا کاروانی که آنجا آتش کرده.

موسی به اهل بیت خود گفت شما ساعتی درنگ کنید و آرام گیرید تا من بروم و اگر آنجا کسی را ببینم خبر راه مصر از او بپرسم تا ما را بر راه مصر هدایت کند یا پاره‌ای آتش آرم تا شما گرم شوید.

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست — منزل آن مه عاشق کش عیّار کجاست
شب تار است و ره وادی ایمن‌در پیش — آتش طور کجا موعد دیدار کجاست
حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج — فکر معقول بفرما گل بی‌خار کجاست

قوله تعالی[1]:

فَلَمَّآ أَتَىٰهَا نُودِيَ مِن شَٰطِيِٕ ٱلْوَادِ ٱلْأَيْمَنِ فِي ٱلْبُقْعَةِ ٱلْمُبَٰرَكَةِ مِنَ ٱلشَّجَرَةِ أَن يَٰمُوسَىٰٓ إِنِّيٓ أَنَا ٱللَّهُ رَبُّ ٱلْعَٰلَمِينَ ﴿٣٠﴾

و چون نزدیک آتش رسید از کناره راست، در جایگاه مبارک، از آن درخت ندا داده شد که ای موسی! من خداوندم، پروردگار جهانیانم.

پس آن هنگام که به آن آتش رسید از کناره وادی که بردست راست موسی‌علیه‌السّلام بودند موسی را ندا کردند و آن ندا در جایگاهی برکت داده شده از درخت سمره رسید. گفت: ای موسی! بدرستی که منم خدای پروردگار

[1] - آیه ۳۰ سوره قصص

جهانیان موسی در درخت نگاه کرد آتش سفید بی‌دود دید و شعله آتش شوق عشق مشاهده نمود و با مشاهده‌ی این آتش نزدیک بود شمع وجودش در شوق عشق گداخته گردد در پیش درخت بایستاد و مضمون آن ندا این بود که یکی این که ای موسی! انی انا الله رب العالمین. براستی منم الله پروردگار جهانیان. می گویند. این درخت در طور وادی مقدس(طوی) همچنان بیخ آن سبز و خرم است و دور تا دور آن سنگ چیده شده مشاهده می‌شود. این درخت هم اکنون در داخل محوطه‌ی کلیسایی به نام «سانتی کاترین» قرار دارد که جهانگردان بسیاری به قصد دیدار آن راهی کشور مصر می‌شوند- «تفسیر انوارالقرآن.

مولانا گفت:

همچنانکه موسی از سوی درخت بانگ حق بشنید کای مسعود بخت
از درخت انی انا الله می‌شنید با کلام انوار می‌آمد پدید

از حق سبحانه تعالی خطاب رسید که ای موسی! در دست راست تو چیزی است؟

قَالَ هِيَ عَصَايَ أَتَوَكَّؤُا عَلَيْهَا
وَأَهُشُّ بِهَا عَلَىٰ غَنَمِي وَلِيَ فِيهَا مَآرِبُ أُخْرَىٰ ﴿١٨﴾

گفت: این عصای من است، بر آن تکیه می کنم و با آن برای گوسفندان خویش برگ می تکانم و مرا در آن حاجتهای دیگر هست[1].

گفت عصای تو چه کار آید؟ گفت: چون مانده شوم بر آن تکیه می کنم و از درختان برگ فرو می‌ریزم و به گوسفندان خوراک می‌دهم (کاه می‌پاشم) و

[1] - آیه ۱۸ سوره طه

محمد بن امام جعفر صادق امام المسلمین گوید که چون موسی تکیه بر عصا زد و گفت هر گاه تنگدل شوم بر زمین فرو می‌برم تا درختی گردد هفت شاخ برآورد و به هر شاخ که بر آیم اقلیم از زمین می‌بینم.

«ندا آمد عصای خویش بیفکن، و چون آن را دید که می‌جنبد و گوئی ماری است گریزان، روی برگردانید و باز پس ننگریست، ای موسی! بیم مدار که پیغمبران در پیشگاه من بیم ندارند[1]».

ندا آمد ای موسی‌علیه‌السّلام از هیچ چیز غیر از من مترس به درستی که در نزد من برای پیغمبران عاقبت بدی نیست و باید که ستمکاران بترسند نه شما فرستاده شدگان و در جای دیگر گفت: به دیدن همچون مار بود امّا به بزرگی شعبان و موی های آن همچون نیزه برمی‌آمد چون بر سنگ می‌زد فوراً سنگ خاک می‌شد.

حق سبحانه تعالی به موسی‌علیه‌السّلام فرمود که به **مصر** رو و فرعون را به خدای تعالی دعوت کن پس خداوند به آن دو فرمان داد که به همراه آیات من و معجزات روشن به سوی فرعون بروید و در رساندن رسالت و تبلیغ و ذکر من به توحید و عبادت سستی و کوتاهی مکنید.

آورده‌اند وقتی که موسی با اهل خویش به مصر آمد هارون آن وقت نزد مادر خویش در مصر بود. به هارون وحی آمد که از موسی‌علیه‌السّلام استقبال کن. هارون به استقبال موسی آمد و گفت به من چنین وحی شده است که به استقبال تو بیایم. موسی‌علیه‌السّلام گفت: بلی که پروردگار جهانیان مرا به رسالت فرستاد درخواستم که با تو باشم و مرا یاری دهی.

[1] - ترجمه آیه ۱۰ سوره النمل

قوله تعالی[1]:

فَقُولَا لَهُۥ قَوْلًا لَّيِّنًا لَّعَلَّهُۥ يَتَذَكَّرُ أَوْ يَخْشَىٰ ﴿٤٤﴾

و با او سخنی نرم گویید شاید اندرز گیرد یا بترسد.

در آیه ۴۵ سوره طه، آمده: گفتند: پروردگارا! ما بیم داریم در آزارمان شتاب کند یا طغیان بیشتر شود یعنی قبل از این که ما آیات و معجزات خود را نشان دهیم بر ما پیشی گیرد و خشمگین شود و به عقوبت ما بپردازد یا آن که در طغیان خویش بیفزاید و ادعای خدایی خویش را بیشتر کند.

خدای تعالی فرمود[2]:

قَالَ لَا تَخَافَآ ۖ إِنَّنِى مَعَكُمَآ أَسْمَعُ وَأَرَىٰ ﴿٤٦﴾

گفت: مترسید که من با شما هستم، می شنوم و می بینم.

این آیت دلیل است که خدای تعالی هم می شنود و هم می بیند. خدای تعالی فرمود: ای موسی و ای هارون ! از زیاده روی طغیان و سرکشی او مترسید بدرستیکه من با شمایم سخنان شما را می‌شنوم و شما را حفظ و نصرت خواهم نمود. در این عبارت صنعت «ایجاز» است. (ایجاز: یعنی با حداقل الفاظ معنی را بیان کردن مثل متن آیه مورد بحث گفته‌اند: «خیر الکلام ما قلّ و دلّ» بهترین کلام آنچه که کمتر باشد و بر معنی بیشتری دلالت کند.

آنچه را که فرعون نسبت به من می‌گوید و شما دعا می کنید می شنوم آنچه را که در حق شما انجام دهد شما نگران این مسئله مباشید و مترسید و بروید و تبلیغ رسالت انجام دهید مطمئن باشید که نمی گذارم هیچ ضرری به شما برساند.

در آیه بعدی می‌فرماید:

---

[1] - آیه ۴۴ سوره طه

[2] - آیه ۴۶ سوره طه

پس به سوی او (فرعون) بروید و بگوئید ما دو نفر از پیغمبرانیم و فرستاده پروردگار تو هستیم پس فرزندان یعقوب‌علیه‌السّلام (پسران بنی اسرائیل) را با ما به سرزمین مقدسه بفرست تا باز رویم چون مسکن آبا و اجداد ما بوده است. پس به قصر فرعون آمد. فرعون گفت مرد دیوانه‌ای را می‌بینم پس به درگاه ملک آمد و گفت من رسول خدای جهانیانم. فرعون بترسید و گفت بیایید تا ببینم که کیست؟ چون داخل شد و به درون رفت فرعون او را بشناخت آنگه گفت تو کیستی؟ گفت من موسی عمرانم. گفت چه کار داری و برای چه آمده‌ای؟ گفت: آفریدگار جهانیان مرا به رسولی به تو فرستاد. فرعون گفت: هیچ حجّت و نشانه‌ای داری؟ موسی‌علیه‌السّلام گفت: به درستی که ما از نزد پروردگار تو معجزه‌ای آوردیم. گفت: آن چه معجزه‌ای است؟ بیاور اگر از راستگویان هستی.

موسی عصا در دست داشت، به فرعون گفت: *ما هذه بیدی*؟ آنچه که در دست من است چیست؟فرعون گفت: *هذه عصا*. این چوبی است. موسی عصا را از دست انداخت آن عصا ماری نر و اژدهایی بزرگ شد. که در آن هیچ گمان نبود که ماری دهن باز کرده و روی به فرعون نهاده، فرعون چون آن بدید از تخت خود با ترس و ذلت بیفتاد و بگریخت و آن مار قصد مردمانی که اطراف فرعون و هوادار او بودند کرد همه به فریاد بر آمدند و بگریختند و قومی هم از ترس بر جای بمردند بار دیگر فرعون گفت: آیا هیچ نشانه‌ی دیگری داری که دال بر صدق نبوت تو باشد موسی گفت: آری نشان دیگری دارم. دست زیر بازوی خود گرفت و آنگه که بیرون کشید آنرا سفید، تابنده و روشن دید، فرعون گفت اگر تو دعویی پیغمبری می کنی و راست می‌گویی که پیغامبر خدا هستی پس معجزه‌ای و نشانه‌ای که دال بر نبوت تو کند بیاور و اگر از

راستگویان هستی. زمانی که موسی دلیل پیغمبری خود را آشکار کرد و معجزه خود را از عصا و ید بیضا نشان داد فرعون قصد کشتن موسی کرد. بزرگان قوم گفتند کشتن کار درستی نیست بگذار تا دروغ وی آشکار شود و به مردم مشخص شود که این جادوگر ماهری است. یعنی در سرزمین تو جادوگران زیادی هستند همه را جمع کن تا به او غالب خواهی شد پس موسی‌علیه‌السّلام را به چند روز وعده داد و موسی‌علیه‌السّلام به خانه آمده به تسبیح و تهلیل مشغول شد و گفته‌اند از وعده‌ی فرعون شش ماه گذشت که تمام ساحران جمع شدند تا چهار هزار جادوگر یک جا جمع شدند و هر یک در فن و حرفه‌ی خود استاد بودند که روزی زمین مثل آن‌ها نظیری نبود و بزرگتر جادوان نابینا بود فرعون لعین به ایشان گفت چهار صد سال است که به شما نان و لباس دادم من از شما در مقابل یک حاجت دارم که هر چه از علم و جادوگری می‌دانید به موسی‌علیه‌السّلام نشان دهید تا به تو از قبل نیز نعمت بیشتری بدهم. همه‌ی جادوان جواب دادند که در این راه هیچ کوتاهی نخواهیم کرد و فرعون گفت در خزینه باز کنید تا ساحران هر چه بخواهند بگیرند تا از ریسمان و سیمان و غیره آنچه خواسته بودند گرفتند و در طول شش ماه طلسم‌های خود آماده کردند. موسی‌علیه‌السّلام مدّتی در عبادت مشغول بود فرعون لعین از هر طرف لشکریان را طلب کرد چنانچه.

خدای تعالی در آیه ۱۱۱ سوره اعراف آورده:

وَأَرْسِلْ فِي الْمَدَائِنِ حَاشِرِينَ ﴿١١١﴾

یعنی رسول به مداین فرستاد(شهرها) و لشکریان را طلب فرمود گفته‌اند دوازده هزار سواره و پیاده حاضر آمدند و در برابر کوشک چپ و راست ایستادند و جادوان آلت‌های طلسم را افکنده و پیش فرعون لعین آمده گفتند:

قوله تعالی[1]:

وَجَآءَ ٱلسَّحَرَةُ فِرْعَوْنَ قَالُوٓاْ إِنَّ لَنَا لَأَجْرًا إِن كُنَّا نَحْنُ ٱلْغَٰلِبِينَ ﴿١١٣﴾

پس از آنکه فرعون جادوگران را جادوگران نزد فرعون آمدند و گفتند: اگر ما غالب شدیم آیا مزدی خواهیم داشت؟

جادوگران گفتند اگر ما بر موسی غالب شویم آیا برای ما اجر و پاداشی است؟ فرعون گفت:

قوله تعالی[2]:

قَالَ نَعَمْ وَإِنَّكُمْ لَمِنَ ٱلْمُقَرَّبِينَ ﴿١١٤﴾

فرعون گفت بلی و بدرستیکه شما از مقربین من خواهید بود آورده‌اند که مهتر این جماعت چهارتن بودند که رئیس این چهارتن شخصی بنام شمعون بود زمانیکه به مصر آمدند قصه اژدها شدن عصا و یدبیضا را به آنان باز گفتند و روزی را که معلوم کرده بودند جمع شدند تا وقتیکه فرعون حضرت موسی را خواست و قرار شد که با ساحران مناظره کند. ساحران عصا و طنابی به میدان آوردند و فرعون در بالای تخت خود به تماشا بنشست و مردم مصر به نظاره حاضر شدند. ساحران در یک طرف صف کشیدند و موسی و هارون در طرف دیگر ایستادند. سپس «جادوگران به موسی گفتند: ای موسی! نخست تو (عصای) خویش می‌افکنی یا ما (ابزار خویش) بیفکنیم؟[3] »

قَالَ أَلْقُوا۟ ۖ فَلَمَّآ أَلْقَوْا۟ سَحَرُوٓا۟
أَعْيُنَ ٱلنَّاسِ وَٱسْتَرْهَبُوهُمْ وَجَآءُو بِسِحْرٍ عَظِيمٍ ﴿١١٦﴾

---

[1] - آیه ۱۱۳ سوره اعراف

[2] - آیه ۱۱۴ سوره اعراف

[3] - آیه ۱۱۵ سوره اعراف

گفت (نخست) شما بیفکنید و چون (ابزار جادوی خود) بیفکندند دیدگان مردم را مسحور کردند و آنان را ترساندند که جادوئی بزرگ آورده بودند[1].

در آن ساعت جبرئیل(ع) در رسید و گفت یا موسی بگذار که اول جادوگران شروع کنند و بیفکنند پس حضرت موسی گفت چون قصد شما مقابله و معارضه است و این کار را نهایت همت خود می دانید پس اول شما بیفکنید و نیروی خود را کاملاً آزمایش کنید.

آنچه را که ساخته بودند در وقت چاشتگاه بیفکندند و با نیروی سحر خود چشمان تماشاچیان را جادو کردند و آنان را بترسانیدند آورده اند که جادوان ریسمانها و چوبهای خود را به زمین افکندند و چنان شده که گویی سطح زمین را مار فرا گرفته بود البته این کار ساحران چشم بندی بیش نبود و موسی(ع) نیز در دل خود ترسی احساس کرد ولی آنرا اظهار نکرد چون ترس موسی این بود که مبادا مردم را با این کار سحر آمیز خود فریب دهند.

سنائی غزنوی گفت:

هر چه دست آویز داری جز خدا آن هیچ نیست

چون عصا پنداشتن در دست ثعبان داشت

وحی آمد که ای موسی مترس که دست تو بالای دست ایشان است هر چه در دست داری بیفکن. **قوله تعالی**[2]**:**

«پس به موسی وحی کردیم که عصای خویش بیفکن او هماندم چیزهایی را که ساخته بودند بلعیدن گرفت»

[1] - آیه ۱۱۶ سوره اعراف

[2] - ترجمه آیه ۱۱۷ سوره اعراف

پس موسی‌علیه‌السّلام عصا را بر زمین بینداخت تا فرود آمد و اژدها گشته از کناره‌های میدان برآمد که هفتاد هزار سر داشت و در هر سر او هفتاد هزار دهن پدید آمد و آن چهار هزار خروار سحر را همگی جمع کرد و به یک لقمه بلعید تا همه‌ی آلتها به شکم وی رفته امّا شکم وی بزرگ نشد وقتی که همه را فرو بلعید رو به سوی کوشک فرعون کرد او نیز تخت خود رها کرده بگریخت چون مردمان دیدند که فرعون دارد می‌گریزد دانستند که ادعای دروغین وی بر باطل است. پس حق ظاهر شد و آنچه که انجام دادند باطل گشت. جادوان همه مغلوب شدند و موسی‌علیه‌السّلام غالب آمد. فرمان رسید که یا موسی‌علیه‌السّلام عصا را بگیر تا ملک ویران نکند اگر ساعتی بگذاری همه مصریان و جمیع خلایق را فرو خواهد بلعید. موسی‌علیه‌السّلام اژدها بگرفت. پس همان دم به قدرت خدای تعالی عصا گشت. پس همه‌ی جادوان به مهتر خویش گفتند عصای موسی‌علیه‌السّلام اژدها شد همه را فرو بلعید و باز دست برگردن وی نهاد همان چوب گشت مهتر جادوان گفت بدانید که موسی‌علیه‌السّلام پیغمبر بر حق خدای تعالی آفریدگار همه‌ی جهانیان است. اکنون صلاح آنست که به خدای تعالی سجده کنیم پس ایمان آورده و به وحدانیّت خدا اقرار کردند.

قوله تعالی[1]:

وَأُلْقِيَ ٱلسَّحَرَةُ سَٰجِدِينَ ﴿١٢٠﴾

و جادوگران سجده کنان خاکسار شدند.

زمانی که حق آشکار گردید و باطل از بین رفت و موسی‌علیه‌السّلام بر جادوگران غالب شد موسی و هارون (علیهما السّلام) هر دو خدا را سجده کردند و ساحران نیز به همراهی ایشان سر به سجده گذاشتند.

[1] - آیه ۱۲۰ سوره اعراف

قوله تعالی[1]:

قَالُوٓاْ ءَامَنَّا بِرَبِّ ٱلۡعَٰلَمِينَ ﴿١٢١﴾

گفتند: به پروردگار جهانیان ایمان داریم.

آنگه جادوگران گفتند: ما به پروردگار جهانیان ایمان آوردیم. **قوله تعالی[2]:**

رَبِّ مُوسَىٰ وَهَٰرُونَ ﴿١٢٢﴾

که پروردگار موسی و هارون نیز هست.

ساحران گفتند: به آن خدایی که موسی و هارون (علیهما السّلام) ایمان آوردند ما نیز ایمان آوردیم. فرعون به ساحران گفت آیا به دین موسی‌علیه‌السّلام ایمان آورده‌اید و او را تصدیق می‌کنید قبل از این که من به شما همچنین اجازه‌ای داده باشم. این عمل ساحران توطئه‌ای بیشن نیست که ساحران به موسی‌علیه‌السّلام حیلت کرده باشند پس زود باشد که شما پاداش اعمال خودتان را خواهید چشید[3].

لَأُقَطِّعَنَّ أَيۡدِيَكُمۡ وَأَرۡجُلَكُم مِّنۡ خِلَٰفٖ ثُمَّ لَأُصَلِّبَنَّكُمۡ أَجۡمَعِينَ ﴿١٢٤﴾

محققاً دستها و پاهایتان را بعکس یکدیگر می برم، آنگاه شما را جملگی بردار می‌کنم.

یعنی دست و پای شما را ببرم و شما را بر دار کنم و به عذاب الیم و دردناک بکشم. گفتند: آنچه خواهی بکن ما هیچ ترس و واهمه‌ای از آن نداریم فرعون گفت: دست راست شما را با پای چپ و دست چپ شما را با پای راست می‌برم و سپس در ساحل رود مصر شما را به دار می‌آویزم. ساحران گفتند: ما به سوی

---

[1] - آیه ۱۲۱ سوره اعراف

[2] - آیه ۱۲۲ سوره اعراف

[3] - آیه ۱۲۴ سوره اعراف

پروردگار خویش بازگشت می کنیم. وقتی چنین کردند از سرهای ایشان آواز برآمد و موسی و هارون (علیهما السّلام) به خانه آمده دست به دعا برمی‌داشتند که خدایا! به فرعون مال و ملک و لشکر و عمر دراز و جسم سالم دادی و لیکن ایمان نمی‌آورد. پروردگارا! همه مال‌های وی سنگ و سفال گردان و دل وی سخت پس ایمان نخواهد آورد تا این که عذاب را نبیند. چون که موسی‌علیه‌السّلام دانست که ایشان ایمان نمی‌آورند چنین دعایی کرد تا این که عذاب دردناک را ببینند و بچشند. **قوله تعالی[1]:**

قَالَ قَدْ أُجِيبَت دَّعْوَتُكُمَا فَٱسْتَقِيمَا وَلَا تَتَّبِعَآنِّ سَبِيلَ ٱلَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ ﴿٨٩﴾

گفت دعای شما اجابت شده استوار باشید و طریقه کسانی را که دانا نیستند، پیروی مکنید.

موسی دعا می کرد و هارون آمین می گفت و آمین گفتن هم خود دعاست و خداوند دعای آن دو را اجابت کرد و اجابت دعا آن بود که رب العالمین فرعون و قبطیان را به آب غرق کرد گفته‌اند بین دعای موسی و اجابت حق چهل سال بود پس بر راه مستقیم ثابت قدم و پابر جا باشید و استقامت بخرج دهید و راه کسانی را که از روی نادانی نمی دانند که وعده حق تعالی روزی وفا خواهد کرد نروید چون عذاب قوم فرعون فرا رسید وحی آمد به موسی که با قوم خود بیرون برود که وقت عذاب کافران فرا رسیده است موسی با عده ای از بنی اسرائیلیان به سوی شام رفتند و به کنار دریای قلزم رسیدند فرعون با لشکریان از عقب رسید و با دعای موسی دریا شکافته شد و بنی‌اسرائیل بسلامت گذشتند.

[1] - آیه ۸۹ سوره یونس

نزول عذاب به فرعون و فرعونیان و غرق شدن ایشان در دریا

قبطیان و فرعونیان گفتند ای موسی‌علیه‌السّلام شما هر چه از نشانه‌ها بیاورید ما را نمی‌توانی با آن بفریبی و ما از دین خود دست بر نمی‌داریم و فریب دعوت شما را نخواهیم خورد. چون قبطیان همه درهای قبول حق را به روی خود بستند خدای تعالی بلاهای بزرگی یکی پس از دیگری بر آنان نازل فرمود:

قوله تعالی[1]:

فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمُ الطُّوفَانَ وَالْجَرَادَ وَالْقُمَّلَ وَالضَّفَادِعَ وَالدَّمَ آيَاتٍ مُّفَصَّلَاتٍ فَاسْتَكْبَرُوا وَكَانُوا قَوْمًا مُّجْرِمِينَ ﴿١٣٣﴾

پس طوفان و ملخ و شپش و قورباغه و خون را که معجزه های از هم جدا بود، به آنها فرستادیم، و باز، گردنکشی کردند که گروهی بزهکار بودند.

ابن عباس گفت: طوفان: باران سنگینی از آن سیل بزرگ خیزد وهب گفت: طوفان طاعون و وبا است.

و روایت از عایشه بدرستی که حضرت رسول **(ص)** گفت: الطوفان‌الموت.

و به ایشان (قبطیان) طوفان فرستادیم که همه خانه و دیار خراب کرد و مردم را غرق کرد. و ملخ و شپش و قورباغه و خون به آنان فرستادیم در حالیکه اینها نشانه های قدرت ما بودند.

آب نیل است و به قبطی خون نمود قوم موسی را نه خون بد، آب بود

اما صفت نزول آفات در **کشف الاسرار** چنین آمده است که رب العالمین دعای موسی قبول کرد و طوفان فرستاد از روز شنبه تا یکشنبه از آسمان باران می آمد و به خانه ها و کشتزارهای ایشان می رفت و خراب می کرد و از آن حتی یک

[1] - آیه ۱۳۳ سوره اعراف

قطره به خانه های بنی اسرائیلیان نیفتاد و برای موسی و قوم او از آن هیچ رنجی نبود. چون قبطیان خود را در شرف هلاک دیدند به موسی نالیدند و فریاد کردند که ای موسی! اگر این طوفان را از ما برداری به تو ایمان می آوریم موسی دعا کرد تا باران ایستاد و زمین خشک گشت و هوا خوب و خوش گشت و کشتزارها پرگیاه و پرنعمت گشت.

این سخن پایان ندارد موسیا — لب بجنبان تا برون روید گیاه
همچنان کرد و هم اندر دم زمین — سبز گشت از سنبل و حب ثمین
چند روزی سیر خوردند از عطا — آن دمی و آدمی و چارپا
چون شکم پرگشت و بر نعمت زدند — و آن ضرورت رفت‌پس طاغی شدند

چون به راحتی و آسایش و نعمت رسیدند گفتند این نعمت ها شایسته ماست و ما مستحق آنیم پس رب العالمین لشکر ملخ ها را به ایشان فرستاد تا هر چه از درختها و میوه ها و کشتها بود همه را خوردند و یکی از این ملخ ها به خانه های اسرائیلیان نرفت. هفت روز یعنی از شنبه تا شنبه بعد در عذاب بودند.

از مزارعشان بر آمد قحط و مرگ — از ملخ‌هایی که می‌خوردند برگ

پس بانگ برداشتند و به موسی گفتند اگر این ملخ ها را از ما باز کنی به تو ایمان آریم. موسی دعا کرد تا رب العالمین بادی عاصف فرستاد تا اینکه همه ملخ ها را به یکبار برگرفت و بدریا افکند چنانکه یک ملخ در زمین مصر باقی نماند. به کشتزارهای خود نگریستند و میوه اندکی بر جای دیدند به اندازه کفایت یکساله. گفتند این میوه ها فقط بمدت یکسال کفایت می کند پس ما از دین خود دست بر نمی داریم پس به موسی از حق سبحانه تعالی فرمان آمد به

آن تل ریگ بزرگ در آن صحرا است که آنرا عین الشمس گویند با عصای خود بزن تاعجائب بینی.

مولانا گفت:

هین بجنبان آن عصا تا خاکها وادهد هر چه ملخ کردش فنا
و آن ملخ ها در زمان گردد سیاه تا ببیند خلق تبدیل اله

موسی رفت و بر آن تل ریگ زد چندان شپش از آن ریگ برخاست که زمین و در و دیوار پوشیده گشت. در آمدند و هر چه دیدند پاک بخوردند و پوست مردمان را می‌کندندو موی آنان را می خوردند تا اینکه برسرهایشان مویی باقی نماند و نیز از ابرو و مژگان آنان چیزی باقی نماند یک هفته در این بلا و عذاب بماندند و آنگه به موسی بنالیدند و گفتند ای موسی این بار از کفر باز گردیم و توبه کنیم موسی دعا کرد تا رب العالمین آن عذاب از ایشان باز گرفت و آن شپش یکبار همه بمردند. و با باد از زمین ایشان برفتند. فرعونیان و قبطیان همچنان به اعتقاد و عمل ناپاک خود بازگشتند و گفتند موسی چه جادوگر بزرگی است که از میان ریگ شپش ها بیرون می آورد چون یک ماه گذشت قورباغه ها در میان ایشان پدید آمدند چنانکه تمام کوی و بر زن و خانه های ایشان از آن پر گشت آنچنان زیاد بودند که چون از خواب بر می خاستند در میان قورباغه محاصره بودند و نمی توانستند حرکت کنند اگربر روی آتش دیگ می‌نهادند آن دیگ از قورباغه ها پر می شد هفت روز درین بلا بودند یعنی از شنبه تا شنبه بعدی پس دیگر بار به پیش موسی آمدند و فریاد بر آوردند و عهد بستند که این بار وفا کنند و عهد نشکنند موسی دعا کرد تا رب العالمین باران فرستاد و از آن سیلی عظیم برخاست و همه قورباغه هارا پیش برد

و به دریا انداخت. قبطیان با خشم گفتند که موسی هر چه خواست کرد و دیگر کاری نمی تواند بکند پس به او ایمان نمی آوریم و عهد و پیمان و توبه خود را شکستند و راه کفر پیش گرفتند. یک ماه گذشت پس رب العالمین آبهای ایشان خون گردانید چنان شد که یکی از ایشان آب بدست می‌گرفت بر دست وی خون می شد.

گشت حاکم بر سر فرعونیان آبشان خون کرد و کف بر سر زنان

و مرد قبطی و مرد اسرائیلی هر دو از یک کوزه آب می خوردند، اسرائیلی می‌خورد آب بود قبطی می خورد خون بود.

آب نیل است و به قبطی خون نمود قوم موسی را نه خون بد، آب بود

پس ایشان از فرمانبرداری سرپیچی کردند و از گروه مجرمان و گناهکاران بودند یعنی با وجود آشکار شدن آیات باز هم از ایمان به خداوند متعال تکبر ورزیدند و قومی مجرم بودند که به حق راه نیافته و از باطل دست نکشیده[1].

با وجود این همه عذاب و رنج و بلا ایمان نیاوردند ندا آمد یا موسی‌علیه‌السّلام بنی اسرائیل را از مصر به تاریکی شب بیرون ببر چنانکه کسی از قبطیان از این کار آگاه نباشد و باید که در لب دریا بایستی تا از دریا بگذرانیم و فرعون را به همراه قومش **غرق** سازیم و شما را از شرّ ایشان برهانیم.

چنانچه در آیه کریمه می‌فرماید[2]:

[1] - درج در تفسیر گلشاهی آیه ۱۳۳ سوره اعراف، جلد ۲ ص ۴۰۶

[2] - آیه ۷۷ سوره طه

وَلَقَدْ أَوْحَيْنَآ إِلَىٰ مُوسَىٰٓ أَنْ أَسْرِ بِعِبَادِي فَٱضْرِبْ لَهُمْ طَرِيقًا فِي ٱلْبَحْرِ يَبَسًا لَّا تَخَٰفُ دَرَكًا وَلَا تَخْشَىٰ ﴿٧٧﴾

و هر آینه به موسی وحی کردیم که وقت شب بندگان مرا، راه ببر و برای آنها در دریا، راهی خشک بجوی و از گرفتن (دشمنان) و رسیدن فرعونیان ترسناک مباش و مترس.

چون روزگار فرعونیان بسر آمد. پروردگار جهانیان خواست که او را و قوم او را هلاک گرداند، به موسی وحی آمد که بندگان مرا بشب از سرزمین مصر بیرون ببر و زمانیکه به کنار دریا رسند و لشکر فرعون از عقب بیاید مترس پس عصا را بر دریا بزن تا برای ایشان راهی باز کنیم و جای آن شکاف خشک می شود راهی که براحتی بتوانی در آن گام بنهی.

و مترس که فرعون شما را در نمی یابند و از غرق شدن هم مترس که شما را بسلامت از آن دریا بگذرانیم پس موسی به امر پروردگار بنی اسرائیل را از مصر بیرون کرد. **قوله تعالی[1]:**

فَأَتْبَعَهُمْ فِرْعَوْنُ بِجُنُودِهِۦ فَغَشِيَهُم مِّنَ ٱلْيَمِّ مَا غَشِيَهُمْ ﴿٧٨﴾

فرعون با سپاهش از پی ایشان شد و از فرو گرفتن دریا به فرعونیان همان رسید که رسید.

و ما بسلامت فرزندان یعقوب را از دریای قلزم گذراندیم و فرعون با لشکریان برای آسیب رساندن به بنی اسرائیل به تعقیب ایشان د رآمد فرعون با لشکر خود به کنار دریا رسید موسی (ع) با قوم خود گذشته بودند پس دریا آنان را به گونه شگفت انگیز در میان امواج خروشان خود گرفت.

[1] - آیه ۷۸ سوره طه

گفته اند اسب فرعون به بوی مادیانی که جبرئیل بر آن سوار بود بدریا در آمد و لشکریان فرعون به دنبال او رفتند و همه خود را به دریا افکندند بر خلاف میل فرعون اسب او را به دل دریا می کشید.

و به دریا فرمان رسید تا این که فرعون را از قعر دریا به روی آب در حالی که در وقت غرق شدن فرعون مسلح به سلاح و درغ بود و بر سر آب آمدن او غیر ممکن بود آورد. **قوله تعالی**[1]**:**

فَٱلۡيَوۡمَ نُنَجِّيكَ بِبَدَنِكَ لِتَكُونَ لِمَنۡ خَلۡفَكَ ءَايَةٗۚ وَإِنَّ كَثِيرٗا مِّنَ ٱلنَّاسِ عَنۡ ءَايَٰتِنَا لَغَٰفِلُونَ ٩٢

اکنون پیکر تو را بجائی بلند می افکنیم تا برای هر که از پی تو است عبرتی باشی براستی که بسیاری مردم از آیه های ما بی خبرند.

پس امروز جسد تو را از آب می رهانیم و بر روی اب ظاهر می گردانیم در حالیکه جسد همه قوم تو در قعر دریا مانده اند قوم موسی زمانیکه فرعون را مرده بر سر آب دیدند و با او درع و سنگین سلاح که داشت روی آب ندیده بودند. آن انکار از دل قوم موسی بیرون رفت و دانستند که آن نشانه ای از نشانه های خدای یگانه است و بر راستی رسالت موسی گواه است این از قهر خداوند است براینکه بر دشمنان پیغمبر خشم رانده است تا برای کسانیکه بعد از تو خواهند آمد چنین ادعایی را در سر نپرورانند و قهر خداوند بر مدعیان مالکیت نشانه و عبرت و پند باشد.

عاجزی کو اسیر خواب و خور است　　لاف قدرت زند چه بی خبر است

آنکه در نفس خود زبون باشد　　صاحب اقتدار چون باشد

[1] - آیه ۹۲ سوره یونس

و بدرستیکه بسیاری از مردمان از نشانه های قدرت ما غافل و بی خبرند کــه در آن تعقل نمی ورزند و از آن پند و عبرت نمی گیرند باید انسان از این نشانه ها و قدرت خداوند لایزال عبرت بگیرند و برای زندگانی چند روز فانی دنیا نبایــد آخرت خود را فدا کنند احمق مردا که دل درین دنیا بندد کــه نیــک بســتاند و زشت باز گیرد[1].

[1] – درج در تفسر گلشاهی آیه ۹۲ سوره یونس جلد ۳ ص ۲۰۳

رفتن موسی علیه السّلام به کوه طور سینین برای مناجات

آورده‌اند که موسی‌علیه‌السّلام به نبی اسرائیل وعده داده بود که بعد از هلاک فرعون کتابی به شما از نزد پروردگار بیاورم که در آن همه چیز آشکار و روشن باشد پس زمانی که از دریا نجات یافتند و فرعون غرق شد آن کتاب را از موسی‌علیه‌السّلام طلب کردند و موسی‌علیه‌السّلام ازخداوند درخواست کرد تا آن کتاب را به او بفرستد. فرمان آمد که[1]:

۞ وَوَٰعَدۡنَا مُوسَىٰ ثَلَٰثِينَ لَيۡلَةٗ
وَأَتۡمَمۡنَٰهَا بِعَشۡرٖ فَتَمَّ مِيقَٰتُ رَبِّهِۦٓ أَرۡبَعِينَ لَيۡلَةٗۚ وَقَالَ
مُوسَىٰ لِأَخِيهِ هَٰرُونَ ٱخۡلُفۡنِي فِي قَوۡمِي وَأَصۡلِحۡ وَلَا تَتَّبِعۡ سَبِيلَ ٱلۡمُفۡسِدِينَ ١٤٢

و با موسی سی شبه وعده کردیم و آنرا به ده (شب دیگر) کامل کردیم، و وعده پروردگارش چهل شب تمام شد، موسی به برادر خویش هارون گفت: میان قوم من جانشین من باش و با صلاح (کارشان) پرداز و طریقه تباهکاران را پیروی مکن.

و ما به موسی برای دادن کتاب وعده داده بودیم و گفتیم سی شبانه روز در ماه ذوالقعده روزه بگیرد و به عبادت و مناجات بپردازد و سپس به جهت کامل کردن ده روز دیگر از ماه ذی الحجه به آن افزودیم گفته اند در اثنای سی روز روزه موسی(ع) مسواک کرد چون فرشتگان بوی دهن وی را خوش داشتند و با مسواک زدن زائل شده بود ده روز دیگر به آن افزودند. در کل عبادت و راز و نیاز و گرفتن چهل روز تمام شد وقتیکه پروردگار او چهل شبانه روز را برای موسی مقرر فرموده بود قبل از عزیمت به کوه طور به برادر خود هارون گفت: چون وعده خدای تعالی فرا رسید موسی را به کوه طور خواند تا به وعده خود وفا کند و موسی پیش از رفتن به مناجات کوه طور به برادر خود هارون گفت:

[1] - آیه ۱۴۲ سوره اعراف

که من به طلب کتاب به سوی کوه طور می روم تو در میان قوم جانشین من باش و کارهای ایشان را اصلاح کن و در غیاب من کار مرا رو به راه کن و بدین ترتیب موسی به هارون تفویض اختیار کرد و گفت ای هارون راه تبهکاران و بزهکاران را متابعت مکن. ولی بعد از عزیمت موسی بنی اسرائیل به پرستش گوساله شروع کردند – و هارون تا وسع توان در اصلاح حال آنان کوشش نمود اما سودی نبخشید.

آنان که با حضرت موسی‌علیه‌السّلام به کوه طور رفته بودند شصت و نه نفر از پیران و صالحان برگزیده بودند و گفتند یک کس دیگر باید تا هفتاد نفر شوند و با **یوشع** ابن نون که ریش سفید گشته بود هفتاد نفر شدند پس همه را بفرمود تا همه خود را طهارت کردند و لباس‌های سفید پوشیدند. **قوله تعالی:**

«وَ اَختَارَ موسی قومه، سَبعِینَ رَجُلاً»

یعنی هفتاد کس از قوم موسی‌علیه‌السّلام اختیار کرد تا به رفاقت وی به کوه **طور** رفتند. **قوله تعالی**[1]**:**

وَلَمَّا جَآءَ مُوسَىٰ لِمِيقَٰتِنَا وَكَلَّمَهُۥ
رَبُّهُۥ قَالَ رَبِّ أَرِنِيٓ أَنظُرۡ إِلَيۡكَۚ قَالَ لَن تَرَىٰنِي وَلَٰكِنِ ٱنظُرۡ
إِلَى ٱلۡجَبَلِ فَإِنِ ٱسۡتَقَرَّ مَكَانَهُۥ فَسَوۡفَ تَرَىٰنِيۚ فَلَمَّا تَجَلَّىٰ
رَبُّهُۥ لِلۡجَبَلِ جَعَلَهُۥ دَكّٗا وَخَرَّ مُوسَىٰ صَعِقٗاۚ فَلَمَّآ أَفَاقَ
قَالَ سُبۡحَٰنَكَ تُبۡتُ إِلَيۡكَ وَأَنَا۠ أَوَّلُ ٱلۡمُؤۡمِنِينَ ﴿١٤٣﴾

و چون موسی به وعده گاه ما آمد و پروردگارش با او سخن کرد، گفت: پروردگارا (خودت را) بمن بنما که ترا بنگرم، گفت: هرگز مرا نخواهی دید، ولی باین کوه

[1] – آیه ۱۴۳ سوره اعراف

بنگر، اگر بجای خویش بر قرار ماند، شاید مرا توانی دید، و همینکه پروردگارش بر آن کوه جلوه کرد آنرا هموار کرد (ریز ریز کرد) و موسی بیهوش بیفتاد و چون بخود آمد گفت: منزهی تو، سوی تو باز میگردم که من مومن نخستینم.

مفسّران نقل کرده‌اند که موسی‌علیه‌السّلام در آن زمان بیواسطه کلمه از حق شنید تا در عشق مست شده و ذوق یافته پنداشت که به نهایت رسیده است از بیهوشی فریاد برآورد و گفت: **«رَبِّ اَرِنی اَنظُر اِلَیکَ».**

فرشتگان هفت آسمان فریاد برآوردند که پسران عمران کلام حق بشنید و طمع در رؤیت بیچون او کردند **قتاده** می‌گوید:

چون موسی‌علیه‌السّلام کلام الهی را شنید به دیدن وی نیز طمع بست و مشتاق و آرزومند دیدارش شد.

ندا آمد که یا موسی‌علیه‌السّلام! بر زمین نگری چون نگریست تا به تحت ثری هر چه مخلوقات بودند همه را به معاینه و آشکارا دید و گفت خداوندا این همه مخلوقات‌اند خود را به من نشان بده ندا آمد که بر آسمان نگر چون نگریست تا به عرش بدید گفت خداوندا ساکنان آسمان نیز آفریده‌ی تواند من دیدار تو می‌خواهم در این حالت هفتاد هزار فرشته از آسمان به صورت‌های سهمناک فرود آمدند و به گرد موسی‌علیه‌السّلام می‌گشتند و می‌گفتند. طمع دیدار حق می‌کنی موسی‌علیه‌السّلام ترسید و بنشست چون ساعتی برآمد شوقش بغایت رسید و ازمیان امواج عشق بانگ برآورد که « **رَبِّ اَرِنی اَنظُر اِلَیکَ»** باز هفتاد هزار فرشته‌ی دیگر بر شکل شیران و گاوان فرود آمدند و به آواز مهیب فریاد برآوردند. آورده‌اند که هفت نوبت همین اتّفاق افتاد که موسی‌علیه‌السّلام می.گفت: **«رَبِّ اَرِنی اَنظُر اِلَیک»** ندا آمد که گفت مرا هرگز نمی‌توانی در دنیا ببینی و به علت ضعف بشریّت **«خلق الانسانَ ضعیفاً»** هیچ مخلوقی دیدار

پروردگار نمی‌تواند تحمّل کند و هر بشری در دنیا به خدا نظر کند می‌میرد و در بهشت چنین دیداری از متن‌های قطعی استنباط می‌شود. و امّا ای موسی‌علیه‌السّلام تو به کوه **زبیر** که آن بلندترین کوه در سرزمین مدین است و نیرومند تر و قوی‌تر از شما است نگاه کن چونکه تجلی نور خدا در کوه زبیر افتاده است پس اگر با تجلی نور من، کوه در جای خود قرار گیرد و ثابت ماند پس زود باشد تو نیز مرا ببینی و اگر در جای خود مستقر نباشد پس بدان که تو نیز طاقت دیدار مرا بمانند آن کوه نداری چونکه ضعف بشریت چنین طاقت را ندارد.

پس آن زمانی که خداوند موسی به کوه زبیر تجلی کرد، آن مقدار نور که بمانند نوک سوزن به کوه ظاهر گردانید تجلی نور حق تعالی آن کوه را قطعه قطعه گردانید و موسی از پاره پاره شدن کوه و از ترس مشاهده آن بیهوش گشت و در **حدیث شریف** آمده است: که رسول خدا **(ص)** فرمودند: «حجاب پروردگار نور است ، اگر آن را بردارد، انوار روی وی، تمام آنچه را که در منظرش از مخلوقاتش قرار می گیرند، می‌سوزاند»[1].

زمانیکه موسی به هوش آمد گفت پروردگارا! تو را از آنچه که به چشم بتوان دید پاک و منزه می دانم و از فرط شوق از شما چنین درخواست نابجایی کردم و بخاطر این در خواست نابجا توبه می کنم و از رحمت تو استغفار می طلبم و من اول کسی باشم که به عظمت و جلال تو سر تسلیم فرود می آورم و به تو می گروم. ندا آمد ای موسی‌علیه‌السّلام من تو را بر دیگران به رسالت و همکلامی خویش برگزیدم به آنچه که به تو دادیم شاکر و سپاسگزار باش آنگه

[1] - فیما رواه مسلم: «حجابه النور، لو کشفه لأحرقت سجات وجهه- انواره- ما انتهی إلیه بصره من خلقه». المنیر جزء ۹ ص ۸۴

به جبرئیل‌علیه‌السّلام فرمود: تا از بهشت الواح زمـرّدی بیـرون آورد و بـه قلـم فرمود تا **تورات** را از آن لوح نوشت و به چهار هزار فرشته فرمود تا آن لوح را برگرفتند و پیش موسی‌علیه‌السّلام آوردند چون به آن الواح نگاه کرد هزار سوره دید که در هر سوره هزار آیه به درازی سوره بقره و در هر آیتی هزار وعـده و هزار وعید و هزار امر به معروف و هزار نهی از منکر درج شده اسـت و در اول **تورات** صفت علماء و حکما و عبادت کنندگان نوشته‌اند، موسی‌علیه‌السّلام شـاد گشته گفت خداوندا ایشان همه از امّت‌های من باشند جواب آمد کـه نـه خیـر بلکه از امّت **محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه وسلم** خواهند بود که امّت او بهترین امّت‌ها از میان امّتان است. موسی‌علیه‌السّلام گفت خداوندا ایشان را از امّت من گردان ندا آمد که یا موسی‌علیه‌السّلام پیغمبری تو آنگه تمام شود که به رسالت **محمد مصطفی(ص)** ایمان بیاوری حضرت موسی‌علیـه‌السّـلام در آن زمان به حضرت رسالت ایمان آورد و از کوه **طـور** بازگشت فرشتگان الواح **تـورات** گرفتند و به همراهی و رفاقت موسی‌علیه‌السّلام می‌رفتند تا بـه دوسـتان رسید چون همراهان موسی‌علیه‌السّلام از پرتو نور ساخته شده بودنـد و خاکسـتر شده بودند موسی‌علیه‌السّلام دلتنگ شد و گفت: خداوندا قوم من ضعیف‌اند با من خصومت و دشمنی کنند که بزرگان و مهتران ما را هلاک کـردی و اغلـب از دین ما برگردند پس سر سجده نهاد و دعاء کرد خدای تعالی باز ایشان را زنـده گردانید و در روی موسی‌علیه‌السّلام می‌نگریستند چون از نور تجلّی روی مبارک او پرنور شده بود بدین جهت چشم‌های ایشان خیره می‌گشت. بنی اسرائیل وعده خـلاف کردنـد شـبانه روزی بـه دو روز مـی‌شـمردند و پـس از غیبـت موسی‌علیه‌السّلام به بیست شبانه روز عاصی شدند، و گوساله **سامری** را به خدایی گرفتند.

سامری و گوساله پرستی قوم بنی اسرائیل

در میان قوم بنی اسرائیل زرگری به نام **سامری** بود که نسبت خواهرزادگی با حضرت موسی‌علیه‌السّلام داشت آن هنگام که بنی اسرائیل از فرعون لعین گریخته بودند **سامری** طفل و کودک بود چون به کنار دریا رفتند سامری را نیافتند چون از راه دور افتاده بود و در صحرا می‌گریست جبرئیل‌علیه‌السّلام او را بر بال خود گرفته به مدّت هشت ماه نگه داشته و در مصر او را به در خانه پدر و مادر رساند. پس چندی بعد به **سامری** زرگری آموختند چون **موسی‌علیه‌السّلام، هارون‌علیه‌السّلام** را به نیابت خود گذاشت و خود با هفتاد کس رو به سوی کوه **طور** نهاده بود. **سامری** از فرصت استفاده کرده بنی‌اسرائیل را جمع کرده و گفت امروز بیست روز شده (شبانه روز را دو روز حساب می‌کردند) که موسی‌علیه‌السّلام هفتاد پیری را که به رفاقت خود به کوه طور برده خدای موسی‌علیه‌السّلام به من خبر داد که آن‌ها هلاک شدند اگر می‌خواهید خدای موسی‌علیه‌السّلام را به شما بنمائیم گفتند روا باشد **سامری** از گِل صورتی جسم گوساله ساخته در روی زمین قرار داد و بر قالب آن آتش انداخت و ایشان نیز به میل و رغبت خود هر یک دینار سرخ و زیور آلت زرّین آورده در آتش انداختند. سامری آتش فرو نشاند قالب را برگرفت و گوساله زرّین از قالب بیرون آورد. به قولی آورده‌اند که در وقت غرق شدن فرعون سامری طفل نبود بلکه جوان بود سواری را دید که بر اسب خنگ نشسته (منظور جبرئیل‌علیه‌السّلام) وقتی که اسب وی گام برمی‌داشت از زیر سم وی یک مشت گِل برگرفت و نگاه داشت تا آن زمان که گوساله ساخت و به بنی اسرائیل گفت که بیائید خدایی را سجده کنید، همه در پی او افتادند نزدیک گوساله رسیدند سامری آن مشت گِل در **دهن گوساله** انداخت تا به صدا درآمد.

چون بنی اسرائیل آواز شنیدند سامری گفت: اینک خدای شما و خدای موسی! قوم بنی اسرائیل این معنی پسندیدند و اکثراً به گوساله سجده کردند و آنرا پرستیدند پس موسی با هفتاد پیر از کوه طور بازگشت و تورات آورد قوم خویش را دید که گوساله پرست شده و کافر گشته‌اند. عظیم دلتنگ شد و به قوم خود گفت قوله تعالی بِئسَمَا خَلَفْتُمُونِي مِنْ بَعدی: بد است که بعد از من گوساله را بخدایی گرفتید موسی تورات انداخته ریش هارون بگرفت هارون گفت ای پسر ما در من! مرا بگذار من بی گناهم حرف مرا نمی‌شنیدند و فرمان من نمی‌بردند، بلکه نزدیک بود مرا بکشند. موسی گفت آن گوساله که ساخته است؟ گفت: سامری.

موسی سامری را بخواند و تهدید کرد و گفت این گوساله را به چه معنی ساخته‌ای جواب داد یک مشت از خاک زیر سم اسب جبرئیل علیه‌السّلام بر گرفتم و نگاه داشتم چون در دهن گوساله انداختم دیدم به صدا در آمد. موسی فریاد برآورد. و گفت الهی چه کسی این گوساله را به صدا در آورد ندا آمد یا موسی او را من به صدا در آوردم. موسی فریاد برآورد و گفت: پس کار تست. و به گنهکاران فرمود که شما خود را بدست خویشتن بکشید این کشته شدن شما در نزد خداوند بهتر از زندگانی این دنیاست.

توبه کنید و از معصیت به طاعت باز گردید و از کرده پشیمان شوید، و از آفریدگار عذری باز خواهید، گفتند یا موسی به مجرد عذر کار ما راست شود یا نه؟ موسی گفت: نه که شما مرتد گشتید بدانک گوساله را معبود گرفتید و حکم مرتد قتل است.

که شما خود را به دست خویش بکشید بلکه می گوید یکدیگر را بکشید- گفته‌اند ظلمتی و تاریکی در ایشان پیچید چنانکه یکدیگر را نمی‌دیدند و

نمی‌شناختند و هر یکی را تیغی در دست نهادند و فرمان آمد که یکدیگر را بکشید.

موسی پس از آن بیرون آمد و بگریست و فریاد برآورد و گفت: **قوله تعالی**[1]**:**

«فَاغفِر لَنَا وَ ارحَمنا وَ أنتَ خَیرُ الغَافِرِینَ»

و تو یار و یاور کار ما و حافظ و ناصر امور دنیوی و اخروی ما هستی پس گناهان‌مان را بیامرز و با فضل و رحمت خود امور دنیوی و اخروی ما را نیک بگردان و تو بهترین آمرزندگانی اگر خواستی گناهان و بدی‌های‌مان را می‌آمرزی و آن را به نیکی‌ها تبدیل می‌گردانی.

ندا آمد که یا موسی‌علیه‌السّلام توبه‌ی ایشان قبول کردم موسی مژده داد و بیارامید. هر گاه غضب موسی‌علیه‌السّلام آرام شد لوح‌ها را اظهارکرد و گفت ای قوم به شما کتاب **تورات** آورده‌ام که احکام خدا در این نوشته شده است بگیرید و بخوانید گفتند اگر بخوانیم هم به آن عمل نمی‌کنیم. در حال جبرئیل‌علیه‌السّلام به حکم عزّوَجَلَّ کوهی برآورد مانند ابر سر ایشان نگه داشت موسی‌علیه‌السّلام گفت یا قوم! عذاب خدای تعالی در رسید به بالا نگاه کنید دیدند که در بالاسرشان بلایی بزرگ آمده است در این حال بود که حضرت موسی‌علیه‌السّلام گفت ایمان آورید و کتاب خدای تعالی بپذیرید بعضی گفتند **سمعنا وَ اَطعنا** شنیدیم و اطاعت کردیم و بعضی گفتند **سمعنا و عصینا** شنیدیم ولی بدان عمل نکنیم کوه پائین‌تر آمد پس بعضی ایمان آوردند و بعضی گفتند ایمان آوردیم امّا از دل نه. خدای تعالی کوه از سر ایشان برداشت و ایشان حکم تورات قبول کردند و بعضی هنوز در **گوساله** می‌نگریستند. حضرت

[1] - آیه ۱۵۵ سوره اعراف

موسی‌علیه‌السّلام سوگند یاد کرد و آن گوساله را پاره پـاره کـرده و بـه دریـا اندازد. جبرئیل گفت یا موسی‌علیه‌السّلام این گوساله از سـنگ سـائیده ذرّه ذرّه کرده به دریا اندازید.

قارون علیه اللعنه و هلاکت او

گفته‌اند که **قارون** پسر عمّ موسی‌علیه‌السّلام بود و آورده‌اند که قارون اوّل تورات خوان بود سرانجام به سبب جمع آوری مالش که زکات آن نداده و بخیلی کرده بود کافر شد. خدای تعالی می‌فرماید[1]:

﴿ إِنَّ قَٰرُونَ كَانَ مِن قَوْمِ مُوسَىٰ فَبَغَىٰ
عَلَيْهِمْ ۖ وَءَاتَيْنَٰهُ مِنَ ٱلْكُنُوزِ مَآ إِنَّ مَفَاتِحَهُۥ لَتَنُوٓأُ بِٱلْعُصْبَةِ
أُو۟لِى ٱلْقُوَّةِ إِذْ قَالَ لَهُۥ قَوْمُهُۥ لَا تَفْرَحْ ۖ إِنَّ ٱللَّهَ لَا يُحِبُّ ٱلْفَرِحِينَ ﴿٧٦﴾

قارون از قوم موسی بود و بر آنها ستم کرد و آنقدر گنجش بدادیم که حمل کلیدهای آن بر گروهی مردان توانا، گران بود و قومش بدو گفتند: غره مشو که خدا تباهکاران را دوست ندارد.

بدرستیکه قارون از قوم موسی‌علیه‌السّلام بود. البته میان علماء خلاف است که قارون به موسی چه نسبتی داشته است. قومی گفتند عم موسی بود، قومی گفتند خواهر زاده موسی بود. قول درست تر آنست که پسر عموی موسی بود. نام او قارون بن یصهر بن قاهث بن لاوی بن یعقوب، و موسی بن عمران بن قاهث. و از مسلمانان بنی اسرائیل بود و او را منور می‌خواندند از آن که در خواندن تورات خوش آواز بود، اما منافق گشت چنان که سامری منافق گشت، و در میان بنی اسرائیل کسی در خواندن تورات مثل او نبود و چون برتری بر قوم بنی اسرائیل داشت کبر آورد و مغرور شد به جهت مال فراوانی که جمع کرده بود شاید خصلتهای بد دیگری هم در او بود که دست بدست هم داده او را سرمست و مغرور و متکبر ساخته است. می گوید:

[1] - آیه ۷۶ سوره قصص

بدرستیکه قارون از قوم موسی بود و بر ثروت و مال زیاد فخر و کبر کرد و سرکشی نمود.

خداوند می‌فرماید به قارون مالها و گنجهای زیادی عطا کردیم تا جائیکه برداشتن و حمل کردن کلیدهای آن هر آئینه بر عده‌ای از آدمیان زورمند سنگینی می‌کرد. گفته‌اند که: شصت شتر کلیدهای گنجها و خزائن او می‌کشیدند. پس به موسی‌علیه‌السّلام وحی آمد که به قارون بگوی که زکوه مال خود را از هزار دینار یک دینار به فقرا و محتاجان دهد و اِلّا عاصی خواهد شد موسی‌علیه‌السّلام به او گفت: که زکوه مال خود را ادا کن قارون با خود حساب کرد مبلغی زر شد دلش اجازه نداد و به موسی‌علیه‌السّلام گفت: ای موسی‌علیه‌السّلام تو با مال من هیچ کاری نداشته باشی. موسی‌علیه‌السّلام گفت: حق درویشان ادا کن قارون لعین گفت: اگر من زکات مال بدهم خدا به من چه می‌دهد. موسی‌علیه‌السّلام گفت: خدای تعالی به تو بهشت ارزانی کند.

قوله تعالی[1]:

فَخَسَفْنَا بِهِۦ وَبِدَارِهِ ٱلْأَرْضَ فَمَا كَانَ لَهُۥ مِن فِئَةٍ يَنصُرُونَهُۥ مِن دُونِ ٱللَّهِ وَمَا كَانَ مِنَ ٱلْمُنتَصِرِينَ ﴿٨١﴾

و قارون را با خانه‌اش بزمین فرو بردیم و گروهی نداشت که در قبال خدا یاریش کنند و خود نیز از نصرت یافتگان نبود.

ابن عباس گوید، آنگاه خداوند دستور زکات را بر موسی‌علیه‌السّلام نازل فرمود و چون زکات بر بنی اسرائیل واجب شد نخست قارون به حضور موسی‌علیه‌السّلام آمد و با آن حضرت صلح کرد که در برابر هر هزار دینار یک

[1] - آیه ۸۱ سوره قصص

دینار و از هزار درهم یک درهم و از هزار گوسپند، یک گوسپند و از هزار شماره از هر چیز یکی بپردازد ولی چون به خانه‌ی خود بازگشت و حساب کرد آن را بسیار دید و راضی به پرداخت آن نشد، بنی اسرائیل را جمع کرد و به آنان گفت: ای قوم! موسی شما را به هر چه فرمان داد فرمان بردید و اکنون می‌خواهد اموال شما را بگیرد. گفتند: تو بزرگ و سرور مایی به هر چه می‌خواهی فرمان بده، گفت به شما دستور می‌دهم فلان زن روسپی بدکاره را بیاورید و برای او جایزه‌ای قرار دهیم تا موسی را تهمت زند و اگر آن زن چنان کند بنی اسرائیل موسی را از خود دور می‌کنند و ما آسوده خواهیم شد.

آن زن را آوردند قارون برای او هزار درهم و هم گفته‌اند هزار دینار و تشتی زرین جایزه قرار داد و نیز گفته‌اند به او گفت ترا ثروتمند می‌کنم و در زمره زنان خویش در می‌آورم بشرط آنکه فردا هنگامی که بنی اسرائیل جمع باشند موسی را متهم کنی که با تو درآمیخته است، و گفته‌اند به آن زن گفت هر چه خودت بگویی به تو خواهم داد. فردای آن روز قارون بنی اسرائیل را جمع کرد و سپس پیش موسی‌علیه‌السّلام آمد و گفت بنی اسرائیل جمع شده‌اند و منتظرند پیش آنان بیایی و آنان را امر و نهی کنی و دستورها و شرایع دینی آنان را اعلام فرمایی. موسی پیش ایشان که در زمینی فراخ بودند آمد و میان ایشان ایستاد و خطبه خواند و آنان را پند و اندرز داد و ضمن آن گفت ای بنی اسرائیل هر کس دزدی کند دستش را باید برید و هرکس تهمت زند هشتاد تازیانه‌اش می‌زنیم و هرکس زنا کند و زن نداشته باشد او را صد تازیانه می‌زنیم و اگر زن داشته باشد او را چندان سنگسار می‌کنیم تا بمیرد. قارون گفت هر چند تو باشی؟ گفت: آری هر چند من باشم، قارون گفت بنی اسرائیل تصور می‌کنند که تو با فلان روسپی زنا کرده‌ای، موسی با شگفتی گفت من؟! قارون

گفت آری. موسی فرمود او را بیاور اگر اقرار کند و بگوید همان گونه خواهد بود. آن زن را فرا خواندند و آمد موسی او را سوگند داد و از او خواست به حق خداوندی که تورات را بر موسی نازل و دریا را برای بنی اسرائیل شکافته است راست بگوید و پرسید آیا من با تو کاری را که ایشان مدعی هستند انجام داده‌ام؟ خداوند متعال به او توفیق توبه ارزانی داشت و گفت اگر همین امروز توبه کنم بهتر از آن است که پیامبر خدا را آزار دهم و گفت نه به خدا سوگند که دروغ می‌گویند، قارون برای من جایزه‌ای معین کرده است که ترا تهمت زنم و چون آن زن چنین گفت قارون سخت پشیمان شد و سر به زیر انداخت و اشراف بنی اسرائیل سکوت کردند و قارون دانست که در مهلکه افتاد و موسی‌علیه‌السّلام سر بر خاک نهاد و برای خداوند سجده کرد.

کسایی درباره داستان این زن می‌گوید: قارون پی زن بدکاره که موسی‌علیه‌السّلام او را از لشکرگاه خود بیرون و تبعید کرده بود فرستاد و چون آمد به او گفت می‌خواهم با تو ازدواج کنم و ترا از این تنگدستی نجات دهم به شرط آنکه هر چه می‌گویم انجام دهی، گفت آن چیست؟ گفت چون بنی اسرائیل پیش من جمع شدند بیا و بگو موسی از من کامجویی خواست و چون اطاعت نکردم مرا از لشکرگاه خود بیرون کرد، آن زن برگشت و فردای آن روز پیش قارون آمد و بنی اسرائیل پیش او جمع شده بودند آن زن گفت ای بنی اسرائیل نیکان از بدان چنین می‌بینند و بدانید که دیروز قارون مرا خواست و به من چنین گفت و دستور داد بر موسی پیامبر خداوند دروغ ببندم و قارون دروغ می‌گوید، همانا موسی مرا از اردوگاه خود به سبب فساد و تباهی من بیرون کرد و در پیشگاه الهی توبه کرده‌ام و چون قارون سخنان آن زن را شنید سخت پشیمان شد و بنی اسرائیل همگان او را سرزنش کردند و چون خبر به

موسی رسید خشمگین شد. و خداوند قارون و خانه و اموال او را به زمین فرو برد.

خداوند متعال در مورد فروشدن قارون به زمین چنین می‌فرماید:

فخسفنا به و بداره الارض، قارون و سرایش را به زمین فرو بردیم.

شیخ سعدی گفت:

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت

نوشین روان نمرد که نامِ نکو گذاشت

پس نبود گروهی و قومی که بتواند وی را در برابر عذاب الهی در آن وقت کمک و نصرت دهد غیر از خدای تعالی.

نه کسی عذاب را از او باز داشت و نه خود با آن همه مال و ثروتش توانست خود را از عذاب برهاند[1].

[1] - تفسیر گلشاهی ذیل آیه ۸۱ سوره قصص ج۵

عامیل مقتول بن سلیمان و کشتن گاو و آشکار شدن قاتل او

گفته‌اند که در بنی اسرائیل کسی بود که نام او **عامیل** بود مردی با مال و حشمت بود امّا فرزندی نداشت مگر برادرزاده‌ی درویش توانا و با قوّت داشت. پیوسته به مال عموی خویش چشم داشت که وی را بکشد و از مال و میراث وی توانگر شود. **قوله تعالی**[1]**:**

وَإِذْ قَالَ مُوسَىٰ لِقَوْمِهِۦٓ إِنَّ ٱللَّهَ يَأْمُرُكُمْ أَن تَذْبَحُوا۟ بَقَرَةً ۖ قَالُوٓا۟ أَتَتَّخِذُنَا هُزُوًا ۖ قَالَ أَعُوذُ بِٱللَّهِ أَنْ أَكُونَ مِنَ ٱلْجَٰهِلِينَ ﴿٦٧﴾

و چون موسی بقوم خویش گفت: (آن هنگامی که قاتل شناخته نمی‌شد و کشتار بالا می گرفت) خدا به شما فرمان می دهد که گاوی را سر ببرید، گفتند: مگر ما را مسخره می کنی، موسی گفت به خدا پناه می برم که سخن به تمسخر گویم چونکه این کار نادانان است.

و یاد کنید آنرا که موسی به قوم خویش گفت: که در میان خود **عامیل بن سلیمان** را کشته یافته بودند و می خواستند که قاتل او معلوم گردد موسی گفت: حکم خدای تعالی آنست که بسمل کنید (بکشید) و زبان گاو بر آن مقتول بزنید تا مرده زنده شود و بگوید قاتل او کیست؟

عبدالله بن عباسی (رض) گوید خداوند بدانجهت به کشتن گاو فرمود که آن قوم گاو می پرستیدند و حق تعالی خواست که ایشان معبود خویش بکشند تا بدانند که کشته شده خدایی را نشاید. موسی ایشان را خبر کرد و گفت: خدای تعالی می فرماید که گاوی را بکشید تا اینکه نشانی از قاتل خود خواهید یافت.

[1] - آیه ۶۷ سوره بقره

قوم موسی گفتند آیا موسی ما را مسخره می کند زیرا که ما می پرسیم که **عامیل** را که کشته است؟ و او می گوید گاوی بکشید. موسی گفت: پناه می گیرم به خدا از آنکه باشم من از نادانان و مسخره کنندگان چون حکمت آن فرمان را ندانستند موسی پیغمبر را از مسخره کنندگان شمردند تا اینکه پیغمبر گفت: این سخریت کار جاهلان است و من از اینکه کار جاهلان کنم به خدا پناه می‌برم. مفسران گفتند این آنگه بود که هنوز در مصر بودند و دریا ناگذشته، و غرق **فرعون** و کسان او ندیده. **قوله تعالی**[1]:

قَالُواْ ٱدۡعُ لَنَا رَبَّكَ يُبَيِّن لَّنَا مَا هِيَۚ قَالَ إِنَّهُۥ يَقُولُ إِنَّهَا بَقَرَةٞ لَّا فَارِضٞ وَلَا بِكۡرٌۚ عَوَانُۢ بَيۡنَ ذَٰلِكَۖ فَٱفۡعَلُواْ مَا تُؤۡمَرُونَ ﴿٦٨﴾

قوم به موسی گفتند: برای ما از پروردگار خویش بخواه تا بما روشن کند: گاو چگونه است و خصوصیات آن چیست؟ گفت: خدا گوید: گاویست، نه سالخورده و نه خرد سال، میانه این دو حال، پس آنچه را فرمان یافته‌اید کار بندید.

گفتند ای موسی از پروردگار خود بخواه و سئوال کن تا بیان کند برای ما که آن گاو چیست؟ و چند ساله است، علت سئوال آن بود که هرگز چنین چیزی ندیده و نشنیده بودند که انواع گاوها این صفت را داشته باشند که گویا حقیقت آن ایشان را معلوم نیست که فی الامر سئوال از ماهیت نبود بلکه از سن و سال و صفات او می‌پرسیدند.

القصه: شخصی از جمله صالحان بود پسری طفل داشت و یک گوساله. روزی در بیشه بود و گوساله را به خدا سپرد و گفت یا رب العالمین گوساله را از بهر خویش بتو سپردم تا جوان شود او را به پسر من رسانی پس از آن از دنیا رفت و گوساله بزرگ و با قوت گشت چنانکه کسی نتوانست آنرا بگیرد چون آن

[1] - آیه ۶۸ سوره بقره

طفل بزرگ شد بغایت نیکوکار و پارسا بود و فرمانبرداری مادر خویش می کرد.

وهب مبنه گفت: در بنی اسرائیل جوانی بود مادر داشت و آن مادر را بر دل و گوش می نواخت و دوست می داشت. و کسب وی آن بود که هر روز پشته‌ی هیزم می‌آورد و در بازار می فروخت، ثلثی از بهای آن هیزم به صدقه می داد، و ثلثی خود بکار می‌برد، و ثلثی به مادر می داد.

چون شب می رسید آن جوان شب را به سه قسم تقسیم می کرد یک قسم از برای نماز و یک قسم از برای خواب و یک قسم بر بالین مادر می نشست و به وی تسبیح و تکبیر و تهلیل تلقین می کرد، که مادر از قیام شب عاجز بود. روزگاری برین وضعیت می بودند روزی مادرش گفت که پدرت در فلان صحرا از بهر تو گوساله بخدا سپرده است به آن بیابان برو و خدای ابراهیم و اسمعیل و اسحاق صلوه الله علیهم اجمعین را بخوان تا آن گاو را به تو باز دهد و نشان آن گاو آن است که چون آن گاو را ببینی پنداری که شعاع آفتاب است ربّ العالمین خواست که آن جوان را بی نیاز کند و برکت آن برّ و نیکی بر وی رساند. پس از آن، پسر بدان بیشه رفت و گفت خداوندا آن گاوی که پدر من به تو سپرده است مرا بازده به حکم خدای تعالی در حال گاو پیش آمد چون گاو را پیش مادر برد. مادر گفت: ای پسر تو درویشی و هیچ مال نداری گاو را بفروش گفت: بچه قیمت بفروشم گفت: سه دینار پس گاو را به بازار برد خدای تعالی فرشته را فرستاد تا آن جوان را به قیمت گاو آگاه کند فرشته گفت که گاو را به چه قیمت می فروشی؟ گفت: به سه دینار می فروشم گفت: به شش دینار بفروش گفت مادر من شرط سه دینار کرده است اگر دینار به وزن گاو بدهی بی حکم مادرِ خود نفروشم باز پیش مادر آمد و گفت بهای گاو شش

دینار می شود و باز همان فرشته آمد و گفت من دوازده دینار می دهم گفت بی مشورت مادر نفروشم. باز پیش مادر آمد و گفت که دوازده دینار می‌شود. مادر گفت ای پسر مگر آن مرد فرشته است می آید ترا قیمت گاو باز نماید باز در بازار آمده دید همان مرد ایستاده است گفت این گاو را مفروش پیش مادر خود بگو که این گاو را نگاهدار که **موسی بن عمران** بیاید و به سبب زنده کردن مرد که در بنی اسرائیل کشته شده این گاو را بخرد.

گفتند یا موسی! از خداوند خویش بپرس که صفت آن گاو چیست؟ یعنی در زاد چگونه است؟ ایشان را جواب آمد که:

گفت گاو میانه سالی است نه نوزادی نارسیده و نه پیری شکسته. میان پیری و جوانی است. دیگر باره پرسیدند که چه گاوی است؟ آیا چرنده است یا کار کننده؟ که این گاوان مشابهت زیادی با هم دارند. ایشانرا جواب آمد که آن گاو کار کننده نیست که زمین شکافد یا آب کشد دست و پای درست دارد و خلقت نیکو دارد.

پس شما به آنچه که امر کرده شده‌اید فرمان برید و انجام دهید. یعنی گاو را بکشید[1].

گفتند دعاء کن برای ما از پروردگار خود که بیان کند برای ما که آن گاو چه رنگی است؟ آنگاه موسی‌علیه‌السّلام دعاء کرد فرمان آمد: **قوله تعالی[2]:**

قَالَ إِنَّهُ يَقُولُ إِنَّهَا بَقَرَةٌ صَفْرَاءُ

گفت موسی که خداوند می فرماید. آن گاوی است زرد در غایت زردی.

[1] - تفسیر گلشاهی ذیل آیه ۶۷ و ۶۸ سوره بقره ج۱

[2] - بخشی از آیه ۶۹ سوره بقره

یعنی گاوی زرد چنانکه از دیدن او چشم ناظرین خیره گردد گفتند سال و رنگش برای ما معلوم شد انشاء الله وی را بیاریم امّا صفت وی کن تا بدانیم باز دعا کرد فرمان آمد نه از برای کشتکاری زمین بکار می‌رود و نه برای آب دادن زراعت بلکه از رنج‌ها و عیب‌ها در سلامت است. از همه‌ی گاوها رها کرده شده، و به سر خود می‌چراند، بی عیب است و به تمام خلقت هیچ رنگی نیست که مخالف رنگ زردِ وی باشد. در قصص الانبیاء آمده است که:

گفتند: اکنون صفت راست و درست و روشن از این گاو بیان کردی. آورده‌اند: شخصی در بنی اسرائیل از جمله‌ی صالحان بود و پسری داشت که کودک بود و یک گوساله داشت روزی در بیشه برد و به خدا سپرده گفت یا رب! من این گوساله را از بهر پسر خویش سپردم تا جوان شود و آن را به پسر من رسانی پس آن مرد از دنیا رفت و گوساله بزرگ و با قوّت شد چنانکه کسی نمی‌توانست آن گاو را بگیرد. چون آن طفل بزرگ شد بی اندازه نیکوکار و پارسا و فرمانبردار مادر خویش بود. شب را سه قسم کرده. زمانی برای خفتن و وقتی برای به سر تربت پدر خویش تا صبح زیارت می‌نمود و وقتی برای مراقبت مادر خویش بود. چون روز می‌شد به صحرا رفته هیزم جمع کرده می‌فروخت. آن را هم سه قسمت می‌کرد یکی صدقه به درویشان می‌داد و یکی به مادر خویش ویک قسمت نفقه خود می‌کرد. روزی مادرش گفت که پدرت در فلان صحرا از بهر تو گوساله به خدا سپرده است به آن بیابان برو و از خداوند بخواه تا آن گاو را به تو باز دهد و نشان گاو آنست که چون آن گاو را ببینی پنداری که شعاع آفتاب است پس آن پسر بدان بیشه رفت و گفت خداوندا آن گاوی را که پدر من به تو سپرده است به من باز ده به حکم خدای تعالی در حال گاو پیش او آمده به سخن درآمد و گفت ای پسر بر من بنشین

که از تو فرمان برم گفت: مادر من نگفته است که من بر تو سوار شوم امّا گفته است که گردن تو بگیرم و ببرم پس آن جوان گاو را گرفته به سوی خانه روانه شد در این اثناء **ابلیس** در پیش او به صورت چوپانی آمد و گفت ای جوان من مردِ چوپان هستم که خواستم به خانه بروم همه زاد و توشه‌ام بر پشت گاو بود در راه به قضای حاجت مشغول شدم گاو من برمید لطفاً مرا به این گاو سوار کن تا به خانه برساند تا من مزد گاو به تو دهم. جوان گفت: برو بر خدا توکّل کن که اوست تو را بدون زاد و توشه و راحله به منزل رساند. ابلیس گفت اگر خواهی این گاو به من بفروش گفت مادرم چنین نفرموده است پس به راه درافتاد ناگهان مرغی از زیر شکم گاو بپرید و گاو برمید جوان گفت به حق خدا ای گاو باز آی، گاو باز آمد و گفت آیا می‌دانی که این مرد ابلیس بود او مرا ربوده بود امّا چون شما نام خدا بر زبان جاری کردی فرشته آمد و مرا از دست ابلیس خلاص کرد. پس گاو را پیش مادر برد. گفت ای پسر تو درویش هستی و هیچ مال نداری گاو را بفروش گفت به چه قیمت بفروشم گفت سه دینار پس گاو را به بازار برد خدای تعالی فرشته را فرستاد تا آن جوان را به قیمت گاو آگاه کند. فرشته گفت که گاو را به چه قیمت می‌فروشی؟ گفت به سه دینار می‌فروشم گفت: به شش دینار بفروش، جوان گفت: مادر من به سه دینار شرط کرده است اگر دینار به وزن گاو بدهی بدون حکم مادر خود نفروشم باز پیش مادر آمد و گفت که بهای گاو شش دینار می‌شود و باز همان فرشته آمد و گفت که من دوازده دینار می‌دهم گفت بدون مشورت مادرم نمی‌توانم بفروشم باز پیش مادر آمد و گفت که دوازده دینار می‌شود مادر گفت ای پسر مگر آن مرد فرشته است که می‌آید و قیمت گاو را به تو می‌نمایاند. باز به بازار آمد دید همان مرد ایستاده است گفت این گاو را مفروش پیش مادر

خود برگرد و بگو که این گاو را نگه دارد که **موسی بن عمران** بیاید و به خاطر زنده کردن مردی که در بنی اسرائیل کشته شده این گاو را از تو می‌خرد و به قیمت پوست گاو از زر پر کرده از تو می‌خرد آن مبلغ را به آن پیر زن و پسرش دادند زبانش را بریده بر بدن آن کشته زدند آن کشته در حال زنده شد برخاست چنانچه از رگ‌های کشته خون ریختن گرفت و به آواز فصیح گفت که مرا مردم روستا نکشته‌اند بلکه برادرزاده‌ی من طمع میراث مال من مرا کشته است این بگفت و بیفتاد و بمرد. **موسی علیه‌السّلام** فرمود که تا آن برادرزاده را قصاص کردند و مالش را به درویشان قسمت کرده و مردم ده را از نزاع آسوده خاطر کردند.

همراهی موسی و خضر علیهما السّلام

روزی موسی‌علیه‌السّلام در مجلس نشسته بود بعضی گفته‌اند که در بیابان بود و ابری سفید همچون سایبان بر سرش سایه می‌افکند ناگاه در دلِ وی گذشت که امروز کدام کس از جهت عالم بودن بزرگتر از من است زیرا که او چهل شتر بار تورات حفظ داشت و بی واسطه با حق تعالی سخن می‌گفت در حال سرزنش شد یا موسی‌علیه‌السّلام اکثر بندگان من از تو عالم‌ترند چه دانی که من علم خود را در کجا نهاده‌ام مرا بنده‌ای است به نام **خضرعلیه‌السّلام** در **مجمع البحرین** صحرائی است که مرده در آنجا زنده می‌شود و موسی‌علیه‌السّلام به همراهی **یوشع** به طلب خضر رفت. **قوله تعالی**[1]**:**

وَإِذْ قَالَ مُوسَىٰ لِفَتَاهُ لَا أَبْرَحُ حَتَّىٰ
أَبْلُغَ مَجْمَعَ الْبَحْرَيْنِ أَوْ أَمْضِيَ حُقُبًا ﴿٦٠﴾

[به یاد آور] و چون موسی به شاگرد خویش (نوجوان خود) گفت: آرام نگیرم تا به مجمع دو دریا برسم یا مدتی دراز سر برم.

و ای محمد**(ص)** ! به یاد آنان بینداز آن زمانی را که موسی بن عمران به خادم و شاگرد خود یوشع بن نون بن افرییم بن یوسف و او پسر خواهر موسی است و از بزرگان و صحابه او بود و بعد از موسی پیغمبر بنی اسرائیل بود و او کسی است که بهمراه موسی برای پیدا کردن شخص فرزانه ای به نام خضر بیرون رفت تا از او چیزهایی بیاموزد و آدرس او را گرفته بود و به یوشع گفت ای یوشع تو برای یافتن حضرت خضر بهمراه من می‌آیی و با من در این امر موافقی؟ گفت بلی موافقم میرویم تا به جایی که محل تلاقی دو دریا باشد تا او را بیابیم. گفته‌اند محل اقامت او مجمع البحرین است محل تلاقی دو رود دجله و

[1] - آیه سوره الکهف

فرات که به دریای خلیج فارس می‌ریزند و بعضی گفته‌اند محل اتصال خلیج عقبه با خلیخ سوئز است که این دو خلیخ به دریای احمر متصل می شوند. قول ابن عباس آنست که موسی‌علیه‌السّلام و بنی اسرائیل چون در مصر ساکن شدند و آرام گرفتند و آنجا را قرارگاه خود ساختند از خداوند عزوجل فرمان رسید که ای موسی بنی‌اسرائیلیان را به آنچه که از نعمت ها دادیم و نواختها که کردیم پند بده و بیاد آور.

نعمتهایی چون دادن کتاب تورات و سرزمین مصر را قرارگاه ایشان ساختن و در آرامش زندگی کردن به یادشان آور تا عبرت گیرند و سپاس گزار باشند.

موسی به ایشان خطبه ای بلیغ خواند و مقداری از آن نعمت ها و کرامتها که خدای تعالی با وی کرده بود باز گفت مردی برخاست و گفت: ای کلیم الله این نعمتها که بر شمردی دانستیم بگو آیا در روی زمین کسی از تو دانا تر و عالم تر هست؟ موسی گفت: خیر ، هیچکس از من عالم‌تر و داناتر نیست. پروردگار جهانیان به این سخن او را سرزنش کرد و جبرئیل از جانب الله تعالی پیغام آورد. ای موسی ما در مجمع البحرین بنده ای داریم که از تو داناتر است برو و از او علم بیاموز. موسی گفت: نشان وی چیست و چطور می توانم او را بیابم؟ در **حدیث شریف** از روایت **صحیح بخاری** آمده است که خداوند فرمود ماهی بریانی در سبد دستی خود بگذار و حرکت کن هر کجا آن ماهی را از دست دادی و در ساحل بحر زنده شود او را طلب کن که او را بیابی پس موسی و یوشع هر دو راه افتادند و ماهی مملّح را برداشتند موسی به یوشع گفت که

مراقب ماهی باشد تا به سر منزل مقصود رسیم. اندکی گرسنگی در موسی‌علیه‌السّلام اثر کرد به **یوشع** گفت ماهی را بیار بخوریم. **قوله تعالی[1]:**

فَلَمَّا بَلَغَا مَجْمَعَ بَيْنِهِمَا نَسِيَا حُوتَهُمَا فَاتَّخَذَ سَبِيلَهُ فِي الْبَحْرِ سَرَبًا ﴿٦١﴾

و همینکه به جمع میان دو دریا رسیدند ماهیشان را از یاد بردند و ماهی در دریا راه خویش بدریا پیش گرفت.

موسی و **یوشع** به فرمان خدای تعالی به سوی مجمع البحرین حرکت کردند، مقداری نان و آذوقه و ماهی شور خشک شده با خود برداشتند تا به مجمع البحرین به نزدیک صخره رسیدند، موسی به یوشع گفت: ساعتی توقف کن تا من برگردم . موسی برای رفع حاجتی که داشت رفت در آنحال ماهی که در داخل سبد بود چون نم دریا به وی رسید روح دوباره برگرفت و زنده شد و به داخل آب رفت. یوشع گفت: هر گاه که موسی بیاید به او خواهم گفت چون موسی باز آمد فراموش کرد که حدیث ماهی و زنده شدن آن را به وی بگوید و شیطان از یاد وی ببرد. و گفته اند در آنجا چشمه ای بود که به آن **آب حیات** می گفتند در آنجا بنشستند و موسی بخواب رفت یوشع از آن وضو گرفت و قطره ای از دست وی بر آن ماهی چکید فوراً زنده شد و به دریا رفت.

یوشع علیه‌السّلام متحیر و متعجب گشت. اما به موسی چیزی نگفت دوباره به راه نهادند و حرکت خود را ادامه دادند چندانکه الله تعالی خواست و آن رفتن زیادی بود موسی علیه‌السّلام در آن رفتن زیادی گرسنه شده و به وی رنج رسید. و چون از آنجا یعنی مجمع البحرین گذشتند موسی‌علیه‌السّلام به شاگردش گفت: غذای ما را بیار چون که ما از این سفر بسیار خسته شده‌ام. یوشع گفت آیا خبر

[1] - آیه ۶۱ سوره الکهف

داری وقتی که به آن سنگ تکیه کردیم پس ماهی را فراموش کردم و فراموشی نداد به من مگر شیطان مرا به فراموش کردن او واداشت که از آن یاد کنم و راه عجیب خود را پیش گرفت.

یعنی در کنار صخره و در کنار آن چشمه‌ای بود ماهی زنده شد و به دریا رفت و آن را فراموش کردم که به تو بگویم.

پس موسی‌علیه‌السّلام و یوشع برگشتند تا به آن جایگاهی که در آن ماهی به دریا درآمده بود رسیدند و راهی وسیع و خشک دیدند و در آن در آمدند.

چون بدانجا رسیدند ماهی را دیدند که در آب گاهی بیرون می‌آمد وگاهی فرو می‌شد موسی‌علیه‌السّلام در آن زمان خود را در دریا انداخت و فرو شد تا این که گنبدی دید که از آب معلّق ایستاده و **خضر** آنجا نماز می‌خواند و در آن میان دو دریا بودند که بهم نمی‌آمیختند چون خضر از نماز فارغ شد موسی‌علیه‌السّلام بر وی سلام کرد وقتی نشستند که سخن آغاز کنند مرغی آمد و بر دریا منقار زد و قطره آب برگرفت و برفت **خضر** گفت ای موسی‌علیه‌السّلام در دل تو آمده که تو از همه اهل زمین در علم داناتری و حال آنکه علم اوّل و آخر فرزندان آدم صفی الله نزدیک خدای عزّوَجَلَّ کمتر از آنست که این مرغ از جذب دریا قطره برگرفت موسی‌علیه‌السّلام گفت من از تو متابعت می‌کنم علمی که حق تعالی به تو آموخته است مرا نیز بیاموز **خضر** فرمود:

قوله تعالی[1]:

قَالَ إِنَّكَ لَن تَسْتَطِيعَ مَعِيَ صَبْرًا ﴿٦٧﴾

[1] - آیه ۶۷ سوره الکهف

گفت تحقیق که تو هرگز با من صبر نتوانی کرد چگونه می‌توانی صبر کنی به آن چیزی که تو آن را دریافت نکردی زیرا که کار من در باطن است و تو نمی‌توانی در حل این سخن پوشیده از قبیل مشکلا صبر کنی[1].

قَالَ سَتَجِدُنِيٓ إِن شَآءَ ٱللَّهُ صَابِرًا وَلَآ أَعۡصِي لَكَ أَمۡرٗا ٦٩

گفت: اگر خدا خواهد مرا شکیبا خواهی یافت و در هیچ باب نافرمانی تو نمی‌کنم.

حضرت **خضر** گفت: اگر از ما متابعت می‌کنی پس از ما در باره‌ی چیزی سوال مکن تا در باره‌ی آن مطلبی با تو بگویم. پس هر دو روان شدند[2].

و حکمت و دلیل آن را به تو بیان نمایم موسی علیه‌السّلام شرط خضر را پذیرفت.

فَٱنطَلَقَا حَتَّىٰٓ إِذَا رَكِبَا فِي ٱلسَّفِينَةِ خَرَقَهَاۖ قَالَ أَخَرَقۡتَهَا لِتُغۡرِقَ أَهۡلَهَا لَقَدۡ جِئۡتَ شَيۡـٔٗا إِمۡرٗا ٧١

پس برفتند و چون بکشتی سوار شدند آنرا سوراخ کرد، گفت: آنرا سوراخ کردی که مردمش را غرق کنی، حقا که کاری نابایسته کردی.

موسی و خضر هر دو در ساحل دریا می رفتند و حرکت می کردند.

کشتی به ایشان برگذشت صاحبان کشتی که ایشان را در چهره نیکان و نیک مردان دیدند بی مزد سوار کشتی کردند و گفته اند که صاحبان کشتی خضر را شناختند بدانجهت بی مزد سوار کشتی کردند. چون کشتی بمیان دریا رسید خضر تبر برداشت و کشتی را سوراخ کرد چنانکه آب داخل کشتی شد. موسی با لباس خود سوراخ کشتی را گرفت و بعضی گفته اند بوم کشتی را شکست و آب وارد کشتی نشد.

---

[1] - آیه ۶۹ سوره الکهف

[2] - آیه ۷۱ سوره الکهف

موسی به خضر گفت: آیا کشتی را سوراخ می کنی تا اینکه اهـل کشـتی را در آب غرق کنی چونکه سوراخ شدن کشتی سبب غرق شدن اهل آن خواهد بود. بدرستیکه چیزی بسیاری زشت و ناپسند آوردی یعنی حقیقتاً کـاری بسـیار بـد وشگفت انگیز و زشت و بر دل گران انجام دادی.

خضرعلیه‌السّلام گفت: مگر به تو نگفتم نمی‌توانی به همراهی من صبر کنی.

موسی‌علیه‌السّلام گفت: مرا به آنچه که فراموش کردم و از این به بعـد چیـزی نپرسم و مرا به خاطر این پرسش بازخواست مکن.

قوله تعالی[1]:

فَٱنطَلَقَا حَتَّىٰٓ إِذَا لَقِيَا غُلَٰمًا فَقَتَلَهُۥ قَالَ أَقَتَلْتَ نَفْسًا زَكِيَّةًۢ بِغَيْرِ نَفْسٍ لَّقَدْ جِئْتَ شَيْـًٔا نُّكْرًا ﴿٧٤﴾

پس برفتند تا پسری را بدیدند پس او را بکشت، گفت: چرا شخص پاک و بـی گنـاه بدون این که کسی را به قتل برساند بکشتی حقاً کاری قبیح کردی.

پس هر دو روان شدند تا آنکه به یک پسری برخوردند پس خضرعلیـه‌السّـلام کُشت او را پس موسی‌علیه‌السّلام گفت آیا قتل کـردی تـو و نفـس پـاکی را کشتی و جانی را گرفتی البته تو کاری بس بزرگ کردی و حرکتـی نـامعقول انجام دادی. خضر فرمود: ای موسی‌علیه‌السّلام مگر من قبلاً به شما نگفته بودم که تو توانایی و شکیبایی کارهای مرا نخواهی داشت.

موسی‌علیه‌السّلام گفت اگر بعد از این چیزی مثل این عمل از تـو صـادر شـود بپرسم. خضر گفت آن وقت مجبورید که همسفری و همراهی مرا ترک کنید[2].

---

[1] - آیه ۷۴ سوره کهف

[2] - آیه ۷۷ سوره الکهف

فَٱنطَلَقَا حَتَّىٰٓ إِذَآ أَتَيَآ أَهۡلَ قَرۡيَةٍ ٱسۡتَطۡعَمَآ أَهۡلَهَا فَأَبَوۡاْ أَن يُضَيِّفُوهُمَا فَوَجَدَا فِيهَا جِدَارٗا يُرِيدُ أَن يَنقَضَّ فَأَقَامَهُۥۖ قَالَ لَوۡ شِئۡتَ لَتَّخَذۡتَ عَلَيۡهِ أَجۡرٗا ﴿٧٧﴾

پس برفتند تا به دهکده ای رسیدند واز اهل آن خوردنی خواستند وازمهمان کردنشان دریغ کرده‌اند در آنجا دیواری یافتند که می‌خواست بیفتد وآنرا بپا داشت،گفت: کاش می‌خواستی و برای اینکار مزدی می‌گرفتی.

خضر گفت: ای موسی‌علیه‌السّلام عهد خود را فراموش کردی.

قَالَ هَٰذَا فِرَاقُ بَيۡنِي وَبَيۡنِكَۚ سَأُنَبِّئُكَ بِتَأۡوِيلِ مَا لَمۡ تَسۡتَطِع عَّلَيۡهِ صَبۡرٗا ﴿٧٨﴾

گفت: اینک(موقع)جدائی میان من و تو است و ترا از توضیح آن چیزها که بر آن نتوانستی شکیبایی کنی خبردار میکنم[1].

أَمَّا ٱلسَّفِينَةُ فَكَانَتۡ لِمَسَٰكِينَ يَعۡمَلُونَ فِي ٱلۡبَحۡرِ فَأَرَدتُّ أَنۡ أَعِيبَهَا وَكَانَ وَرَآءَهُم مَّلِكٞ يَأۡخُذُ كُلَّ سَفِينَةٍ غَصۡبٗا ﴿٧٩﴾

اما کشتی از مستمندانی بود که به دریا کار می کردند، خواستم معیوبش کنم چونکه در راهشان شاهی بود که همه کشتی ها را به غصب می‌گرفت[2].

و امّا آن پسر، پدر و مادرش مؤمن بودند، ترسیدم این که به سرکشی و کفر گرفتار کند پس خواستم که خدای تعالی به ایشان جزا دهد بهتر از آن کودک بنابراین کشتم تا پدر و مادرش و خلق از کفر او ایمن باشند و خدای تعالی به ایشان دختر عنایت کرد که از نسل آن دختر هفتاد پیغمبر به وجود آمدند.

[1] - آیه ۷۸ سوره الکهف

[2] - آیه ۷۹ سوره الکهف

امّا آنچه در حقّ تعمیر دیوار کج بود آن بود که آن دیـوار از آن دو کـودک یتیم بود و نام ایشان **اصرم** و **صریم**، در زیر دیوار گنجی برای ایشان بـود اگـر آن دیوار خراب می‌شد آن گنج ظاهر می‌گشت و آن گنج را برمی‌داشتند و پدر ایشان از صالحان بود نام او **کاشح** بـود. پـس پروردگـار تـو خواسـت آن دو کودک به سنّ بلوغ و کمال برسند و صاحب گنج خود شوند. گفته‌اند آن گـنج طلا و نقره بوده است. این اعمال همه به خواست و اراده خدا بود نـه بـه اراده‌ی من. پس از درک علّت حقیقی هر سه مورد حضرت موسی‌علیه‌السّلام با حضرت خضرعلیه‌السّلام عزم جدایی کردند.

خضر گفت ای **موسـی**علیه‌السّلام! دو پند از من بپذیر. یکی تازه روی و خـوش خوی باش تا جاه و عزّت یابی و ترش روی مباش. حق تعـالی، تـرش روی را دوست نمی‌دارد و دیگر غیر از خدای تعالی از هیچکس نه برای خود و نه برای دیگران حاجت مخواه این بگفت و ناپدید گشت.

رحلت موسی و هارون علیهما السّلام

در قصص الانبیاء آمده، آن هنگام که موسی‌علیه‌السّلام از پیش خضر برگشت پیش قوم خود رفت گفتند علمی که آموخته‌ای به ما بگو تا بدانیم، موسی‌علیه‌السّلام گفت ای قوم در این علم چیزی نیست که بکار شما آید و این علم خاصّ پیغمبران است. چون سی سال در بیابان سپری کرد به موسی‌علیه‌السّلام وحی آمد که هارون را فلان وقت و فلان روز خواهم طلبید موسی‌علیه‌السّلام در انتظار آن روز بود چون روز موعد رسید به هارون گفت برخیز تا از بیابان بیرون رویم هر دو برادر از قوم بیرون رفتند تا به باغی رفتند آبش روان و دو تختی بر کناره‌ی جویی از آب نهاده هارون بر آن تخت نشست و گفت یا موسی‌علیه‌السّلام چه نیکوجایی و خوش مقامی است که ملک الموت آمد و جان هارون پیش موسی‌علیه‌السّلام قبض کرد موسی‌علیه‌السّلام بخروشید و بگریست و اکثراً بر آن‌اند که خدای تعالی هارون را به آن تخت بر آسمان برد و بعضی گویند که به حکم خدای تعالی با تخت به زمین فرو رفت پس موسی‌علیه‌السّلام پیش قوم رفت و گفت هارون از دنیا رفت بنی اسرائیل بر موسی‌علیه‌السّلام تهمت نهاده گفتند که هارون را تو کشته‌ای گفت من نکشته‌ام، گفتند نعش هارون به ما بنما، موسی‌علیه‌السّلام دعاء کرد تا خدای تعالی نعش هارون را از آسمان فرو فرستد یا از زمین بیرون آورد ایشان نعش هارون را از سر تا قدم نگریستند که هیچ زخمی به او نرسیده باز هم قبول نکردند و از دل قرار نگرفتند زیرا که هارون را به غایت دوست می‌داشتند گفتند هارون را تو کشته‌ای تا حق تعالی هارون را زنده گردانید. گفت ای قوم به حکم خدای تعالی مرده‌ام موسی‌علیه‌السّلام مرا نکشته است این بگفت و جان داد و ناپدید شد پس موسی‌علیه‌السّلام و قوم دوباره به تیه و بیابان آمد و **یوشع** را خلیفه خود ساخت

چون سه سال بر این منوال بگذشت ناگاه ملک الموت پیش موسی‌علیه‌السّلام آمده موسی‌علیه‌السّلام از وی پرسید یا ملک الموت به زیارت من آمده‌ای یا به قبض روح؟ گفت: به قبض روح. گفت یا عزرائیل با کدام راه جان من می‌گیری؟ گفت از راه دهن. گفت: از این دهن با خدای تعالی سخن گفته‌ام، گفت: از راه چشم، گفت: تجلّی نور با آن دیده‌ام. گفت: از راه پای، گفت: با آن پای به کوه طور رفته‌ام ملک الموت گفت: پس چه کنم؟ موسی کلیم الله به خشم آمد و گفت ای عزرائیل علیه‌السّلام، چندین هزار کلمه و سخن بی واسطه با حق گفتم و واسطه‌ای در میان نبود به عزّت آن خدای که مرا رسالت داد جان را بیواسطه سپارم ملک الموت برفت و گفت خداوندا تو می دانی که کلیم تو جان به من تسلیم نمی‌کند خطاب آمد یا موسی‌علیه‌السّلام نمی‌خواهی نزدِ من آیی؟ ملکا می‌خواهم و در آرزوی آنم که یک بار دیگر بدان مقام مقدس با تو مناجات کنم و خطاب تو بشنوم که هزار جان من فدای سخن و خطاب تو باد پس برحسب ارشاد از طرف خداوند دوباره بر سر کوه طور رفت و گفت ملکا دختران را به تو می‌سپارم که ایشان را در دین ثابت قدم بداری و از حرام نگهداشته روزی حلال دهی و دیگر فرزندان کوچک دارم آنان بی‌کس‌اند از حق تعالی ندا آمد که یا موسی‌علیه‌السّلام عصا بر زمین بزن چون عصا بر زمین زد زمین بشکافت و دریایی پدید آمد خطاب رسید که یا موسی‌علیه‌السّلام بر دریا عصا بزن چون بر دریا زد سنگ سیاه پدید آمد فرمان آمد که عصا را بر این سنگ بزن چون بر سنگ زد سنگ دوپاره گشت کِرمی از سنگ بیرون آمد برگی سبز در دهن گرفته خدای عزّوَجَلَّ را تسبیح گفت و می‌گفت خداوندا توئی که مرا می‌بینی و سخن من می‌شنوی و جای من می‌دانی و روزی من اندرون سنگ میرسانی و از علم قدیم فرو نگذاری خطاب آمد که یا

موسی‌علیه‌السّلام من خدایی هستم که کرم را در زیر خاک در قعر دریا در میان سنگ خارا فراموش نمی‌کنم و از ضمائر خاطرش آگاهم فرزندان تو را چگونه فراموش کنم.

حاجت موری به علم غیب بداند در بن چاهی به زیر صخره‌ی صمّا

موسی‌علیه‌السّلام خوشحال شده بازگشت در اثنای راه دید که هفت تن گوری بکندند پیش ایشان رفته پرسید که این گور از بهر چه کسی است؟ گفتند از بهر دوست خداست اگر تو نیز کمک کنی ثواب یابی چون قبر تمام شد ایشان گفتند آنکه صاحب گوراست قد او به قد توست باری اندازه کن که ببینیم آیا برابر قد او می‌شود یا نه؟ موسی‌علیه‌السّلام در گور دراز کشید و گفت چه نیکو گوری است کاشکی این قبر از برای من بود جبرئیل‌علیه‌السّلام سیبی از بهشت بیاورد و در مقابلش نهاد موسی‌علیه‌السّلام آن را ببوئید و جان به حق تسلیم کرد فرشتگان او را بشستند و از حلّه‌ی بهشت کفن کردند و به او نماز گزاردند و همانجا دفن کردند و خاک را ناپدید کردند بدین معنی کسی نمی‌داند که قبر موسی‌علیه‌السّلام کجاست. خبر مرگ موسی‌علیه‌السّلام را به گونه‌ی دیگر هم روایت کرده‌اند. به هر حال عمر شریف او در آن وقت یکصد و پنجاه بود و نیز یکصد و بیست ساله هم گفته‌اند. پس قبض کننده روح کار خود کرد. والله اعلم بالصّواب.

و خداوند متعال پس از موسی‌علیه‌السّلام **یوشع علیه‌السّلام** را به پیامبری برانگیخت.

یوشع بن نُون‌علیه‌السّلام و خروج بنی اسرئیل به کشتن جبّاران و قصّه بلعم با عور

آورده‌اند که پس از مرگ موسی‌علیه‌السّلام هفت سال در تیه، صحرا- بماندند. خدای‌تعالی به **یوشع‌علیه‌السّلام** پیغمری داد و فرمود که بنی اسرائیل را از صحرا بیرون آورده به سرزمین شام رفته با **جبّاران** حرب کند و آن مملکت را بگشاید و بعد از آن به **مصر** برگردد مادر یوشع‌علیه‌السّلام خواهر موسی‌علیه‌السّلام که نام او مریم بود. یعنی آن خواهر که وقتی موسی‌علیه‌السّلام را در صندوق افکندند صندوق را تعقیب می‌کرد و برای شیر دادن موسی‌علیه‌السّلام مادر خود را به سرای فرعون لعین راهنما بود که قصّه آن گذشت.

پس **یوشع‌علیه‌السّلام** لشکر کشید و به شهری رسید و آن شهر را محاصره کرده سپس به شهر **ایلیا** رفته و پس از آن به شهر **بلقا** رسیدند و آن شهر بزرگ و با حصار و تختگاه پادشاه بود. یوشع آن شهر را محاصره کرد و به قوم **جبّارین** شکست سختی افتاد و سپس پادشاه تدبیری اندیشید و نزد **بلعم باعور** که یکی از عابدان آگاه و مقبول درگاه بود رسیده التماس دعاء کرد. و گفت ای بلعم بن باعور دعاء فرما که این سپاه برگردد او گفت این سپاه از طرف خدای من است من به ایشان دعاء نکنم شما به دین موسی‌علیه‌السّلام که نبی مُرسَل است ایمان بیاورید. گفت ما هرگز دین او نپذیریم و اگر دعاء نکنی تو را به دار می‌آویزیم. پس بلعم با عور پیاده بر سر کوه رفت و دعاء کرد البتّه علّت دعاء کردن او را به گونه‌های مختلف نوشته‌اند. بعضی گویند فریب ابلیس بود که زن او را فریب داد و قول‌های دیگر... به جهت دعای بلعم با عور آن روز بنی اسرائیل شکست سختی خورد و در بیابان بی آب و علف سرگردان بماندند که در آیه ۱۷۵ سوره اعراف به آن اشارت رفته است.

پس **یوشع‌علیه‌السّلام** از شکست خود متحیّر شده از اسب فرود آمده و روی به خاک نهاده و گفت یا رب بنی اسرائیل به این امید شش ماه بر درِ این حصار صبر کردند که ملک جبّارین فتح کرده امر تو به جا آورند و آنچه که متاع و مال ایشان یابند به غارت برند و بسوزند و امروز که تاخت کردند بدون اجازه تو نبود مگر شکست را تحمّل کردیم که این هم بدون حکم تو نبود. پس وحی آمد یا یوشع در میان ایشان بنده‌ای است مقبول و نام گرامی خود به او داده‌ام و او به برکت آن نام سپاه را بازگردانید یوشع دعاء کرد که این نام بزرگ را از او بستان خدای تعالی نام بزرگ را به همراه تقوا از او برداشت پس یوشع‌علیه‌السّلام از کار آگاه شد سر از سجود برداشت و به بنی اسرائیل رفت و ایشان را از این معنی آگاه کرد. پس یوشع رو به آسمان آورد و دعاء کرد خدای‌تعالی دعایش مستجاب کرد و در این عرصه به قوم جبّارین شکست سختی وارد شد و بنی اسرائیل با فتح یار گشته سجده شکر به جای آوردند.

پس ای مؤمنان بدانید که بلعم با وجود مقبول بودن به درگاه الهی به یک نافرمانی خدای‌تعالی که بنا بر پیروی و متابعت نفس به وقوع پیوست **کافر** شد. پس یوشع مطابق الهام فرمود که اکنون به زمین **بلقا** بروید و سر به سجده نهاده از خدای‌تعالی دعاء کنید و بگوئید یا ربّ گناهان ما را از ما بیفکن.

و به آنان که ظلم کردند عذاب طاعون بر ایشان نازل شد. گویند در میان دو یا سه روز نزدیک به هفتاد هزار کس بمردند.

قوله تعالی[1]:

فَبَدَّلَ ٱلَّذِينَ ظَلَمُواْ قَوْلًا غَيْرَ ٱلَّذِى قِيلَ لَهُمْ فَأَنزَلْنَا عَلَى ٱلَّذِينَ ظَلَمُواْ رِجْزًا مِّنَ ٱلسَّمَآءِ بِمَا كَانُواْ يَفْسُقُونَ ﴿٥٩﴾

[1] - آیه ۵۹ سوره بقره

و کسانی که ستم کردند، سخنی جز آنچه دستور داشتند، بجای آن آوردند و آن را تبدیل و تفسیر نمودند پس ما نیز به آنهایی که ستم کردند، به سبب کارهای ناروا که می کردند، از آسمان عذابی سخت نازل کردیم.

آورده اند چون یوشع پادشاهان را کشت و اموال را به دست آورد و غنایم را فراهم کرد، آتش از آسمان برای فروگرفتن قربانی‌ها فرو نیامد و خداوند متعال به یوشع وحی فرستاد که در غنایم خیانت صورت گرفته است، به بنی اسرائیل دستور بده که همگان با تو بیعت کنند و ایشان چنان کردند، دست مردی از بنی اسرائیل بدست یوشع علیه‌السّلام چسبید و یوشع به او گفت آنچه پیش توست بیار، آن مرد سر گاو زرّین که به یاقوت و گوهر آراسته بود و آن را به خیانت برداشته بود آورد، یوشع آن را همراه همان مرد کنار قربانی‌ها گذاشت، آتش آمد و آن مرد و قربانی‌ها را در کام خود فرو برد.

گویند، پس از آن یوشع درگذشت و در کوه **افرائیم** دفن شد و عمر او یکصد و بیست و شش ساله بود و پس از رحلت موسی علیه‌السّلام بیست و نه سال و به گفته‌ی کسائی چهل سال عهده‌دار امور بنی اسرائیل بود و خدا داناتر است.

کالوب و حزقیل علیهما السّلام

چون یوشع درگذشت **کالوب بن یوقّنا**[1] را بر بنی اسرائیل خلیفه ساخت که از فرزندازادگان **یهودا** پسر **یعقوب**علیه‌السّلام بود و از پارسایان بنی‌اسرائیل بود و میان ایشان به بهترین وجه حکومت کرد و بنی‌اسرائیل فرمانبردار و تابع ایشان شدند پس از مدّتی **کالوب** درگذشت پس **حزقیل** تدبیر بنی اسرائیل می کرد و بنی‌اسرائیل بعد از شصت سال به **مصر** بازگشته بودند از آن جمله چهل سال در صحرا بماندند و بیست سال به گرفتن ملک جبّاران و غیره مشغول بودند و اکثری از ایشان در سرزمین **شام** و غیره سکونت کردند چنانچه فرزندان ایشان هنوز در آن سرزمین‌هاست پس از وفات کالوب نبوّت به **حزقیل** رسید. مفسّران گفته‌اند که نام او **ذوالکفل** بوده و به دعای اومردگان زنده شده‌اند که در باره ذوالکفل قبلاً مطالبی بیان گردید.

ثعلبی در **قصص الانبیای** خود نام پسر کالب (کالوب) را بوساقوس نوشته است وی می گوید چون مردم به او شیفته شدند از خداوند مسئلت کرد که با سلامت حواس و اعضاء و اندام چهره‌ی او را دگوگون سازد گرفتار آبله شد.

قوله تعالی[2]**:**

۞ أَلَمْ تَرَ إِلَى ٱلَّذِينَ خَرَجُواْ مِن دِيَٰرِهِمْ وَهُمْ أُلُوفٌ حَذَرَ ٱلْمَوْتِ
فَقَالَ لَهُمُ ٱللَّهُ مُوتُواْ ثُمَّ أَحْيَٰهُمْ ۚ إِنَّ ٱللَّهَ لَذُو فَضْلٍ عَلَى
ٱلنَّاسِ وَلَٰكِنَّ أَكْثَرَ ٱلنَّاسِ لَا يَشْكُرُونَ ﴿٢٤٣﴾

[1] - در ص ۳۷۳ ج ۱- کتاب مقدّس- کالب بن یقنا آمده است

[2] - آیه ۲۴۳ سوره بقره

مگر آنها را که از بیم مرگ از دیار خویش برون شدند و هـزاران بودنـد، نشـنیدی و ندیدی؟ که خدا بدیشان گفت: بمیرید همه مردند ! آنگاه زنده‌شان کرد کـه خـدا بـا مردم صاحب کرم است ولی، بیشتر مردم سپاس نمی‌دارند.

آیا نمی‌بینی آنان هزاران تن بودند گویند هشت هزار یا چهل هـزار یـا هفتـاد هزار تن بودند گویند اینان اولاد **یهودا** بودند از ترس مرگ و ابتلا بـه بیمـاری **طـاعون** (بیماری واگیر و خطرناک) خانه‌هایشان را ترک کردند و گریختنـد و اعتماد و توکّل به خدا نکردند. چون مقداری راه یافتند خدای تعالی به آنان حکم کرد همگی بمیرند پس فرشته‌ای بانگ بر ایشان زد همگی یکجا مردند. آفتـاب بر ایشان تافت بگندیدند. گویند، مدّتی بر آن گذشت بدن‌های ایشان پوسـیده و استخوان‌ها برهنه و از یکدیگر پاشیده شده پس پیغمبر ایشان **حزقیل** فرا رسید و آنان را چنان دید اندوهگین بگریست و دعاء کرد. الله تعالی ایشـان را پـس از هشت روز زنده گردانید.

هر آینه خداوند بر مردمان صاحب فضل و رحمت است. و سـپس از ایـن کـه خداوند ایشان را زنده فرمود نزد قوم خود برگشتند و روزگاری زنده بودند ولـی بر چهره‌شان آثار مرگ بود و شناخته می‌شدند که مرده بوده‌اند، و هر جامه که بر تن می‌کردند همچون کفن پوسیده می‌شد تا آن که هر کدام در اجل مقرّری که خداوند بر ایشان نوشته بود دوباره درگذشتند.

ابن عبـاس رضی الله عنهما می‌گوید، امروز هم در آن قوم یهود همان اثر یافـت می‌شود. **قتاده** می‌گوید، خداوند عزّوجَلَّ بر آنان به سبب فرارشان از مرگ خشم گرفت و برای عقوبت جانشان بستاند، سپس آنان را برای این کـه بقِیّـه مـدت عمر مقرّر خود را بسپرند زنده فرمود و اگر اجل ایشان تمام شده بود دیگر زنده نمی‌شدند و چون خداوند ایشان را پس از مرگ برانگیخت به آنان چنین فرمود:

«و کارزار کنید در راه خدا و بدانید که خداوند شنوا و داناست[1].» که خدای تعالی بعد از مدّت مدیدی **الیاس علیه السّلام** را به پیغمبری برگزید. والله اعلم

[1] - آیه ۲۴۴ سوره بقره

حضرت الیاس و الیسع علیهما السّلام

آورده‌اند که بعد از حضرت حزقیل مدّتی گذشته بود خدای تعالی هر چند بعضی از علماء که بر دین موسی‌علیه‌السّلام بودند و به نیکی و خداپرستی دعوت می‌کردند کسی را که به وعظ و نصیحت از نهی منکر باز دارد نیافتند تا این که **الیاس** را به درجه‌ی نبوّت **مبعوث** ساخت در آن زمان در شام پادشاهی بود که بتی را آماده کرده نام آن **بعل** گذاشته می‌پرستیدند و خلق را به پرستیدن آن امر می‌کردند. **الیاس‌علیه‌السّلام** مردم را به خدای تعالی فرا خوانده از پرستیدن بعل نهی کردو گفته‌اند از فرزندان هارون بود. خداوند در قرآن کریم می‌فرماید:

«آیا می‌خوانید بعل را و ترک می‌کنید نیکوترین و بهترین خلق کنندگان را[1]»

خداوند پروردگار شما و پروردگار پدران شماست چنین خالق جبّار و مالک غفّار را نپرستیدن و در بت پرستی غرق شدن کار بنی آدم که اشرف مخلوقات است نباشد ایشان بت پرستی را رها نکردند بلکه تکذیب کردند. **قوله تعالی[2]:**

وَإِنَّ إِلْيَاسَ لَمِنَ الْمُرْسَلِينَ ﴿١٢٣﴾

و الیاس از پیغمبران بود.

و براستی الیاس از پیامبران بود. آورده‌اند که: عبدالله بن مسعود گفت: الیاس، همان ادریس است. او دارای دو نام است. و قول عکرمه نیز این است. اما جمهور مفسران بر آنند که الیاس پیغامبری بود از بنی اسرائیل بعد از موسی و از فرزندان هارون بود. الیاس بن بشیر بن فخاض بن العیز ار بن هارون بن عمران. و بعد از حزقیل پیغمبر بود. چون روزگار حزقیل بسر آمد. بنی اسرائیل سر به طغیان و فساد نهادند. گروهی از ایشان بت‌پرست شدند و در نواحی شام

[1] - آیه ۱۲۵ سوره صافات

[2] - آیه ۱۲۳ سوره صافات

جائی که بعلبک گویند و نام آن بت که می‌پرستیدند بعل بود و به خاطر همین بعلبک نامیده شده است. و شیطان در شکم این بعل (بت) می‌رفت و با آن سخن می‌گفت و ایشان را به فتنه می‌افکند. و بر ایشان پادشاهی بود نام وی اُجب، زنی داشت نام وی ازنیل. که گفته می‌شود که او یحیی بن زکریا را کشته است بر این پادشاه و بر این زن و به گروهی از اهالی بعلبک که همه بعل را می‌پرستیدند رب العالمین الیاس پیغامبر را فرستاد. الیاس ایشان را به سوی خدای یگانه فرا خواند ایشان سرپیچی کردند و قصد کشتن وی کردند. الیاس از ایشان بگریخت و هفت سال در میان کوه متواری بماند. جاسوسان پادشاه اُجب، او را جستجو می‌کردند و پروردگار جهانیان الیاس را از ایشان نگاه داشت. اما بعد از هفت سال از کوه فرو آمد و در خانه‌ی زنی که مادر یونس بن متی بود پنهان شد و دوباره به کوه رفت. تا به مکر و حیله یعنی با وانمود کردن مسلمانی الیاس را از آن کوه به زیر آورد در آن وقت آتشی از آسمان آمد و همه مکر کنندگان را بسوخت خبر هلاک ایشان به اُجب رسید عبرت نگرفت و از کفر و شرک بازنگشت بلکه در طغیان و عصیان بیفزود. پس سه سال در زمین ایشان نه از آسمان باران آمد و نه از زمین نبات تا خلقی از آدمیان و دیگر جانداران در آن قحط وجوع هلاک شدند. در بنی اسرائیل کودکی بود نام وی الیسع بن خطوب به الیاس ایمان آورده و پیوسته در خدمت وی بود و هر جا که الیاس می‌رفت او را با خود می‌برد، چون مدت سه سال قحط و نیاز بسر آمد از رب العزه وحی آمد که: ای الیاس خلقی از این بی‌گناهان چهارپایان و ددان و مرغان در این قحط هلاک شدند و ایشان هم ایمان نیاوردند. بعد از آن رب العزه بر آنان باران فرستاد و در زمین فراخی و نعمت پدید آمد و ایشان همچنان بر کفر و شرک خویش مصر بودند و قصد قتل الیاس کردند، پس الیاس دعا کرد که

بار خدایا مرا از ایشان برهان چنانکه خود بخواهی و خداوند او را از دست قـوم ستمگر نجات داد.

امّا کافران همچنان به پرستیدن بعل مشغول بودند چـون بـت پرسـتی را کنـار نگذاشتند الیاس از ایشان بگریخته **الیسع** را خلیفه کرده بیرون رفت. خدای تعالی الیسع را که خلیفه بود پیغمبری داده **الیسع** پیغامبر خلق را دعوت مـی‌کـرد امّـا کسی قبول نمی‌کرد او نیز مدّتی در میان قوم بود و زندگانی کـرد پـس جـان شیرین به جان آفرین سپرد و در روایتی آمده است کـه بعـد از الیسـع حـدود هفت‌صد سال احدی بر قوم بنی اسرائیل **مبعوث** نشد مگر علماء که خلق را پنـد می‌دادند امّا در هیچکس مؤثر نمی‌افتاد پس خدای تعالی **حنظلـه علیـه السّـلام** را بنوّت بخشید.

حنظله علیه السّلام

در قصص الانبیاء آمده که به حنظله فرمان آمد یا حنظـه قـوم بنـی اسـرائیل را دعـوت کـن تـا از بـت‌پرسـتی بازآینـد و از عبـادت بتـان دسـت بردارنـد **حنظله‌علیه‌السّـلام** هر روز به چهار شهر مـی‌رفـت و بـا صـدای بلنـد در میـان بنی‌اسرائیل فریاد می‌زد و می گفت همگی بگوئید که خدا یکی است و دست از بتان بردارید زیرا که بتان باطل‌اند و ابلیس لعین شما را فریب داده از راه راسـت بگردانید می گفتند یا حنظله ما خدایی را دیده‌ایم کـه پـدران و اجـدادمان آن را می پرستیدند. حنظله گفت ای قوم پدران و اجداد شما بتان را نپرستیدند و شما از خدای تعالی نمی‌ترسید ناگاه بر شما عذاب خواهد آمد چنانچه به اقوام پـیش از شما آمده است و بدانید که شما طاقت عذاب خدای تعالی را ندارید هر چند کـه پند داد سودی نکرد تا او را دشمن گرفته و کینه در دل داشتند قصد کشتن وی کردند و در آن شهر پادشاهی به نام **طفور بن طغیانوس** بود و دوازده هزار غلام و گنج‌های بی شمار و نعمت بسیار داشت گفت که **حنظله‌علیه‌السّـلام** بطلبید تـا وی را بکشم هر شب حنظله‌علیه‌السّلام بر بام قصر می‌رفت و به آواز بلند بانـگ می کرد و قوم را به خدای یگانه دعوت می‌نمود از بانگ وی بنی اسرائیل خواب نداشتند و آسایش نمی‌یافتند تا شبی گفت ای قوم! دست از بتان بردارید وگر نه فردا خدای تعالی بلا فرستد و ناگهان بر قوم شما مـرگ برسـد چـون آن قـوم مرگ را فراموش کرده بودند سخنش باور نداشتند زیرا که هفت صد سال کسی نمرده بود و ایشان نمی‌دانستند که مرگ یعنی چه، و چون وقت عـذاب رسـید مردم ناگهان می‌مردند و در وقت چاشت بسیاری از مردمان فـوت شـدند بـاقی ماندگان فریاد کنان پیش طیفور آمده گفتند که مرگ ناگهان در رسد که بسیار کس مردند پادشاه جاهل گفت که آن مرگ نیست چون حفظله با صدای بلنـد

خود نمی‌گذارد شما بخوابید از سبب کثرت بیداری، خواب بر ایشان غلبه کرده است اگر می‌خواهید که بدانید تا سیخ‌ها بزنید تا بیدار شوند مردم سیخ‌ها بر مردگان زدند هیچ حرکتی نمی‌کردند و برنمی‌خاستند بار دیگر پیش ملک رفتند و احوال آن حکایت گفتند ملک را یقین شد که مرگ است و پادشاه لعین قصری داشت که دوازده هزار برج داشت بفرمود تا بهر برجی غلامی با سلاح بنشیند و وقتی که مرگ آید با وی جنگ کند و اجازه ندهد به داخل کوشک بیاید پس بفرمود که در گنبد قصر محکم‌تر ببندند و خود بر آن نشست و گفت مرگ با من چه کند و به اینجا چگونه می‌تواند راه پیدا کند در این سخن بود که دید مردی سهمناک و عظیم در میان گنبد ایستاده ترسید نزدیک بود از بیم زهره‌ی پلید او بدرد گفت مَن اَنتَ؟ تو کیستی؟ قال انا ملک الموت، گفت: من عزرائیلم. گفت: به چه کار آمده‌ای؟ گفت: جان تو بستانم. طیفور گفت: امروز را به من مهلت بده عزرائیل بازگشت زیرا که از زندگانی وی یک روز دیگر باقی مانده بود. ملعون بیرون آمد و غلامان را برنجانید و گفت چرا ملک الموت را رها کردید و نکشتید گفتند: یا ملک ما او را ندیدیم پس در آن گنبد سوراخی دید دانست که از آن راه درآمده است پس بفرمود تا آن سوراخ را ببندند باز به آنجا رفته دروازه‌اش استوار و محکم ببست چنانکه هیچکس نمی‌دانست که درِ گنبد ازکدام طرف است پس با خیال آسوده بر آن تخت بنشست چون نگاه کرد باز ملک الموت را در همانجا ایستاده دید گفت از کدام راه رسیدی؟ ملک الموت هیچ جواب نداد دست دراز کرده جان وی بگرفت و جان غلامان دوازده هزار را در همان لحظه بگرفت پس نه قصر ماند و نه گنبد و ملک و نه صغیر و نه کبیر همه کس بمردند و آب چاه خشک شد چون حال بدین گونه شد بنی اسرائیل جمع شدند دیدند که نه ملک و نه آب هیچ چیز باقی

نمانده نومید شده متحیّر بازگشتند پس **حنظله‌علیه‌السّلام** پیش قوم رفت و گفت اگر شما به خدای تعالی ایمان آورده رسالت مرا اقرار کنید این عذاب از شما برداشته می‌شود گفتند: پس این همه بلاها از شومی تُست، آن وقت که تو در میان ما نبودی، هیچ عذاب به ما نمی‌رسید به خاطر تو این همه محنت و بلا بر سر ما واقع شده است خواستند که بر وی دست دراز کنند و بکشند **حنظله‌علیه‌السّلام** از میان ایشان بیرون رفت. خدای تعالی ماری فرستاد که دوازده فرسنگ طول و عرض آن شهر بود به احاطه‌ی خود درآورده محکم بر خود پیچیدن گرفت تا این که جای ماندن برای ایشان تنگ شد پس دودی از چاه بیرون برآمده اکثر ایشان را هلاک کرد و پس از چند روز **حنظله‌علیه‌السّلام** نیز از جهان فانی به جهان جاودانی رحلت فرمود.

اشمُویل علیه‌السّلام و چگونگی پیامبری او

نسب **اشمُویل** در صفحه ۵۴۷ بخش اوّل **تاریخ طبری** چنین آمده است.

اشمُویل بن بالی بن علقمه بن برخام بن ایهوین صوف، در **قصص‌الانبیاء** اشمُویل همان اسماعیل آمده است و در صفحه ۴۴۱، ج اوّل،کتاب مقدّس به صورت صموئیل آمده است. فاصله‌ی میان مرگ یوشع بن نون تا هنگام پیامبری اشمُویل چهارصد و شصت سال بود آخرین پادشاه ایشان در این مدّت مردی به نام ایلاف بود و در مدت پادشاهی او کارهای بنی اسرائیل را پیرمرد کاهنی به نام **عَیلی** تدبیر می‌کرد و او دانشمند بود و بنی‌اسرائیل به رأی و نظر او کار می‌کردند.

در میان بنی‌اسرائیل شخصی مسکین و مفلس دو زن داشت یک زن دارای فرزندان زیاد(ده فرزند) و دیگری فرزند نداشت و پیر زن بود روزی مادر صاحب فرزندان زیاد به آن زن بی فرزند گفت من دارای فرزندان زیاد هستم و برای تو حتّی یک فرزند هم نیست زن جواب داد خدای تعالی به یکی فرزند نخواسته فرزند می‌بخشد و به دیگری که خواهان فرزند است فرزند نمی‌دهد و من امیدوارم که خدای تعالی به تو فرزندان نخواسته داده به من هم فرزند خواهد داد پس از غصّه در آن شب نخفتند همه شب نماز کرده سر به سجده آورده دعائی خواسته خدای تعالی دعای او را مستجاب گردانیده فرزندی صالح به وی ارزانی نمود او را **اشمُویل** نام کردند تا بزرگ شد و به سنّ چهل سالگی رسید پس جبرئیل‌علیه‌السّلام وحی آورد خدای تعالی وی را به **پیغمبری مبعوث** کرد.

چون در آن زمان بنی اسرائیل از دشمن خود در گرفتاری و سختی بودند ومیان ایشان کسی نبود که کار آنان را تدبیر کند و آنان از خداوند متعال مسئلت می‌کردند پیامبری میان ایشان مبعوث فرماید که در کارهای ایشان تدبیر کند

وآنان همراه او با دشمن خود جنگ و جهاد کنند. این بود که خداوند اشمُویل را از آن زن پیر و یائسه باردارکرد و به دنیا آورد. زنان یائسه باردار نمی‌شوند مگر به پیامبران، گویند، چون پسر بزرگتر شد مادرش او را برای تعلیم تورات بیت‌المقدّس آورد و عَیلی کفالت او را بر عهده گرفت و چون به سنّی رسید که خداوند اراده فرمود او را به پیامبری برگزیند جبرئیل‌علیه‌السّلام به حضورش آمد در حالی که کنار عَیلی خفته بود. عیلی به هیچکس در باره‌ی اشمُویل اعتماد نکرد جبرئیل‌علیه‌السّلام او را با صدای شبیه عَیلی فراخواند و بانگ برداشت ای اشمُویل، او ترسان برخاست و گفت پدرجان تو مرا صدای کردی؟ پیر مرد گفت نه پسرکم بخواب، او برگشت و خوابید، جبرئیل‌علیه‌السّلام بار دیگر او را صدا کرد، اشمُویل نزد عیلی آمد و گفت تو مرا صدا کردی؟ پیر مرد گفت تو را چه می‌شود؟ گفت مگر تو مرا صدا نکردی؟ گفت نه، اشمُویل گفت من در این خانه صدایی شنیدم و حال آنکه در خانه کسی جز من و تو نیست، پیر گفت برو وضو بگیر و نماز بگزار و هر وقت تو را صدا کنند بگو گوش بفرمانم و فرمان بردار توام هر فرمانی می‌خواهی بده تا اجراء کنم، اشمُویل چنان کرد و چون سوّمین بار او را صدا کردند گفت گوش به فرمانم هر دستوری بدهی انجام می‌دهم، جبرئیل بر او آشکار شد و گفت پیش قوم خود برو و رسالت پروردگارت را به ایشان ابلاغ کن که خداوند تو را به پیامبری به سوی ایشان برانگیخته است. اکنون پیش عَیلی برو و به او بگو مدت‌ها خلیفه خدا بر بندگان خدا بودی، مدّتی فرمان خدا را اجرا و احکام کتاب الهی را عمل کردی، حدود الهی را حفظ و نگهبانی کردی ولی چون عمرت طولانی و استخوانت پوک و نیرویت اندک شد و کار خود را به انجام رساندی این پیام مرا به او برسان و پس از او تو خودت به کار خلافت قیام کن، چون **اشمویل** این پیام را

به عَیلی گزارد سخت ترسید و بی تابی کرد. در نهایه الارب فی فنون الادب سبب سرزنش خداوند عیلی را به این علت بود که او دو فرزند داشت و در مراسم قربانی کاری نو و بدعتی تازه آوردند که تا آن هنگام معمول نبود و چنان بود که چوب و کفگیری که دیگ قربانی را با آن بهم می‌زدند دو قلاب داشت و هر چه به آن قلاب‌ها بند می‌شد و بیرون می‌آمد متعلق به کاهن و متصدی قربانی بود، آن دو پسر برای خود قلاب‌های دیگری به آن افزودند، خداوند به اشمویل وحی فرستاد که پیش عیلی برو و بگو دوستی تو نسبت به پسرانت مانع آن شد که ایشان را از این بدعت منع کنی و آن دو از دستور من سرکشی کردند اکنون کهانت را از تو و ایشان باز می‌گیرم و هر آینه تو و ایشان را نابود خواهم کرد، اشمویل این خبر را به عیلی داد و او سخت ترسید در همین هنگام دشمن بنی اسرائیل به سوی ایشان آمد عیلی به دو پسر خود دستور داد همراه مردم به جنگ بروند و تابوت را با خود ببرند و خود منتظر وصل خبر ماند، عیلی بر صندلی خود نشسته بود که مردی آمد و خبر آورد که بنی اسرائیل گریختند و دو پسر او کشته شدند. عیلی پرسید تابوت چه شد؟ گفت دشمن آن را با خود برد، عیلی صیحه‌ای کشید و درگذشت، چون به ایلاف پادشاه بنی اسرائیل خبر رسید که تابوت را دشمن در ربوده و عیلی درگذشته است او هم از اندوه بر جای خود درگذشت.

روال کار بنی اسرائیل بر این بود که پادشاه عهده‌دار فراهم ساختن و حرکت لشکرها بود و با دشمن کارزار می‌کرد و پیامبر عهده‌دار راهنمایی و ارشاد او بود و برای او اخباری را که خداوند به او وحی می‌فرمود بیان می‌کرد.

وهب می‌گوید، خداوند متعال اشمویل را به پیامبری برانگیخت و مدت چهل سال بنی اسرائیل به نیکوترین احوال بودند و چون از **جالوت** شاه و **عمالقه** آن

کارها صورت گرفت بنی اسرائیل از اشمویل خواستند که برای ایشان پادشاهی انتخاب کند، اشمویل به آنان گفت:

«و آنان همانگونه که خداوند متعال فرموده است پاسخ دادند، چه بوده است ما را که در راه کارزار نکنیم[1].» و این موضوع در دهمین سال از کارگزاری اشمویل بود، و مدّت چهل سال بنی اسرائیل به نیکوترین احوال بودند و چون از **جالوت شاه** و **عمالقه** آن کارها صورت گرفت بنی اسرائیل از اشمویل خواستند که برای ایشان پادشاهی انتخاب کند، اشمویل به آنان گفت: «چنان باشد که اگر بر شما کارزار نوشته شود کارزار نخواهید کرد.» و آنان همانگونه که خداوند متعال فرموده است پاسخ دادند. «چه بوده است ما را که در راه خدا کارزار نکنیم.» پس اشمویل از خداوند مسئلت کرد تا برای ایشان پادشاهی برگزیند و خدای به حقیقت داناتر است.

[1] - بخش‌هایی از آیه ۲۴۷ سوره بقره

پادشاهی طالوت و آوردن صندوق(تابوت) به او و خبر جالوت

بنی اسرائیل پیش **اشمویل**علیه‌السّلام گرد آمدند و گفتند که برای ایشان پادشاهی برگزیند و دعاء کند تا خدای تعالی پادشاهی را که بتوانند به وسیله مدد او با دشمنان جنگ کنند. **قوله تعالی**[1]:

أَلَمْ تَرَ إِلَى ٱلْمَلَإِ مِنۢ بَنِىٓ إِسْرَٰٓءِيلَ مِنۢ بَعْدِ مُوسَىٰٓ إِذْ قَالُوا۟ لِنَبِىٍّ لَّهُمُ ٱبْعَثْ لَنَا مَلِكًا نُّقَٰتِلْ فِى سَبِيلِ ٱللَّهِ ۖ قَالَ هَلْ عَسَيْتُمْ إِن كُتِبَ عَلَيْكُمُ ٱلْقِتَالُ أَلَّا تُقَٰتِلُوا۟ ۖ قَالُوا۟ وَمَا لَنَآ أَلَّا نُقَٰتِلَ فِى سَبِيلِ ٱللَّهِ وَقَدْ أُخْرِجْنَا مِن دِيَٰرِنَا وَأَبْنَآئِنَا ۖ فَلَمَّا كُتِبَ عَلَيْهِمُ ٱلْقِتَالُ تَوَلَّوْا۟ إِلَّا قَلِيلًا مِّنْهُمْ ۗ وَٱللَّهُ عَلِيمٌۢ بِٱلظَّٰلِمِينَ ﴿٢٤٦﴾

مگر آن بزرگان از پسران اسرائیل را پس از موسی می زیستند نشنیدی؟ که به پیغمبر خویش گفتند: پادشاهی برای ما برگزین تا در راه خدا کارزار کنیم. پیغمبرشان گفت: شایسته است که اگر کارزار بر شما مقرر شود، کارزار نکنند، گفتند: ما که از دیار و فرزندان خویش دور شده ایم، (برای چه کارزار نمیکنیم!) و چون کارزار بر آنها مقرر شد، جز اندکشان روی بگردانیدند و خدا بکار ستمگران داناست.

آیا داستان شگفت انگیز قومی از بزرگان بنی اسرائیل را ندیدی؟ که بعد از وفات موسی مدتی کفار بنی اسرائیل به پادشاهی جالوت کافر بر مومنان ایشان غالب و چیره بودند و بر ایشان قهرها را ندند، بعضی را بکشتند و بعضی را به بردگی بردند و قومی را از دیار وطنهایشان دور کردند. روزگاری درین بلا

[1] - آیه ۲۴۶ سوره بقره

گرفتار بودند نه پیغامبری و نه پادشاهی داشتند. مسکن دشمنان در ساحل دریای روم بود. بنی اسرائیل دعا کردند تا الله تعالی به ایشان اشموئیل پیغامبر فرستاد در عرب نام وی اسماعیل بود.

بنی اسرائیل آن زمانی که به پیغمبر خود اشموئیل گفتند برای ما پادشاهی برگزین تا بتوانیم تحت فرماندهی او با این قوم جالوت که بر ما مستولی شده اند و تباهکاری می کنند در راه خدا بجنگیم.

پیغمبرشان (اشموئیل) به جهت اطمینان خاطر از قطعی بودن تصمیمات ایشان گفت. اگر دستور جهاد به شما داده شود و بشما فرماندهی انتخاب گردد چه بسا سرپیچی کنید و در راه خدا جهاد نکنید.

ایشان گفتند چرا در راه خدا با دشمن جنگ نکنیم و دست از جنگ بکشیم در حالیکه ما را از سر ایها و خانه هایمان بیرون کرده اند و از خان و مان و پسرانمان جدا کردند؟

طالوت نام شخصی در میان این قوم بود. گلّه بانی چهارپایان می کرد روزی یک ستور گم کرده بود و صاحب ستور طالوت را رنجانیده می گفت بهای ستور من بده و طالوت را چنین ثروتی نبود که ادا کند ناچار عاجز گشته پیش پیغمبر رفت تا از مالک ستور شفیع گردد و پیغمبر به طالوت نظر می کرد در حال جبرئیل شاخی از درخت بهشت آورده گفته بود هر که در بنی اسرائیل به اندازه‌ی آن چوب باشد پادشاه بنی اسرائیل گردد و نام او **طالوت** خواهد بود آن شاخ را برآورده برابر قد **طالوت** اندازه کرد چون برابر آمد بنی اسرائیل را بخواند و گفت هر آینه خدای تعالی طالوت را پادشاه شما گردانید جواب دادند چگونه می‌شود او بر ما پادشاه باشد در حالی که ما از او به پادشاهی حقدارتریم و او صاحب مال نیست یک ستور از صاحب مال گم کرده او بهای آن ستور

نمی‌تواند بدهد پس او چگونه لایق پادشاهی باشد **اشمویل علیه‌السّلام** گفت به تحقیق او را خدای تعالی بر شما برگزید بنی اسرائیل او را حقیر دانسته و به او توجّهی نکردند گفتند یا رسول الله نشان پادشاهی او چیست تا ما مطیع او شویم. اشمویل گفت نشان پادشاهی او آنست که تنها رفته تابوت سکینه به شما می‌آورد و به شما می نمایاند و وی را در علم و هم در جسم افزونی دارد.

چون در بنی اسرائیل کسی از او عالم‌تر نبود و نیز با جمال و با قد و بالا بود.

قوله تعالی[1]:

وَقَالَ لَهُمْ نَبِيُّهُمْ إِنَّ آيَةَ مُلْكِهِ أَن يَأْتِيَكُمُ التَّابُوتُ فِيهِ سَكِينَةٌ مِّن رَّبِّكُمْ وَبَقِيَّةٌ مِّمَّا تَرَكَ آلُ مُوسَىٰ وَآلُ هَارُونَ تَحْمِلُهُ الْمَلَائِكَةُ ۚ إِنَّ فِي ذَٰلِكَ لَآيَةً لَّكُمْ إِن كُنتُم مُّؤْمِنِينَ ﴿٢٤٨﴾

و پیغمبرشان بآنها گفت: نشان پادشاهی وی اینست که صندوق[معهود] سوی شما آید که آرامشی از پروردگارتان و باقیمانده ای از آنچه خاندان موسی و هارون واگذاشته اند در آنست و فرشتگان آنرا حمل کنند که در این، اگر ایمان دارید، برای شما عبرتی هست.

و پیغمبرشان به آنان گفت: بدرستیکه نشان پادشاهی دیگر **طالوت** آن است که آشکار می کند که از جانب خدا انتخاب شده است و آن نشانه یک **صندوق چوبین** است که آنرا خداوند به عنوان آیه و نشانه قرار داده است در داستان موسی‌علیه‌السّلام دیدیم که مادر موسی فرزند نوزاد خود را از بیم فرعونیان در صندوقی قرار داده و آنرا به رود نیل انداخت موسی را در همان صندوق از آب

[1] - آیه ۲۴۸ سوره بقره

گرفتند و بزرگ کردند و سرانجام موسی به سلطنت ظالمانه فرعون خاتمه داد و بنی اسرائیل را نجات بخشید. این صندوق که یادآور و یادگار لطف الهی به موسی و پیروان او بود. نزد بنی اسرائیل بسیار عزیز بود بعدها موسی علیه‌السّلام در پایان عمر یادگارهای مقدس دیگری نیز در آن نهاد و آن صندوق در خاندان موسی و هارون نسل به نسل منتقل می شد و همواره محترم و مقدس بود. برخی گفته‌اند که تابوت از درون حضرت آدم بوده تا از دنیا میرفت به **شیث** داد و بعد از وی فرزند بفرزند می داد تا به روزگار ابراهیم علیه‌السّلام و ابراهیم به اسماعیل و اسماعیل به پسر خویش **قیدار** سپرد، فرزندان اسحق با وی بخصومت برخاستند پس برخاست و به **کنعان** پیش **یعقوب** رفت و به یعقوب بگذاشت پس تا روزگار موسی علیه‌السّلام میان بنی اسرائیل بود و موسی به وقت مرگ آنرا پیش **یوشع بن النون** بنهاد و سپس به ناحیه **فلسطین** بردند الله تعالی فریشتگان را بفرستاد تا آن تابوت برداشتند و به خانه **طالوت** بردند. بنی اسرائیل چون تابوت بخانه وی یافتند، دانستند که ملک او بحق است «فیه سکینه فی ربکم ...» در آغاز سکینه است از نزد پروردگار شما یعنی چیزی که تسکین خاطر شما باشد و دیگر درین تابوت (صندوق) چیزی است از آنچه که آل موسی و آل هارون باقی گذاشتند که فرشتگان آن تابوت را بردارند و بشما آرند و گفته‌اند جامه و کلاه و عصاء موسی بود و عصاء هارون و پاره ای از **من(ترنجبین)** که در تیه (بیابان بی آب و علف) بر ایشان می‌بارید **(منوسلوی طعامی که برای بنی اسرائیل از آسمان فرود آمد)** و اکنون می گویند آن طابوت در دریای **طبریه** پنهان است.

بدرستی که در رسیدن تابوت به شما هر آینه بر صدق گفتار پیغمبر در پادشاهی طالوت حجتی و دلیلی است اگر شما از باور دارندگان باشید پس بنـی اسـرائیل بعد از رسیدن تابوت حکم او را مطیع شدند و آمـاده جنـگ در کنـار طـالوت گردیدند و هوا بسیار گرم بود.

جنگ طالوت با جالوت و کشته شدن جالوت به دست داود علیه السّلام

چون بنی اسرائیل به پادشاهی **طالوت** اقرار کردند از ایشان خواستند که به همراه او به جنگ و جهاد بروند و طالوت از **اشمویل علیه السّلام** اجازه گرفت و به همراه جنگجویان که تعدادشان یک صد و هشتاد هزار تن بودند برای جنگ با **جالوت** روان شد. پنهانی این خبر را به پادشاه کافر یعنی جالوت رساندند. او نیز آماده جنگ شد. **قوله تعالی**[1]**:**

فَلَمَّا فَصَلَ طَالُوتُ بِٱلْجُنُودِ قَالَ إِنَّ ٱللَّهَ مُبْتَلِيكُم بِنَهَرٍ فَمَن شَرِبَ مِنْهُ فَلَيْسَ مِنِّي وَمَن لَّمْ يَطْعَمْهُ فَإِنَّهُۥ مِنِّيٓ إِلَّا مَنِ ٱغْتَرَفَ غُرْفَةًۢ بِيَدِهِۦ ۚ فَشَرِبُوا۟ مِنْهُ إِلَّا قَلِيلًا مِّنْهُمْ ۚ فَلَمَّا جَاوَزَهُۥ هُوَ وَٱلَّذِينَ ءَامَنُوا۟ مَعَهُۥ قَالُوا۟ لَا طَاقَةَ لَنَا ٱلْيَوْمَ بِجَالُوتَ وَجُنُودِهِۦ ۚ قَالَ ٱلَّذِينَ يَظُنُّونَ أَنَّهُم مُّلَٰقُوا۟ ٱللَّهِ كَم مِّن فِئَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً كَثِيرَةًۢ بِإِذْنِ ٱللَّهِ ۗ وَٱللَّهُ مَعَ ٱلصَّٰبِرِينَ ﴿٢٤٩﴾

و همینکه طا لوت سپاهیا ن را برون برد، گفت: خدا شما را بجویی، (رودخانه‌ای) امتحان می کند، هر که از آن بنوشد از من نیست و هر که از آن نخورد از من است. مگر آنکس که با دست خویش کفی بر گیرد. و از آن جز اندکیشان، بنوشیدند. و همینکه او با کسانی که ایمان داشتند، از جوی بگذشت، گفتند: امروز ما را طاقت جالوت و سپاهیان وی نیست. آنها که یقین داشتند به پیشگاه پروردگار خویش

[1] - آیه ۲۴۹ سوره بقره

می‌روند، گفتند: بسا که گروهی اندک بخواست خدا، برگروهی بسیار غلبه یافته و خدا پشتیبان صابران است.

پس آن زمانی که **طالوت** از شهر **ایلیا بیت المقدس** بفرمان **اشموئیل** و سپاه وی یکصد و هشتاد هزار مرد جوان جنگی که همه برای جنگ آماده شده بودند در روز گرما بیرون آمدند **طالوت** گفت تنها جوانانی با ما بروند که نیرومند، زحمتکش، فارع البال، دلاور و صبور باشند و با این اعلان هشتاد هزار تن با طالوت حرکت کردند وی خواست بار دیگر آنها را بیازماید و میان ایشان و میان دشمن آب دیده نمی شد مگر در **اردن** و **فلسطین.**

پس طالوت گفت الله تعالی شما را می خواهد با آن نهر (جوی) در این هوای گرم بیازماید تا مطیع و عاصی را بشما بنماید.

پس بر مذهب من نیست(از من نیست) هر کسی از این آب بچشد و بنوشد یعنی شایستگی رفتن با ما را ندارد.

و هر که نچشد و نیاشامد آب را، که طعام در لغت به معنی شراب آمده، پس بدرستی او از مذهب من است مگر آنکسی که بر دارد کفی آب بدست خود یعنی به اندازه کف دست (**غرفه**) قناعت کند از من است، سپاهیان به رودخانه رسیدند، خسته و تشنه کام، موجهای کوچک آب در برابر چشمان آنها می رقصیدند و می‌لغزیدند، و دلها را می فریفتند.

پس بیاشامیدند از آن جوی زیاده از غرفه(زیاده از کف دست) مگر اندکی از ایشان که سیصدو سیزده تن بودند و به یک کف آب بسنده کردند که این تعداد مساوی با تعداد مرسلان از انبیاء و عدد مجاهدان روز **بدر** بود.

و آنانکه زیاده از کف دست نوشیدند لبهای ایشان سیاه شد و تشنگی یک دفعه غلبه کرد که هر چند بیشتر خوردند تشنه تر شدند و بر کنار جوی مانده و با

لشکر دشمن ملاقات نکردند **سلمی (رح)** فرمود که اهل معرفت در ضمن این قصه مثلی از برای دنیا و دین فهم کرده اند برین وجه که قوم طالوت **سالکانند** که مقابل لشکر **جالوت** هواپرست قرار گرفته اند و آن جوی آب مال و متاع دنیاست هر که به آن مال بیارامد و زیاده از ضرورت معاش خود میل کند حرصش در مال بیشتر و بیشتر می شود.

بر عکس یکی از بزرگترین خصلت عرفا و برزگان دین، قانع بودن به مال و منال دنیوی و توجه به مسائل اخروی و عبادات و طاعات الهی است.

پس آن هنگام که از جوی عبور کرد و بگذشت آنکسانی که ایمان آورده اند و قول طالوت را تصدیق و باور داشته بودند به همراه طالوت بگذشتند و در آن سوی دیگر در برابر جالوت و سپاه نیرومند و پرشمار او قرار گرفتند.

آنانکه خلاف فرمان کرده و از جوی عبور ننموده بودند گفتند امروز ما توانایی مقابله با لشکر انبوه جالوت را نداریم.

آنانکه مومن بودند و به عالم غیب و آخرت و دیدار پروردگار خود در قیامت یقین داشتند یعنی سیصد وسیزده تن گفتند.

درست است که تعداد ما و توان نظامی ما از سپاه دشمن کمتر است اما اگر خدا بخواهد بعید نیست که ما با همین سپاه اندک بر ان جمعیت کثیر غالب بشویم.

و خداوند با صبر کنندگان است. طالوت با آن گروه اندک در مقابل لشکر جالوت صف بر کشید.

جالوت با سلاح تمام بر اسبی رخش‌دار نشسته و تیغی بر دست گرفته ظاهر شد و به آواز بلند گفت: که منم **جالوت** که از بنی اسرائیل کسی هست که با من مبارزت کند **طالوت** بر قوم بنی اسرائیل نگاهی انداخت و گفت از میان شما کیست که با وی جنگ کند و او را بکشد تا نیمی از پادشاهی را به او بدهم و

دختر با جمال دارم زن او گردانم هیچکس جواب نداد طالوت درماند که جالوت لعین حمله می‌برد و از بنی‌اسرائیل کسی در مقابله او قرار نمی‌گرفت خواست که خویشتن را بر آن لعین بزند ناگاه از چراگاه مرد قوی کلاهی بر سر نهاده و صوف پوشیده و چوبی در دست گرفته پیش طالوت آمده سلام کرد و گفت که یا طالوت من با جالوت جنگ می‌کنم گفت از کدام قوم هستی؟ گفت از بنی اسرائیل. پس نام تو چیست؟ گفت نام من **داوُد** است و نیز دو برادر در این لشکر دارم آنگه طالوت پرسید که تو جنگی کرده‌ای؟ گفت اکثراً با حیوانات جنگ کرده‌ام. برادران داود گفتند که این نادان آنچه می‌گوید از روی جهل و نادانی می‌گوید که میدان جنگ ندیده و در حالی که جالوت پلید جنگ‌های بسیار کرده و دیده است و داود قدرت مقابله با او را ندارد. **قوله تعالی**[1]**:**

فَهَزَمُوهُم بِإِذْنِ ٱللَّهِ وَقَتَلَ دَاوُۥدُ جَالُوتَ وَءَاتَىٰهُ ٱللَّهُ ٱلْمُلْكَ وَٱلْحِكْمَةَ وَعَلَّمَهُۥ مِمَّا يَشَآءُ ۗ وَلَوْلَا دَفْعُ ٱللَّهِ ٱلنَّاسَ بَعْضَهُم بِبَعْضٍ لَّفَسَدَتِ ٱلْأَرْضُ وَلَٰكِنَّ ٱللَّهَ ذُو فَضْلٍ عَلَى ٱلْعَٰلَمِينَ ﴿٢٥١﴾

پس، بخواست خدا، شکستشان دادند و داود جالوت را بکشت و خدایش پادشاهی و فرزانگی داد و آنچه می خواست باو بیاموخت، اگر خدا بعض مردم را ببعض دیگر دفع نمی کرد، زمین تباه می شد ولی خدا با اهل جهان صاحب کرم است.

پس لشکریان جالوت را بشکستند و مومنان کافران را به عون و مدد و توفیق خدای تعالی به هزیمت کردند.

و داود جالوت را به سنگ فلاخن کشت چنان است که طالوت با چهار لشکر آماده خواست که به قتال جالوت برود **اشموئیل** پیغامبر درعی (**جامهٔ جنگ،**

[1] - آیه ۲۵۱ سوره بقره

زره) به وی داد و گفت خدای تعالی از اصحاب تو مردی بر انگیزد که مرگ **جالوت** بدست وی باشد. و نشان این مرد آنست که این درع به قد و بالای وی راست آید، کم و زیاد نشود. چون آن مرد بتو رسد، با وی عهد و پیمان ببند که یک نیمه ملک از برای خود و یک نیمه مال به وی بدهی وداود پیغامبر آن زمان کودکی بود. شبانی می کرد نام پدرش **ایشا** و داود کوچکترین پسران وی بود (هفتیمن و آخرین پسر) خبر به او رسید که **طالوت** به جنگ با **جالوت** بیرون رفت. داود گوسفندان بگذاشت و بیامد تا از برادران خود که به کمک طالوت آمده بودند اطلاع حاصل کند. در راه سنگی به صدا در آمد و گفت یا داود! ***خذنی فانا الذی اقتل جالوت الجبار*** مولانا گفت:

سنگ با تو در سخن آمد شهیر　　کز برای غزو طالوتم بگیر

داود آن سنگ برگرفت و در توبره خویش نهاد و با خود برد تا به **طالوت** رسید گفت: یا طالوت ***انا قاتل جالوت باذن الله عزوجل*** من جالوت را به خواست و توفیق خدای تعالی می‌کشم طالوت تعجب کرد که داود مردی کوتاه قد بود. زرد رنگ و لاغر دیده می‌شد. داود گفت: اگر من او را بکشم نیمه ملک و مال خود بمن می دهی؟ طالوت گفت آری دهم، و دختر خود را نیز در حکم تو کنم، اما نشان راستی تو آنست که این درع بپوشی که **اشموئیل** بمن داد و گفت قاتل جالوت آنکسی است که این درع به قد و بالای او بیاید. داود آن درع بپوشید و به قد او راست آمد. طالوت بدانست که جالوت بدست وی کشته شود، رفتند وصف برکشیدند و داود برابر جالوت بایستاد و نزدیک شد. جالوت گفت: ای شقی چه چیز ترا پیش من آورد؟

داود گفت بدان آمدم تا ترا بکشم، جالوت به سخن او تعجب کرد گفت ای عاجز تو می خواهی مرا بکشی؟ داود گفت من ترا خواهم کشت تو هر چه می خواهی بگوی. آنگه سنگ که در پیش خود داشت در **مقلاع (فلاخن)** نهاد و بینداخت، رب العزه باد را به کمک وی فرستاد تا آن سنگ مستقیماً به پیشانی جالوت رسید و از پشت سر او بدر آمد و جالوت بیفتاد و لشکر وی فرار کردند مسلمانان بدنبال او افتادند تا سی هزار از ایشان کشته شدند. و تعداد آنها هفتاد هزار نفر بودند و خداوند به داود حکمت داد، یعنی پیغامبری و کتاب **زبور** را به داود داد. هرگه که داود زبور می خواند و وحوش بیابان و مرغان هوایی سماع می کردند و به سماع قراءت او آب روان بر جای می ایستاد. و باد در حال وزش ساکن می شد.

و او زبور را به هفتاد آواز و هفتاد الحان می خواند که هیچ آوازی و هیچ سخنی از آن بیکدیگر نمی ماند و هر گاه داود زبور را بدون آوازها که گریه آورد می خواند کوه ها می نالیدند و با او تسبیح می کردند و پرندگان بر بالای محراب او می ایستادند و خویشتن را بر یکدیگر می افکندند و با او همی تسبیح می کردند و هر گاه که یک گروه مرغان می رفتند گروه دیگر مرغان می آمدند. و بیاموزانید به او از آنچه که خواست و آن عملی است که پیغمبران را بکار آید و گویند به او زره از آهن را بیاموخت، پولاد در دست وی آهن نرم بود.

و اگر خداوند برخی از مردم را بوسیله برخی دیگر دفع نمی کرد فساد زمین را فرا می‌گرفت و هر آینه زمین به ظلم و ستم کفر تباه می شد. و اما خداوند بر عالمیان صاحب فضل و رحمت است[1].

[1] – تفسیر گلشاهی ذیل آیه ۲۵۱ سوره بقره جلد ۱ ص ۲۵۳

قصد طالوت شاه بر داود علیه‌السّلام

در قصص الانبیاء آمده که چون **طالوت** از جنگ **جالوت** پیروز شد و بازگشت بنی اسرائیل گفتند آنچه وعده کرده‌ای وفا کن و نیمه پادشاهی به **داود** بده و دختر خود را به زنی او درآر. طالوت گفت: که دختر من با جمال است و داود کبود چشم است و عیب‌دار چگونه دختر خود را به او دهم **داود** گفت من هیچی از شما نمی‌خواهم و بعضی گفته‌اند که طالوت دختر و پادشاهی هر دو را به او داده است امّا چون دید که همه‌ی خلق از داود باد موافقت بسیار دارند بترسید که مبادا به اتّفاق یکدیگر طالوت را بکشند و پادشاهی را از او بگیرند پس قصد کشتن داود کرد و داود صومعه‌ای ساخته روی به عبادت آورده و خدای عَزَّوَجَلَّ می‌پرستید و عابدان و علما رو به او آورده تا هفتاد تن از عابدان پیش وی جمع شدند و عبادت خدای تعالی می‌کردند بنی اسرائیل به طالوت گفتند چندین عابد بر داود جمع شده‌اند مبادا به یکدیگر کمک کنند و دولت تو را از بین ببرند و تو را هلاک کنند طالوت با لشکر خود به نزدیک کوهی رفت که داود بر آن کوه صومعه ساخته بود و دور تا دور او را گرفت تا داود و عابدان همراه او را بکشد چون طالوت شمشیر کشید و خواست تا به صومعه رفته همه ایشان را هلاک کند خواب بر لشکر غلبه کرد تا همه در خواب رفتند داود از صومعه بیرون آمده به لشکرگاه طالوت رسید و شمشیر برهنه طالوت را گرفته بر سنگ زد و دو نیم کرد و بر شکم طالوت نهاد و شمع‌ها را خاموش کرد و بر کاغذ نوشت که ای طالوت از این نوع که شمشیر را بر سنگ زدم اگر بر شکم تو می‌زدم چه کسی به فریاد تو می‌رسید برخیز و باز گرد و قصد عابدان مکن زیان تو در دنیا و آخرت است. چون روز شد طالوت آن شمشیر و کاغذ و سنگ دو نیم شده را دید و ترسید و برخاست و روی به بیت المقدّس

کرد و داود دوباره به صومعه خود بازگشت و با عابدان به عبادت مشغول شد پس بار دیگر طالوت سپاه فرستاد که بروند و عابدان را بکشند لشکر طالوت شبیخون زده عابدان را بکشتند مگر داود را که آن شب اتّفاقاً از صومعه بیرون رفته بود و طالوت خبر یافت که عابدان کشته شدند و داود زنده مانده است از کشتن عابدان پشیمان شد زیرا که هدف وی کشتن داود بوده است بعد از آن طالوت ترسید و فرمود او را طلب کنید و پیش من آرید تا عذر آن بخواهم و دختر را به وی بدهم فرستاده شدگان به طلب داود رفتند و او را نیافتند پس از تلاش زیاد او را یافته خبر دادند که ای داود طالوت تو را می‌خواند که از تو عذر خواهی کرده نیکویی کند داود گفت که او گناهی کرده است زیرا که چندین عابد را به ناحق کشته و خون مسلمان ریخته و قصد جان من کرده تا او به جنگ و جهاد نرود و به عوض هر عابد کافری را نکشد من به پیش او نمی‌روم. رسولان بازگشته پیش طالوت رفته پیغام داود را به طالوت رساندند. طالوت بر عمل خود پشیمان بود با فرمان داود به جنگ و جهاد رفت چون در صف جنگ بایستاد تیری در سینه طالوت رسید که از پشت او گذشت در حال جان داد. لشکرش فرار کردند و هزیمت شدند داود از کشته شدن طالوت باخبر شده و بر جای طالوت نشسته دختر را زن خود کرده و از برکت صبری که کرد به **پیغمبری** و به **پادشاهی** رسید.

خلافت و بعثت و پیامبری داود علیه‌السّلام

داود بن ایشاعلیه‌السّلام از فرزندان **یهودا بن یعقوب** که مردی کوتاه قد، زرد روی، باریک تن، دلاور، لشکر شکن و جالوت را به ضربه فلاخن کشته اینک پس از کشته شدن طالوت به تخت شاهی بنشست و خدای تعالی بعد از چهل سال به او **پیغمبری** داد به او چنان قوّت و نیرویی بخشید که هیچ پادشاه کافر هوای مقابله با او را نداشتند و نتوانستند. خداوند او را در این سرزمین خلیفه ساخته چنانچه در قرآن کریم آمده[1]:

يَا دَاوُودُ إِنَّا جَعَلْنَاكَ خَلِيفَةً فِي الْأَرْضِ فَاحْكُمْ بَيْنَ النَّاسِ بِالْحَقِّ وَلَا تَتَّبِعِ الْهَوَىٰ فَيُضِلَّكَ عَن سَبِيلِ اللَّهِ ۚ إِنَّ الَّذِينَ يَضِلُّونَ عَن سَبِيلِ اللَّهِ لَهُمْ عَذَابٌ شَدِيدٌ بِمَا نَسُوا يَوْمَ الْحِسَابِ ﴿٢٦﴾

ای داود، ما ترا در این سرزمین جانشین کرده‌ایم، پس میان مردم به حق داوری کن و پیرو هوس مشو، که از راه خدا گمراهت کند، کسانی که از راه خدا گمراه شوند، به سزای آنکه روز حساب را فراموش کرده‌اند، عذابی الم انگیز دارند.

ای داود ما ترا در این سرزمین خلیفه قرار دادیم و ترا خلیفه پیامبران پیش از تو گردانیدیم تا به معروف امر و از منکر نهی کنی پس در میان مردم به حق و راستی و عدل حکم کن و از هوا و هوس و آرزوها پیروی مکن چرا که آن هوا و هوس و آرزوهای تو ترا از راه حق تعالی گمراه می گرداند. باید دانست که خلیفه به کسی می‌گویند که وی مأمور به اقامت امور و اجرای احکام و سیاست ملک باشد مانند خلیفه کردن موسی بجای خود هارون برادرش را، آدم و داود علیه‌السّلام هر دو مأمور بودند از جهت حق جلّ جلاله به تبلیغ وحی و رسالت به

[1] ۰- آیه ۲۶ سوره ص

خلق و بیان کردن امر و نهی و اقامت حدود شریعت تا ایشان را هر دو در قرآن خلیفه نام نهاد. آدم‌علیه‌السّلام و داودعلیه‌السّلام را خلیفه گفتن بر معنی آنکه بیان کننده‌ی دین حق اند و نگاه‌دارنده‌ی احکام شریعت.

براستی کسانی که از راه خدا گمراه می‌شوند عذاب شدیدی به خاطر فراموش کردن روز حساب و کتاب دارند. یعنی بخاطر فراموش کردن حساب آن روز و قضاوت عادلانه نکردن عذابی الم انگیز خواهند داشت. و در سلسله الذهب آمده است:

نص قرآن شنو که حق فرمود — در مقام خطاب با داود
که ترا زان خلیفگی دادیم — سوی خلقان از آن فرستادیم
تا دهی ملک را زعدل اساس — حکم‌رانی بعدل بین الناس
آنکه گیرد ستم زدیو سبق — عدل چون خواندش خلیفه‌ی حق
طمع و عدل آتش و آبند — هر دو یکجا قرار کی یابند؟

و به **داود**علیه‌السّلام داوری و حکومت و پیغمبری و علم و دانش به امور دین و قضاوت در احکام آن دادیم. گفته‌اند حضرت **داود**علیه‌السّلام آنقدر خوش آواز بودند که خداوند فرمود: کوه‌ها و پرندگان را به داود مسخر گردانیدیم و در ذکر و تسبیح با داود همراه گردانیدیم آنست که آن هنگام که داود تسبیح می‌گفت و خدای تعالی را دعا کرد کوه با وی همچنان تسبیح و ثنا می‌گفت، تسبیحی که مردم می‌شنیدند و به گوش ایشان می‌رسید. خدای تعالی چنان او را خوش‌آواز کرده بود که چون تورات را با لحن می‌خواند آب روان از جاری شدن می‌ایستاد و وحوش و طیور جمع شده به آوازش گوش می‌کردند و برگ‌های درختان سبز زرد می‌گشت.

و از **ابن عباس** رضی الله عنما از پیغمبرﷺ روایت کرده که: خواندن زبور بـرای داودعلیه‌السّلام تا حدی سبک و روان بود که امر می‌کرد تا مرکـوبش را زیـن کنند، و پیش از آنکه مرکوبش زین گردد آن را ختم می‌کرد، **قوله تعالی[1]:**

وَٱلطَّيۡرَ مَحۡشُورَةٗۖ كُلّٞ لَّهُۥٓ أَوَّابٞ ١٩

و پرندگان مجتمع همگی به سوی او روان بودند.

و در آیه‌ی ۲۰ سوره ص می‌فرماید: و پادشاهی او محکم کردیم و به او حکمت و فصل الخطاب بخشیدیم.

و در آیه ۸۰ سوره الانبیاء می‌فرماید:

وَعَلَّمۡنَٰهُ صَنۡعَةَ لَبُوسٖ لَّكُمۡ لِتُحۡصِنَكُم مِّنۢ بَأۡسِكُمۡۖ فَهَلۡ أَنتُمۡ شَٰكِرُونَ ٨٠

و به داوود ساختن زره را بدو تعلیم دادیم تا شما را از صلابت همـدیگر حفـظ کنـد، آیا سپاس می‌دارید؟

در علت زره ساختن داود آورده‌اند که: داود هم پیغامبر بود و هـم پادشـاه، واو مأموران و متصرفان در اطراف نواحی خویش داشت و پیوسته از کار آنان جویا می‌شد که به چه طریق زندگی می‌کنند آیا با خلق به عدالت رفتار می‌کنند یا با جور و ستم؟

شبی از شبها جبرئیل علیه‌السّلام به پیش او بصورت بشری ظاهر شد. داود از وی پرسید که داود چگونه مردی است؟ و او را چگونه شخصی می‌شناسی؟ جبرئیل گفت مرد خوبی است و اخلاق خوبی دارد. اما در او خصلتی است که اگـر آن خصلت در وی نمی‌بود بهتر بود، گفت آن خصلت چیست؟ گفت: *یاکـل مـن بیت المال المسلمین* از بیت المال مسلمانان می‌خورد. داود از آنجا بازگشت و به

[1] - آیه ۱۹ سوره ص

محراب خود رفت و دعـا و تضـرع کـرد و از خـدای صـانع. حرفـه و شـغلی درخواست کرد تا با آن حرفه از دست رنج خویش بخورد. رب‌العزه دعـای وی اجابت کرد و به او حرفه زره‌گری آموخت: پس می‌گوید:

و به او ساختن زره و زره‌گری را آموختیم تا از دسترنج خویش خورد و با ایـن زره در جنگ خود را محفوظ و مصون بدارد. و در جای دیگر گفـت: *و النالـه الحدید:* یعنی: که آهن را به او رام و نرم کردیم. تا چنانکه از آن زره می‌ساخت. پس آیا در مقابل این نعمت مرا سپاسگزار و شاکر هستید؟

« اعملوا ال داود شکراً و قلیل من عبادی الشکور» ای خانواده داود شکر گـزار باشید در حالیکه عده کمی از بندگان من شکر گزارند.

یکی از ویژگی‌های داودعلیه‌السّلام عبـادت بسـیار و شـدّت کوشـش اوسـت، خداوند متعال می‌فرماید: «یاد کن بنده ما داودعلیه‌السّلام را که صـاحب قـدرت بود به درستی که او بسیار توبه کننده است.»

داودعلیه‌السّلام همه شب نماز می‌خواند و یک روز در میـان روزه مـی‌گرفـت. دیگر از ویژگی‌های داودعلیه‌السّلام فراوانی جرأت اوست، روایت شده است که داودعلیه‌السّلام هرگز از رویا رویی با دشمن نگریخت و به این جهت است کـه از رسول خداﷺ در حدیث صحیح نقل شده که در بـاره‌ی داود فرمـوده اسـت: روزی را روزه می‌گرفت و روزی را افطار می‌کرد.

مبتلا شدن داود علیه‌السّلام به بلا

ثعلبی (رح) می‌گوید دانشمندان در سبب آزمایش و مبتلا شدن به بلای داودعلیه‌السّلام نظریه‌های مختلف دارند. گفته شده است داودعلیه‌السّلام روزی از خدای تعالی درخواست کرد که مقام و منزلت نیاکانش ابراهیم و اسحاق و یعقوب‌علیه‌السّلام به او عنایت شود چون داودعلیه‌السّلام در کتاب‌هایی که خوانده بود فضیلت نیاکان خود را دیده و خوانده بود خدای تعالی فرمود: آنان به گرفتاری‌های طاقت فرسا گرفتار و آزمایش شدند و در آن صبر و شکیبایی کردند که تو به مانند ایشان(علیهم السّلام) گرفتار نشده‌ای، ابراهیم‌علیه‌السّلام به کشتن نمرود لعین و به قربانی کردن پسر خود، اسماعیل به مال آزمایش شد، اسحاق‌علیه‌السّلام به قربانی شدن و کوری گرفتار شد، و یعقوب‌علیه‌السّلام به اندوه یوسف‌علیه‌السّلام گرفتار شد و تو به هیچیک از این امور گرفتار نشدی، داودعلیه‌السّلام عرض کرد پروردگارا مرا همچنان که ایشان را آزمایش کردی بیازمای و آنچه که از مقام و منزلت به ایشان عطا کردی عطا فرما، فی الجمله جبرئیل‌علیه‌السّلام آمد و گفت: خدای تعالی تو را عافیت داده بود چون به خواهش از خداوند بلا خواستی آماده باش. در قصص الانبیاء و هم در نهایه الارب فی فنون الادب هر دو این مطلب را ذکر کردند و گفته‌اند که روزی داودعلیه‌السّلام در خانه نشسته بود مرغی خوب چهره از روزن به داخل پرید فرزندان گفتند یا پدر این مرغ را برای ما بگیر چون داودعلیه‌السّلام دید که مرغی نیکو و با جمال است که در هر پر او رنگ‌های گوناگون می‌درخشید قصد گرفتن آن مرغ کرد و مرغ بر بام پرید و او به دنبال مرغ بر بام رفت مرغ به باغی پرید داودعلیه‌السّلام نیز به سوی باغ رفت و پرسید این باغ از آن کیست؟ گفتند که از آن زنی به نام **بطشاع** است. پس داود به باغ نگریست

گویند که بطشاع را در باغ دید و داودعلیه‌السّلام بر ازدواج با وی مایل شد والله اعلم. داودعلیه‌السّلام از حال بطشاع پرسید گفتند او شوهر دارد که به عقد نکاح خود درآورده امّا هنوز به خانه‌ی او نرفته است و نام شوهر او **اوریا** است. داودعلیه‌السّلام اوریا را بخواند و گفت تو باید امسال به جنگ و جهاد بروی و به او بخشش بسیار کرد تا اوریا راضی شد و به طرف روم به غزا رفت که دشوارترین جنگ‌ها بود پس اوریا در آنجا فتح و پیروزی زیادی کرد و قلعه‌ها بگشاد تا به جایی رسید که آنجا را ناطقه می‌گفتند از آنجا مردی بیرون آمده مبارزه طلب کرد و **اوریا** را بکشت در حال درجه‌ی شهادت یافت پس لشکر اوریا با او جنگ کرده او را هلاک کردند و با غنیمت بسیار پیش داودعلیه‌السّلام رسیدند و حال اوریا باز گفتند. داود تا یک سال تعزیت اوریا بداشت بعد از آن از **بطشاع** خواستگاری کرد و او را به حباله‌ی نکاح خود در آورد. داود تا آن موقع نود و نه زن داشت و چون بطشاع را به نکاح خود درآورد **صد** زن تمام شد و از وی فرزندی متولّد شد نام او را **سلیمان** گذاشتند. روزی داودعلیه‌السّلام در محراب نشسته دعاء می‌کرد ناگاه دیوار محراب بشکافت و دو شخص پدید آمدند. **قوله تعالی**[1]:

إِذْ دَخَلُوا۟ عَلَىٰ دَاوُۥدَ فَفَزِعَ مِنْهُمْ ۖ قَالُوا۟ لَا تَخَفْ ۖ
خَصْمَانِ بَغَىٰ بَعْضُنَا عَلَىٰ بَعْضٍ فَٱحْكُم بَيْنَنَا بِٱلْحَقِّ وَلَا تُشْطِطْ وَٱهْدِنَآ إِلَىٰ سَوَآءِ ٱلصِّرَٰطِ ﴿٢٢﴾

چون بر داود داخل شدند پس از ایشان بترسید: گفتند: بیم مکن، ما دو صاحب دعوائیم که بعض ما به بعض دیگر ستم کرده، میان ما بحق حکم کن و جور مکن و ما را به میانه راه رهبری کن.

[1] - آیه ۲۲ سروه ص

گویند خداوند متعال دو فرشته، جبرئیل و میکائیل را بصورت دو انسان پیش او فرستاد و درخواست ملاقات با او کردند، چون روز عبادت او بود نگهبانان مانع از ورود ایشان شدند آنان از دیوار محراب در آمدند، داود همچنان که در نماز بود ناگاه آن دو را مقابل خود نشسته دید خداوند می فرماید: آیا خبر آنان که خصومت داشتند و از دیوار محراب بالا رفتند ترا رسیده است؟ هنگامیکه بر داود درآمدند، او از ایشان ترسید، گفتند بیم مکن که:

ما دو طرف دعوا هستیم یکی از ما بر دیگری ستم کرده است پس میان ما به حق و راست قضاوت کن و ستم مکن و ما را به راه راست هدایت کن و در این قضیه ما را به سوی حق تعالی هدایت کرده و حق ما را برایمان ادا کن.

و در آیه ۲۳ سوره ص آمده که:

براستی این برادر من است، نود و نه میش دارد و من یک میش دارم و گوید: آن یک میش را هم به من واگذار کن تا آن را بر روی میش‌های خود بیفزایم تا صد میش شود و از آن بهره‌ی کامل ببرم.

و در خطاب به من غلبه کرده و مرا مغلوب ساخته است یعنی او در سخنوری ماهر و چیره دست است و در طرح حجّت از ما ماهرتر. و در آیه کریمه بعدی چنین آمده است که:

داود گفت: به تحقیق او با درخواست یک میش تو و با افزودنش به میش‌های خود در حق تو ستم کرده است: نقل است که خطا و لغزش داودعلیه‌السّلام در این سخن بود.

براستی که برادرت در حق تو ستم کرده است. زیرا او قبل از این که تحقیق کند حق از جانب کیست اظهار نظر کرده و حکم صادر فرمودند شاید حق به جانب طرف دیگر باشد.

براستی بسیاری از شریکان به یکدیگر، یعنی بعضی‌شان به بعضی دیگر ستم روا می‌دارند مگر کسانی که ایمان آورده و کارهای شایسته و نیکو انجام داده‌اند. پس کسانی که به صفت خوب و پسندیده و به انجام اعمال شایسته متصّف باشند بسیار کم‌اند آن دو دشمن به یکدیگر تبسّم کردند و گفتند زنان تو نودونه بودند و زن اوریا را به زنی گرفتی صد تمام کردی این گفتند و ناپدید شدند داود بترسید و دانست که آزمایش است. در بخشی از آیه ۲۴ سوره ص آمده:

وَظَنَّ دَاوُودُ أَنَّمَا فَتَنَّاهُ فَاسْتَغْفَرَ رَبَّهُ وَخَرَّ رَاكِعًا وَأَنَابَ ﴿٢٤﴾

و داود دانست و یقین حاصل کرد که ما او را آزموده‌ایم و فهمید که هدف از آمدن آن دو شخص، یا آن دو فرشته، برای امتحان و آزمایش بوده است[1]. در واقع دعوای میش در میان آنها وجود نداشته بلکه آنها خواستند با طرح این قضیه به خود وی بفهمانند که زود قضاوت نکند.

پس داودعلیه‌السّلام زار زار بگریست و سر به سجده نهاد و توبه کرد و از بیم خدای تعالی بنالید نه طعام می‌خورد و نه آب چون سر از سجده برداشت گیاه را دید که رسته و از بالا سر او گذشته است آهی بکرد گیاهان از تف آه خشک

[1] - آزمایش داود بالا رفتن چند نفر از دیوار قلعه و حضور غیر مترقبه آنان در عبادتگاه حضرت داود، آزمایشی بود برای میزان صبر و تحمل وی، و علاوه بر آن، قضاوت وی نیز مورد آزماشی قرار گرفت. و در کوتاهی و یا لغزش حضرت داود اختلاف نظر دارند، برخی گفته‌اند: لغزش حضرت داود، شتاب و عجله وی در صدور حکم بود- چنانچه در تفسیر همین آیه بیان آن رفت. آورده‌اند که: داود علیه السلام با شنیدن سخن شاکی پیش از آنکه به سخن «مدعی علیه» گوش فرا دهد و از وی توضیح بخواهد، حکم صادر کرد چون موضوع از نظر وی کاملاً واضح بود، ولی فوراً متوجه لغزش خود شد و از شتابزدگی خویش توبه کرد. برخی هم گفته‌اند: لغزش وی، خوف بیجا از کسانی بود، که در عبادتگاه او حاضر نشدند. و برخی نیز یادآور شده‌اند: حضرت داود هر چند در برابر برخورد غیر منتظره‌ی آن چند نفر صبر و شکیبایی بخرج داد ولی قلباً مضطرب شد، و زمانی که متوجه آزمایش گردید، توبه کرد و به سجده افتاد.

شدند و آب از چشم می‌رفت چنانکه هر دو کف دست پـر از آب چشـم بـود. داودعلیه‌السّلام گفت: پروردگارا بر من و بر اشک من رحم کن.

پس از پروردگار خود طلب آمرزش کرد و عاجز کنان بیفتاد. خدای تعالی بـر او رحمت آورد و فرمود: پس عفو کردیم او را به سبب این **توبه.**

داودعلیه‌السّلام به کوه **طور** رفت و فرود آمد بنی اسرائیل بر او جمع شده گفتند یا رسول الله تو را چه شده است که تا چهل سال طعـام و آب نخـوردی و زاری می‌کرد گفت چون خدای تعالی مرا **خلیفـه**‌ی خویش گردانید فرموده بود که در پی هوای نفس مرو من عصیان کرده در پی هوای نفس رفتم از این سبب به **بـلا مبتلا شدم.**

مسخ گردیدن قومی از بنی اسرائیل به بوزینگان در زمان خلافت داود علیه السّلام

آورده‌اند گروهی از بنی اسرائیل در کنار دریا مسکن داشتند آن هنگام که داودعلیه‌السّلام به بلا مبتلا شد اکثر آن‌ها عمل به احکام تورات را دور انداخته به کارهای خلاف شرع روی آوردند چنانچه در تورات شکار کردن و کارهای دیگر که در روز **شنبه** از محرمات و حرام بود اختیار کردند چون خدای تعالی دید که در نافرمانی مستعد و آماده شده‌اند برای آزمایش ایشان به ماهیان حکم فرمود تا در روز **شنبه** بالای آب آمده بازی می‌کردند و روز دیگر از چشم‌ها پنهان می‌شدند سرانجام دلشان آرام نگرفته چاره کردند و نهرها کندند امّا ماهیان در وقت شب از نهرها بیرون رفتند با فریب شیطان قبل از شب بندی محکم نهادند تا به روز یکشنبه به حساب آوردند و ماهیان بگیرند و بخورند چنانچه خدای تعالی بر نافرمانی قوم بنی اسرائیل در کلام مجید از آن قوم و عمل ایشان یاد فرموده است. **قوله تعالی**[1]**:**

وَسْـَٔلْهُمْ عَنِ ٱلْقَرْيَةِ ٱلَّتِى كَانَتْ
حَاضِرَةَ ٱلْبَحْرِ إِذْ يَعْدُونَ فِى ٱلسَّبْتِ إِذْ تَأْتِيهِمْ
حِيتَانُهُمْ يَوْمَ سَبْتِهِمْ شُرَّعًا وَيَوْمَ لَا يَسْبِتُونَ ۙ
لَا تَأْتِيهِمْ ۚ كَذَٰلِكَ نَبْلُوهُم بِمَا كَانُوا۟ يَفْسُقُونَ ﴿١٦٣﴾

آنها را از دهکده ای که نزدیک دریا بود بپرس چرا از حکم تعطیل شنبه تجاوز کردند آن موقع درروز شنبه ماهیان در دریا پدیدار شده و در غیر آن روز اصلاً پدیدار نمی‌آمدند، بدینسان ما آنان را به سزای آن عصیان که می کردند مبتلا و آزمایششان می کردیم.

[1] - آیه ۱۶۳ سوره اعراف

وَسْئَلْهُمْ عَنِ الْقَرْيَةِ الَّتِي كَانَتْ حَاضِرَةَ الْبَحْرِ

گفته اند این آیه و تا پنج آیه بعدی در مدینه فرود آمده است و از آیات مدنی است. این سئوال، توبیخ و سرزنش است تا کفر قدیم ایشان بشناسد، و قریه «ایله» بین مدین و طور و اریحا گفته شده، شهری است نزدیک دریا. می گوید از ایشان از حالها و خبرها و ماجرای اهلشان که در نزدیکی آن قریه مشرف بر ساحل دریا بر ایشان اتفاق افتاده است بپرس.

روز شنبه که نباید ماهی شکار می کردند و در این روز شکار ماهی برای یهود حرام بود تعدی نمودند و ماهی صید کردند آنزمانکه روز استراحت ماهیها بود برروی آب ظاهر می شدند و سرها بالا برده و پی‌درپی می آمدند و زمانیکه شنبه می گذشت همه می‌رفتند تا شنبه دیگر کسی ماهی نمی‌دید.

و با این کار آنان را مورد آزمایش سخت قرار می دهیم.

همچنین بیازمائیم آنان را به آنچه که از روی نادانی از فرمان الهی بیرون رفتند چون اهل ایله روز شنبه ماهی بسیار می دیدند و بدنبال چاره اندیشی بودند که سر انجام به حیله پرداختند و حوض‌ها ساختند و رودها جدا کردند زمانیکه روز شنبه فرا می رسید در حوض‌هایی که ساخته بودند ماهی در آن جمع می شد و راه برگشت آنان را می بستند و فردای آن روز (یکشنبه) ماهی ها را صید می‌کردند تا شکار روز شنبه اتفاق نیفتد. گویا خواستند خدا را بفریبند سر انجام در این جهان به کیفر خود رسیدند و به صورت بوزینگان در آمدند و در آخرت به عذاب شدید گرفتار شدند. همه‌ی آن قوم سه گروه بودند.

اوّل: گروهی که به حیله چنگ زدند و به نیرنگ روی آوردند و بر خلاف و حکم و فرمان خدای تعالی رفتار کردند.

دوم: آنان که چندین بار نصیحت کرده سرانجام ناامید شده و از نافرمانی و سرکشی قوم به تنگ آمده دست از نصیحت کشیدند.

سوم: گروه پند دهندگان بودند که تا آخر از پند و اندرز و امر به معروف و نهی از منکر دست برداشتند آن گروهی که از نصیحت کردن ناامید شده بودند به اهل صلحا و پند دهنگان که دست از امر به معروف و نهی از منکر بر نداشتند برای چه مردمان را پند می‌دهید که نصیحت بر ایشاان تأثیری ندارد.

خداوند ایشان را به سبب کفر و گناهشان در دنیا نابود و در آخرت به عذاب شدید گرفتار می‌کند که آن آتش دوزخ است.

نصیحت دهندگان و پند دهندگان جواب دادند و گفتند این پند و اندرز و امر به معروف و نهی از منکر یکی از واجبات است آنان را پند و نصیحت می‌کنیم تا فردا در پیشگاه الهی به وظیفه خود عمل کرده باشیم و معذور باشیم تا شاید از خدای بترسند و ترک گناه کنند و به تقوا روی آرند.

امّا آن هنگام که نصیحت را نشنیدند و موعظه را نپذیرفتند و از تقوا روی برگرداندند آن پند دهندگان را از عذاب نجاتشان دادیم و کسانی که نهی کرده مرتکب معاصی شدند و ماهی صید کردند به خاطر این خلاف و عناد بر خود ستم کرده‌اند آنان را به فسق و عنادشان به عذابی سخت گرفتار کردیم.

قوله تعالی[1]:

فَلَمَّا عَتَوْا عَن مَّا نُهُوا عَنْهُ قُلْنَا لَهُمْ كُونُوا قِرَدَةً خَاسِئِينَ ﴿١٦٦﴾

وقتی از آنچه نهی شده بودند، سرپیچیدند گفتیمشان بوزینگان مطرود شوند.

[1] - آیه ۱۶۶ سوره اعراف

و از آن چیزهایی که از آن نهی شده بودند یعنی صید ماهی در روز شنبه عناد و گردن کشی کردند و از اطاعت امر خدا سرباز زدند و در فساد سرکشی داخل شدند به آنان گفتیم به بوزینگان تبدیل شوید سحرگاهان در هر خانه بوزینه دیدند و بوزینگان مردم را نمی شناختند و گریه می کردند و در حالت خواری پس از سه روز هلاک شدند.

لقمان حکیم رحمه الله و وصیت او به پسرش

آورده‌اند که بعد از پیغمبر شدن **داود**علیه‌السّلام **سه سال** گذشته بود که خدای تعالی به لقمان حکیم حکمت ارزانی کرد. **قوله تعالی: «وَ لَقَدْ اتَيْنَا لُقْمانَ الْحِكْمَةَ».** هر آینه ما به لقمان حکمت دادیم، حکمت داودعلیه‌السّلام را. می‌گویند روزی داودعلیه‌السّلام و لقمان حکیم علیه الرحمه با هم نشسته بودند. داودعلیه‌السّلام زره می‌ساخت و لقمان حکیم نپرسید چه می‌سازی چون که با ذهن پاک و روشن خود می‌دانست که آن معجزه است. و نیز گفته‌اند که لقمان بنده شخصی از بنی اسرائیل و قوم حبشی بود روزی غلامی دیگر چیزی دزدیده بخورد هر دو در این دزدی متّهم شدند لقمان گفت ای خواجه هر دوی ما را در آب گرم قرار ده تا وقتی که قی بکنیم و هر چه خورده باشیم بیرون خواهد ریخت خواجه همان کرد غلام دیگر که خورده بود ادب کرد و از حکمت لقمان رحمی آمد و او را آزاد کرد.

در **کشف الاسرار** آمده است که: لقمان ادبی تمام داشت و عبادت فراوان و سینه‌ای آبادان و دلی پرنور و حکمت روشن، بر مردمان مشفق و در میان خلق مصلح و همواره نصیحت خود را پوشیده می‌داشت و بر مرگ فرزندان و هلاک مال غم نخوردی و از تعلّم هیچ نیاسودی. حکیم بود و حلیم بود و رحیم و کریم. اوّلین حکمتی که از لقمان سر زد این بود که آورده‌اند که لقمان پسری داشت خواست که به تجارت به سرزمین دیگر رود از پدر دستوری خواست لقمان گفت اوّل هر نصیحتی که شما را کردم عمل کنی گفت فرمان بردارم.

قوله تعالی[1]:

وَإِذْ قَالَ لُقْمَٰنُ لِٱبْنِهِۦ وَهُوَ يَعِظُهُۥ يَٰبُنَيَّ لَا تُشْرِكْ بِٱللَّهِ ۖ إِنَّ ٱلشِّرْكَ لَظُلْمٌ عَظِيمٌ ﴿١٣﴾

و آندم که لقمان به پسر خویش، که پندش می‌داد، گفت: ای پسرکم! بخدا شریک میاور که شرک ستمی بزرگ است.

و به یاد آور آن هنگامی را که لقمان به پسر خویش گفت در حالیکه او را پند می‌داد. ای پسرک[2]! به خدا شریک میاور.

بدرستی که آوردن شرک بخدای هر آینه ستم بزرگی است. چونکه پرستش و عبادت غیر خدا را شایسته نیست و هیچ مخلوقی شایسته پرستش و عبادت نیست.

و وصیت دیگر چنانچه در کلام مجید آمده[3]:

يَٰبُنَيَّ أَقِمِ ٱلصَّلَوٰةَ وَأْمُرْ بِٱلْمَعْرُوفِ وَٱنْهَ عَنِ ٱلْمُنكَرِ وَٱصْبِرْ عَلَىٰ مَآ أَصَابَكَ ۖ إِنَّ ذَٰلِكَ مِنْ عَزْمِ ٱلْأُمُورِ ﴿١٧﴾

ای پسرکم ! نماز بپادار و به معروف وادار و از منکر باز دار و بر مصائب خویش صبور باش که این از کارهای مطلوب است.

ای فرزندم ! نماز را بر پا دار و امر به معروف و نهی از منکر کن و در مقابل محنتها شکیبا باش. معروف: آنست که موافق شرع و سنت باشد و منکر: آنکه مخالف عقل بود. و شکیبائی در مقابل سختی‌ها و شدائد در تبلیغ دین و در امر و نهی بدرستی آنچه که از خصلت‌ها گفته شد از اعمال بزرگ است و از بهترین

---

[1] - آیه ۱۳ صوره لقمان

[2] - ک: در پسرک؛ تصغیر و ترحم است.

[3] - آیه ۱۷ سوره لقمان

اخلاق می‌باشد که شما را به سوی راه نجات می‌راند چون این حکم امر به معروف و نهی از منکر در امت‌های پیشین نیز، جزو مأموریت رسولان پیشین بوده است.

اینها از کارهای مهم و پایه‌دار است که باید بر آن عزم را جزم کرد و بر آن ثابت قدم بود.

باز فرمود: **قوله تعالی[1]:**

وَلَا تُصَعِّرْ خَدَّكَ لِلنَّاسِ وَلَا تَمْشِ فِي الْأَرْضِ مَرَحًا ۖ إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ كُلَّ مُخْتَالٍ فَخُورٍ ﴿١٨﴾

[ای پسرکم !] مردم را تحقیر مکن و در زمین به تکبر گام مزن که خدا خود پسندان گردن فراز را دوست نمی‌دارد.

و باز در آیه ۱۹ سوره لقمان چنین آمده است:

«در رفتن خویش معتدل باش و صورت و آواز خود را ملایم کن به تحقیق نامطبوع‌ترین آوازها، آواز خر است.» و نیز وصیّت در مورد پدر و مادرش کرد، که مادرش با ناتوانی روزافزون حامله وی بود و از شیر بریدش پس دو ساله شد، سفارش کردیم که من و پدر و مادر خویش را سپاس دار و سرانجام شما سوی من است. پس از فرمودن این وصایا گفت ای پسرکم هر گاه که اسباب سفر آماده کردی و عزم سفر ساز کردی قبل از شروع حرکت پیش من آیی تا من آنچه گفتنی است به تو بگویم. پسر پس از آماده شدن پیش پدر آمد، پدر گفت ای پسرک من در این نزدیکی بیابانی در پیش تو ظاهر شود و در آن بیابان درکنار چشمه‌ای درختی ببینی زنهار و آگاه باش که در سایه آن درخت فرود میا من امیدوارم که خدای تعالی تو را از مهلکه برهاند و چون به فلان قبیله برسی که دوستان من در آنجا پیش تو آیند و به اکرام و تعظیم ببرند

[1] - آیه ۱۸ سوره لقمان

و در میان ایشان زنی باشد جوان و زیبا و مالدار آن زن بر تو عرض کنند هرگز او را به زنی مگیر و من از فضل خدا امیدوارم که تو را از شرّ وی ایمن گرداند و دیگر این که مردی در فلان جا ساکن است و مدّتی است مبلغی از ما قرض گرفته نام او **اوقیان** است نزد وی رفته و مالی که بر او هست بگیر و در وقت شب در پیش او مخسب. ای پسر این نصیحت‌ها نگهدار و در این راه مردی هم صحبت تو خواهد بود در سنّ و سال بزرگتر از شماست هر چه او گوید باید که آن را بکار گیری پسرش قبول کرد و روان شد و به آن بیابان رسید چشمه‌ی صاف و شیرین دید و درختی سایه‌دار در کنار آن به پا ایستاده شخصی به صورت مشایخ در زیر آن نشسته از گرمای آفتاب تشنگی بر او غالب بود خواست که دمی بیاساید و مقداری آب از آن بنوشد که وصیّت پدر یادش آمد و روان شد پیری که در سایه‌ی آن درخت نشسته بود گفت چرا می‌گذری گرما سخت است اندکی بنشین گفت پدرم مرا از نشستن در این جا منع فرموده است پیر گفت بر تو سوگند می‌نهم که فرود آی سخن پدر یادش آمد که گفته بود اگر کسی از تو بزرگتر بتو رسد از او فرمانبرداری کن و مخالف امر او مشو بنابراین پیش پیر آمد و سلام کرد و بنشست طعام و آب خورد و بخفت چون خواب بر او چیره شد ماری زهردار از آن درخت به زیر آمده قصد پسر کرد پیر که بیدار بود برخاست و سر مار ببرید و پنهان کرد چون پسر از خواب بیدار شد همه چیز خود سلامت یافت پیر گفت کجا می‌خواهی بروی. گفت: فلان جایگاه، گفت: اگر اجازه دهی من به همراه تو و هم صحبت تو باشم گفت: بغایت کرم است پس به اتّفاق یکدیگر روان شدند تا بدان قبیله که پدرش گفته بود رسیدند همه مردم جمع شدند و گفتند که کیستید و از کجا می‌آئید؟ پسر گفت که من پسر لقمانم به تجارت می‌روم ایشان وی را با تعظیم

و اکرام فراوان فرود آوردند و همواره مهمانی می‌کردند. روزی به خوردن طعام نشسته بودند شخصی گفت که زنی نیکوروی و پسندیده خوی صاحب حسب و نسب چنانچه باید دید و دارای مال فراوان اگر بـه نکـاح خـود درآوری نیکـو خواهد بود. وصیّت پدر به یاد پسر آمد و گفت نخواهم پیر گفت ای پسر ایشان به تو چه عرض می‌نماید زن با جمال و صاحب مال، او را به زنی قبول کن بـاز وصیّت پدر یاد پسر آمد که از حکم همراه سر نپیچی بدین ترتیب او را به عقد نکاح خود درآورد پس یکی از آن میان که با او دوستی داشت آمده گفت کـه کار بدی کردی زیرا که این زن نُه شوهر را در اوّلین شب به خلوت کشته پسر این سخن شنیده اندوهگین بنشست پیر گفت چرا غمگین شده‌ای گفت ایـن زن قبلاً نُه شوهر را به خلوت کُشته است من از مرگ می‌ترسم پیر گفـت: از ایـن کار اندیشه مکن و آنچه من می‌فرمایم بر آن عمل فرما چون زن پیش تو آید به دور او مگرد به نوعی که بتوانی به نزد من آیی تا تدبیر آن خواهم کرد. چـون شب شد زن را پیش وی آوردند پس از لحظه‌ای گفت من در بیرون کاری دارم پس بیرون شد و نزد پیر آمد. پیر گفت مجمری پر از آتش کن و نزد من بیار پسر همان کار کرد پیر سر آن مار که در زیر درخت کشته بود بر آن مجمـر نهاد و گفت این مجمر را برگیر و به زن خود بگو که برهنه بر سر این مجمـر بنشیند و فرج خود را در بخار آن بنهد بعد ساعتی مجمر را پـیش مـن آر پسـر لقمان همان کرد پیر در آن مجمر نگاه کرد دید که دو مار در آن مـی‌سـوزند پیر گفت اکنون نزد آن برو که آنچه مردمان را می‌کشتند این جـانوران بودنـد بعد از آن پسر لقمان نزد وی رفت و بامداد با چشم روشن و تندرست برخاست و بیرون آمد اهل بیت زن چون دیدند شاد گشتند بعد از چندی پسر لقمان پیش آن مرد که مال پدرش در دست او بود رفته خواست که مال پدرش بگیـرد بـه

پیر گفت که من در کنار دریا مال پدرم در دست کسی هست که آن را بستانم پیر گفت من می‌آیم پسر گفت خوب است پس هر دو در کنار دریا نزد آن مرد رسیدند مردمان آنجا گفتند که این مرد فاسد است تو چرا نزد او آمدی سرانجام هر دو پیش آن مرد رفتند پسر گفت: من پسر لقمانم و من حقی بر تو دارم مرد گفت: بلی خوش آمدی امشب نزد من باش فردا حق خویش بگیر پسر گفت: پدرم از این کار نهی کرده است که من امشب در این جا نمی‌خسبم پیر گفت: باش و بمان تا ببینیم خدای تعالی چه تقدیر کرده است پسر چون کرامت پیر دیده بود وصیّت پدر را هم تابع امر او دانست ناچار در آن بقعه بماند.

چون طعام خوردند و در کوشکی که از حکمت در بالای دریا ساخته بود و هر گاه آب بالا می‌آمد آن کوشک پر از آب می‌شد و شخص خوابیده‌ی آن کوشک را به دریا می‌برد در آن کوشک برای پسر بستری بگسترانید چون پسر لقمان خوابید پیر بیدار بود تا دو سوم شب آب زیاده شدن گرفت پسر لقمان را بیدار کرد پس به بالاتر رفتند و پسران دزد را که در بالا خوابیده بودند به همراه تخت به زیر آوردند و پسران دزد همچنان خُفته بماندند پس آب بالا آمد و پسران دزد را ببرد و ایشان به جای پسرانش که در بالاتر بود خوابیدند بامداد آن مرد از منظر کوشک بنگریست دید که ایشان خفته‌اند و پسرانش را آب برده است آن مرد مکّار آواز داد و گفت: که من به شما مکر و حیله کرده بودم نتیجه آن مکر به خود من برگشت ایشان گفتند: هر که برای دیگران چاه کند خود در آن می‌افتد:

«بد مکن که بد افتی چَه مکن که خود افتی»

قوله تعالی[1]: وَلَا يَحِيقُ ٱلْمَكْرُ ٱلسَّيِّئُ إِلَّا بِأَهْلِهِۦ

[1] - بخشی از آیه ۴۳ سوره فاطر

«یعنی مکر بد و نیرنگ بد جز به صاحبش نرسد.»
پس از آن جا بیرون آمده مال خود را از دزد گرفته به خانه زن آمدنـد و زن را به همراه مال و اثاث خانه او همراه کرده روانه سوی خانه پدر شـدند چـون بـه نزدیک خانه لقمان رسیدند پیر گفت من بـه تـو در ایـن سـفر چـه همـراه و مصاحبتی بودم گفت نیکو دوستی بودی و چنـدین بـلا و مشـقّت بـه برکـت صحبت تو از من بازگشت و چندین مال بدست آوردم پیر گفت: اگر مـال تـو یافتی برای ما از آن چه نصیبی حاصل است پسر گفت نصف این مـال را اگـر قبول فرمایی به تو هبه می‌کنم و می‌بخشم پیر گفت قبول کردم نصف کرده بده پسر گفت این مال را تو قسمت کن که من قبول می‌کنم پـس آن پیـر بـه زن اندک مالی داده و باقی مال‌ها را به طرف دیگر در آورده گفت از ایـن هـر دو یکی را اختیار کن پسر لقمان قسمت اندک را که با زن بـود بگرفـت و سـهم دیگر را به پیر داده روانه شد چون قدری مسافت قطع کرد باز آن پیر را در پس خود دید پیر گفت این نیمه‌ی مال که به من دادی از بهر چه دادی مگر از مـن ترسیدی؟ پسر گفت چرا از تو بترسم تو در این سفر مصاحب و مشفق و ناصح من بودی و من آنچه یافتم به برکت صحبت تو یافتم بنابراین آنچه به تو دادم با رضایت و خوشی دادم پیر گفت: آنچه به من دادی بگیر. خدای تعالی همه مـال و زن بر تو مبارک گرداند و بدان که من آدمی نیستم که با مال و زر و حطـام دنیوی میلی و علاقه‌ای باشد پسر گفت به عـزّت آن خـدای کـه تـو را و مـرا آفریده است بگو تو کیستی پیر گفت بدان ای پسر که من امانت پدر توام کـه با مردم امانت و شفقّت به جای می‌آورد خدای تعالی مرا فرستاد که در صـحبت تو باشم و تو را سلامت به پدر تو برسانم اکنون چـون سـلامت رسـیدی از تـو

مرخص می‌شوم پس پسر لقمان همه مال را به همراه زن گرفته روان شد و به خدمت پدر رسید و آن حکایت‌ها همه پیش پدر گفت. در تاریخ در حکمت لقمان سخن‌ها بسیار گفته‌اند و در این کتاب همین مقدار نوشته شد و الله اعلم بالصواب. والسّلام علی خیر الانام[1].

[1] - قصص الانبیاء جان محمد بستی ص ۱۶۱ به بعد با اندکی تلخیص و با نگارش امروزی

تولد سلیمان بن داود علیهما السّلام و حکم آنان بر کشاورز و صاحب گوسفندان

گفته‌اند که داودعلیه‌السّلام پسران متعدّد داشت، او از خدای تعالی خواست تا پسری به او عنایت فرماید که پادشاهی او را به ارث ببرد و خداوند سلیمان را به او عنایت فرمود.

هنگامی که مادر سلیمان به او باردار شد، به شیطان ندا داده شد که ای نفرین شده امشب نطفه مردی بسته شد که بدست او اندوه تو بسیار و فرزندان تو خدمتگزاران او خواهند بود، شیطان ترسیده و شیطان‌ها را جمع کرد و داستان آن مولود و آنچه شنیده بود به ایشان گفت و اظهار داشت که این نوزاد از غیر داود نخواهد بود زیرا داود بهترین مردم زمین است.

گوید، چون سلیمان متولّد شد فرشتگان نزد او آمدند و گفتند خداوند چشمت را به او روشن فرماید، داودعلیه‌السّلام به خانه‌ی خود رفت و پرچم‌های فرشتگان را برافراشته دید و برای سپاس خداوند به سجده افتاد و قربانی بزرگی ترتیب داد، سپس ابلیس لعین نزد داودعلیه‌السّلام آمد و گفت: خداوند چشمت را به پسرت روشن فرماید ولی او تو را خواهد کشت و پادشاهی را از تو سلب خواهد کرد هم اکنون که کوچک است او را بُکُش وگرنه چون بزرگ شود او تو را خواهد کُشت، داودعلیه‌السّلام از ابلیس خشمگین گشت و او را نفرین کرد، ابلیس نومیدانه برگشت. گوید، سلیمان رشد و نمو کرد و هر گاه داودعلیه‌السّلام زبور می‌خواند او آن را حفظ می‌کرد و تورات را حفظ داشت و در محضر پدرش حکم می‌کرد. **قوله تعالی**[1]**:**

وَدَاوُۥدَ وَسُلَيْمَٰنَ إِذْ يَحْكُمَانِ فِى ٱلْحَرْثِ إِذْ نَفَشَتْ فِيهِ غَنَمُ ٱلْقَوْمِ وَكُنَّا لِحُكْمِهِمْ شَٰهِدِينَ ﴿٧٨﴾

[1] - آیه ۷۸ سوره انبیاء

و داود و سلیمان را [یاد کن] آندم که در کار زراعتی که گوسفندان قوم شبانه در آن چریده بود، داوری می‌کردند و ما گواه داوری کردنشان بودیم.

داود و سلیمان دو تا از پیغمبران بنی اسرائیل بودند که در حق ایشان قبلاً در جای خود مطالبی بیان کردیم داود بن ایشا از فرزندان یهودا ابن یعقوب بود، مردی کوتاه قد زردروی باریک تن، دلاور، لشکر شکن و جالوت را با یک ضربه فلاخن کشت که قبلاً بیان گردید، می‌گوید:

و یاد کن قصه‌ی داود و پسر او سلیمان علیه‌السّلام را آن زمانیکه حکم کردند در کشت که گوسفندان قوم شبانه در آن کشت چریده بودند و آن چنان بود که: ابن عباس و قتاده و زهری گفتند: دو مرد به پیش داود علیه‌السّلام آمدند و حکم خواستند یکی کشاورزی بود صاحب کشتزار، و دیگری چوپان بود صاحب گوسفندان. کشاورز گفت این چوپان گوسفندان خود را در کشتزار من رها کرده و همه را تباه ساخت و از کشتزار من چیزی باقی نماند، داود میان ایشان داوری کرد و حکم کرد که به عوض آنکه کشت وی را خراب کرده بود گوسفند به کشاورز داد. آن دو مرد از پیش داود بیرون آمدند و بر سلیمان برگذشتند و سلیمان هنوز کودک یازده ساله یا سیزده ساله بود سلیمان گفت داود بشما چگونه حکمی صادر کرد؟ ایشان از حکم داود خبر دادند. سلیمان گفت اگر این حکم را من می‌راندم و شغل قضاوت دست من بود من طوری دیگر حکم می‌کردم داود سلیمان را به پیش خواند و گفت تو در حق ایشان چه حکم می‌کنی؟

گفت گوسفندان را چند مدتی به کشاورز می‌دهم تا به آن روزی برسد که کشتزار او تباه شده بود و تا آن روز از فرآورده گوسفندان استفاده کنند تا به آن اندازه که خسارت دیده است سپس گوسفندان بعد از جبران خسارت به

صاحبشان برگردانده شود. داود گفت صواب و راه درست و حکم محکم و استوار این است که تو گفتی. پس داود همان حکم کرد که سلیمان گفته بود. آورده‌اند آن هنگام که گوسفندان به صاحبش برگردانده شد منافعی که کشاورز از آن برده بود هر دو را قیمت کردند با هم برابر و مساوی شد. اینست که رب‌العالمین گفت: *و داود و سلیمان اذیحکمان فی الحرث...*

و ما بر حکم حاکم شاهد و حاضر بودیم که داود و سلیمان بر کشاورز و چوپان چه حکمی کردند.

و حکم حق را به سلیمان فهماندیم و هر دو را فرزانگی و دانش داده بودیم، و کوه‌ها را رام داود کردیم که تسبیح می‌گفتند و پرندگان را نیز، ما چنین کرده بودیم. پس حکومت را بر سلیمان یاد دادیم تا با آن حکم که تعلیم دادیم حکم کرد که گوسفندان را به کشاورز بدهند تا از آن بهره گیرد و با آن جبران خسارت خود کند و در عوض باغ را به صاحب گوسفندان دادیم تا غم و اندوه مخورد. و به هر یک یعنی داود و سلیمان (علیها السّلام) داوری و حکومت و پیغمبری و علم و دانش به امور دین و قضاوت در احکام آن دادیم.

جانشین ساختن داود، سلیمان علیه‌السّلام را و خبر ابشالوم پسر داود

چون سلیمان بیست و چند ساله شد جبرئیل بر داود صحیفه‌ای نازل کرد و از سوی خداوند به او فرمان داد تا پسران خود را جمع کند و آنچه در آن صحیفه است برای ایشان بخواند هر کدام به مسائل آن پاسخ دهد **خلیفه**ی او خواهد بود، داودعلیه‌السّلام پسران خود را جمع کرد سلیمان از همه‌ی آنها کوچکتر بود، آنچه را در صحیفه آمده بود برای ایشان خواند اقرار کردند که نمی‌دانند و از پاسخ دادن ناتوانند، پیران و بزرگان بنی اسرائیل هم حضور داشتند، داودعلیه‌السّلام به سلیمان گفت به این مسائل پاسخ بده، داود پرسید شیء چیست؟ گفت مؤمن است. پرسید آنکه قسمتی از شیء است چیست؟ گفت گنهکار. پرسید آنکه شیء نیست چیست؟ گفت کافر است. پرسید آنچه همه چیز است چیست؟ گفت آب است، پرسید بزرگترین چیز چیست؟ گفت شرکت به خداوند، گفت کمترین چیز چیست؟ گفت یقین است، گفت تلخ‌ترین چیز چیست؟ گفت بی نوایی پس از توانگری، پرسید شیرین‌ترین چیز چیست؟ گفت مال و فرزند، پرسید زشت‌ترین چیز چیست؟ گفت کافر شدن پس از ایمان، پرسید زیباترین چیز چیست؟ گفت روح در جسد، پرسید وحشتناکترین چیز چیست؟ گفت جسد بدون روح، پرسید نزدیک‌ترین چیز چیست؟ گفت آخرت است نسبت به دنیا، پرسید دورترین چیز چیست؟ گفت دنیا از آخرت، پرسید بدترین چیز چیست؟ گفت زن بد، پرسید نیکوترین چیز چیست؟ گفت زن پسندیده و نیکوکار. گوید، پس از پاسخ به هر مسئله داودعلیه‌السّلام سلیمان را تصدیق می‌کرد، آنگاه روی به بنی اسرائیل کرد و گفت آیا چیزی از سخن پسرم را خلاف دیدید؟ گفتند هیچ خطا و اشتباهی نکرد خداوندت از او بهره‌مند فرماید و برای ما و تو او را فرخنده بدارد.

داودعلیه‌السّلام گفت: آیا راضی هستید که پس از من **خلیفه** من بر شما باشد؟ گفتند: آری، این موضوع را کسائی در نهایه الارب فی فنون الادب نقل کرده است. البته ثعلبی و دیگران قول‌های دیگر نیز آورده‌اند و آن سیزده سوال از سلیمان‌علیه‌السّلام بود که پاسخ گفته است ولی به جهت اطاله کلام از آن صرف نظر می‌شود. داودعلیه‌السّلام برخاست و به منبر رفت و خدای را ستایش و نیایش کرد سپس گفت خداوند به من فرمان داده است سلیمان را بر شما **خلیفه** سازم. او پسرش سلیمان را گرفت و همراه او میان بنی اسرائیل حرکت کرد و می‌گفت این **خلیفه** و **جانشین** من میان شما پس از من است.

چون داودعلیه‌السّلام پسر خود را به جانشینی گماشت او را پند و اندرز داد و گفت: ای پسرم از شوخی برحذر باش که نفع آن اندک است و موجب بروز دشمنی میان برادران است، از خشم پرهیز کن که خشم صاحب خود را کوچک کند و بر تو باد به اطاعت از خداوند و ترس از او که مایه‌ی پیروزی بر همه چیز است، از غیرت بسیار نسبت به زن خود بدون این که موردی داشته باشد پرهیز کن که موجب سوء ظن به مردم است. طمع خود از مردم ببر که آن اساس ثروت و توانگری است و از طمع سخت پرهیز کن که طمع تنگدستی آماده است، و بر تو باد که از گفتن سخن و انجام کاری که معذرت خواهی لازم داشته باشد پرهیز کنی. نماز را همواره ادا کن و با سفلگان همنشینی مکن و پیوسته به رحمت خداوند امیدوار باش.

پس از این که سلیمان جانشین پدر شد حرکت کرد و به کنار دریا رسید ناگاه به ماهیگیری برخورد و به او گفت: آیا ممکن است من به تو کمک کنم و تو هم به من چیزی بدهی؟ گفت آری، او را یاری داد و چون از کار آسوده شدند، ماهیگیر دو ماهی به او داد سلیمان گرفت و خداوند متعال را سپاس گفت، چون

شکم یکی از ماهیان را درید **انگشتری** در آن دید آن را گرفت در جامه‌ی خود نهاد و خدا را سپاس گفت و دو ماهی را به خانه‌ی خویش برد همسرش شاد شد، سلیمان **انگشتر** را بیرون آورد و بر انگشت خود کرد پرندگان و باد در اختیار او قرار گرفتند و رونق پادشاهی او بیشتر شد چیزی نگذشت که داودعلیه‌السّلام درگذشت. چون سلیمان به **پادشاهی** رسید زن خود و پدر و مادرش را به استخر روانه کرد. امّا این جانشینی با واقعه‌ای همراه بود که در نهایه الارب فی فنون الادب از **اَبشالوم** پسر داود چنین یاد کرده است. که چون داودعلیه‌السّلام گرفتار بلا شده بود. گروهی از بنی اسرائیل در این باره گفتگو کردند و پیش **اَبشالوم** پسر داود که مادرش دختر طالوت بود آمد و به او گفتند پدرت پیر و ناتوان شده است و نمی‌تواند امور مملکت را اداره کند اکنون هم که گرفتار این آزمایش شده است، تو بزرگترین پسر او هستی، رأی درست این است که مردم را به سوی خود فراخوانی و به جای او بنشینی او از پیشنهاد ایشان پیروی کرد و عهده‌دار **پادشاهی** شد، داودعلیه‌السّلام از سفلگان بنی اسرائیل بر خود ترسید. آنگاه مردی از بنی اسرائیل به نام **اَحیتوفَل** نزد ابشالوم آمد و گفت کار تو روبراه نمی‌شود مگر پس از مرگ پدرت، پس عجله کنی و پدرت را که گرفتار آزمایش است بکشی، او نخست خواست دست به چنین اقدامی بزند ولی خداوند متعال او را از آن کار بازداشت.

وقتی سلیمان‌علیه‌السّلام متولّد شد، داودعلیه‌السّلام خواهر زاده‌ی خود را که نامش **یُوآب** بود پیش ابشالوم فرستاد، داود به او گفت که از ترس جانش کناره گرفته است و من کسی نیستم که پسرم را بکشم که خداوند توبه‌ی مرا پذیرفته است. یوآب با گروهی از یاران خود به سوی او رفت، بین آنها جنگی سخت

درگرفت و **ابشالوم** و همراهان گریختند و ابشالوم همچنان می‌گریخت و از کنار درختی گذشت کلاه خُودش به درخت بند شد و اسب رم کرد و او بر درخت آویزان ماند یوآب در رسید و او را کشت. یوآب خبر را به داودعلیه‌السّلام داد. داودعلیه‌السّلام خشم گرفت و گفت من دیر یا زود ترا در مقابل خون او خواهم کشت.

ثعلبی می‌گوید، چون مرگ داودعلیه‌السّلام فرا رسید به سلیمان دستور داد یُوآب را بکشد و سلیمان‌علیه‌السّلام پس از دفن پدر خود یوآب را کشت. مورّخان می‌گویند عمر داودعلیه‌السّلام یکصد سال و مدّت پادشاهی او چهل سال بوده است، این خبر را که آدم‌علیه‌السّلام از عمر خود چهل سال به داود بخشیده است قبلاً اشاره کردیم.

پیامبری و پادشاهی سلیمان‌علیه‌السّلام و جمع شدن جنّ و انس و پرندگان

چون **سلیمان پیغمبرعلیه‌السّلام** به تخت **پادشاهی** نشست و میراث داود یافت و جانشین او شد و **انگشتری** سلطنت بر انگشت نهاد گفته‌اند انگشتری از زیر عرش الهی و از نور برهان پروردگار نازل شده بود و به سلیمان‌علیه‌السّلام گفته شد آن را از دست خود جز به امانت بیرون میاور، خداوند عزّت سلیمان را در آن انگشتر نهاده بود، سلیمان آن را به انگشت کرد و بر تخت خویش برآمد و به سوی مردم نگاه کرد و انگشتر او سخت می‌درخشید، سلیمان گفت عزّت و پادشاهی من در این انگشتر است و پروردگارم مرا با این انگشتر بر همه جهانیان برتری داده است و بر هر شیطان سرکش پیروزی و تسلط بخشیده است، آنگاه به پاس سپاسگزاری به سجده افتاد و مردم همگی با او سجده کردند، سپس سلیمان گفت ای بنی اسرائیل من مأمور جنگ با دشمنان خدا شده‌ام و شروع به جمع‌آوری لشکرها و اسب و آمادگی برای جنگ کرد.

بدین ترتیب سلیمان در **نبوّت** و **پادشاهی** جانشین پدرش گردید.

قوله تعالی[1]:

وَوَرِثَ سُلَيْمَانُ دَاوُودَ ۖ وَقَالَ يَا أَيُّهَا النَّاسُ عُلِّمْنَا مَنطِقَ الطَّيْرِ وَأُوتِينَا مِن كُلِّ شَيْءٍ ۖ إِنَّ هَٰذَا لَهُوَ الْفَضْلُ الْمُبِينُ ﴿١٦﴾

و سلیمان وارث داود شد و گفت: ای مردم! ما زبان پرندگان آموخته‌ایم و همه چیزمان داده‌اند که این برتری آشکاری است.

و سلیمان از داود میراث گرفت علم یا نبوت را بعضی‌ها هم گفته‌اند ملک را، او در ملک راندن به میراث نشست و خلق را به الله دعوت کرد.

[1] - آیه ۱۶ سوره نمل

و سلیمان گفت: ای مردمان! ما آموخته شدیم به فهم زبان مرغان. آورده‌اند که روزی بلبلی دید بر شاخی نشسته سر و دم می‌جنبانید و صدائی می‌کرد گفت: آیا می‌دانید که این بلبل چه می‌گوید؟ گفتند: الله و رسوله داناست. سلیمان گفت بلبل می‌گوید: که من امروز نیم خرما خورده‌ام و همچنین دیگر پرندگان به زبان حال خود گویند. سلیمان فرمود: به ما همه چیزهایی که برای تشکیل حکومت اسلامی لازم باشد داده شده است.

بدرستیکه این عطا و بخشش آشکاری است و برای کسی پوشیده نیست و باید شکرگزار آن بود. آورده‌اند که سلیمان تختی داشت که هیچیک از پادشاهان عالم آن چنین نداشت. گویند: از جمله چیزها که صخر جنی برای سلیمان فراهم آورد تخت او بود.

سلیمان به او دستور داده بود آن را بسازد تا برای قضاوت بر آن بنشیند و فرمان داده بود آن را بسیار بدیع و هول انگیز بسازد. صخر آن تخت را چهار درخت خرمای زرین از هر سوی آن نهاد که شاخه‌هایی از یاقوت سرخ و زبرجد سبز داشت. بر سر دو درخت خرما و طاووس زرین بود و بر سر دو درخت دیگر دو عقاب زرین که هر یک روبروی دیگری بود، بر دو پهلوی تخت دو شیر زرین بود که بر سر هر یک ستونی از زمرد سبز قرار داشت، گویند چون سلیمان می‌خواست بر آن تخت سوار شود هر دو گام خود را بر پله نخستین می‌نهاد و ناگاه تخت همچون سنگ آسیا بحرکت درمی‌آمد و طاووسها و عقابها بالهای خود را می‌گشودند، هر دو شیر دستهای خود را باز می‌کردند و با دم خویش بزمین می‌زدند و در هر پله که سلیمان بالا می‌رفت این کار تکرار می‌شد. چون سلیمان در گذشت و بخت‌النصر به بیت‌المقدس آمد آن تخت را با خود به انطاکیه برد و چون خواست بر تخت بالا رود چون نمی‌دانست چگونه استفاده

کند همینکه پای بر پله نخستین نهاد دست شیر بالا آمد و ضربه سختی به او زد چنانکه استخوانهای او شکست، آن تخت همچنان در انطاکیه باقی ماند تا آنکه پادشاهی از شام که نامش کداس بود آن تخت را به بیت‌المقدس برگرداند هیچیک از پادشاهان نتوانست بر آن بالا رود، ناچار تخت را زیر صخره بیت‌المقدس نهادند و از نظر پنهان شد و هیچکس ندانست کجاست و خبری از آن نیافت و خداوند متعال به صواب داناتر است. و در آیه بعدی می فرماید[1]:

وَحُشِرَ لِسُلَيْمَٰنَ جُنُودُهُۥ مِنَ ٱلْجِنِّ وَٱلْإِنسِ وَٱلطَّيْرِ فَهُمْ يُوزَعُونَ ﴿١٧﴾

و سپاهیان سلیمان از جن و انس و پرنده فراهم شده به نظم آمدند.

یعنی برای سلیمان از لشکرش جمع کرده شد از جنّ و انس و جانوران آنقدر زیاد بودند که توقف می کردند تا به هم ملحق شوند و تخت سلیمان‌علیه‌السّلام را که همه لشکر بر آن می‌رفتند **باد** از یمن به شام و از شام به یمن که به مسافت یک ماه است صبح و شام می‌آورد و می‌برد و چشمه‌ی مس گداخته از جانب یمن به حکم خدای تعالی ظاهر شده بود دیوان مس گداخته شده را از آن چشمه برآورده دیگ‌های بزرگ و دیگر اجناس آماده می ساختند. **قوله تعالی[2]:**

وَلِسُلَيْمَٰنَ ٱلرِّيحَ غُدُوُّهَا شَهْرٌ وَرَوَاحُهَا شَهْرٌ ۖ
وَأَسَلْنَا لَهُۥ عَيْنَ ٱلْقِطْرِ ۖ وَمِنَ ٱلْجِنِّ مَن يَعْمَلُ بَيْنَ يَدَيْهِ بِإِذْنِ
رَبِّهِۦ ۖ وَمَن يَزِغْ مِنْهُمْ عَنْ أَمْرِنَا نُذِقْهُ مِنْ عَذَابِ ٱلسَّعِيرِ ﴿١٢﴾

و باد را برای سلیمان رام کردیم که بامداد یک ماه راه برود و شامگاه یک ماه راه برود و معدن مس گداخته بر او روان کردیم و دیوان به اذن پروردگارش نزد وی

[1] - آیه ۱۷ سوره نمل

[2] - آیه ۱۲ سوره سبا

کار می‌کردند، که هر یک از ایشان از فرمان ما منحرف شود عذاب آتش سوزان بدو بچشانیم.

یعنی مقیّد کردیم بر او **باد** را به حکم او ملایم می‌رفت هر جا که می‌خواسته می‌آورد و در هر جا دفینه‌ای بود با صدای بلند فریاد می‌زد ای پیغمبرخداعلیه‌السّلام اینجا را حفر کن آنچه که در زیر زمین هست بگیر الحاصل به دیوان می‌فرمود تا دیوان همه گنج از زمین و گوهرها از دریا غوّاصی کرده می‌آوردند و مکانی می‌ساختند که طول و عرض آن دوازده فرسنگ بود و خشت‌های آن همه از زر و نقره و از زمرّد و یاقوت مرصع ساخته بودند و در میان کوشک تختی به طول یک فرسنگ برآوردند از عاج و فیروزه و مروارید و بر هر گوشه‌ی تخت چهار درخت عظیم ساختند که تنه درخت از زر سرخ و برگ‌هایی از زمرّد سبز و بر هر درختی طاووس و طوطی از زر و اندرون آن به مشک و عنبر آکنده کرده گردا گرد تخت را از خشت‌های زرّین بستند و ... و سلیمان‌علیه‌السّلام بر روی آن تخت تورات می‌خواند و تاج شاهی بر سر سلیمان می‌نهادند و در آن دیگ‌های پر از طعام می‌آوردند ولی سلیمان‌علیه‌السّلام از این طعام چیزی نمی‌خورد و در هر شب از آن یک تای نان جوین با درویشان روزه افطار می‌کرد و دست به دعا برمی‌داشت و می‌گفت با درویشان درویشم و با ملکان ملک و با پیغمبران پیغمبر. مرا بیامرز و بر من رحم کن که من شکر این نعمت چگونه گزارم؟

دعوت سلیمان‌علیه‌السّلام مخلوقات را به مهمانی و ناتوانی او از عهده‌دار شدن روزی آنان

وقتی که سلیمان‌علیه‌السّلام به عظمت پادشاهی خود که خداوند به و ارزانی فرموده نگریست، از خداوند متعال خواست اینکه رزق و روزی همه‌ی مخلوقات را بر عهده‌ی او واگذار کند. خدای تعالی به او وحی فرمود که ای سلیمان تو توان این کار را نداری، عرض کرد پروردگارا حتی برای یک روز، خداوند وحی فرمود توانایی آن را نداری، عرض کرد پروردگارا برای یک ساعت. خدای تعالی وحی فرمود برای یک ساعت در اختیار تو گذاشتم اکنون آماده شو و روزی یک ساعت ایشان را فراهم ساز، سلیمان شروع به آماده ساختن کرد و چندان فراهم آورد که بر صد هزار شتر و استر بار کردند و نخست کنار دریا آمد و آنچه جمع کرده بود آنجا نهاد و منادی بانگ برداشت ای جانوران دریا برای گرفتن روزی خود بیائید ماهیان و قورباغه‌ها و دیگر جانوران دریا که به صورت‌های مختلف بودند فراهم آمدند، و آنچه در عالم از آدمی و جن و دیو و وحوش و طیور و ملخ هر چه آفریده‌ی خشکی و دریا هستند به ضیافت خود احضار کرد. گفته‌اند جای مهمانی صحرایی که نزدیک دریا بود اختیار کردند تا هشت ماه دیوان در صحرا جاروب زدند و بساط‌ها افکندند از مغرب و مشرق مأکولات و خوردنی‌ها حاصل کردند پس به دیوان فرمود تا هفت صد هزار دیگ که هر دیگ هفتاد گز طول و هفتاد گز عرض داشت و طشت‌های بزرگ ساختند.

قوله تعالی[1]:

يَعْمَلُونَ لَهُ مَا يَشَاءُ مِن مَّحَارِيبَ وَتَمَاثِيلَ وَجِفَانٍ كَالْجَوَابِ
وَقُدُورٍ رَّاسِيَاتٍ ۚ اعْمَلُوا آلَ دَاوُودَ شُكْرًا ۚ وَقَلِيلٌ مِّنْ عِبَادِيَ الشَّكُورُ ﴿١٣﴾

و برای وی هر چه از قصرها و مجسمه‌ها و کاسه‌ها به اندازه حوض‌ها و دیگهای ثابت در جاهای خود می‌ساختند. ای خاندان داود برای من سپاسگزار باشید و در حالیکه کمی از بندگان من سپاسگزارند.

یعنی آماده می‌کردند دیوان برای او آنچه می‌خواست از تصویرات و طشت‌ها و دیگ‌ها پس فرمود تا از طعام‌ها آن صحرا را پر کردند و آدمیان و دیوان و حیوانات را بدان صحرا می‌بردند و به **باد** فرمود تا طعام‌ها در آن صحرا پر کردند و به باد فرمود تا بساط را گرفت و بر هوا بالای دریا برداشت تا مردم نظاره‌گرباشند ناگاه ماهیی از دریا برآمد و گفت ای سلیمان! مرا ندا آمده است که تو امروز مرا مهمان کنی اکنون من گرسنه‌ام سلیمان گفت صبر کن ماهی گفت چندان صبر و طاقت ندارم که همه‌ی مخلوقات حاضر شوند. سلیمان‌علیه‌السّلام گفت اگر صبر نمی‌کنی پس هر چه می‌توانی بخور ماهی هر چه طعام در صحرا بود همه را بخورد بعد از آن فریاد زد و گفت ای سلیمان به من طعام بده سلیمان آن حال دید متحیّر گشت و گفت یا ماهی من این طعام برای خلایق آماده کرده بودم تو همه را به یک لقمه فروبردی و هنوز هم طعام می‌خواهی. ماهی گفت برای من هر روز سه لقمه روزی بود تو که این طعام ساخته‌ای من همه‌ی آن را خوردم به اندازه‌ی یک لقمه از سه لقمه خوردم و دو لقمه‌ی دیگر باید باشد تا سیر شوم و غذای من کامل گردد. امروز که من مهمان تو شدم گرسنه ماندم اگر نمی‌توانی طعام کامل بدهی پس چرا مخلوقات را

[1] - آیه ۱۳ سوره سبا(۳۴)

می‌طلبی. سلیمان‌علیه‌السّلام این سخن بشنید و متحیّر و بیهوش افتاد آب بـر روی سلیمان می‌زدند تا از بیهوشی باز آمده سر به سجده نهاده بنالید و گفت: یـا ربّ **توبه** کردم که روزی دهنده‌ی من و جمیع مخلوقـات تـویی و مـن درویشـم و مسکینم توانگر و توانا تویی. گویند آن روز همه گرسنه بماندند و بعضی گویند از جمله ماهیان دریا بود بیشتر علماء بر آن‌اند که خدای تعـالی آن طعـام‌هـا را طعمه‌ی یک جانور گردانید تا قدرت خود و عجز و ضعیفی سلیمان‌علیـه‌السّـلام ظاهر گردد.

شروع و ساختن بیت المقدّس

ابواسحاق ثعلبی در باره‌ی سبب ساختن بیت المقدّس می‌گوید، خدای تعالی در نسل ابراهیم‌علیه‌السّلام آنچنان برکت داد که آن از حد شمار بیشتر است. آن هنگام که داودعلیه‌السّلام حکومت می‌کرد مدّتی طولانی با آنان در فلسطین زندگی می‌کرد و خواست شمار بنی اسرائیل را بداند دستور داد که ایشان را سرشماری کنند و مأموران سرشمار را بر این کار بگماشت آنان روزگاری بر سرشماری مشغول بودند ولی نومید و ناتوان شدند و نتوانستند به شمار بنی اسرائیل آگاه شوند، خدای تعالی به داود وحی کرد که همچنان به فرزندزادگان ابراهیم‌علیه‌السّلام چندان برکت دهم که شمارشان از تعداد ستارگان آسمان بیشتر شود آن طوری که نتوانند آن را بشمارند.

و نیز سوگند خورده‌ام که آنان را گرفتار بلایی سازم تا شمار ایشان اندک شود.

داود به بنی اسرئیل گفت: خداوند بر شما منّت نهاده و رحمت فرموده است او را سپاسگزاری کنید، گفتند ما را به کار فرمان می‌دهی؟ گفت بر این زمین که خداوند در آن بر شما رحمت آورد **مسجدی** بسازید تا شما هستید و پس از شما همواره در آن خدا را یاد کنند، **داود**علیه‌السّلام و بنی اسرائیل شروع به ساختن بیت المقدّس کردند گفته‌اند این موضوع در سال یازدهم پادشاهی داودعلیه‌السّلام بوده است. داودعلیه‌السّلام و گزیدگان بنی اسرائیل سنگ بر دوش خود حمل می‌کردند و چون دیواره‌های آن را به اندازه قامت انسانی برآوردند خداوند جلّ جلاله به داودعلیه‌السّلام وحی فرمود که این بیت المقدس است و دست تو به خونریزی‌ها آلوده است و تو سازنده‌ی آن نخواهی بود ولی پسر تو را پس از تو پادشاه خواهم کرد و نامش **سلیمان** است و او را از خونریزی محفوظ داشته‌ام این ساختمان را تمام خواهد کرد و شهرت و افتخار آن برای او خواهد بود.

گفته‌اند بنی اسرائیل مدّتی در آن نماز گزاردند تا آنکه داودعلیه‌السّلام رحلت کرد و **سلیمان** جانشین او شد و خداوند به او فرمان داد ساختمان **بیت المقدّس** را به اتمام برساند. سلیمان‌علیه‌السّلام آدمیان و جنّیان و شیطان‌ها را جمع کرد کارها را میان ایشان تقسیم کرد و هر گروهی را مخصوص به انجام کاری کرد، دیوان و جن را برای بدست آوردن سنگ‌های مرمر سفید از معادن مأمور کرد سلیمان دستور داد شهر را با سنگ مرمر و سنگ ریزه بسازند و آن را دوازده بخش کرد و هر یک از گروه دوازده‌گانه را در یک بخش ساکن کرد، چون از ساختن شهر آسوده شد شروع به ساختن **مسجد** کرد، دیوان را به چند دسته تقسیم کرد، گروهی را مأمور استخراج سیم و زر از معادن کرد و گروه دیگری را به فرو رفتن در دریاها و بیرون آوردن انواع مروارید و گوهر مأمور کرد. سپس صنعت گران را حاضر کرد و فرمان داد آن سنگ‌ها را تراش دهند و به صورت لوحه درآورند و گوهرها را تراش دهند.

گویند **سلیمان‌علیه‌السّلام** مسجد را با مرمر سپید و زرد و سبز ساخت و برای ستون‌ها از مرمر سپید صاف استفاده کردند و در آن روزگار هیچ خانه‌ای بهتر و روشن‌تر از مسجد نبود. در تاریکی شب همچون ماه شب چهاردهم می‌درخشید.

چون سلیمان‌علیه‌السّلام از ساختن مسجد فارغ شد دانشمندان بنی اسرائیل را جمع کرد و به آنان خبر داد که مسجد را برای خداوند متعال ساخته و هر چه در آن است مخصوص خداوند است و آن روز را **عید** گرفت.

گوید، چون از ساختن مسجد و بیت المقدّس فارغ شد بر روی سنگ بزرگ قربانی کرد و عرض کرد پروردگارا! تو با منّت خود این پادشاهی را به من عطا کردی و مرا خلیفه خود در زمین قرار دادی و مرا گرامی داشتی، سپاس تو را، پروردگارا من از پیشگاه تو برای هر کس که به این مسجد درآید چند خصلت

و ویژگی مسئلت می‌کنم. نخست این که هر کس در این مسجد درآید و با خلوص دو رکعت نماز بگزارد از گناهان همچون روز تولّدش پاک شود و هر کس به طلب توبه وارد شود توبه او را بپذیر و هر پناهنده‌ای را پناه ده. هر بیماری را تندرست گردان.

آن هنگام که سلیمان‌علیه‌السّلام از ساختن مسجد بیت المقدّس آسوده شد درهای آن بسته شد، سلیمان هر چه کوشش کرد گشوده نشد تا آنکه در دعای خود گفت پروردگارا تو را به نمازهای پدرم داودعلیه‌السّلام سوگند می‌دهم که درها گشوده شود، درها گشوده شد و سلیمان‌علیه‌السّلام ده هزار از قاریان تورات را گماشت که پنج هزار تن در شب و پنج هزار تن در روز به تلاوت تورات پردازند، و هیچ ساعتی از شب و روز نبود مگر اینکه گروهی در آن به عبادت خداوند عَزَّوَجَلَّ مشغول بودند.

ثعلبی می‌گوید، بیت المقدّس بر همان اساس بود که سلیمان‌علیه‌السّلام بنا نهاده بود تا آن که **بُخت‌النَّصر** به جنگ بیت المقدّس آمد و آن را ویران ساخت و مسجد را هم در هم ریخت و آنچه در سقف‌ها و دیوارهای آن زر و سیم و دُر و یاقوت و دیگر گوهرها بود گرفت و با خود به کشور و پایتخت خود که در **عراق** بود برد. گویند بعد از آن همچنین ویران بود تا آنکه در اسلام در زمان عمر بن خطاب دوباره بازسازی شد[1].

[1] - نهایه الارب فی فنون الادب ص ۹۵ ج ۹ با تلخیص

ملاقات سلیمان‌علیه‌السّلام با پادشاه موران

چون سلیمان به قصد جنگ بیرون آمد در راه خود از وادی مورچگان گذشت، از وادی سدیر که از طائف است عبور کرد و به **وادی مورچگان** رسید و پریان و شیاطین گرد بر گرد ایشان ایستاده و مرغان بر هوا پر زده بودند به باد فرمود تا بساط را به عادت قدیم در هوا چنان برد که تسبیح فرشتگان به گوش می‌رسید فرشتگان گفتند پروردگارا این مملکت که به سلیمان دادی به هیچکس ندادی ندا آمد که یا فرشتگان بدان داده‌ام که در او ذرّه‌ای کبر نیست اگر یک ذرّه مغرور بود من که خدایم چندانکه بر هوا می‌پرد بر زمین فرو می‌رفت. سلیمان سر به سجده نهاد و شکر کرد پس به باد فرمود تا بساط را از بالا به جایی آورد که در آنجا مکان مورچگان بود.

قوله تعالی[1]:

حَتَّىٰٓ إِذَآ أَتَوۡاْ عَلَىٰ وَادِ ٱلنَّمۡلِ قَالَتۡ نَمۡلَةٞ يَٰٓأَيُّهَا ٱلنَّمۡلُ ٱدۡخُلُواْ مَسَٰكِنَكُمۡ لَا يَحۡطِمَنَّكُمۡ سُلَيۡمَٰنُ وَجُنُودُهُۥ وَهُمۡ لَا يَشۡعُرُونَ ١٨

تا چون به وادی مورچه رسیدند مورچه‌ای گفت: ای مورچگان به مسکنهای خویش در آئید تا سلیمان و سپاهیانش بغفلت، شما را پایمال نکنند.

اکثر مفسران بر آنند که وادی نمل در سرزمین شام است و گفته‌اند وادی سدیر است. چنانکه گویند: وادیی است از وادی‌های طائف، و معنی وادی النمل- یعنی مکانی است که مورچه‌ها در آنجا فراوان بودند. می‌گوید:

همان لشکر سلیمان از جن و انس و مرغان حرکت کردند تا به دره‌ی مورچگان رسیدند.

[1] - آیه ۱۸ سوره نمل

مهتر مورچگان آن وادی که منذره یا طاخیه یا جرمی نامیده می‌شد گفت ای مورچگان! به مسکن‌های خود در آئید.
تا شما را سلیمان علیه‌السّلام و لشکریانش در هم نشکنند و لگدمال و پایمال نکنند.
سلیمان و لشکریانش نمی‌دانند که شما را پایمال می‌سازند گفته‌اند که باد این سخن را از سه میل راه به گوش سلیمان رسانید.
پس سلیمان‌علیه‌السّلام تبسّم کرد و خنده کنان مور را پیش خود خواند و بر کف دست نهاد و گفت یا مور به لشکر خود چرا گفتی که از سلیمان بگریز از من چه بدی به شما رسیده است. مهتر موران گفت که لشکریان شما قصد ندارند که پای بر مورچکان افتد مبادا از سهو زیر مرکب‌ها کشته شوند باز سلیمان گفت که تو بر رعیّت خود چنین شفقتی باشد گفت: هر آینه به غم ایشان غمناک باشم و به شادی ایشان شاد تا غمخواری ایشان بر ما واجب است اگر بر روی زمین بمیرد او را به مسکن رسانم سلیمان گفت چه مقدار مورچه تحت فرمان توست گفت چهل هزار رهبر و هر رهبری چهل هزار سرهنگ داد. گفت یا مورچه پادشاهی من بهتر است یا تو؟ گفت: پادشاهی من بهتر است زیرا که باد حمل کننده بساط است و بساط حمل کننده تخت و تخت حمل کننده‌ی توست و تو حمل کننده من، سلیمان خندید و گفت ای مور این دانش تو از کجاست؟ مور گفت: علم خدا تنها به تو نرسیده است ما را نیز نصیبی ارزانی داشته‌اند اگر اجازت دهی چند مسئله بپرسم گفت بگو. سلیمان‌علیه‌السّلام گفت: از حق تعالی خواستی. **قوله تعالی**[1]**:**

قَالَ رَبِّ اغْفِرْ لِي وَهَبْ لِي مُلْكًا لَّا يَنبَغِي لِأَحَدٍ مِّن بَعْدِي ۖ إِنَّكَ أَنتَ الْوَهَّابُ ﴿٣٥﴾

[1] - آیه ۳۵ سوره ص

گفت: پروردگارا مرا بیامرز و ملک و سلطنتی بما عطا کن که بعد از من کسی را شایسته نباشد.

سلیمان علیه‌السّلام گفت: پروردگارا! مرا در لغزشی و خطائی که از من روی داده است و به خاطر آن مرا مورد آزمایش قرار دادی ببخش و بیامرز و به من ملک و سلطنتی عطا کن که بعد از من کسی را سزاوار نباشد یعنی سلطنتی که در حکومت و تسلط یگانه روزگار باشد.

بدرستی که تو بسیار بخشنده هستی و هر چه خواهی و به هر که خواهی می‌دهی. **قوله تعالی[1]:**

فَسَخَّرْنَا لَهُ الرِّيحَ تَجْرِي بِأَمْرِهِ رُخَاءً حَيْثُ أَصَابَ ﴿٣٦﴾

پس ما باد را مسخر او ساختیم که هر جا قصد داشت به فرمان وی به نرمی می‌رفت.

پس ما باد را برای سلیمان رام گردانیدیم تا از فرمان وی اطاعت کند و هر کجا خواهد و قصد کند به فرمان او با خوشی و نرمی برود.

کسائی می گوید، هر گاه سلیمان بر مرکب باد سوار می شد پیشاپیش مرکب او پشه‌ها و پس از آن زنبورها و پس از آن همه پرندگان بحرکت در می‌آمدند و پس از آن شیاطین حرکت می کردند، و هر گاه می خواست بر مرکب باد سوار شود بادهای هشت گانه شمال، جنوب، صبا، دبور، صرصر، عقیم، کرس، راکی، را فرا می خواند. آنان بر یکدیگر گسترده می شدند و سلیمان بساط خود را بر آن بادها می گستراند، آن بساط از پارچه سندس بود یک سوی آن سبز و دیگر سویش سرخ بود، خدای متعال آن را از بهشت به او ارزانی فرموده بود و درازا و پهنای آن را کسی جز خداوند نمی‌دانست. گویند، هر گاه سلیمان بر بساط خود سوار بر باد می شد همه چیزها از جن‌و انس و حشرات و جانوران

[1] - آیه ۳۶ سوره ص

دیگر را می‌دید، پرندگان بر او سایه می‌انداختند و کنار هر شهری که می ایستاد آن را می گشود.

مور گفت: یا سلیمان‌علیه‌السّلام انگشتری که خدای تعالی به تو ارزانی داشته آیا سرّ آن را می‌دانی؟ گفت: نه. گفت خدای تعالی خواست به تو باز نماید که ملک از قاف تا قاف که به تو داده است قیمت یک سنگ پاره دارد تا بدانی که دنیا هیچ قیمت ندارد و باز گفت آیا باد را که خدای تعالی در فرمان تو قرار داده معنی آن چیست؟ گفت نمی‌دانم. گفت: این را هم خدای تعالی خواست به تو آشکار کند وقتی که تو از این دنیا رفتی باد نیز در دست تو باقی نخواهد ماند. سلیمان‌علیه‌السّلام بگریست و گفت راست می گویی. مورچه گفت: یا سلیمان‌علیه‌السّلام آیا معنی نام خود می‌دانی؟ گفت: نه، گفت معنی نام سلیمان آن است که دل در دنیا منه که اجل در پی است. سلیمان گفت: یا مورچه تو حکیم بزرگی هستی مرا پنده ده. گفت: خدای تعالی به تو پادشاهی داده است که باید با رعیّت مشفق و مهربان باشی و از حال ایشان خبر بگیری و داد ستمدیدگان بدهی من با این ضعیف بودنم هر روز گرد رعیّت خود می گردم تا به کسی اگر رنج و شکستی رسیده باشد آن را جبران نمایم پس سلیمان‌علیه‌السّلام در تعجّب بماند پس خواست که از آنجا برود مورچه گفت مهمانی که چیزی نخورده است از اینجا رفتن روا نباشد تا از آنچه که خدای تعالی امروز به ما روزی مقرّر کرده از آن مهمانی کنم. سلیمان‌علیه‌السّلام اجازه داد مورچه رفت و پای یک ملخ به خدمت سلیمان آورده سلیمان بخندید و گفت یا مورچه مرا با لشکریانم با پای یک ملخ مهمانی می کنی چه طور مگر، مورچه گفت: پای ملخ اندک است امّا به برکت خدای تعالی ببینی که در قصّه چنین آمده است که آن یک پای ملخ را برای خوردن آماده کرد تا چندانکه از

آن همه لشکر خورده سیر شدند و هنوز از آن باقی بود. سلیمان‌علیه‌السّلام این حال بدید به سجده افتاد و گفت خدایا به بزرگی و عظمت سزاواری اگر خواهی اندک را بسیار و بسیار را اندک می‌سازی[1].

[1] - قصص الانبیاء ص ۱۶۶ به بعد

پیغام آوردن هُدهُد از بلقیس پادشاه سبا

کسائی از قول کعب می‌گوید، نام پادشاه سبا **بلقیس** دختر **ذی شرح** است. پدرش انسان (آدمی) و مادرش پری(جنّ) است، مادرش **عمیره** دختر پادشاه پریان(جن) است، چگونگی پیوند پدرش **ذی شرح** با مادرش **عُمَیْره** شگفت انگیز است.

آورده‌اند که جنیان مردم **یمن** را آزاد می‌دادند **ذوشرح** سوگند یاد کرد که پادشاه جن را بکشد و با دخترش ازدواج کند، نام پادشاه جن **عُمَیْر** بود و بسیار زیبا، نام دخترش **عَمَیْره** بود. روزی ذوشرح در یکی از درّه‌های یمن که بر درخت بود حرمت می‌کرد شب فرا رسید او با گروهی اندک از یاران خود همانجا فرود آمد و آن جایگاه جنیان بود چون اندکی از شب گذشت آوای جنیان را شنید، برخاست و ندا داد که ای گروه جن امشب پناهنده شمایم و به درّه شما آده‌ام تا میهمانتان باشم اینک از سروده‌های خود برایم بخوانید، آنان از اشعار خود برایش خواندند، در این هنگام **عُمَیْره** دختر **عُمَیْر** پادشاه پریان به بهترین صورت برای او آشکار شد. ذوشرح چون به او نگریست شیفته‌ی زیبایی او شد، او از نظرش پنهان شد، ذوشرح عاشق و شیفته او شد و گفت ای گروه جن این دختر را به همسری من درآورید وگرنه هنگامی که زنده باشم با شما در حال جنگ خواهم بود، گفتند تو آدمی و چگونه می‌توانی با جن که در هوا و تاریکی های زمین زندگی می‌کنند جنگ کنی، ای آدمی آرام باش و خود را در کاری که یارای آن نداری مینداز و برگرد و اگر چیزی برای تو مقدّر شده باشد به آن خواهی رسید، چون این سخن را شنید از تزویج با آن دختر ناامید شد و با جنیان دوستی و محبّت کرد و به آنان هدیه‌های مناسب ارزانی می‌داشت عُمَیْر پادشاه جن با او دوستی و صفا پیدا کرد آن چنان که برای او چون

برادری شد، **ذوشرح** چون دوستی خود را با پادشاه جن دید به او گفت آیا مصلحت می‌بینی دخترت **عُمَیْره** را همسر من کنی که برای من تا پایان عمر شرفی باشد، پادشاه جن به سبب زیبایی و شرف و مال او راضی شد و دختر را در حضور بزرگان جن به ازدواج ذوشرح درآورد و ذوشرح به شهر **سبا** برگشت و هدایای بسیار به پادشاه جن و بزرگان ایشان هدیه کرد، سپس با دختر همبستر شد و او از ذوشرح باردار گردید و دختری به دنیا آورد که نام او را **بلقیس** گذاشتند که بسیار نیکو منظر بود، مادرش پس از اندکی درگذشت پریان او را پرورش دادند و چون به سنّ بلوغ رسید به پدرش گفت من از زندگی نزد پریان ناراحتم مرا به سرزمین آدمیان ببر که آنان را بیشتر دوست می‌دارم، پدر برای بلقیس کاخی بیرون شهر ساخت که از بزرگترین ساختمان‌ها بود، بلقیس روزگاری دراز در آن کاخ زنگی کرد، تا آنکه خبرش به پادشاه **سبا** رسید، پادشاه کنیز خود را نزد بلقیس فرستاد تا او را برایش خواستگاری کند و به ظاهر قضیه او را به ازدواج پادشاه سبا درآوردند چون عقد صورت گرفت پادشاه آمد و تاجی بر سر داشت، وقتی که پادشاه او را دید نزدیک بود هوش از سرش برود، بلقیس گفت خوراکی بیاورید ولی شاه از خوردن آن خودداری کرد و گفت نمی‌خواهم از دیدن چهره‌ات باز بمانم، بلقیس دستور داد شراب آوردند و با او شروع به باده گساری کرد و چندان به شاه باده نوشاند که سیاه مست شد و بر پشت درافتاد و بلقیس سر او را برید و پدر خود را از آن کار آگاه کرد و به خاطر این کار بلقیس را بر خود پادشاه کردند ده سال و اندی که از پادشاهی بلقیس بر ایشان گذشت خداوند سلیمان را به پیامبری **مبعوث**

فرمود[1]: نقل است که روزی **سلیمان**علیه‌السّلام بر بساط نشسته بود و جمله‌ی وزراء و لشکر پریان و دیوان به خدمتش بودند و مرغان از هر جنس بالای سرش پر زده همه لشکر و سلیمان‌علیه‌السّلام را سایه انداخته حاضر بودند. سلیمان‌علیه‌السّلام به **باد** فرمود تا بساط برگرفت و در هوا برد آن قدر به هوا برد که گرمای آفتاب بر وی به شدّت تافت سلیمان‌علیه‌السّلام به بالا نگریست و جای **هدهد** خالی یافت:

قوله تعالی[2]:

لَأُعَذِّبَنَّهُۥ عَذَابًا شَدِيدًا أَوْ لَأَاْذْبَحَنَّهُۥٓ أَوْ لَيَأْتِيَنِّى بِسُلْطَٰنٍ مُّبِينٍ ﴿٢١﴾

وی را عذاب می‌کنم، عذابی سخت یا سرش را می‌برم یا دلیلی روشن پیش من آرد.

هر آینه او را (هدهد) به جهت ادب کردن از روی مصلحت به عذاب جدایی می‌افکنم یا او را در قفس محبوس می‌کنم و یا او را از خدمت خود برانم یا او را برای عبرت دیگران بکشم یا اینکه برای من دلیلی روشن و قانع کننده‌که سبب غیبت او باشد بیاورد که علت غیبت او چه بوده است.

تا **هدهد** را حاضر کردند سلیمان‌علیه‌السّلام گفت کجا رفته بود، هدهد گفت: به کاری که رفته بودم دلیل آن را بیان می‌کنم. گفت احاطه کردم آن جایی را که تو آن را احاطه نکرده بودی و برای تو از پادشاه سبا خبری آوردم. سلیمان‌علیه‌السّلام گفت جلوتر بیا و بگو چه دیدی. هدهد گفت یا رسول الله! آن هنگام که تو از تخت پائین آمده بودی من به هوا پریدم که هدهدی از دور نمایان شد که بر دیوار باغی نشسته به حکم هم جنس بودن نزد او رفتم چون چشمم بر یکدیگر افتاد گفت از کجا می‌آیی گفتم از شام و از پیش صاحب

[1] - نهایه الارب فی فنون الادب ص ۱۰۸ به بعد ج ۹ با تلخیص

[2] - آیه ۲۱ سوره نمل

خویش می‌آیم که سلیمان‌علیه‌السّلام است. گفت: سلیمان‌علیه‌السّلام کیست؟ گفتم پادشاه جنّ و انس و وحش و طیور و جمیع مخلوقات است و تو از کجا می‌آیی؟ گفت: از همین شهر گفتم نام این شهر چیست؟ گفت: این شهر را **سبا** می‌گویند. گفتم پادشاه سبا کیست؟ گفت زنی است نام او **بلقیس** است این مملکت همه از آنِ اوست و دوازه هزار سرهنگ دارد و در زیر فرمان هر سرهنگ دوازده هزار سوار. با من بیا تا بتو بنمایم. گفتم که از حضور پادشاه آمده‌ام مبادا که به آب محتاج گردد و مرا نیابد و مرا به جهت تأخیر درآمدنم عذاب و عقوبت کند. گفته‌اند که خدای تعالی هدهد را آنچنان هدایت کرده بود که می‌دانست در کدام سرزمین آب است و در کدام سرزمین نیست تا بساط سلیمان‌علیه‌السّلام هر جا می‌رسید از هدهد آب طلب می‌کردند و در هر جا که هدهد[1] نشان آب از آن مکان می‌داد سلیمان‌علیه‌السّلام به دیوان دستور می‌داد تا در آنجا چاهی کنده آب برمی‌آوردند. الحاصل هدهد گفت: اگر حدیث بلقیس بشنود شاد گردد تا تو را نزد وی ببرم. هدهد به همراه هدهد(همجنس) به سوی شهر **سبا** رفت بلقیس را دید که بر تخت عظیم از زر سرخ و یاقوت و زبرجد مرصّع که طول و عرض آن سی ارش بوده و چهار پایه‌ی آن یکی از یاقوت سرخ و دیگری از زبرجد سبز و بعضی از فیروزه و بعضی از لعل است نشسته است و به تحقیق یافتم زنی را که پادشاهی می‌کند و به ایشان از هر چیز و جنس داده شده است و برای او تخت عظیم است امّا **دین** ندارد آفتاب پرست است و شوهر نکرده سلیمان‌علیه‌السّلام گفت آنچه تو گفتی دانستم امّا تو چطور دانستی که دین ندارد. گفت: «وی را دیدم که با قومش سوای خدا آفتاب را

[1] – گفته‌اند نام هدهد سلیمان‌علیه‌السّلام یعفور و نام هدهد سرزمین یمن عنفیر بود

سجده می‌کردند و شیطان اعمالشان را بر ایشان آراسته و از راه منحرفشان کرده پس آنان هدایت نیافته‌اند[1].»

سلیمان‌علیه‌السّلام گفت: **قوله تعالی[2]:**

﴿ قَالَ سَنَنظُرُ أَصَدَقْتَ أَمْ كُنتَ مِنَ ٱلْكَٰذِبِينَ ﴿٢٧﴾ ﴾

بنگرم و ظاهر گردد که تو راست می‌گویی یا دروغ. گفت انشاء الله که پیش پیغمبر خدا دروغگو نباشم پس سلیمان‌علیه‌السّلام تاجی بر سر وی نهاد هدهد گفت بهتر از این می‌خواهم سلیمان‌علیه‌السّلام گفت: کار و قصاص از تو و فرزندان تو گرفتم آنگه سلیمان‌علیه‌السّلام گفت: این کتاب مرا به سوی او ببر و آن را به پیش او بینداز و سپس برگرد پس بینی چه جوابی می‌دهند پس دوات و قلم خواست و بر کاغذ نوشت و نامه را سر به مُهر کرده داد او نامه را در منقار گرفته بپرید تا به شهر بلقیس رسید و از روزن فرو پرید نامه را از منقار بر سینه‌ی بلقیس نهاد چون او بیدار شد هدهد بیرون پرید وقتی که بلقیس آورنده‌ی نامه را دید و نامه را سر به مُهر بر سینه‌ی خویش یافت بانگ برآورده گفت[3]:

﴿ قَالَتْ يَٰٓأَيُّهَا ٱلْمَلَؤُا۟ إِنِّىٓ أُلْقِىَ إِلَىَّ كِتَٰبٌ كَرِيمٌ ﴿٢٩﴾ ﴾

ای سرداران به تحقیق سوی من کتاب بزرگ افکنده شده پس نامه را خواند نام نویسنده و مضمون نامه را گفت: گفت این از طرف سلیمان است و نامه‌ای که دربرگیرنده‌ی پیام نیکو بود و مُهر سلیمان در آن حک شده بود. «به نام خداوند بخشنده‌ی مهربان این که بر من سرکشی مکنید و نزد ما مسلمان شده بیائید.» چون بلقیس نامه را با نام لفظ بزرگ خدای تعالی خواند به سبب آن تعظیم

---

[1] - ترجمه آیه ۲۴ سوره نمل

[2] - آیه ۲۷ سوره نمل

[3] - آیه ۲۹ سوره نمل

دولت اسلام بروی روزی کرد و جفت پیغمبر گردانید که بعداً خواهد آمد. بلقیس گفت ای اشراف قوم تا زمانی که شما در حل کار من جواب ندهید و پیش من حاضر نشوید من کار را یک طرفه انجام نمی‌دهم. اشراف قوم گفتند ما صاحب قدرتیم و جنگجو و حکم به فرمان توست حکم و صلاح شما در این کار چیست؟ بلقیس گفت سلیمان مرا به اسلام دعوت کرده می‌گوید که از آفتاب پرستی بیزار شو اگر من فرمان او نبرم به ولایت من می‌آید و ولایت خراب کند. نظر من آنست که من می‌خواهم به سوی او تحفه‌ای می‌فرستم پس ببینم چه پیش می‌آید وزیران گفتند چنانکه می‌فرمایی عین مصلحت است. آنگه رسولان را با هدایا و تحفه‌ها به خدمت سلیمان‌علیه‌السّلام فرستادند باد سلیمان‌علیه‌السّلام را خبر کرد بلقیس رسولان را با تحفه‌های هفت خشت سیمین و هفت خشت زرّین و هفت پرده زربافت فرستاد. سلیمان‌علیه‌السّلام بر تخت نشسته بود و هزار وزیر بر کرسی‌های زرّین نشسته بودند و جنّ و شیاطین و پریان گرداگرد او بر پا ایستاده و مرغان بر بالا سر او پر زده چون رسولان بلقیس به میدان رسیدند و آن حشمت و عظمت دیدند بیهوش گشتند و درماندند که این خشت‌ها به خدمت سلطان چگونه ببریم که دیوار میدان همه زرّین خشت‌هاست این چیزها در نزد او چه ارزشی دارد چون به دیوار رسیدند شرط بندگی به جای آوردند شکر و ثنا گفتند. پس سلیمان‌علیه‌السّلام گفت: آیا ما را با مال مدد می‌دهید آنچه را که خدای تعالی بر من داده است بهتر از آن است که به شما داده است بلکه شما به مال خوشنود می‌شوید.

قوله تعالی[1]:

ٱرۡجِعۡ إِلَيۡهِمۡ فَلَنَأۡتِيَنَّهُمۡ بِجُنُودٖ لَّا قِبَلَ لَهُمۡ بِهَا وَلَنُخۡرِجَنَّهُم مِّنۡهَآ أَذِلَّةٗ وَهُمۡ صَٰغِرُونَ ٣٧

نزد ایشان بازگرد، سپاهیانی بسویشان آریم که تحمل آن نیارند و از آنجا بذلت بیرونشان می‌کنیم که حقیر شوند.

پیش ایشان برگرد، البته سوی ایشان خواهم آمد با لشکرهایی که آنان را یارای مقابله با ایشان نخواهد بود و آنان را خوار و زبون از آنجا بیرون می‌کنیم در حالیکه تحقیر و زبون و خوار شده باشند. گویا سلیمان‌علیه‌السّلام خواست با این گفتارش تخت بلقیس را بدون مقابله لشکر بیاورد و او را مطیع و منقاد خود کند.

پس رسولان مراجعت کرده پیش بلقیس رسیده صفت عظمت و شوکت سلیمان‌علیه‌السّلام باز گفته پیغام بگذاردند. بلقیس گفت ما باید از او معجزه طلب کنیم تا بر پیغمبری خود دلیل بیاورد پس چند غلام مرد را به کنیزکان بیاراسته و چند کنیزک را نیز به صورت غلام جامه‌های مردانه پوشانده و پاره‌ای یاقوت و مادیان باکره و شیشه خالی بر رسولان داد و گفت این‌ها را به خدمت سلیمان‌علیه‌السّلام ببرید تا میان کنیزکان و غلامان و یاقوت و یاقوت سوراخ نشده را بدون الماس و آهن سوراخ کنند و مادیان را از کرّه جدا سازند و شیشه پر آب کند امّا آن آب از آسمان باشد نه از زمین پس رسولان با آن پیغام به خدمت سلیمان‌علیه‌السّلام آمدند و پیغام‌ها یک به یک عرض کردند فرمود تا طشتی بیارند و دست غلامان و کنیزکان بشویند پس هر که غلام بودند انگشت‌های دست را بشستن فرا خواندند و کنیزکان را به شستن کف دست واداشتند. سلیمان‌علیه‌السّلام دانست کسانی که انگشت‌ها پیش کشیدند غلامان‌اند

[1] - آیه ۳۷ سوره نمل(۲۷)

آنان که کف‌ها پیش کشیدند کنیزکان‌اند آنگه یاقوت را بـه خـدمت آوردنـد کرمی را دستور داد تا در آن یاقوت سوراخ کرد پس فرمود تا مادیان و کره را پس پیش بستند و علف پیش آن‌ها نهادند مادیان به علـف سـر پـیش از کـرّه کردند سلیمان‌علیه‌السّلام گفت اینکه اوّل سر پیش کردنـد مادیـان‌انـد و بقیّـه کرّه‌اند سپس فرمودند اسبان را بتاختند و از عرق اسبان شیشـه‌هـا پـر کردنـد. خلاصه سلیمان‌علیه‌السّلام حلّ مسئله‌ها را به بلقیس از رسولان با خلعـت فرسـتاد چون رسولان پیش بلقیس رفته احوال باز گفتند بلقیس گفت مصلحت کـار در آن است که من خود پیش سلیمان بروم پس ساز سفر آماده کردند هفـت صـد کنیزک با لشکر عظیم و تخت و متـاع بـا خـود بـرد پـس روی بـه خـدمت سلیمان‌علیه‌السّلام نهاد و **باد** سلیمان‌علیه‌السّلام را از آمدن بلقیس خبـر داد چـون دیوان به سلیمان گفته بودند که بلقیس بر ساق موهـایی دارد و عقـل او نـاقص است از بهر آنکه مـادر او از جـنس پریـان بـود. دیـوان ترسـیدند کـه نـزد سلیمان‌علیه‌السّلام دروغ ایشان به فروغ تبدیل نشود. القصه سلیمان نیز خواست تا بداند که او بر پای خود موی دارد و از عقل کامل برخوردار است یا نـه. پـس فرمود تا حوضی بر رهگذر کوشک ساختند پلی از آینه بر آن حوض بسـتند و ماهی و مرغ آبی به حکمت در آنجا گذاشتند طوری که پل ظاهر نباشد و همـه آب نماید زیرا که چون بلقیس در آن حوض رسد ضرورتاً باید با پای برهنه از حوض بگذرد تا حقیقت موهای وی مشخص شود.

قوله تعالی[1]:

قَالَ يَا أَيُّهَا الْمَلَؤُا أَيُّكُمْ يَأْتِينِي بِعَرْشِهَا قَبْلَ أَنْ يَأْتُونِي مُسْلِمِينَ ﴿٣٨﴾

گفت: ای بزرگان کدامتان پیش از آنکه مطیعانه پیش من آیند تخت وی را برایم می‌آورید؟

سلیمان گفت: ای بزرگان قوم! کدامیک از شما تخت بلقیس را می‌آورد پیش از آنکه آنان نزد من بیایند. سلیمان خواست که معجزه‌ای نشان دهد تا دلیلی بر صدق نبوت وی باشد تا بلقیس بداند که آوردن آن تخت از چنان جای استوار محکم بیک لحظه جز قدرت الهی و معجزات نبوی نیست.

دیو قومی هیکل از جنّیان که نام او **ذکون** یا **صخر** بود گفت من پیش از آنکه از جای خود برخیزی یعنی از مجلس حکومت، آن را برای تو می‌آورم. هر آینه برآوردن آن توانا و امینم یعنی در آن خیانت نمی‌کنم و امانت به تو رسانم سلیمان‌علیه‌السّلام گفت: زودتر از این می‌خواهم که به من بیاورید.

کسی که نزد او علمی از کتاب بود گفت من آورنده‌ی آنم پیش از آنکه نظر تو به سوی تو برگردد یعنی در یک چشم بهم زدن من پیش تو تخت را حاضر گردانم. سلیمان او را دستوری داد به سجده افتاد و گفت: یا حیّ یا قیوم. بیشتر مفسّران برآنند که اسم این کسی که بهره‌ای از علم تکاب الهی داشت. **آصف بن برخیا** از بنی اسرائیل بود، که در حکومت سلیمان‌علیه‌السّلام سمت وزارت داشت و اسم اعظم الهی را می‌دانست.

ابن کثیر از زهری نقل می‌کند که آصف برخیا گفت: ای پروردگار ما و ای پروردگار همه چیز و کس، تو خدای یگانه‌ای که هیچ معبودی جز تو نیست،

[1] - آیه ۳۸ سوره نمل

تخت او را نزد من بیاور. پس در دم تخت بلقیس رو به روی وی حاضر آورده شد. و به قولی، آن کسی که نزدش علم الهی است حضرت **سلیمان‌علیه‌السّلام** است. پس سلیمان‌علیه‌السّلام دعاء کرد و خدا را سپاس گفت هر کس که سپاسگزاری کند تنها بر نفس خود سپاس می‌دارد چه شکر موجب دوام نعمت و سبب مزید آن است. سلیمان‌علیه‌السّلام گفت که تخت او را تغییر دهید به طریقی که از بهترین به بدترین برسانید و مقدم را مؤخر کنید یا جواهرش را تبدیل کنید سبز را به جای سرخ و سفید را به جای زرد قرار دهید تا بنگریم که بعد از سوال کردن از او آیا تخت خود را می‌شناسد یا آنکه نمی‌شناسد و جزو کسانی است که راه نمی‌یابند؟

پس آن زمان که بلقیس به نزد سلیمان‌علیه‌السّلام آمد و تخت خود را که در پیش تخت سلیمان‌علیه‌السّلام نهاده شده مشاهده کرد به او گفته شد آیا تخت تو این چنین است؟

کَاَنَّهُ هُوَ گویا که همان است. پس به سلیمان‌علیه‌السّلام معلوم شد که او عاقله است پس بر تخت خود رفته معلوم کرد که همان تخت است متحیّر گشت و گفت: پروردگارا بیشتر بر خود ستم کردم اکنون ایمان آوردم و به پیغمبری سلیمان‌علیه‌السّلام و به پروردگار جهانیان. پس سلیمان‌علیه‌السّلام بلقیس را به **عقد نکاح** خود درآورد و خدایش از آنچه سوای خدا می‌پرستید او را بازداشت که وی از گروه کافران بود. گفته‌اند:

بلقیس به سلیمان‌علیه‌السّلام گفت: ای پیامبر خدا! بر روی انگشتر تو چه نوشته شده است؟ گفت **لا الهَ اِلاّ الله محمد رسول الله**، بلقیس گفت محمّد کیست؟ سلیمان‌علیه‌السّلام گفت: پیامبری که در آخرالزمان ظهور خواهد کرد و بلقیس به محمّد نیز ایمان آورد.

قوله تعالی[1]:

قِيلَ لَهَا ادْخُلِي الصَّرْحَ فَلَمَّا رَأَتْهُ حَسِبَتْهُ لُجَّةً وَكَشَفَتْ عَن
سَاقَيْهَا قَالَ إِنَّهُ صَرْحٌ مُّمَرَّدٌ مِّن قَوَارِيرَ قَالَتْ رَبِّ إِنِّي
ظَلَمْتُ نَفْسِي وَأَسْلَمْتُ مَعَ سُلَيْمَانَ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ ﴿٤٤﴾

به بلقیس گفتند: بساحت قصر در آی و چون آن را بدید پنداشت آبی عمیق است و ساق‌های خویش عریان کرد، سلیمان گفت: این قصری صیقلی و صاف از شیشه است گفت: پروردگارا! من بخویش ستم کرده‌ام اینک چون سلیمان‌علیه‌السّلام مطیع پروردگار جهانیان می‌شوم.

به بلقیس گفته شد: داخل کاخ عظیم سلیمان شو. چون بلقیس نزدیک آن کاخ که از شیشه ساخته شده بود رسید پنداشت استخر آبی است ساقهای پای خود را برهنه کرد، سلیمان‌علیه‌السّلام به او گفت: کاخ ساخته شده از شیشه است. بلقیس از حیا و آزرم سلیمان‌علیه‌السّلام جامه بر ساق خود افکند.

سلیمان‌علیه‌السّلام گفت: ای بلقیس جامه بر مکش بدرستیکه آنچه تو آب می‌پنداری شیشه صاف است و حیاط قصر از آن ساخته شده است.

بلقیس گفت: پروردگارا براستی من بر خود ستم کرده‌ام به پرستش آفتاب و اکنون به سلیمان‌علیه‌السّلام اسلام آوردم و تسلیم او شدم که خدای تعالی پروردگار جهانیان است. امّا آیا این که حضرت سلیمان‌علیه‌السّلام با بلقیس ازدواج کرده درست است یا نه دقیقاً معلوم نیست. چون سخن ازدواج ایشان از اخبار اهل کتاب می‌باشد نه تصدیق می‌شود و نه تکذیب.

[1] - آیه ۴۴ سوره نمل

حرکت سلیمان‌علیه‌السّلام به قصد جهاد به شهر صیدون و کشته شدن پادشاه آن شهر

چون بلقیس به همراه سلیمان‌علیه‌السّلام بر بساط نشست. چون اسبان بساط را دیدند به دریا پرواز کردند سلیمان‌علیه‌السّلام به دیوان گفت که اسبان را بگیرند. دیوان گفتند گرفتن اسب کار ما نیست مگر **سمدون** نام دیو که از تو عاصی شده به قعر دریا سکونت دارد بگیرد و برای آن کار حیلت باید کرد اوّل بگوئیم که سلیمان فوت کرده است تا خود را بنماید. سمدون آن صدا بشنید و از قعر دریا بیرون آمد. پس سمدون را رها کرده با دیوان فرستاد تا چهل اسب را به همان طریق گرفته آورد. چون از آن فارغ شد از **سمدون** پرسید که دیگر از عجایب‌ها چه دیده‌ای؟ گفت: وقتی به دریای مغرب به جزیره‌ای رسیدم در آن جزیره شهری عظیم دیدم باره‌ی حصارش از سنگ خاره ترتیب کرده صد گز بالا آورده برج در آن باره ساخته‌اند و به هر برجی طبلی و علمی نهاده در میان حصار میدانی ساخته در آن میدان کوشکی از سنگ مرمر برآورده و در میان کوشک مناره بلندی ساخته دو شیر جنگی در آنجا بسته و عقابی بزرگ از زر آراسته‌اند چون در کوشک شد تا چهار هزار حجره دیدم که کنیزکان با جمال نشسته و بر تخت عظیم دختر صاحب جمال و خوب چهره نشسته است. از کنیزک آن دختر پرسیدم که نام این شهر چیست؟ گفت این شهر را **صیدون** گویند و این پری که می‌بینی **خاتون** پادشاه است و این دختر از نسل اوست و این طلمسها از بهر آن ساخته‌اند که چون دشمن را ببینند در بانگ آیند پس پادشاه بداند که دشمن رسید تا به دفع او مشغول شود همه جمع شده پرستش پادشاه می‌کنند «عیاذاً بالله مِن ذلک» چون سمدون این حکایت بگفت سلیمان فرمود که به آنجا باید رفت و با آنها جهاد باید کرد پس فرمود تا آنچه از

لشکر آدمی و دیو و پری بود بر بساط جمع گشتند **باد** را فرمود تا بساط جمع شده را به آنجا ببرد چون بساط از دور ظاهر شد طبل‌ها و عقاب و غیره بانگ برداشتند و مردم دانستند که دشمن رسید همه سلاح پوشیده از شهر بیرون آمده دیدند که بساطی از هوا می‌آید با یکدیگر گفتند که پادشاهان را هرگز ندیدیم که غیر از زمین به هوا آیند این جای تعجّب است ظاهراً پادشاه بزرگی خواهد بود. پس به حرب درآمدند سلیمان‌علیه‌السّلام به دیوان فرمود که اوّل شما جنگ کنید دیوان حرب کردند مردم جزیره بر دیوان غالب آمدند بعد از آن به پریان فرمود ایشان نیز مغلوب شدند بعد از آن به آدمیان فرمود تا آدمیان و پریان و دیوان با هم به حرب مشغول شدند و بر مردم جزیره غالب آمدند. پس پادشاه جزیره خود به قصد سلیمان‌علیه‌السّلام برخاست نام پادشاه پلید **عنکود** بود چون به مقابله‌ی پیغمبرعلیه‌السّلام آمد سلیمان پیغمبرعلیه‌السّلام به باد فرمود تا بر روی **عنکود** پلید یک مشت خاک انداخت ناگاه شیری درآمد و عنکود را از تن ناپاکش برداشت و بقیّه کافران را سلیمان‌علیه‌السّلام بگرفتند و کشته به دریا افکندند و **دختر عنکود** پلید را که صاحب جمال بود با کنیزکان همگی بر بساط آورده تمام شهر را خراب کردند.

مبتلا شدن سلیمان‌علیه‌السّلام به حیلت صخر جنّی و دیگر عوامل و پذیرش توبه‌ی او

در علّت ابتلای سلیمان‌علیه‌السّلام نقل‌های مختلفی آورده‌اند. در قصص الانبیاء آمده. یکی گفته‌اند که دختر پادشاه جزیره یعنی دختر عنکود پلید را که سلیمان‌علیه‌السّلام به اسارت گرفته بود در راه به او گفت به خدا ایمان بیاور و او شرط آوردن ایمان را به دیدار پدرش موکول کرد چون به یقین رسید که پدرش کشته شده است آخرش به مرور ایّام مسلمان شد و او را به عقد نکاح خود درآورد. روزی ابلیس لعین به صورت آدمی پیش دختر رفت و گفت صورت پدرت را بساز و آن صورت را پرستش کن و این پرستش را از سلیمان‌علیه‌السّلام پنهان دار. دختر صورت شکل پدر خویش ساخته مونس جان کرده تا غم دوری پدر از آن صورت دفع کند و آن را پوشیده می‌پرستید بدین جهت سلیمان به بلا مبتلا گشت و از تخت و مملکت مدتی دور شد. و نیز گفته‌اند که سبب ابتلای سلیمان‌علیه‌السّلام آن بود که زن گفت روز عید است قربانی باید کرد **ملخ** مباح است پس ملخ به من بده تا قربانی کنم سلیمان‌علیه‌السّلام گفت: ملخ چه مقدار می‌تواند باشد شتری قربانی کن دختر می‌خواست با قربانی کردن ملخ مکافات آن ملخ‌ها را که چشم پدر او را در هنگام جنگ با سلیمان‌علیه‌السّلام در می‌آوردند کرده باشد. سلیمان‌علیه‌السّلام اجازه داد به جهت این که ملخ مظلومی را به ناحق کشت و از طرفی زن پنهانی بت پرستی می‌کرد سلیمان‌علیه‌السّلام را به بلا مبتلا کرد.

امّا آنچه در نهایه الارب فی فنون الادب در این باره آمده، کسائی می‌گوید، سلیمان‌علیه‌السّلام در کاخی که جنّیان و دیوان برای او ساخته بودند سلیمان در آن کاخ آمد و **صخر جنّی** هم همراه سلیمان‌علیه‌السّلام بود و همواره می‌کوشید

که **انگشتری** او را برباید چون که می‌دانست ادامه‌ی پادشاهی سلیمان‌علیه‌السّلام در انگشتری او بود. سلیمان‌علیه‌السّلام کنیزی داشت نام او **امینه** بود و در هنگام خلوت با زنان و گرفتن وضو انگشتر را به او می‌سپرد و پس از طهارت از او می‌گرفت روزی که سلیمان‌علیه‌السّلام انگشتر را به کنیز سپرده بود **صخر جنّی** خویش را به صورت سلیمان‌علیه‌السّلام درآورد و انگشتر را از دست کنیزک گرفت. و آن را به دریا انداخت، به فرمان خدا ماهی آن انگشتر را فرو خورد. صخر جنّی خود را به صورت سلیمان‌علیه‌السّلام درآورده بود بر تخت سلیمان نشست.

قوله تعالی[1]:

وَلَقَدْ فَتَنَّا سُلَيْمَانَ وَأَلْقَيْنَا عَلَىٰ كُرْسِيِّهِ جَسَدًا ثُمَّ أَنَابَ ﴿٣٤﴾

و بتحقیق سلیمان را نیز امتحان کردیم و جسد بی جانی بر تخت وی افکندیم آنگاه توبه آورد.

گفته شده است، منظور از جسد مرده همان **صخر جنّی** است، سلیمان‌علیه‌السّلام به مردم می‌گفت من سلیمانم و مردم او را مسخره می‌کردند و به او اعتنایی نمی‌کردند چون گرفتار آزمایش شده و چهره‌اش را دگرگون کرده بود. پس گفت پروردگارا بسیاری از پیامبران را آزمودی ولی هیچیک را از روزی محروم نکردی، پروردگارا من از خطاهای خود به تو بازمی‌گردم. سلیمان‌علیه‌السّلام روزی به کنار دریا آمد و گفت پروردگارا پس از چهل روز قطعه نانی خشک روزی من فرمودی خواستم آن را خیس کنم امواج از دستم در ربودند و تو کفیل روزی بندگان هستی و من بنده‌ی گنهکار توام به من روزی برسان که تو روزی رسان بزرگواری، گریان بر کنار دریا راه می‌رفت به

[1] - آیه ۳۴ سوره ص

گروهی رسید که ماهی می‌گرفتند از ایشان اندکی خوراکی خواست ندادندش سلیمان‌علیه‌السّلام همچنان می‌گریست که فرشتگان از گریه‌اش گریستند و آن قوم بر او رحمت آوردند و ماهی و کاردی به او دادند، چون خواست آن را آماده سازد شکمش را درید **انگشتر** از شکم ماهی بیرون آمد آن را شست و بر انگشت خود کرد زیبایی و نیکویی به او بازگشت، ماهی را بر زمین نهاد و آهنگ کاخ خود کرد همه دهکده او را شناختند و به او تعظیم می‌کردند چون این خبر به **صخر جنّی** رسید گریخت، و چون به کاخ خود برگشت همه‌ی آدمیان و پریان و دیوان و همه جانوران همچون پیش بر او جمع شدند عفریتیان به جستجوی صخر جنّی رفتند و او را گرفتند و آوردند و به بند آهنین کشیدند و به دریاچه طبریه افکندند.

رحلت حضرت سلیمان بن داود علیهماالسّلام و وفات بلقیس

امّا آنچه در باره مرگ بلقیس همسر سلیمان‌علیه‌السّلام آمده کسائی می‌گوید، بلقیس هفت سال و هفت ماه نزد سلیمان‌علیه‌السّلام بود و درگذشت. سلیمان‌علیه‌السّلام او را زیر باروی شهر **تَدْمُرْ** که در شام است دفن کرد و تا روزگار ولید بن عبدالملک بن مروان کسی جای آرامگاه او را نمی‌دانست. گفته‌اند روز دوشنبه‌ای از ماه ربیع‌الاول که بیست و یکمین سال از پادشاهی سلیمان‌علیه‌السّلام بود درگذشت و شبانه در همانجا که در بالا ذکر گردید دفن شد. و هیچ آدمی و پری و دیوی بر دفن او آگاه نبود.

کسائی می‌گوید، سلیمان‌علیه‌السّلام بر خاور و باختر زمین حکمرانی کرد و همه جا رفت تا آورده‌اند که: روزی سلیمان‌علیه‌السّلام به در گنبدی که از آبگینه ساخته شده بود بر **عصا** تکیه کرده ایستاده بودند ناگاه **ملک الموت** حاضر گشت سلیمان‌علیه‌السّلام او را دید و گفت یا عزرائیل به زیارت آمده‌ای یا به قبض روح؟ گفت برای قبض جان، گفت: چندان مهلتم ده که شربت آب بخورم. گفت: فرمان نیست، همچنان که بر عصا تکیه زده بود جان مبارکش قبض کرد. گفته‌اند که سلیمان‌علیه‌السّلام همچنان تا یک سال تکیه زده بی جان ایستاده بود و به قولی دو ماه هیچکس نپنداشت که سلیمان‌علیه‌السّلام فوت کرده است و دیوان همچنان کار می‌کردند تا کرمکی که آن را دابه الارض می‌گویند یا در بعضی نسخه‌ها موریانه‌ای چوب عصا بشکست و سلیمان‌علیه‌السّلام به زمین افتاد تا معلوم شد که سلیمان‌علیه‌السّلام رحلت نمود پس باد تخت را بگرفت و ببرد و از چشم خلق ناپدید کرد و جنّیان مطلع شده تأسف کنان برفتند.

قوله تعالی[1]:

فَلَمَّا قَضَيْنَا عَلَيْهِ الْمَوْتَ مَا دَلَّهُمْ عَلَىٰ مَوْتِهِ إِلَّا دَابَّةُ الْأَرْضِ تَأْكُلُ مِنسَأَتَهُ فَلَمَّا خَرَّ تَبَيَّنَتِ الْجِنُّ أَن لَّوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ الْغَيْبَ مَا لَبِثُوا فِي الْعَذَابِ الْمُهِينِ ﴿١٤﴾

پس همینکه مرگ را بر او مقرر داشتیم، چیزی جز کرم چوب خواره که عصای سلیمان را می‌خورد، مرگ او را به آنان نشان نداد پس چون بیفتاد جنیان پی بردند که اگر غیب را می‌دانستند در عذاب خفت انگیز نمی‌ماندند.

پس آن هنگام که مرگ را بر او مقرر داشتیم از این دنیا در حالی گذشت که بر چوبدستی خود تکیه داده بود، بدین صورت جنیان از مرگ وی بی خبر ماندند و همچون از روی ترس به کارهای محوله خود مشغول بودند و چیزی جز کرم چوب خواره (موریانه) که عصایی را که حضرت سلیمان در ایام مرگش به آن تکیه داده بود می‌خورد مرگ او را به آنان نشان نداد.

پس آن هنگام که موریانه‌ها چوبدستی را خوردند سلیمان علیه‌السّلام به زمین بیفتاد در این حال جنیان دانستند که سلیمان علیه‌السّلام مرده است و بر آنان آشکار گردید که سلیمان مرده بوده است اگر جنیان غیب را می‌دانستند به تحقیق بعد از فوت او به مدت طولانی خود را در عذاب خوار کننده و خفت انگیز قرار نمی‌دادند پس معلوم می‌شود که جنیان نیز از غیب نمی‌دانند. گفته شده است که سلیمان بعد از وفاتش به مدت یک سال بر آن عصا تکیه کرده بود تا اینکه بر اثر خوردن موریانه چوبدستی فرسوده شد و سلیمان فوت کرده شده به زمین افتاد.

[1] - آیه ۱۴ سوره سبا

خبر ساختن سدّ به وسیله اسکندر ذوالقرنین علیه الرّحمه

اسکندر از مشرق به سوی شمال روی آورد که در آنجا ترکان ساکن‌اند.

قوله تعالی[1]:

حَتَّىٰٓ إِذَا بَلَغَ بَيْنَ ٱلسَّدَّيْنِ وَجَدَ مِن دُونِهِمَا قَوْمًا لَّا يَكَادُونَ يَفْقَهُونَ قَوْلًا ﴿٩٣﴾

تا وقتی میان دو کوه (دو سد) رسید مقابل آن قومی را یافت که هیچ سخنی را نمی‌فهمیدند.

و چون از همه مردم شرق و غرب آسوده خاطر شد و خاور و باختر را گشت آهنگ ناحیه مرکزی زمین و جن و انس و یاجوج و مأجوج کرد زمانیکه به سرزمین ترک رسید بمیان دو کوه آمد[2] در فرا سوی آن دو کوه سرزمین

---

[1] - آیه ۹۳ سوره الکهف

[2] - السدین: (سد) گاهی به کوه گفته می‌شود، مراد از دو کوه سلسله جبال سرزمین قفقاز میان دریای خزر و دریای سیاه است. تفسیر نور.

در مورد موقعیت جغرافیایی دو کوه «السدین» در پاورقی مختصر تفسیر ابن کثیر در ذیل آیه: «حتی اذا ساوی بین السدین» آمده است: قال السیوطی عن الضحاک: همانا من قبل أرمینیه و آذربایجان، أخرجه ابن ابی حاتم. «مختصر تفسیر ابن کثیر ج ۲ پاورقی ص ۴۳۶.

سد ذوالقرنین در کجا واقع شده و به چه منظور ساخته شده است؟

آنچه مسلم است و آیات بر آن دلالت دارد آنست که ذوالقرنین به منظور جلوگیری از هجوم اقوام وحشی، در مناطق کوهستانی که به کوه‌های قفقاز معروف است، سدی میان دو کوه ایجاد نمود. تنگه‌ایکه در آن «سد» ایجاد گردیده در عصر حاضر تنگه «داریال» نامیده می‌شود که در نقشه‌های موجود میان «ولادی کیوکز» و «تفلیس» نشان داده می‌شود.

در روشنایی قرآن «از مولوی سعدی بهبودی- و تفسیر نور.

سداً ... شاید مراد دیوار آهنی موجود در تنگه داریال «واقع در سرزمین قفقاز باشد که هنوز پابرجاست. تفسیر نور.

در مورد «ذوالقرنین» که چه کسی بوده از ازمنه قدیم بین مفسرین اختلاف نظر وجود داشته و دارد. برخی مفسرین اسکندر رومی را «ذوالقرنین» می‌نامند و برخی از جمله ابوالکلام آزاد، کوروش فرمانروای هخامنشی ایران را و برخی هم شاهی از پادشاهان یمن را که تبابعه نامیده می‌شدند «ذوالقرنین، می‌دانند،».

یاجوج وماجوج[1] را یافت آدمهایی با شکل و قیافه های عجیب و غریب که هیچ سخنی را نمی فهمیدند امیرالمومنین‌علیه‌السّلام در وصف یاجوج ماجوج گفته که ایشان بسیار بالا قد، برصورت آدمی اند لکن بجای لباس موی دارند و خویشتن را با آن موی بپوشند همچون بهائم و چارپایان و بجای ناخن چنگال دارند مثل حیوانات درنده .نیش دارند چون پلنگ و شیر، آواز دهند چون گرگ، بسرایند چون کبوتر، و با جفت خویش جفت گیری می کنند و گوشها دارند دراز یکی را فرش کنند و دیگری را بر خود افکنند و هیچیک از ایشان نمی میرد تا هزار بچه نیارد.

نوعی از آفریده های خداوند اند که شباهتی به آدمیان ندارند و مثل چارپایان هستند علف می خورند و چرندگان و جانوران وحشی را شکار می کنند و خرندگانی چون مار و کژدم و هر جاندار دیگری را می خورند و گفته‌اند یاجوج وماجوج لقب دو پسر یافث بن سام اند نام یاجوج کمین است و نام ماجوج مسمع.

برای تفصیل بیشتر به تفسیر جواهر القرآن- طنکاوی و تفسیر نمونه، مراجعه نمایند.

[1] - **یأجوج و مأجوج:** آنچه مسلم است آنست که این دو نام متعلق به دو قبیله وحشی و خونخواری بوده که امنیت و آرامش را از نواحی اطراف خویش سلب نموده بودند و باعث اذیت و آزار همسایگان خود می‌شدند.

در تفسیر نور در مورد یأجوج و مأجوج آمده است: شاید مراد از یأجوج قبیله تاتار، و مراد از مأجوج قبیله مغول باشد که هر دو از یک نژاد بودند و در منطقه شمال شرقی کره‌ی زمین در نواحی مغولستان بسر می‌بردند، و اغلب سیل آسا به سمت شرق یا جنوب سرازیر می‌شدند.

در مختصر تفسیر ابن کثیر در مورد یأجوج و مأجوج و فساد آن و افسانه‌های اسرائیلی در مورد آن‌ها در ذیل آیه «حتی اذا بلغ بین السدین» آمده است.

در مورد شکل و قیافه‌های عجیب و غریب و گوش‌های یأجوج و مأجوج که در وصف آن‌ها نقل و قول شده، ابن کثیر اینگونه روایات را غیر صحیح و غیر قابل استناد می‌داند.

درآنجا اسکندر قومی را یافت که سخن را نمی فهمیدند و همچون چارپایان زندگی می کردند. **قوله تعالی**[1]**:**

قَالُوا يَا ذَا الْقَرْنَيْنِ إِنَّ يَأْجُوجَ وَمَأْجُوجَ مُفْسِدُونَ فِي الْأَرْضِ فَهَلْ نَجْعَلُ لَكَ خَرْجًا عَلَىٰ أَن تَجْعَلَ بَيْنَنَا وَبَيْنَهُمْ سَدًّا ﴿٩٤﴾

گفتند: ای ذوالقرنین یاجوج و مأجوج در این سرزمین تباهکارانند،آیا برای تو خراجی مقرر داریم که میان ما و آنها سدی کنی.

در آنجا میان دو کوه، قومی را دید مسلمانان و مؤمنان که از یاجوج و مأجوج بنالیدند و ازرنج و ایذای ایشان بزاریدند و گفتند بدرستیکه قوم یاجوج و مأجوج فسادکنندگان روی زمین اند هر گاه که از پس این دو کوه بیرون آیند ازگیاه سبز آنچه بیابند بخورند و آنچه از گیاهان خشک بیابند با خود می برند و چارپایان ما را می کشند و می خورند و اگر چارپایان نیافتند آدم را بجای آن می خورندومؤمنان آنجا آن هنگام که قدرت و امکانات ذوالقرنین را دیدند بدو گفتند.ای ذوالقرنین یاجوج ماجوج دراین سرزمین فساد می کنند و بر ما می تازند و اموال ما را به تاراج می برندآیا برای تو از مالهای خود مزدی بدهیم میان ما و میان ایشان سدی بزرگ و محکمی می سازی؟

شیخ سعید گفت:

ترا سد یأیوج کفر از زر است　　به رویین چو دیوار اسکندر است

در حدیث شریف صحیح البخاری آمده است که:

از زینب بنت جحش رضی الله عنها روایت است که پیغمبر خدا (ﷺ) سراسیمه نزدش آمده و گفتند: « لا اله الا الله، ای وای بر قوم عرب از بدبختی

[1] - آیه ۹۴ سوره کهف

که نزدیک است دامن گیر آنها شود، امروز از سدی که مقابل یاجوج و ماجوج قرار دارد، این قدر گشوده شده است» و [برای تعیین نمودن آن قدری که گشاده شده است] انگشت شهادت را حلقه کرده و به سر انگشتی که در پهلوی انگشت شهادت قرار دارد رساندند، زینب بنت جحش رضی الله عنها می گوید: پرسیدم: یا رسول الله! آیا در حالی *که مردم صالح و نیکوکاری در بین ما وجود دارند هلاک خواهیم شد؟ فرمودند: [بلی! در صورتی که بدکاران زیاد شوند].*

قوله تعالی[1]:

قَالَ مَا مَكَّنِّي فِيهِ رَبِّي خَيْرٌ فَأَعِينُونِي بِقُوَّةٍ أَجْعَلْ بَيْنَكُمْ وَبَيْنَهُمْ رَدْمًا ﴿٩٥﴾

گفت: آن چیزها که پروردگارم مرا تمکن آن داد،بهتر است،مرا به نیرو کمک دهید تا میان شما و آنها حائلی کنم.

اسکندر به ایشان گفت آنچه را که خداوند از مال و قدرت و حکومت برای من داده بهتر ازآنچه که شما می خواهید بمن بدهید پس به من کمک کنید تا به کمک مردان توانا به این کار یعنی کشیدن دیوار میان شما و ایشان اقدام کنم و سد بزرگ و محکمی بسازم.

قوله تعالی[2]:

آتُونِي زُبَرَ الْحَدِيدِ حَتَّىٰ إِذَا سَاوَىٰ بَيْنَ الصَّدَفَيْنِ

قَالَ انفُخُوا حَتَّىٰ إِذَا جَعَلَهُ نَارًا قَالَ آتُونِي أُفْرِغْ عَلَيْهِ قِطْرًا ﴿٩٦﴾

قطعات آهن پیش من آرید، تا چون میان دو دیواره پر شد گفت: بدمید تا آنرا بگداخت، گفت: روی گداخته نزد من آرید تا بر آن بریزم.

---

[1] - آیه ۹۵ سوره کهف

[2] - آیه ۹۶ سوره کهف

سپس به ساختن سد محکم وعظیم شروع کردند ذوالقرنین گفت برای من قطعه های آهن و مس را بیاورید گفتند این مقدار آهن و مس را ازکجا آوریم ؟ گفت من شما را به معدن آهن ومس راهنمایی می‌کنم و به دو کوه ضربتی زد و آهن و مس استخراج کرد.

وآنگاه شروع به چیدن کردند تا کاملاً میان دو طرف کوه را برابر کرد و شکاف بین دو کوه را ازآهن پر نمود. **بیت**

بفارغ دلی جابجا تن زدند همه روز و شب خشت و آهن زدند

سپس فرمان داد که بالای آن آتش بیفروزند وگفت بدان آتش بدمید، تا اینکه آن خشتهای آهن را مانند آتش گردانید.

سپس گفت مس ذوب شده برای من بیاورید تا بر بالای آهن گرم شده مس گداخته بریزم.

بهر روئی فرشی که انگیختند بر و روی حل کرده می ریختند

بر اینگونه دیواری بزرگ و عظیم صدوپنجاه گز بمانند کوهی ساخته شد و گفته‌اند این سد در ناحیه ی خاوری ترکستان و خزر قرار دارد.مورخان در چگونگی ساختن سد نوشته اند چنین بود که فاصله میان دوکوه را بسنجید صد فرسنگ بود،پایه اصلی را چندان گود کرد که به آب رسید و پهنای آن را پنجاه فرسنگ قرار داد نخست میان دو کوه را از چوب انباشته کرد و بالای آن یک ردیف آهن قرار داد و بالای آهن یک ردیف دیگر چوب و همینگونه یک ردیف آهن و یک ردیف چوب چیدند تا دهانه دو کوه کاملاً پر و گرفته شد آنگاه دستور داد آتش افروختند و درآن دمیدند و مس مذاب هم می

ریختندآتش چوبها را از میان می برد و آن فاصله با مس مذاب پر می شد و هم چون جامه ای دو رنگ مخطط شد یک ردیف سرخی و زردی مس و یک ردیف سیاهی و غبار آلودگی آهن و بصورت سدی بزرگ و طولانی و بسیار استوار درآمد اما پاسخ این سئوال ناشناخته باقی ماند اینکه دیوار آهنین ذوالقرنین در کجا واقع شده است.هر چند گفتیم در ناحیه‌ی خاوری ترکستان و خزر قرار دارد یعنی سرزمین قفقاز.

قوله تعالی[1]:

فَمَا اسْطَاعُوا أَن يَظْهَرُوهُ وَمَا اسْتَطَاعُوا لَهُ نَقْبًا ﴿٩٧﴾

پس [یأجوج و مأجوج] نتوانستند بر آن بالا روند و نتوانستند آنرا نقب زنند [سوراخ کنند].

که هجوم آورندگان یاجوج و ماجوج نتوانستند از آن سد محکم و عظیم بالا بروند و نیز نتوانستند آنرا بشکافند ویا سوراخ کنند.روایت شده است که مردی به رسول خدا(ص) گفت من سد یاجوج وماجوج را دیده ام ، فرمود آنرا برای من وصف کن گفت چون جامه خط دار است یک راه سیاه ویک راه سرخ، پیامبر گفت درست دیده‌ای.

قوله تعالی[2]:

قَالَ هَٰذَا رَحْمَةٌ مِّن رَّبِّي ۖ فَإِذَا جَاءَ وَعْدُ رَبِّي جَعَلَهُ دَكَّاءَ ۖ وَكَانَ وَعْدُ رَبِّي حَقًّا ﴿٩٨﴾

گفت: این مرحمتی از جایب پروردگار من است و چون وعده پروردگارم بیاید آنرا هموار سازد و وعده پروردگارم درست است.

[1] - آیه ۹۷ سوره کهف

[2] - آیه ۹۸ سوره کهف

ساختن این سد بزرگ و به اتمام رساندن آن بخششی از جانب پروردگار است و این سد پا بر جا می ماند تا خدا بخواهد.

پس آن زمان که وعده ی پروردگارمن به خروج یاجوج وماجوج بیاید این سد محکم و عظیم را همچون زمین صاف و هموار گرداند ومانع خروج ایشان نمی‌شود.

و وعده ی پروردگار من در خروج یاجوج و ماجوج حق و راست است و آمدن قیامت حتمی و قطعی است انماطی از قول وهب می‌گوید که گفته است هر چند خدا داناتر است ولی به ما خبر رسیده است که یاجوج و ماجوج هر سال یک مرتبه تا کنار این سد پیشروی می‌کنند[1] و چون به آن می رسند به سرزمین های خودبر می گردند و به همین حال خواهند بود تا رستاخیز نزدیک شود خداوند آنرا خواهد گشود و این است معنی گفتار الهی که در سوره انبیا آیه نودوشش می فرماید: چون گشوده شود یاجوج و ماجوج از هر بلندی می شتابند.

قوله تعالی[2]:

﴿وَتَرَكْنَا بَعْضَهُمْ يَوْمَئِذٍ يَمُوجُ فِي بَعْضٍ وَنُفِخَ فِي الصُّورِ فَجَمَعْنَاهُمْ جَمْعًا ﴿٩٩﴾﴾

درآنروز بگذاریمشان که چون موج در هم شوند و در صور دمیده شود و جمعشان کنیم جمع کامل.

ودرآن روز که جهان پایان می گیرد ما یاجوج و ماجوج را رها می‌کنیم که در هم موج می زنند و برخی از آنان در برخی دیگر اضطراب می‌کنند و صور

[1] - در تفسیر ابن کثیر در مورد این که یأجوج و مأجوج هر روزه مشغول کندن سد هستند ولی موفق نمی‌شوند تا آنکه آخرالامر انشاء الله می‌گویند و موفق به کندن سد می‌شوند، ابن کثیر نسبت این حدیث را به پیامبر صلی الله علیه وسلم صحیح نمی‌داند.

[2] - آیه ۹۹ سوره کهف

اسرافیل برای قیام قیامت دمیده شود پس همه خلق راجمع می‌کنیم جمع کردنی برای رسیدگی به حساب و کتابشان در روز حشر. **مولانا** گفت:

سازد اسرافیل روزی ناله را جان دهد پوسیده ی صد ساله را
ما بمردیم و بکلی کاستیم بانک حق آمد همه بر خاستیم[1]

[1] - درج در تفسیر گلشاهی ۹۹ – ۹۳ سوره کهف جلد ۴ ص ۱۸۷

اسکندر ذوالقرنین علیه الرّحمه و لشکر کشی او

اخبار ذوالقرنین و چگونگی لشکر کشی او را راویان اخبار و حاکیان اسماء چنین آورده‌اند که اسکندر را بدان جهت ذوالقرنین گویند که از قاف تا قاف رسیده بود و قرن به معنی قرن زمانه و گوشه جهان را نیز گویند. یک گوشه‌جهان آنست که آفتاب برآید و گوشه‌ی دیگر آن آفتاب فرو شود و او به دو گوشه‌ی جهان رسیده بود و نیز اسکندر ذوالقرنین به خاطر آن گویند که تولد وی در شهر اسکندریّه بوده. خدای تعالی در مقابل سوال مشرکان و پیام سوال ابوجهل که سوال کرده بودند روح چیست و حدیث اصحاب کهف و ذوالقرنین چگونه است آیت فرستاد. رسولﷺ فرمود جواب سوال شما را فردا می‌گویم و انشاء الله نگفته بود. کافران گفتند که حضرت محمدﷺ را خدای وی فراموش کرده است. حضرت رسول اکرمﷺ این سخن بشنید و بسیار غمگین شد ناگاه جبرئیل علیه السّلام در روز آدینه پیش رسول خداﷺ در وقت زوال آمد و از حق تعالی درود رسانید و گفت: **قوله تعالی**[1]**:**

وَلَا تَقُولَنَّ لِشَاْیْءٍ إِنِّی فَاعِلٌ ذَٰلِكَ غَدًا ﴿٢٣﴾

«ای رسول خدا! تو هرگز مگو که من این کار فردا خواهم کرد»

در این بخش از مبحث ما فقط به اخبار اسکندر ذوالقرنین خواهیم پرداخت و قصه اصحاب کهف را در جای خود بیان خواهیم کرد و روح را به تفسیر آن مراجعه خواهید فرمود:

پس در جواب سوال مشرکان خدای عَزَّوَجَلَّ چنین می‌فرماید:

[1] - آیه ۲۳ سوره کهف

قوله تعالی[1]:

وَيَسْـَٔلُونَكَ عَن ذِى ٱلْقَرْنَيْنِ ۖ قُلْ سَأَتْلُوا۟ عَلَيْكُم مِّنْهُ ذِكْرًا ﴿٨٣﴾

ترا از ذوالقرنین پرسند،بگو: برای شما از او چیزی خواهم خواند.

ای محمد (ص) ! از تو مشرکان مکه در حق ذوالقرنین که پادشاه شرق و غرب عالم بود می پرسند بدین دلیل او را ذوالقرنین گفتند که مشرق و مغرب را طواف کرد اسم او اسکندر بن فیلقوس الیونانی است.چونکه از سه پرسشی که کافران مکه از حضرت رسول (ص) کرده بودند یکی اصحاب کهف و دیگری ذوالقرنین و سومی در حق روح بود که حضرت رسول (ص) به دو سئوال از سه سئوال به جز روح پاسخ گفته بود.و اینک در حق ذوالقرنین رب العالمین در جواب ایشان این آیت فرستاد.

ای محمد (ص) ! به ایشان جواب بده و بگو که آری بر شما قصه ذوالقرنین را خواهم گفت و از احوال و سر گذشت او شما را آگاه خواهم کرد این ذوالقرنین نام وی به عربی عمرو بود. قبلاً گفتیم که چون او شرق و غرب عالم را طواف کرده بود ذوالقرنین گفتند.

گفته اند به این سبب است که به همه جای زمین رسیده و این مطلب را از قول ابن‌عباس نقل کرده‌اند. وگفته شده است به این جهت ذوالقرنین معروف شده که دارای دو گیسوی زرین بوده است خواب دید که به چشمه خورشید نزدیک شده و دست بر دو سوی آن از خاور و باختر نهاده است و چون این خواب را برای قوم خویش نقل کرد او را ذوالقرنین لقب دادند و این گفتار از وهب بن منبه نقل شده است. و نظریات دیگری نیز موجود است. اما صحیح ترین خبر در

[1] - آیه ۸۳ سوره کهف

این باره آن است که ذوالقرنین پیامبر غیر مرسل بوده است واز وهب وغیر او هم همینگونه روایت شده است.

ذوالقرنین مردی از اهالی روم بوده و پسر پیرزنی است که جز او فرزندی نداشته است، نامش اسکندر روس وگفته اند مردی نیکوکار بوده است. وهب می گوید، نخستین کاری که کرد قوم خود را به گردن نهادن در راه خدا فرا خواند و همگان ناچار گردن نهادند،سپس دستور داد برای او مسجدی بسازند درازی آن چهار صد ذراع و پهنای آن دویست ذراع و بلندی دیوار آن بیست و دو ذراع نهادند و بلندی تمام ساختمان یکصد ذراع بود، ثعلبی (رح) می گوید که اسکندر آن بینوایان را در قبال خرده زرهایی که یافته بودند سپاهی خود قرار داد و شمارشان چهل هزار تن بود که آنان رابه چهار لشکر ده هزار نفری تقسیم کرد. گفته اند چهار کس اند که ملک ایشان به همه ی جهانیان برسید. دو مومن: سلیمان بن داود و ذوالقرنین، دوکافر: نمرود و نجت نصر، و در آیه ۸۴ سوره کهف چنین آمده است.

إِنَّا مَكَّنَّا لَهُ فِي الْأَرْضِ وَآتَيْنَاهُ مِن كُلِّ شَيْءٍ سَبَبًا ﴿٨٤﴾

وی را در زمین تمکن دادیم و از همه چیزها وسیله ای عطا کردیم.

بدرستیکه ما به او در زمین حکومت و قدرت دادیم و وسیله تمام چیزها را برای رسیدن به حکومت و سلطه او به شرق و غرب عالم برایش فراهم کردیم می گوید: برای تو چنان بینشی می دهم که همه چیز را ببینی و نیروی فراوان می دهمت تا هیچ چیز از دست تو بیرون نشود،بازویت را استوارمی کنم که هیچ چیز ترا نترساند و پایه حکومت ترا چنان محکم می کنم که چیزی بر تو غلبه نکند و دلت را چنان استوار می کنم که هیچ چیز ترا به بیم نیندازد، قدرتت را چنان استوار می کنم که برهمه چیز پیروز شوی وبر تو لباس هیبت می پوشانم

که هیچ چیزترا به وحشت نیندازد،روشنی و تاریکی را برای تو تسخیر می کنم وآن دو را از یاران و لشکریان تو قرار می دهم نور پیشاپیش توحرکت و راهنمائیت می کند وظلمت و تاریکی از پشت سر ترا احاطه می‌کند. و در آیه ۸۵ سوره کهف آمده است.

فَأَتْبَعَ سَبَبًا ﴿٨٥﴾

پس دنبال سببی رفت.

پس در پی سببی افتاد. یعنی: ذوالقرنین در پی راه و وسیله ای افتاد که اورا به محل غروبگاه خورشید برساند. **قوله تعالی[1]:**

حَتَّىٰٓ إِذَا بَلَغَ مَغْرِبَ ٱلشَّمْسِ وَجَدَهَا تَغْرُبُ فِى عَيْنٍ حَمِئَةٍ
وَوَجَدَ عِندَهَا قَوْمًا ۗ قُلْنَا يَٰذَا ٱلْقَرْنَيْنِ إِمَّآ أَن تُعَذِّبَ وَإِمَّآ أَن تَتَّخِذَ فِيهِمْ حُسْنًا ﴿٨٦﴾

چون به غروبگاه آفتاب رسید آنرا دید که در چشمه ای گل آلود فرو می رود و نزدیک چشمه گروهی را یافت گفتیم ای ذوالقرنین یا عذاب میکنی یا میانشان طریقه‌ای نیکو پیش می گیری.

ذوالقرنین به فرمان خدای تعالی در راه بود نور در پیش وظلمت درپشت سر وبا وی هزار هزار و چهارصد هزار مرد جنگی بود،تا آنکه رسید آنجا که آفتاب فرو می شد[2] چشمه ای دید عظیم همچون دیگ می جوشد که آفتاب به نظرش آمد در چشمه‌ی گل‌آلود تیره رنگ فرو می رود.و در آنجا عده ای کافر سرکش متمرد را یافت و ایشان قومی بت پرست بودند دارای زبانهای مختلف و عقاید پراکنده این ملت همان است که نامش ناسک بود قومی فربه و لباس ایشان پوست حیوانات وحشی و جانوران آبی بود.

---

[1] - آیه ۸۶ سوره کهف

[2] - مراد غرب جهان معمور آن روزی است- تفسیر نور

وما به ذوالقرنین گفتیم. ای ذوالقرنین یکی از دو کار را در حق ایشان انجام بده و یا ایشان را به جهت ایمان نیاوردن میکشی و با کشتن عذاب می دهی و یا درحق ایشان نیکوئی می کنی تا بگروند و ایمان بیاورند.

قوله تعالی[1]:

قَالَ أَمَّا مَن ظَلَمَ فَسَوْفَ نُعَذِّبُهُ ثُمَّ يُرَدُّ إِلَىٰ رَبِّهِ فَيُعَذِّبُهُ عَذَابًا نُّكْرًا ﴿٨٧﴾

گفت: هر که ستم کند زود باشد که عذابش کنیم و پس از آن سوی پروردگارش برند خدا او را به عذابی بسیار سخت کیفر خواهد داد.

ذوالقرنین به ایشان گفت: اما کسانی که بر خود ستم کنند وبرکفر بمانند ایشان را در دنیا با کشتن عذاب خواهیم داد سپس در آخرت به سوی پروردگارشان برگردانده می‌شوند و در قیامت جزا داده می‌شوند پس خدای تعالی او را عذاب کند عذاب سختی که مثل آن عذابی نباشد. **قوله تعالی[2]:**

وَأَمَّا مَنْ آمَنَ وَعَمِلَ صَالِحًا فَلَهُ جَزَاءً الْحُسْنَىٰ ۖ وَسَنَقُولُ لَهُ مِنْ أَمْرِنَا يُسْرًا ﴿٨٨﴾

و هر که ایمان آرد و کار شایسته کند،پاداش نیک دارد و او را از فرمان خویش کاری آسان گوئیم.

ذوالقرنین که چنین دید آنان را به ظلمت گرفت سه لشکر و اردوگاه بر اطراف ایشان زد و آنان را از هر سو محاصره و یک جا جمع کرد و سپس آنان را به نور گرفت و به پرستش خداوند متعال فرا خواند،گروهی از ایشان به او گرویدند و گروهی سر بر تافتند،آنانی را که سر بر تافتند تاریکی را بر ایشان چیره ساخت آن چنان که از هر سوی تاریکی آنان را فرو گرفت احساس می کردند که تاریکی در بینی و دهان و اندرون ایشان نفوذ کرده است، همگان

[1] - آیه ۸۷ سوره کهف

[2] آیه ۸۸ سوره کهف

فریاد بر آوردند و سر گردان شدند و از نابودی خویش ترسیدند و ناچار هم صدا به ذوالقرنین پناهنده شدند و به او گرویدند، میگوید:

اما هر که بگرود و ایمان آرد و عمل شایسته و نیکو به مقتضای ایمان انجام دهد پس پاداش نیکو درهردوسرای برای اوست.

وزود باشد که بگوئیم دستورات ساده و آسانی که قابل تحمل آنان باشد و مالیات سنگین و طاقت فرسایی بر آنان صادرنمی کنیم بلکه فرا خور طاقت او دستور می‌دهیم. و در آیه ۸۹ سوره کهف آمده است که:

ثُمَّ أَتْبَعَ سَبَبًا ﴿٨٩﴾

آنگاه راهی را دنبال کرد.

کلمه سبب در قرآن به معنای مختلف از قبیل باب، دوستی، رسن، طریق آمده است. می گوید: پس دیگرباره وسیله و سببی پیدا کرد که برای بازگشت راه مشرق را پیش گرفت. این سخن درباره کسانی است که خورشید بر آنان طلوع می کند،ومی گفت به سفر رفتم و از سر زمین چین گذشتم و درباره ی ایشان پرسیدم و گفتند میان تو و ایشان یک شبانه روز راه است، و در آیه ۹۰ سوره کهف آمده است که:

حَتَّىٰ إِذَا بَلَغَ مَطْلِعَ الشَّمْسِ وَجَدَهَا تَطْلُعُ عَلَىٰ قَوْمٍ لَّمْ نَجْعَل لَّهُم مِّن دُونِهَا سِتْرًا ﴿٩٠﴾

تا به طلوع گاه خورشید رسیدآنجا قومی را یافت که ما میان آنها و آفتاب پوششی ندادهایم.

تا اینکه به محل طلوع آفتاب[1] که از جانب شرق است برسید و یافت آفتاب را که هر صبحگاه بر می آید و شعاع او می تابد بر قومی که کافر بودند نه

[1] – مطلع الشمس: مراد قسمت شرق جهان معمور آن روزی است. تفسیر نور

سرپناهی داشتند و نه لباسی بلکه بدون لبـاس لخـت و عریـان بودنـد همچـون انسانهای اولیه.

مولانا گفت:

مطلع شـمس آی اگـر اسـکندری　　بعد از آن هر جـا روی نیکـوفری
بعد از آن هر جا روی مشرق بـود　　شـرقها بـر مشـرقت عاشـق بـود

پروردگار جهانیان آنجا خلقی آفریده که ایشان رامنسکگویند،گوشـهای ایشـان بزرگ و قد ایشان کوتاه است،آنان در سرزمینی بودند کـه سـاختمانی بـر آن زمین قرار نمی گرفت و آنان در حفره هایی که زیر زمین کنده بودند زنـدگی می کردند و چون آفتاب از نیمروز می گذشت برای انجام کارهای کشـاورزی خود بیرون می آمدند. **قوله تعالی[1]:**

كَذَٰلِكَ وَقَدْ أَحَطْنَا بِمَا لَدَيْهِ خُبْرًا ﴿٩١﴾

چنین بود، و ما از آن خبرها که نزد وی بود، بطور کامل خبر داشتیم.

اسکندر همان کاری با اهل مشرق کرد که با اهل مغرب کرده بود یعنی رفتـار یکسان با اهل غرب و شرق داشت.

و بدرستیکه ما احاطه داشتیم به آنچه نزدیک او بـود از تمـام اسـباب و ادوات حرب و وسیله ی حکومتی و پادشاهی و جهانگیری که جمع بود بر وی آگاهی داشتیم و به او احاطه داشتیم. **قوله تعالی[2]:**

ثُمَّ أَتْبَعَ سَبَبًا ﴿٩٢﴾

آنگاه راهی را دنبال کرد.

---

[1] - آیه ۹۱ سوره کهف

[2] - آیه ۹۲ سوره کهف

در آیه هشتاد و نه الکهف درحق سبب و معنای مختلف آن گفتیم پس دیگر باره وسیله و سببی پیدا کرد که برای بازگشت راه از مشرق به شمال آنجا که ترکان ساکن‌اند روی آوردیم[1].

[1] - آیه ۹۲ – ۸۳ سوره کهف تفسیر گلشاهی

پیغمبری شعیا علیه السّلام و شهادت ایشان و علّت پذیرفته نشدن دعای بنی‌اسرائیل

ابواسحاق ثعلبی که خدایش رحمت کند در نهایه الارب فی فنون الادب می‌گوید، هر پادشاهی که به مقام پادشاهی می‌رسید خداوند پیامبری به همراه او مبعوث می‌فرمود که او را راهنمایی و پشتیبانی کند و امور میان خداوند و مردم را بر عهده بگیرد و خداوند بر آن پیغمبر کتابی نازل نمی‌فرمود و او به احکام تورات فرمان می‌داد و مردم را دعوت می‌کرد. از جمله پادشاهان ایشان شخصی به نام «**صدیقه**» بود که چون به پادشاهی رسید خداوند متعال **شعیاعلیه السّلام** پسر **أمْصِیا** را به پیامبری برانگیخت، **صدیقه** مدتی بر بنی اسرائیل در **بیت المقدس** پادشاهی کرد و سپس میان بنی اسرائیل بدعت‌ها پدید آمد و خداوند **سَنْخارِیْب** پادشاه **بابل** را برانگیخت که همراه ششصد هزار پرچم حرکت کرد و بر بیت المقدس فرود آمد، پادشاه بنی اسرائیل در آن هنگام بیمار بود و بر پای او دُمل برآمده بود.

شعیاعلیه السّلام نزد او آمد و گفت سنخاریب پادشاه بابل در حالی که به همراه او ششصد هزار پرچم است آمده و در کنار تو اردو زده است مردم ترسیده و پراکنده شدند این خبر بر پادشاه گران آمد و گفت ای **پیامبر خدا** آیا به تو **وحی** شده است که چه خواهد شد؟ گفت به من وحی نشده است. در همان حال خداوند به شعیا وحی فرمود که به پادشاه بگو که زمان مرگ تو نزدیک است پس هر کس از خاندان خود را که می‌خواهی برای جانشینی وصیّت کنی. چون شعیا این سخن به صدیقه گفت صدیقه روی به قبله آورد و نماز گزارد و گریست و دعاء کرد. همچنان با دلی خالص و توکل زاری می‌کرد و می‌گریست خدای تعالی دعای او را که بنده‌ی نیکوکاری بود پذیرفت و خداوند

به شعیا وحی فرمود که به **صدیقه** بگو که خدای تعالی دعایش برآورده و از او پذیرفته است و بر او رحمت آورد و مرگش را پانزده سال به تأخیر انداخت شعیا نزد او آمد و این خبر بدو داد. بی تابی از او برفت و به شکر پذیرش این دعاء برای خدای تعالی سر به سجده نهاد و دعاء کرد چون سر از سجده برداشت خداوند به شعیا وحی فرمود که به صدیقه بگو به یکی از بندگان خود دستور دهد برای او آب انجیر بیاورد و بر زخم پایش نهد تا بهبود یابد چنان کرد و بهبود یافت و دشمنان همگان می‌میرند مگر سنخاریب و پنج تن از دبیرانش. پادشاه به جستجوی مردگان پرداخت سنخاریب را نیافت به جستجوی او گسیل داشت تعقیب کنندگان او پنج تن از دبیرانش را در غاری پیدا کردند یکی از آن پنج تن **بُخت النّصر** بود، آنان را به غلّ و زنجیر بستند و پیش پادشاه آوردند صدیقه به فرمانده‌ی سپاه خود دستور داد بر گردن آنان غل و زنجیر نهد و هفتاد روز آنان را در اطراف بیت المقدس و ایلیا بگرداند و هر روز به هر یک از ایشان دو نان جوین می‌داد. سنخاریب به صدیقه پادشاه بنی اسرائیل گفت کشتن برای ما بهتر از این است که تو رفتار می کنی پادشاه دستور داد آنان را به زندانی که اعدام می کنند ببرند، خداوند به شعیا وحی فرمود به پادشاه بگوید سنخاریب و همراهانش را گرامی بدارد و به دیار خودشان بفرستد تا کسانی را که آنجایند بیم دهند، شعیا این فرمان را به پادشاه تبلغ کرد و او همان گونه انجام داد، سنخاریب و همراهانش بیرون آمدند و به **بابل** رفتند، سنخاریب پس از هفت سال درگذشت و نوه‌اش **بُخت النّصر** به جای پدر بزرگ خود و به روش او پادشاه شد پس از این که بخت النصر هفده سال پادشاهی کرد **صدیقه** پادشاه بنی‌اسرائیل نیز درگذشت، کار بنی اسرائیل در هم ریخت و برای پادشاهی به یکدیگر افتادند تا برخی از ایشان برخی دیگر را کشتند خدای تعالی می‌فرماید،

ای شعیا اکنون به بنی اسرائیل بگو که برای من مساجدی می‌سازند و درون آن را پاکیزه و تمیز می‌دارند در حالی که دلهایشان و پیکرهایشان آلوده است و با ورود به مساجد آنها را آلوده می‌کنند، من چه نیاز دارم که به نام من خانه‌های استوار بسازند من که در آن سکونت نمی‌کنم و مرا چه نیازی به آراستن مساجد است که در آن وارد نمی‌شوم همانا دستور دادم مساجد را برپا دارند که در آن مرا یاد و تسبیح کنند و نماز گاه هر کس باشد که بخواهد نماز بگزارد، می‌گویند اگر خداوند توانا بود که دلهای ما را الفت دهد چنان می‌کرد و اگر می‌خواست می‌توانست دلهای ما را با دانش بیامیزد. خداوند فرمود ای شعیا به بنی اسرائیل بگو دیدید که توانایم دو چوب خشک را دارای فهم کنم چون خواستم میان آن دو الفت ایجاد کنم پس چگونه اگر بخواهم نمی‌توانم میان ایشان الفت فراهم کنم یا چگونه می‌توانم دلهای ایشان را دانا و آگاه سازم و خود پدید آورنده آنم، می‌گویند روزه می‌گیریم روزه ما منزلتی نمی‌یابد نماز می‌گزاریم نمازمان پرتوی ندارد. صدقه و زکات می‌دهیم ولی تزکیه نمی‌کند همچون آوای کبوترها دعاء می‌کنیم و همچون گرگ می‌گرییم با وجود آن دعای ما شنیده نمی‌شود و مستجاب نمی‌گردد. ای شعیا از ایشان بپرس چه چیزی مانع آن است که دعای ایشان را برآورم، آیا دست من بسته است خیر بلکه دستهایم به خیر و بخشش باز است، آیا رحمت من اندک شده است بلکه چنان نیست و رحمت من بر همه چیز پیشی گرفته است، همه‌ی رحمت‌ها از ریزیش رحمت من است. اگر این قوم با حکمتی که در دل‌های ایشان است به خویشتن بنگرند و دنیا را به آن بفروشند در آن صورت بینا خواهند شد و یقین خواهند کرد نفس خودشان دشمن‌ترین دشمنان ایشان است، چگونه روزه ایشان را منزلتی دهم و حال آنکه بر روزه خود جامه تزویر می‌پوشانند و با لقمه حرام

روزه می گیرند، و چگونه به نمازشان پرتو دهم و حال آنکه دل‌های ایشان سخن کسانی را که می‌شنود و می‌پذیرد که با من در حال جنگ است و مرتکب اعمال ناروا است، و چگونه صدقات ایشان پیش من پاکیزه باشد و حال آنکه اموالی را که از دیگران به ستم گرفته‌اند صدقه می‌دهند و چگونه دعای ایشان برآورده کنم و حال آنکه فقط سخنی است که بر زبان می‌آورند و کردارشان از آن سخت دور است من دعا نیکوکاران را برآورده می کنم و گفتار پارسای بینوا را می‌پذیرم، و ...

گوید، چون **شعیا پیغمبرعلیه السّلام** از این سخن فارغ شد همگان به او حمله آوردند تا او را بکشند، پس از ایشان گریخت درختی برای او شکافته شد و شعیاعلیه السّلام داخل آن درخت گردید، شیطان رسید گوشه لباسش را بیرون کشید و به آنان نشان داد، ارّه بر درخت نهادند و درخت و شعیاعلیه السّلام را از میان دو نیم کردند.

پیغمبری اِرْمیا علیه السّلام و چگونگی هلاکت بنی اسرائیل به دست بُخت النَّصر

در نهایته الارب فی فنون الادب آمده، ابواسحاق ثعلبی که خدایش رحمت کند می گوید، پس از این که بنی اسرائیل پیامبر خود شعیاعلیه السّلام را کشتند پادشاهی بنی اسرائیل به جانشینی **ناشیه** پسر **آموص** بود و گفته‌اند **خِضْر**علیه‌السّلام هم به پیامبری ایشان مبعوث شد. گوید نام خِضْر **اِرْمِیا** و نام پدرش حِلْقِیا و از دودمان هارون پسر عمران است. آیا این همان **خِضْر**علیه‌السّلام است که به همراهی موسی رفت و موسی در عمل از او متابعت کرد یا کسی دیگری است پاسخ این سوال حدّاقل بر من پوشیده است. چون زمان موسی تا زمان اِرْمیا مدّت طولانی است و از طرفی هم خداوند به خِضْرعلیه‌السّلام زنده جاوید داده به هر حال از این سبب به خِضْر معروف شد که هر گاه بر زمین خشک و بدون گیاه می‌نشست و چون برمی‌خاست آن زمین از سبزی و خرّمی به اهتزاز در می‌آمد، و چون خداوندمتعال **اِرْمیا** را به سوی بنی اسرائیل برانگیخت به او چنین فرمود: ای اِرْمیا من پیش از آن که تو را بیافرینم و برگزینم و پیش از آن که تو را در رحم مادرت نقش بندم تو را مقدّس قرار دادم و پیش از آن که از شکم مادر بیرون بیاورم تو را پاکیزه قرار دادم و پیش از آن که بتوانی راه بروی **پیامبرت** قرار دادم و برای کار بزرگ تو را برگزیدم، اکنون نعمت‌های مرا به بنی اسرائیل یاد کن و بدعت‌های ایشان را به آنان نشان بده و ایشان را به سوی من فراخوان. چون در آن زمان بدعت‌ها و گناهان میان ایشان فراوان شده بود آنان کارهای ناروا انجام می‌دادند و بر مرکب گناهان سوار بودند اِرْمیا عرض کرد پروردگارا اگر تو مرا کمک نکنی این کار از توان من خارج و من عاجز خواهم بود، حق تعالی فرمود: من به تو

الهام خواهم کرد، اِرْمیا برای سخنرانی برخاست و نمی‌دانست چه بگوید، خداوند خطبه‌ای بلند و بسیار رسا بر زبانش جاری ساخت و در عین حال پاداش متابعت و مکافات عناد را بر آنان گوشزد کرد. خداوند در آخر خطبه چنین سخنانی را بر زبان ایشان جاری ساخت. خداوند می‌فرماید: اگر متابعت فرمان من نکنند به عزّت خود سوگند می‌خورم که برای ایشان بلایی مقرّر خواهم ساخت که خردمند در آن سرگردان گردد. و بر ایشان آدم ظالم و سنگ دلی را چیره خواهم ساخت که همه‌ی هیبت بر او می‌پوشانم و رحمت را از سنه‌اش بیرون می‌کشم و چندان سپاهی در پی او روان خواهند بود که چون دامن شب تاریک است.

سپس خدای تعالی به اِرْمیا وحی فرمود که من بنی اسرائیل را به دست مردم **یافث** هلاک خواهم کرد، یافث مردم بابل و اعقاب یافث پسر نوح علیه‌السّلام هستند، چون اِرْمیا این سخن بشنید صیحه کشید و گریست گریبان درید و خاکستر بر سر پاشید.

وقتی که خداوند متعال تضرّع و گریه و زاری اِرْمیا را دید فرمود آیا آنچه بر تو وحی کردم گران آمد؟ خداوند فرمود: بنی اسرائیل را هلاک نمی‌کنم تا این که خودت هلاکت آن‌ها را از ما درخواست کنی و اجرای آن کار به دست تو خواهد بود. اِرْمیا خشنود شد و گفت من به نابودی و هلاکت بنی اسرائیل راضی نخواهم شد و پیش پادشاه (**باشیه**) آمد و این خبر را به او گفت، پادشاه مردی نیکوکار بود شاد شد و گفت خداوند ما را عذاب کند به سبب گناهان بسیار ماست و اگر ما را عفو کند به رحمت فراوان خود اوست.

سه سال از این وحی گذشت و در آن مدّت بنی اسرائیل پیوسته بر شرارت و گناه خود افزودند که هلاکت ایشان نزدیک شده بود و پادشاه ایشان را به توبه

و بازگشت به سوی خداوند فرا می‌خواند امّا نمی‌پذیرفتند، خداوند **بُخت النَّصر** را بر ایشان چیره فرمود که با ششصد هزار پرچم آهنگ بیت المقدّس کرد، چون او از کشور خود حرکت کرد خبر به پادشاه بنی اسرائیل، **باشیه** رسید به اِرْمیا گفت آنچه می‌پنداشتی که خدایت به تو وحی کرده است کجاست؟ اِرْمیا گفت خلاف وعده نخواهد فرمود و من به آن اطمینان دارم، چون هنگام هلاکت ایشان رسید و خدای تعالی قصد هلاکت ایشان کرد، فرشته‌ای را به صورت مردی از بنی اسرائیل پیش اِرْمیا گسیل داشت و او به اِرْمیا گفت: ای پیامبر خدا من از تو در مورد خویشان‌وندانم می‌خواهم حکم فرمایی من رعایت پیوند خویشاوندی کردم و نسبت به ایشان نیکی کردم ولی این کار من در ایشان چیزی جز خشم به من نیفزود، اِرْمیا به او گفت تو به خاطر خداوند نیکی کن و همچنان پیوند خویشاوندی را رعایت نما و بر تو مژده به خیر و نیکی باد، فرشته بعد از چند روز دوباره به نزد اِرْمیا آمد و برابر او نشست، اِرْمیا گفت آیا پس از آنکه گفتم اخلاق او تغییر نکرد؟ گفت ای پیامبر خدا سوگند به کسی که تو را بر حق برانگیخته است من هیچ کرامتی را که کسی نسبت به پیوند خویشاوندی باید انجام دهد فرو نگذاشتم بلکه بهتر از آن را انجام دادم، اِرْمیا گفت باز هم به پیش ایشان برو و نیکی کن فرشته برخاست و برفت چند روز گذشت در آن هنگام **بُخت النّصر** و لشکریانش که بیشتر از گروه‌های ملخ بودند به کنار بیت‌المقدس رسیدند بنی اسرائیل سخت ترسیدند و موضوع بر ایشان دشوار آمد، پادشاهشان به اِرْمیا گفت ای پیامبر خدا وعده پروردگارت کجاست؟ گفت من به پروردگار خویش اعتماد دارم. باز فرشته پیش ارمیا که کنار دیوار بیت المقدس نشسته بود آمد، اِرْمیا گفت آیا هنوز وقت آن نرسیده است که ایشان به خود آیند؟ فرشته گفت ای پیامبر خدا، تا امروز هر کاری می‌کردند بر آن شکیبا

بودم ولی امروز آنان را در کاری دیدم که خداوند عَزَّوَجَلَّ از آن خشنود نیست، اِرْمیا پرسید ایشان را در چه کاری دیدی؟ گفت بر گناهی بزرگ از گناهان که موجب خشم خداوند است اکنون وقت آن رسیده است که ایشان را نفرین کنی و از خداوند بخواهی ایشان را هلاک فرماید، اِرْمیا گفت پروردگارا! اگر بنی اسرائیل به حق و صلاح می‌گروند ایشان را باقی نگهدار و اگر مورد خشم تو هستند و مرتکب اعمالی می‌شوند که به آن عمل راضی نیستی ایشان را نابود فرمای، همین که این کلمه از دهن اِرْمیا جاری شد خدای تعالی **صاعقه**‌ای از آسمان در **بیت المقدس** فرود آورد که جایگاه قربانی آتش گرفت و هفت در از درهای مسجد به زمین فرو رفت، چون اِرْمیا این را دید فریاد کشید و گریبان درید و خاکستر بر سر ریخت و عرضه داشت پروردگارا وعده‌ای که به من دادی چه شد؟ سروش به او ندا داد که آنچه به ایشان رسید به دُعا و فتوای تو بود. اِرْمیا از بیت المقدس بیرون آمد و با جانوران وحشی همدم شد، **بُخت‌النَّصر** و سپاهیانش وارد بیت المقدس شدند، تمام مناطق شام را پایکوب کردند بنی اسرائیل را هلاک کردند و بیت المقدس را ویران ساختند، بخت‌النصر به سپاهیان خود دستور داد هر یک سپر خود را بر خاک کند و در بیت المقدس بریزد چنان کردند و مسجد انباشته از خاک شد، سپس دستور داد همه افراد یهودی را که در شهرهای اطراف بیت المقدس بودند جمع کنند و آنان بزرگ و کوچک یهودیان را آوردند، بخت النصر یک صد هزار یا هفتاد هزار کودک را به اسارت گرفت از جمله آن پسران **دانیال** و ... بودند.

گوید بخت النصر کسانی از بنی اسرائیل را که باقی مانده بودند به سه گروه تقسیم کرد، یک دسته را در شام مسکن داد، یک دسته را اسیر کرد، و دسته دیگر را کشت، ظرف‌های گران قیمت و زر و زیور بیت المقدس را هم به

غنیمت گرفت و به بابل آورد و این اولین گرفتاری و هلاکتی بود که خداوند به سبب نافرمانی و ستم و سرکشی بنی اسرائیل بر ایشان مقرّر فرمود.

آغاز کار بخت النّصر و چگونگی پادشاهی او

در باره‌ی بُخت النَّصر اختلاف نظر است، برخی گفته‌اند پادشاه تمام جهان بوده است، برخی دیگر گفته‌اند او پادشاه بابل بوده و مناطقی که آنها را گشوده است، چنانچه در آیه پنج سوره هفدهم آمده «و چون موعد نخستین آن بیامد بندگانی از خود را که سخت نیرومند بر شما می‌گماریم پس در داخل دیارشان به جستجو درآیند و این وعده تحقق یافتنی است».

چون فساد بنی اسرائیل از حد درگشت و پیامبر را کشتند (شعیا). ربّ العالمین بر ایشان خشم گرفت و **بُخت النَّصر** را بر ایشان مسلط کرد تا این که بُخت‌النَّصر از سرزمین بابل به بیت المقدس آمد و بیت المقدس را خراب کرد و بسیاری از بنی اسرائیلیان را بکشت و هفتاد هزار کودک نارسیده از اولاد پیامبران از اهل بیت داود و از فرزندان یوسف و بنیامین و یهودا و ... به بردگی ببرد و هر چه از زر و سیم که سلیمان بن داود در بیت المقدس بکار برده بود همه را بگرفت و به سرزمین بابل انتقال داد و کتاب تورات را بسوخت این است فساد اول که ربّ‌العالمین گفت:

و در آیه هفت سوره هفدهم می‌فرماید:

«اگر نیکی کنید به خویش نیکی کرده‌اید و اگر بدی کنید برای خودتان است و چون موعد دیگر بیامد آنها را گماشتیم تا بزرگانتان را حقیر کنند و داخل این مسجد شوند چنانکه بار اول شده بودند و به هر چه تسلّط یافتند نابود کنند، نابود کردن کامل».

امّا واقعه آخر که رب العالمین فرمود: «**فَإِذا جآءَ وَعْدُ الآخره**» آن بود که بعد از هلاک بُخت‌النَّصر قومی از بنی اسرائیل که در دست وی بودند خلاص یافتند و به **ایلیا** و **شام** و **بیت المقدس** بازگشتند و تورات که سوخته بود و در میان

ایشان نمانده بود به زبان **عزیر بن شرحیا** به ایشان باز داد و خداوند نعمت خود بر ایشان فراخ کرد. ایشان دیگر بار در نعمت سرمست شدند و سر به معصیت و طغیان گذاشتند و در زمین تباهکاری کردند و رب العالمین پیامبران را به ایشان فرستاد و ایشان پیغامبران را دروغ زن گرفتند و بعضی را کشتند.

و اسنادی که آن را به سعید بن جبیر می‌رسانند چنین می‌گوید:

مردی از بنی اسرائیل تورات می‌خواند چون به این آیه از **تورات** رسید که خداوند می‌فرماید: «بر شما برانگیختم بندگان سخت ستیزه جوی خود را» مرد گریست و تورات بر هم نهاد و عرضه داشت پروردگارا این کسی را که نابودی بنی اسرائیل را بدست او قرار دادی به من بنمایی، در خواب به او گفته شد فقیر مستمندی در بابل است که به او بُخت‌النَّصر می‌گویند، آن مرد که توانگر بود با اموال و خدمت‌گزاران خود به راه افتاد، از او پرسیدند کجا می‌روی؟ گفت قصد بازرگانی دارم و به راه خود ادامه داد تا در بابل درآمد خانه‌ای کرایه کرد که در آن کسی جز خودش نبود، او شروع به دعوت درویشان و مستمندان کرد و به آنان مهر ورزید آن چنان که هیچ مستمندی پیش او نیامد مگر این که به او مال می‌بخشید، به مستمندان گفت آیا فقیر دیگری غیر از شما باقی مانده است؟ گفتند: «آری، فقیری در فلان درّه باقی مانده که بیمار و نامش بُخت‌النَّصر است، آن مرد به خدمتکارانش گفت مرا آنجا ببرید، آنجا رفت از او پرسید نامت چیست؟ گفت **بُخت‌النَّصر**، گفت او را پیش من بیاورید، او را به خانه‌ی آن مرد اسرائیلی آوردند از او پرستاری کرد تا بهبود یافت سپس به او خانه و مال داد و آهنگ بازگشت به دیار خود کرد. بُخت‌النَّصر گریست آن مرد اسرائیلی گفت چرا می‌گریی؟ بُخت‌النَّصر گفت تو به من کمک و نیکی کردی و من چیزی ندارم به تو بدهم. کار آسانی است که با آن کار می‌توانی به من پاداش دهی،

بُخت‌النَّصر گفت آن چیست؟ گفت اگر به پادشاهی رسیدی از من اطاعت کنی، بُخت‌النَّصر از پی او راه افتاد و گفت مرا مسخره می‌کنی، خدای تعالی آنچه را که در کتاب خود مقرّر فرموده است اجرا فرماید:

گوید، سرانجام روزگار حادثه خود را بار آورد **صیحون** پادشاهی ایرانی در بابل بود به یاران خود گفت چگونه است به شام لشکر کشی کنیم. بُخت‌النَّصر هم به عنوان کارگر آشپزخانه آن مرد رفت و هدفی جز شکم سیر کردن نداشت.

ولی فرمانده آن لکشر از ترس سواره و پیاده نظام شام برگشت، **بُخت‌النَّصر** شروع به رفت و آمد در انجمن‌های شام کرد و به سرداران و سوارکاران شام می‌گفت و از علت برگشت فرمانده نظام شاه گزارش داد. پادشاه برای بار دوم قصد حمله به شام کرد و بُخت‌النَّصر را احضار کرد و چهار هزار سوار به همراه ساخت و یراق او را روانه کرد. آنان برفتند، شامیان در خانه‌ها مخفی شدند و بُخت‌النَّصر و سواران آنچه خواستند غنیمت گرفتند ولی کشتار و ویرانی نکردند.

در این هنگام مرگ صیحون فرا رسید و بُخت‌النَّصر با غنایم و اسیران برگشت گفتند هیچکس را سزاوارتر از بُخت‌النَّصر برای پادشاهی نمی‌بینیم و او را به پادشاهی خود برگزیدند. گوید، **سُدّی** با اسناد خود می‌گوید که مردی از بنی اسرائیل در خواب دید ویرانی بیت المقدس و هلاک بنی اسرائیل به دست پسرک یتیمی از مردم بابل است به نام بُخت‌النَّصر و مادرش بیوه زنی در قید حیات است، چون آن گروه بنی اسرائیل راستگو بودند خوابهایشان هم راست بود آن مرد به بابل آمد و از **بُخت‌النَّصر** می‌پرسید تا آنکه به خانه مادرش رفت بُخت‌النَّصر هیزم جمع می‌کرد. مرد اسرائیلی با او سخن گفت با هم نشستند و خوراک خوردند. چند روزی گذشت. سپس به بُخت‌النَّصر گفت دوست می‌دارم

برای من امان نامه بنویسی که اگر روزی پادشاه شدی در امان باشم، بُخت‌النَّصر برای آن مرد امان نامه نوشت. چون بُخت‌النَّصر برای تصّرف بیت المقدس حرکت کرد بنی اسرائیلیان در شهرهای خود متحصّن شدند و بُخت‌النَّصر به آنان دست نیافت و بُخت‌النَّصر آهنگ بازگشت داشت پیرزنی او را به فتح امیدوار کرد و چنان شد که پیرزن گفته بود دیوارهای شهر فرو ریخت و از هر سو وارد شهر شدند، خون هفتاد هزار تن را در آنجا ریخت تا آن خون از جوشش باز ایستاد. آن مرد اسرائیلی که از بُخت‌النَّصر امان نامه گرفته بود، امان نامه را آورد و او از آن مرد و خاندانش دست باز داشت.

بُخت‌النَّصر بیت المقدس را ویران کرد و دستور داد لاشه‌های مردگان را در آن افکنند و گفت هر کس لاشه‌ای در آن افکند خراج آن سال از او برداشته می‌شود. چون بیت المقدس را ویران کرد سران و گزیدگان بنی اسرائیل از جمله **دانیال** و گروهی از پیامبرزادگان را با خود برد، و بُخت‌النَّصر پس از درگذشت صیحون در بابل به پادشاهی نشست.

چون بُخت‌النَّصر به بابل برگشت و پس از مرگ صیحون شاه به پادشاهی نشست **دانیال** و همراهانش با او از همه مردم گرامی بودند، مجوسیان در این باره به ایشان رشک بردند و از آنان پیش بُخت‌النَّصر سعایت و سخن چینی کردند و گفتند دانیال و یارانش خدای ترا نمی‌پرستند و از گوشت جانورانی که بدست تو کشته شود نمی‌خورند، بُخت‌النَّصر ایشان را خواست و پرسید، گفتند آری ما را پروردگاری است که او را می‌پرستیم و از گوشت جانورانی که شما می‌کشید نمی‌خوریم، دستور داد گودالی ژرف و عمیق برای آنان که شش تن بودند کندند و آنان را در آن گودال افکندند و درندگان گرسنه را در آن رها کردند تا ایشان را بدرند، بُخت‌النَّصر گفت اکنون به خوراک و باده نوشی

بپردازیم چون خوردند و نوشیدند بازگشتند و آن هفت تن را دیدند که درندگان برابر آنان دست بر زمین گسترده و هیچ آزاری بـه آنـان نرسـانده‌انـد گفتنـد موضوع این نفر هفتم چیست که ایشان شش تـن بودنـد، هفتمـی فرشـته‌ای از فرشتگان بود. پس بُخت‌النَّصر آمد و سیلی به چهره‌اش زد، بخت النصر همانـدم به صورت جانوران وحشی درآمد و هفت سال همچنان مسخ شـده بـود سـپس خداوند او را به صورت نخستین و پادشاهیش برگرداند، و این چیزی است کـه سُدّی حکایت کرده است.

از وهب منبه سوال شده آیا بُخت‌النَّصر مومن بوده است؟ گفت اهـل کتـاب در این مورد اختلاف دارند برخی می‌گویند مؤمن مرده است و برخـی مـی‌گوینـد چون بیت‌المقدس و کتاب‌های آسمانی را سوزانده و پیـامبران را کشـته اسـت خداوند بر او خشم گرفته و توبه‌اش را نپذیرفته است.

گفته‌اند عمر بُخت‌النَّصر با مدتی که مسخ شده بود پنجاه و چند سال و پنجاه روز بود و چون او درگذشت پسرش **بُلسْطاس** پادشاه شد.

ظرف‌های بیت المقدس که بخت النصر به بابل آورده بود هنوز بـاقی بـود هـر چند آنها را با گوشت خوک نجس کرده بود یعنی در داخل آنها گوشت خوک می‌خورد و شراب می‌آشامید.

دانیال در سرزمین بابل ماند تا آن که در **شوش** درگذشت. الله اعلم بالصواب[1].

[1] – نهایه الارب فی فنون الادب. ترجمه دامغانی از ص ۱۴۷ به بعد با تلخیص.

ساختن بیت المقدس پس از ویرانی بُخت‌النَّصر و کسی که از ویرانه عبور کرد

خداوند متعال می‌فرماید: **قوله تعالی**[1]**:**

فَإِذَا جَاءَ وَعْدُ أُولَاهُمَا بَعَثْنَا عَلَيْكُمْ عِبَادًا لَّنَا أُولِي بَأْسٍ شَدِيدٍ فَجَاسُوا خِلَالَ الدِّيَارِ ۚ وَكَانَ وَعْدًا مَّفْعُولًا ۝٥

و چون موعد نخستین آن بیامد بندگانی از خود را که سخت نیرومند بر شما می‌گماریم پس در داخل دیارشان به جستجو درآیند و این وعده تحقق یافتنی است.

این حکم وعده شده حتمی است یعنی ناگزیر است آنچه اتفاق افتادنی است اتفاق بیفتد. و در آیه ۷ سوره اسراء آمده:

«پس از چندی شما را دوباره به صلاح می‌آوریم و نعمت را به شما باز می‌گردانیم تا این که بر ایشان که شما را قتل و غارت کردند و بیت المقدّس را خراب کردند و کودکان شما را به اسارت بردند غلبه کنید و ایشان را شکست دهید و ما شما را به اموال و فرزندان یاریتان می‌کنیم و تعداد شما را بیش از آنچه قبلاً بودید بیشتر می‌کنیم تا به آسانی بتوانید با دشمنان مقاومت و مقاتله کنید.»

امّا این شخص که از کنار دهکده خراب گذشته و عبور کرده و نیز آن دهکده کدام دهکده خراب بود اختلاف است.

وهب و عکرمه و قتاده و ربیع می‌گویند بیت المقدّس است، ضحّاک می‌گوید از سرزمین مقدّس بوده است. کلبی می‌گوید جایی به نام سابر اباد و سدّی می‌گوید جایی به نام سَلْم آباد بوده و هم گفته‌اند دیر هرقل بوده است بعضی گفته‌اند دهکده‌ی انگور بوده است در دو فرسنگی بیت المقدّس و خدا داناتر است.

[1] – آیه ۵ سوره اسراء

و امّا در نهایه الارب فی فنون الادب سه روایت آورده یکی این که آن شخص اِرْمیا (**خضر**) بود در حالی که سوار بر خری بود و کوزه‌ای شیره با خود داشت و سبدی انجیر از کنار بیت المقدّس گذشت همین که کنار آن ایستاد و ویرانی آن را دید گفت: «خداوند چگونه این دهکده را پس از مرگش زنده می‌کند.» خر خود را با ریسمانی بست و خداوند خواب را بر او چیره ساخت و همین که خوابید برای مدّت **صد سال** روح از کالبدش بیرون رفت، خداوند متعال خر او را هم به خواب فرود برد، شیره‌ی انگور و انجیر او همچنان کنارش بود، خداوند جسد او را از دیده‌ها پنهان داشت و با آنکه هنگام چاشت بود هیچکس او را ندید، خداوند متعال پرندگان شکاری و درندگان را هم از او باز داشت، چون هفتاد سال از خواب او بگذشت خداوند فرشته‌ای را نزد یکی از پادشاهان بزرگ فرستاد پادشاه هزار سرهنگ را برگزید که همراه هر یک هزار کارگر بودند و آنان شروع به آباد کردن بیت المقدّس کردند. سی سال آن را آباد می‌ساختند تا آن که بهتر از گذشته شد. چون یکصد سال گذشت خداوند نخست دو چشم اِرْمیا (خضر) را زنده کرد در حالی که دیگر اندامش مرده بود سپس دیگر اندام‌هایش را هم زنده کرد و او به اطراف می‌نگریست، آخر برخاست و شروع به بانگ برآوردن کرد، پس از آن خداوند متعال به **خِضر** (ارمیا) عمر جاودانه بخشید و این است معنی آنکه خداوند می‌فرماید:

«صد سال او را می‌میراند و سپس او را برانگیخت آنگاه به او گفته شد چه مقدار درنگ کردی گفت: روزی یا قسمتی از روزی.» خداوند بر هر کاری که بخواهد تواناست. **قول دیگر** آنست که: بعضی می‌گویند آن شخص **عُزَیر** بوده است که این قول در کتب تاریخی و تفسیری بیشتر دیده می‌شود که چون بُخت‌النَّصر بیت المقدّس را ویران کرد چهل هزار تن از قاریان تورات و

دانشمندان را کشت، از خاندان **عزیر** پدر و مادر بزرگش را کشت، عزیر در آن هنگام نوجوانی بود که تورات را خوانده و در کسب علم پیشرفته بود. بُخت‌النَّصر او را با بنی اسرائیل به بابل آورد و **عُزَیر** از اعقاب هارون علیه السّلام بود. گوید، چون عُزَیر از بابل بیرون آمد با **خر** خود کوچ کرد چون کنار شهر **دیر هرقل** رسید که بر کناره‌ی **دجله** قرار داشت وارد آن شد هیچکس را در آن ندید و همه درختان پر میوه بود از میوه‌ی درختان خورد و شیره انگور بگرفت و مقداری از آن را بیاشامید بقیّه میوه را در سبد و بقیّه افشرده انگور را در شیشه‌ای ریخت و چون ویرانی آن دهکده و مرگ و نابودی مردمش را دید گفت: **قوله تعالی**[1]:

أَوْ كَالَّذِي مَرَّ عَلَىٰ قَرْيَةٍ وَهِيَ خَاوِيَةٌ عَلَىٰ عُرُوشِهَا قَالَ أَنَّىٰ يُحْيِي هَٰذِهِ اللَّهُ بَعْدَ مَوْتِهَا ۖ فَأَمَاتَهُ اللَّهُ مِائَةَ عَامٍ ثُمَّ بَعَثَهُ ۖ قَالَ كَمْ لَبِثْتَ قَالَ لَبِثْتُ يَوْمًا أَوْ بَعْضَ يَوْمٍ ۖ قَالَ بَل لَّبِثْتَ مِائَةَ عَامٍ فَانظُرْ إِلَىٰ طَعَامِكَ وَشَرَابِكَ لَمْ يَتَسَنَّهْ ۖ وَانظُرْ إِلَىٰ حِمَارِكَ وَلِنَجْعَلَكَ آيَةً لِّلنَّاسِ ۖ وَانظُرْ إِلَى الْعِظَامِ كَيْفَ نُنشِزُهَا ثُمَّ نَكْسُوهَا لَحْمًا ۚ فَلَمَّا تَبَيَّنَ لَهُ قَالَ أَعْلَمُ أَنَّ اللَّهَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ ﴿٢٥٩﴾

یا به داستان آن کسی که بر دهکده ای گذشت که سقفهایش فرو ریخته و خالی از سکنه بود (که به قولی عزیر بود) نیندیشیده ای؟ او گفت: خدا چگونه اهل این دهکده را بعد از مرگش زنده می کند؟ خداوند او را صد سال بمیرانید، آنگاه زنده

[1] - آیه ۲۵۹ سوره بقره

اش کرد و گفت: چه مدت بوده ای ؟ گفت : یک روز یا قسمتی از روز بوده ام، گفت: [نه] چنین نیست بلکه صد سال بوده ای، خوردنی و نوشیدنی خویش بنگر، دگرگون نشده! و درازگوش خویش بنگر! ترا برای مردم عبرتی می کنم، استخوانها را بنگر که چگونه به حرکت در می‌آوریم، سپس آنرا بگوشت می پوشانیم، همینکه بر او روشن شد گفت: میدانم که خدا بهمه چیز تواناست.

می گوید: آیا نمی بینی آن مرد که دلیل جست و دلیل آورد در دین ابراهیم. و این مرد دیگر یعنی **عزیر**، پیغامبر از پیغامبران **بنی اسرائیل** که تمام تورات را حفظ داشت که از دهی برگذشت یعنی **بیت المقدس.** گفته اند این قریه: **سائر آباد** بر دو فرسخی **ایلیاد** و یا دهی بر کنار **دجله** میان **واسط** و **مداین** بنام **هرقل** بوده است. به هرحال **عزیر** از آنجا برگذشت آن شهر بدست **بخت‌النصر** خراب و ویران گشته و خلقی را بکشته و باقی را به اسیری گرفته بود **عزیرعلیه‌السّلام** چون از اسارت رهایی یافت و به طرف وطن خود روانه شد در راه شهری ویران و مخروبه نظر او را جلب کرد با خود گفت که خدای جل جلاله چگونه زندگی ساکنان این جا را که همه محو و نابود شده اند دوباره زنده سازد و این شهر ویران را آبادان کند **روح وی (عزیر)** در آنجا قبض شد و خرش مرد و تا صدسال در آن حال ماند و کس را بدان سو مرور نیفتاد. **بخت النصر** هم در این حال مرد و پادشاه دیگری بیت المقدس را آباد کرد و آن شهر را تعمیر نمود **عزیرعلیه‌السّلام** بعد از صد سال جان یافت و خر او که مرده و استخوانهایش پوسیده و به هر سو افتاده بود در جلو چشم او زنده گردانیده شد – در این حال عزیر شهر را آبادان دید و این واقعه بعد از صعود **عیسی‌علیه‌السّلام** بود. به سایه درختی فرو آمد و با وی خری بود به درخت

بست و خود در میان ده رفت درختان پر بار بسیار دید از آن پاره ای انگـور و انجیر خورد بر دیواری تکیه کرده آنگه گفت:

عزیر گفت چگونه خدای تعالی این ده را زنده گرداند و آبـادان سـازد بعـد از خرابی او یا اهل او یعنی مردم آن پس از آنکه مردنـد و هـلاک شـدند و ایـن سخن عزیر به جهت آن نبود که به روز قیامت و به بعث و نشـور شـک کنـد. بلکه خواست که خدای تعالی او را به عینه نشان دهد. چنانکه **ابراهیم علیه‌السّلام** از الله خواست که : ***«ارنی کیف تحی الموتی»***

پس خدای تعالی او را در وقت این تامل و تفکر بمدت چند سال بمیرانید پـس او را بهمان شکل و صورت که بود زنده گردانید و **بخت النصـر** در ایـن مـدت هلاک شده بود.

زمانیکه زنده گردانیده شد **جبرئیل** به او گفت چه مدت درنگ کردی؟

عزیر گفت: یک روز، بنگریست که هنوز آفتاب بود گفت یا پـاره ای از روز درنگ کردم.

حضرت جبرئیل گفت: نه چنان است که تو گمان برده ای بلکه اینجا بمدت صد سال درنگ کردی یعنی صد سال مرده بودی. **عزیر** به خود آمد و به اوضاع آن موضع نگریست وضع را حالت دیگر یافت بر تعجب او بیفزود.

در آن طعام و شراب خود نگاه کرد پس نان خشک و شیره انگور دیـد بـر آن ریخته و انجیر تر بر سر آن بمانده و هیچ تغییری در آن نیامده است.

پس در خر خویش بنگریست مرده و استخوانهایش از گذشت روزگار پاره پاره شده و سپید مانده. آنگه از آسمان ندایی شنید: ***ایتها العظام البالیه اجتمعی!*** ای استخوانهای پوسیده همه با هم جمع شوید.

به قدرت خداوند همه استخوانها بحرکت درآمد. قدم به ساق و ساق بـه زانـو و کف به بازو و بازو به دوش و سر به تن پیوست پـس رگهـا و گوشـت هـا و پوست و موی در وی پدید آمد و **عزیر** در آن می نگریست و تعجب می کرد، پس فرشته ای آمد و روح در بینی وی دمید، آن خر برخاست و بانگی زد آنگاه خطاب رسید که ترا بعد از مرگ زنده کردیم تا آثار قدرت ما در نفس تو ظاهر گردد.

و دیگر آشکار کردیم نشانه و عبرتی از برای مردمان که در حشر اجساد شـک دارند چون برای **عزیر** زنده شدن خر و خراب نشدن طعام و شراب آشکار شد و آنرا به عینه دید، و دیگر نگاه کن به سوی استخوانهای خر خویش تا بینی کـه چگونه او را حرکت دادیم و قسمتی از اعضاء را به قسمت دیگر مرتبط ساختیم.

پس عزیر دریافت که خدای تعالی چگونه مرده صد سال را زنده کرد به سـجده در افتاد و خدای عزوجل را سجود کرد.

خداوند تعالی می فرماید:

پس می‌پوشانیم آن استخوانها را گوشتی، **عزیر** در آن استخوانها نگریسـت کـه بقدرت کامله همه اجزاء مجتمع شده بدان صورت که بود درآمده بـر جسـت و نعره زد.

چون عزیر زنده شدن خر و خراب نشدن طعام و شراب را آشکارا دیـد و بـه او روشن شد و نیز دریافت که خداوند مرده صدساله را زنده گردانید.

مولانا گفت:

هین عزیزا درنگر اندر خرت — که بپوسیده است و ریزیده برت

پیش تو گرد آوریم اجزایش را — که سر و دم و دو گوش و پایش را

گفت من حالا به عیان می دانم چنانکه قبلاً هم با استدلال و بیان دانسته بودم که الله بر همه چیز از جمله میراندن و زنده گرداندن تواناست و قادر به کمال است[1].

[1] - تفسیر گلشاهی ذیل آیه ۲۵۹ سوره بقره

حضرت زکریا پیغمبر علیه السّلام و شهادت او

در آیه ۲ سوره مریم در حق حضرت زکریا پیغمبر علیه السّلام چنین آمده است:

قوله تعالی[۱]:

ذِكْرُ رَحْمَتِ رَبِّكَ عَبْدَهُۥ زَكَرِيَّآ ۝٢

این خبر رحمت کردن پروردگارت با بنده خویش زکریاست.

این قصه که بر تو می‌خوانیم ذکر خداوند توست به مهربانی بر بنده‌ی خود که زکریاست که از اولاد رجعیم پسر سلیمان نبی پسر داود علیهم السلام است پس قصه او را بخوان و یاد کن.

گفته‌اند زکریاعلیه‌السّلام پیش از آنکه به پیامبری بر انگیخته شود درودگر و بسیار زاهد بوده است در آن هنگام در بیت المقدس پیامبری نبود، روزی که زکریا در محراب نیای خود داودعلیه‌السّلام مشغول عبادت بود همینکه از نماز فارغ شد جبرئیل بر او نازل شد و وحی خداوند و نبوت را به او ابلاغ کرد و به اطلاع زکریا رساند که خداوند متعال او را به پیامبری برای بنی اسرائیل برانگیخته است، زکریا سپاس خداوند را به سجده افتاد و پیش بنی اسرائیل رفت و ایشان را دعوت کرد برخی او را تکذیب کردند. برخی هم او را تصدیق کردند، زکریا میان بنی اسرائیل امر به معروف و نهی از منکر قیام کرد و عمران هم همچنان به عبادت خداوند سرگرم بود از طرف دیگر بدانیم که عمران هم پسر ماتان که از اولاد رجعیم پسر سلیمان نبی پسر داود علیه السلام است.

زکریا و عمران با دو خواهر ازدواج کردند، همسر زکریا نامش ایشاع خواهر حنهدختر فاقوذ مادر یحیی است. و همسر عمران نامش حنه خواهر ایشاع دختر

[۱] - آیه ۲ سوره مریم

فاقوذ مادر بزرگ عیسی است. درواقع زکریا و عمران به اصطلاح امروزی با هم باجناق هستند. البته باید دانست که عمران پدر موسی‌علیه‌السّلام غیر از این عمران است. تا آن زمان به زکریا و عمران فرزندی عنایت نشده بود، روزی که حنه کنار عمران نشسته بود کبوتری را دید که به جوجه اش غذا می‌دهد، از شوقی که به فرزند داشت گریست و موضوع را به عمران گفت، عمران گفت برخیز تا از خدای خویش در این باره مسئلت کنیم، هردو برخاستند نمازگزاردند و از خداوند مسئلت کردند که به ایشان فرزندی عنایت فرماید، عمران در خواب دید که به او می‌گویند خداوند متعال دعای ترا بر آورد، با همسر خود در آمیخت و باردار شد و خداوند متعال در این باره از قول حنه همسر عمران چنین می‌فرماید: وقتی که گفت زن عمران، پروردگارا بدرستی آزاد نذر کردم برای تو آن را که در شکم من است، پس قبول کن از من بدرستی که تو شنوا و دانا هستی. گوید: درآن روزگار مردم با آزاد کردن فرزندان خود برای خدمت در بیت المقدس به خداوند متعال تقرب می‌جستند، کودکان معمولاً تا هنگام بلوغ خدمتکار بیت المقدس بودند و چون به بلوغ می‌رسیدند هر که دوست داشت همچنان به خدمتکاری باقی می‌ماند و هر که می‌خواست از آن کار منصرف می‌شد.

کسائی می‌گوید،چون مادر مریم نذر کرد، پدرش به او گفت تو که چنین نذری کرده ای اگر دختر باشد چگونه ممکن است؟ حنه از این جهت غمگین شد وچون فرزند متولد شد دختر بود خداوند متعال چنین می‌فرماید: پس آنگاه که نهاد آن مادینه را گفت پروردگارا! بدرستی که من او را مریم نام نهادم و بدرستی که من او را در پناه تو می‌آورم و مادر سپس چنین گفت پروردگارا

من آن چه را در شکم داشتم برای تو نذر کردم ازمن بپذیر و خداوند متعال در این باره چنین می‌فرماید:

« پس پذیرفت او را پروردگار او پذیرفتنی نیکو و تربیت فرمود او را تربیتی نیکو».

گوید، مادر، مریم او را با خود به بیت المقدس برد، زکریا همراه تنی چند از پارسایان یهود آنجا بود به حنه گفت این چیست؟ گفت دخترم مریم است که او را خدمتگزار آزاده بیت المقدس قرار داده ام و خداوند از من پذیرفته است شما هم او را بپذیرید و در مکنید، بنی اسرائیل روی به زکریا کردند و گفتند در این باره چه می‌گویی؟ گفت ناچار باید کسی عهده دار پرستاری مریم شود تا به سن و سال خدمتکاری برسد و پس از آن خدمتگزار مسجد شود، گفتند کدامیک از ما باید سرپرستی او را عهده دار شویم؟

زکریا گفت چون من شوهر خاله اویم به این کار سزاوارترم در عین حال قرعه می‌کشیم، هریک چوبه تیر خود را برداشتند وکنار چشمه سلوان رفتند و آن نام جایی در حومه بیت المقدس که دارای چشمه ساری شیرین است که باغهای بزرگ و بسیاری را آبیاری می‌کند، عثمان بن عفان آن راخرید و بر مسلمانان فقیران و ضعیفان بیت المقدس وقف کرد.

گفتند تیرهای خود را در این چشمه می‌اندازیم هرکس چوبه اش روی آب بایستد او عهده دار پرستاری و مواظب مریم خواهد بود، چوبه ها را انداختند همه در آب فرو شد جز چوبه زکریا که بر روی آب ماند و جریان آب هم او را نبرد: و نیز گفته‌اند قلمهای آهنی که تورات با آنان می‌نوشتند در آب اندازند قلم کسی که بر آب بماند و فرو نرود کفیل مریم باشد. زکریا او را گرفت و یکی از زنان بنی اسرائیل را به دایگی او برگزید، گوید اندکی بعد عمران پدر مریم

در گذشت، زکریا برای مریم خانه ای ساخت که جز با نردبان نمی‌شد برآن رفت و معمولاً کسی غیر از زکریا به آن خانه نمی‌رفت، زکریا هم برای او غذا می‌برد، و پسر خاله ای هم بنام یوسف درودگر پسر یعقوب که از پارسایان خدمتگزاران آزاد بیت المقدس بود.گوید، زکریا پیش مریم می‌رفت در تابستان میوه های زمستانی و درزمستان میوه های تابستانی می‌دیدو از آن تعجب می کرد، خداوند متعال در این باره چنین می‌فرماید:

هرگاه زکریا در محراب عبادت پیش مریم می رفت نزد او روزی می‌یافت، پرسید ای مریم این از کجا برای تو است، می‌گفت از نزد خداوند است بدرستی که خداوند هرکه را بخواهد بدون حساب روزی می‌دهد.

آندم که پروردگارش را ندا داد، ندای نهانی- یعنی زکریا پروردگارش را در محراب بیت المقدّس ندا کرد و گفت: پروردگارا از نزد خود برایم فرزندی ببخش به درستی که تو شنونده و اجابت کننده دعایی، این دعاء در سرّ از خدا خواست چونکه شرم داشته که در پیرانه سر از خدای خود فرزندی می‌طلبد آن هم از زنی نازا و عاقر.

و گفت پروردگارا! «من بعد از خویش از وارثانم (موالیم) بیم دارم و زنم نازاست مرا از نزد خود فرزندی عطا کن که از من و از خاندان یعقوب ارث ببرد و او را، پروردگارا! پسندیده ساز.[1]»

وحی آمد: ای زکریا! براستی ما تو را به پسری که نام او **یحیی** است بشارت می‌دهیم یعنی خدای تعالی وحی فرمود و جبرئیل علیه السّلام را به سوی زکریا فرستاد و جبرئیل علیه السّلام پیام خدای تعالی را به او رساند که به تحقیق در سوره آل عمران آیه ۳۹ بیان شد. و پیش از او کسی را به نام یحیی نیافریده‌ایم

[1] - ترجمه آیه ۵ و ۶ سوره مریم

یعنی هیچکس پیش از او در این نام به معنی زنده کننده میراث نبوّت پدرش و دارای علم و حکمت باشد نیامده است و الله اعلم.

« زکریا گفت: پروردگارا چگونه باشد برای من پسری و حال آن که همسرم نازاست و همانا خودم از پیری به نهایت ناتوانی رسیده‌ام زکریا اضافه می‌کند و می‌پرسد پروردگارا آیا می‌خواهی ما را جوان گردانی یا در همین پیری قدرت کامل خود را می‌خواهی نشان بدهی.[1]» جبرئیل علیه السّلام به امر خدای تعالی گفت: پروردگار تو فرمود: که این کار یعنی آفریدن فرزند از دو شخص مُسن و فرتوت بر قدرت من آسان است و به درستی که بیافریدیم تو را پیش از یحیی و تو چیزی نبودی تو را از عدم موجود گردانیدیم پس از دو پیر مسن و فرتوت بوجود آوردن فرزند چیزی نیست. **قوله تعالی[2]:**

قَالَ رَبِّ ٱجۡعَل لِّيٓ ءَايَةٗۚ قَالَ ءَايَتُكَ أَلَّا تُكَلِّمَ ٱلنَّاسَ ثَلَٰثَ لَيَالٖ سَوِيّٗا ﴿١٠﴾

گفت: پروردگارا برای من نشانه‌ای بگذار، گفت نشانه تو اینست که سه شب تمام با مردم سخن نکنی.

زکریا گفت پروردگارا برای من نشانه‌ای و علامتی بنمای که با این نزدیک بودن این واقعه مشخص گردد.

گفت نشانه و آیت تو آنست که با مردم سه روز سخن نگویی و پروردگارت را فراوان یاد کن و در بامداد و شامگاه تسبیح گوی. کلبی می‌گوید: روزی که به زکریا مژده داده شد که دارای پسری خواهد شد، نود و دو سال داشت. ضحاک از ابن عباس نقل می‌کند که زکریا یک صدو بیست ساله و همسرش نودو هشت ساله بوده اند. و در آیه ۱۱ سوره مریم می‌فرماید:

---

[1] - ترجمه آیه ۸ سوره مریم

[2] - آیه ۱۰ سوره مریم

فَخَرَجَ عَلَىٰ قَوْمِهِۦ مِنَ ٱلْمِحْرَابِ فَأَوْحَىٰٓ إِلَيْهِمْ أَن سَبِّحُوا۟ بُكْرَةً وَعَشِيًّا ﴿١١﴾

پس، از عبادتگاه نزد قوم خود شد و به آنها تلقین کرد که بامداد و شبانگاه خدا را تسبیح گوئید.

گویند، و چون زکریا با همسرخود در آمیخت غسل کرد و به محراب عبادت خود برگشت زنان بنی اسرائیل پیش او آمدند و گفتند کار تو از همسرت شگفت انگیزتر است، زکریا خواست سخن بگوید نتوانست و دانست که همسرش باردار شده است، برای آنان روی زمین نوشت که من سه شبانه روز توانایی سخن گفتن ندارم.

ثعلبی می‌گوید، اگر گفته شود چرا زکریا پس از اینکه فرشتگان او را مژده دادند نشانه وآیتی از خداوند خواست مگر در آن وحی شک و تردید داشته یا منکر قدرت الهی بوده است نعوذ بالله؟ و این برای مؤمنان جایز نیست تا چه رسد برای پیامبران، پاسخ همان است که عکرمه وسدی نقل کرده‌اند که چون زکریا صدای فرشتگان را شنید شیطان پیش او آمد و گفت آوایی که شنیدی از جانب خداوند نیست بلکه شیطان ترا مسخره کرده است و اگر وحی الهی می‌بود آن را پوشیده به تو وحی می‌فرمود همچنانکه تو پوشیده از او مسئلت کردی و همچنان که در دیگر امور به تو وحی می‌شود و زکریا این تقاضا را برای رفع وسوسه شیطانی کرد، گوید، پاسخ دیگری هم گفته اند و آن این است که زکریا در تولد پسر تردید نکرد بلکه در کیفیت آن تردید داشت که مثلاً آیا خود و زنش جوان می‌شوند یا با همان پیری و فرتوتی و آیا از همان بانوی پیر و فرتوت یا از بانوی دیگری و این برای کسب خبر است نه برای انکار.

می‌گوید: بعد از این بشارت و مژده، زکریا از محراب عبادت بیرون آمد و به پیش قوم خود رفت و با اشاره به ایشان گفت. صبحگاهان و شامگاهان نماز

گزارید و تسبیح گوئید تا شکر این نعمت که برای سرنوشت آینده‌ی همه‌ی شما تاثیر بسزا دارد بجای آورده باشید.

و بد از نُه ماه یحیی از مادر متولد شد حکایت یحیی باشد برای مبحث بعدی. قصّه را از سر می‌گیریم. از قضا بنی اسرائیل باز رو به فساد نهادند هر چند که زکریا خواست آنان را پند و نصیحت کرده از فساد باز دارد فائده نداشت. روزی بر او خشم رانده قصد کشتنش کردند زکریا بگریخت ایشان در پیش دویدند زکریا به درختی رسید درخت به سخن درآمد و گفت یا زکریا بیا در درون من جای گیرد در حال درخت بشکافت زکریا اندرون درخت رفت دشمنان به درخت رسیده او را ندیده متحیّر ماندند که کجا رفت **ابلیس لعین** آمده گفت که اندرون درخت رفته است اینک رشته‌اش بیرون آمده است پس ارّه آوردند و درخت را از سر شکافتند چون به فرق مبارک آن حضرت ر سید آهی کرد جبرئیل علیه السّلام در رسید و گفت یا زکریا! خدای تعالی می‌فرماید که اگر یک بار دیگر آه کنی نامت بدیوان چگونه باشد آیا نمی‌دانی که پناه همه عالم و عالمیان اوست. پناه درخت گرفتی اکنون در بلا صبر کن زکریا بار دیگر دم زدن نتوانست و یارای دم زدن نداشت تا جان مبارکش از قالب جدا شد خبر به یحیی پیغمبر علیه السّلام رسید که زکریا علیه‌السّلام را میان درخت با ارّه دو نیم کرده‌اند گفت: **(اِنّا لِلّه وَ اِنّا اِلَیْهِ راجعون)**.

حضرت یحیی پیغمبرعلیه‌السّلام و شهادت او

خدای تعالی در آیه ۱۲ سوره مریم می‌فرماید: ما به **یحیی‌علیه‌السّلام** علم و حکمت و فهم و کتاب تورات دادیم در حالی که او کودکی سه ساله بود. آورده‌اند که یحیی تا چهارسالگی هرگز بیرون نمی‌رفت و با کودکان بازی نمی‌کرد مادرش گفت یا جان مادر چرا بیرون رفته با کودکان بازی نمی‌کنی؟ **یحیی‌علیه‌السّلام** گفت مادر جان خدای تعالی مرا از بهر بازی نیافریده است. راهی که من در پیش دارم بازی کردن را نشاید پس پیوسته گریه و زاری می‌کرد زکریا گفت پروردگارا از تو فرزندی خواستم تا شاد و خرسند باشم اکنون گریه او غم روی من می‌افزاید. جبرئیل علیه‌السّلام آمد و گفت یا زکریا خدای تعالی به تو می‌فرماید که تو از ما فرزندی شایسته خواسته بودی تا فرمان بردار ما باشد ما بنده‌ی خود را چنین می‌خواهیم که روز تا شب از فراق ما بگرید و از عذاب ما بترسد و بجز از ما به هیچکس امیدوار نباشد. چون زکریا علیه‌السّلام همیشه بنی اسرائیل را وعظ و نصیحت می‌کرد و می‌ترسید که مبادا یحیی‌علیه‌السّلام حاضر شود و این نصیحت بشنود و گریه و زاری او از اوّل هم بیشتر شود روزی بنی اسرائیل پیش زکریاعلیه‌السّلام جمع بودند یحیی در گوشه‌ای نشسته بود پنداشت که یحیی حاضر نیست صفت دوزخ کرد و گفت: **قوله تعالی: «اِنَّ جَهَنَّم لِمَوْعِدُهُمْ اَجْمَعِین»** یعنی جهنم بی شک جای وعده‌ی ایشان است همه کافران هر چه هستند در آتش دوزخ بخوابند چون یحیی‌علیه‌السّلام صفت دوزخ بشنید آهی زد و بیرون جسته بر کوه رفت و هفت شبانه روز می‌گریست مادرش درین روزها پی فرزند کوه به کوه می‌گردید بعد از هفت شبانه روز ناگاه چوپانی نشان داد که همه روز به کوه می‌رود و در شب به فلان غار می‌رود مادرش در آن غار رفت و تا شب بنشست چون شب درآمد

یحیی در رسید مادر را دید خواست که بگریزد مادر بـه گریـه و زاری افتـاد و گفت یا پسر یک ساعت گریه فراموش کن. گفـت: ای مـادر چگونـه گریـه فراموش کنم که آنچنان دوزخی در گذر ما خواهد بود همه آن راه بگذرند پس مادر به شفاعت بسیار به خانه آورد در آن زمان یحیـی هفـت سـاله بـود و در صومعه رفته به عبارت مشغول شد. او از گناهان ترسان و پرهیزکار و به اطاعت و به فرمان خدا فرمانبردار بود. **حسین فضل** می‌گوید به ایـن سـبب اسـت کـه خداوند او را با اطاعت زنده داشت نه معصیتی کرد و نه در اندیشه‌ی معصیت بود و گفته شده است از این جهت یحیی نامیده شده که شهید شده است و شـهیدان در پیشگاه خداوند زنـده‌انـد و روزی مـی‌خورنـد. و در آیـه ۱۴ سـوره مـریم می‌فرماید:

یحیی‌علیه‌السّلام بر پدر و مادر نیکوکار و از ایشان فرمان برنده بود و سرکش و نافرمان بر و الدین خود نبود **کعب الاحبـار** می‌گوید. یحیی بـن زکریـا علیهمـا السّلام خوش چهره و زیبا، دارای انگشتان کوتاه و بینی کشیده و ابروان پیوسته بوده است صدایش ظریف و فروتن و بسیار پارسا و در اطاعت خداوند عَزَّوَجَلَّ نیرومند و در عبادت بر همه مردم برتری داشـته و در اطاعـت والـدین بسـیار فروتن بوده است.

قوله تعالی[1]:

وَسَلَٰمٌ عَلَيۡهِ يَوۡمَ وُلِدَ وَيَوۡمَ يَمُوتُ وَيَوۡمَ يُبۡعَثُ حَيّٗا ﴿١٥﴾

درود براو، روزی که تولد یافت و روزی کـه بمیـرد و روزی کـه زنـده برانگیختـه شود.

[1] - آیه ۱۵ سوره مریم

و چون خداوند عَزَّوَجَلَّ او را به **پیامبری** بنی اسرائیل برانگیخت فرمان داد ایشان را به پنج خصلت فراخواند و برای هر خصلت مثلی زد.

به ایشان دستور داد خدا را پرستش کنند و چیزی را شریک او قرار ندهند و گفت مثل شرک چنین است که مردی بردگانی را از مال خالص خود بخرد و آنان را در خانه خود مسکن دهد و به آنان سرمایه‌ای برای بازرگانی بدهد و بگوید هر یک از ایشان به اندازه‌ی کفایت از آن بخورند ولی هر چه سود باقی ماند به او بپردازد و بردگان آن را به کس دیگری غیر از خواجه‌ی خود بپردازد.

و آنان را به نماز دستور داد و گفت مثل نمازگزار مثل مردی است که از پادشاهی اجازه ورود بخواهد به او اجازه داده شود و پیش او درآید و پادشاه برای شنیدن سخن و برآوردن حاجت او به او توجه کند ولی آن مرد به چپ و راست خود بنگرد و توجّهی به خواسته‌ی خود نکند تا پادشاه از او روی برگردانده و حاجت او را بر نیاورد.

و ایشان را به پرداخت صدقه دستور داد و گفت مثل آن مثل مردی است که دشمن او را اسیر کرده باشد و خود را به بهای معلومی از ایشان باز خرید کرده باشد و در سرزمین آنان شروع به کار کند و از کم و بیشی که بدست می‌آورد به آنان پرداخت کنند تا آن مبلغ را بپردازد و خود را آزاد سازد.

و ایشان را به یاد خدا فرمان داد و گفت مثل آن مثل مردی است که حصاری استوار و دشمن دارند چون دشمن به ایشان روی آورد وارد حصار خود شوند و دشمن بر ایشان دست نیابد. همین گونه یاد خداوند است هر کس خدا را یاد کند شیطان بر او چیره نمی‌شود. و ایشان را به روزه دستور داد و گفت روزه سپری است که دشمن به آن دست نمی‌یابد. یحیی‌علیه‌السّلام میان بنی اسرائیل به

بسیاری عبادت و پارسایی و سخت‌گیری و سیاحت معروف بود تا هنگامی که کشته شد.

عالمان در سبب کشته شدن یحیی‌علیه‌السّلام اختلاف نظر دارند.

قول عبدالله بن زبیر آنست که یحیی‌علیه‌السّلام پادشاه را از ازدواج با دخترش و به قول سُدّی از ازدواج با دختر زنش و به قول ابن عباس از ازدواج با دختر برادرش منع کرد.

ثعلبی در تفسیر خود می‌گوید، صحیح همان چیزی است که **محمد** بن اسحاق بن **یسار** در این باره گفته است که بنی اسرائیل پس از آباد شدن شام بعد از ویران شدن آن بدست بخت النصر و پس از رهایی از اسارت به آن سرزمین برگشتند و پس از مرگ **عزیر**علیه‌السّلام گناهان تازه مرتکب شدند.

در عین حال خداوند میان آنان پیامبرانی مبعوث فرمود که بنی اسرائیل گروهی را کشتند و گروهی را تکذیب کردند، آخرین پیامبران که میان ایشان مبعوث شدند زکریا و یحیی و عیسی علیهم السلام بودند. همانطوریکه گفتیم در سبب کشته شدن یحیی اختلاف است.

گوید پادشاه بنی اسرائیل دختر برادری داشت و شیفته او بود و می‌خواست با او ازدواج کند و هر روز حاجتی از آن دختر برمی‌آورد. چون به مادر آن دختر خبر رسید که یحیی‌علیه‌السّلام از ازدواج با برادرزاده منع کرده است به دخترش گفت چون پیش پادشاه رفتی و از تو خواسته‌ای را پرسید بگو خواسته من این است که سر یحیی پسر زکریا علیهما السّلام را ببرند و چنین کردند، از خون یحیی‌علیه‌السّلام قطره‌ای به زمین چکید که همواره می‌جوشید تا آنکه خداوند پادشاه بابل را برانگیخت و او چندان از بنی اسرائیل بر آن جایگاه کشت تا آن خون آرام گرفت.

و قول **ابن عباس** به خواست خداوند متعال از دیگر اقوال درست‌تر است، نقل می‌کند که عیسی‌علیه‌السّلام یحیی‌علیه‌السّلام را همراه دوازده تن حواریون برای آموزش مردم گسیل داشت و از جمله ایشان از ازدواج با دختر برادر نهی فرموده بود که بیان آن رفت.

در قصص الانبیاء هم آمده که: چون یحیی بعد از وفات پدر همچنان در صومعه به عبادت مشغول می‌بود تا مدتی برآمد در میان بنی اسرائیل **ملکه** نام زنی بود او از شوهر اوّل دختری داشت شوهری که اصرار داشت که دختر را به زنی خود درآورد. یحیی‌علیه‌السّلام را طلب نمودند که نکاح دختر از نظر شرع چگونه باشد گفت برای دختر نکاح کردن روا نبود آن زن بر یحیی‌علیه‌السّلام خشم گرفت پیش شوهر خود رفته احوال باز گفت شوهر آن زن لعینه پاشاه شهر بود بفرمود ریسمان در گردن مبارک یحیی‌علیه‌السّلام انداخته نزد وی برند. جبرئیل‌علیه‌السّلام در رسید و گفت یا یحیی‌علیه‌السّلام اگر می‌خواهی تا همه را زمین فرو برد. یحیی‌علیه‌السّلام گفت که مقدّر چنین است که مرا بکشند گفت بلی، پس یحیی‌علیه‌السّلام گفت: «رَضَیْنَا بَقَضآءِ اللهِ تعالی» یعنی راضی شدیم به قضای خدای تعالی، الحاصل یحیی‌علیه‌السّلام را در سرای پادشاه برده سر مبارک او از تن جدا کردند چون سرش را با ارّه بریدند سر می‌گفت دختر زن را در نکاح آوردن از نظر شرع روا نیست فرشتگان آسمان بنالیدند و گفتند بار خدایا یحیی‌علیه‌السّلام چه گناه کرده بود که وی را شهید کردند. ندا آمد که ای فرشتگان من یحیی را دوست می‌دارم فرشتگان عرض کردند هر که را دوست داشته باشی او را به این نوع بکشی. ندا آمد که به صفت مخلوق می‌گویند که دشمن را می‌کشند و دوست را بپروردند تا از دشمن مضرّ نبینند و از دوست منفعت یابند من که خدایم دوست را می‌کشم و دشمن را بپرورم تا جهانیان

بدانند که ما را نـه از دوسـت منفعـت اسـت و نـه از دشـمن مضـرّت. چـون یحیی‌علیه‌السّلام به حق پیوست آن زن که پلید بود دختر خود را به شوهر داد و به کاری بر بالای بام رفت بادی درآمد او را برگرفت و به صحرا انداخت آنجـا شیری بود هرگاه که دید برجسته آن زن را گرفته پاره پاره کرد پس پادشـاه و قوم لعنهم الله هلاک شدند این بود قصّه‌ی یحیی‌علیه‌السّلام و الله اعلم بالصّواب.

قصّه‌ی جرجیس رحمه الله علیه

آنچه می‌خوانید از قصص الانبیاء جان محمد بستی نقل شده بر درستی و نادرستی آن خدا داناست.

جرجیس‌علیه‌السّلام را هم از جمله **پیامبران** و نیز در بعضی نسخه‌ها از جمله‌ی بندگان نیکوکار فلسطینی برشمردند که بعضی از حواریون عیسی علیه السّلام را درک کرده بود در روز سه شنبه کافران لعین وی را **شهید** کردند.

قصه‌اش چنین آمده است پادشاهی کافر در شهر فلسطین بود نام او **دادیانه** لعین بود. در تفسیر آورده‌اند که هفتاد بار **جرجیس** را کشتند به حکم خدای تعالی هر بار زنده می‌شد. در بعضی کتب تواریخ چنین آورده‌اند که هزار بار جرجیس را کشتند. خدای تعالی و تقدّس به قدرت خویش زنده گردانید و علتّش این بود که **دادیانه**‌ی پلیدِ بت پرست چند **بت** را برون آورده به زر و جواهر مرصّع کرده و به مشک و عنبر معطّر کرده **سجده** می‌کرد و هر کس سجده نمی‌کرد او را در آتش می‌انداخت **جبار عالم جَلّ و عَلی** به جرجیس فرمود که دادیانه پادشاه را به دعوت من و به پرستش بخوان. جرجیس آمد و به پادشاه پلید پیغام خدای تعالی رسانید و گفت آن بتانی را که به جای معبود می‌پرستید شایسته‌ی خدایی و پرستش نیستند. گفتند: چرا؟ گفت زیرا که نه می‌شنود و نه می‌گوید و نه می‌بیند و خدای آنست که هم می‌داند و هم می‌شنود و نیز بر همه چیز قادر باشد و توانا در همه جا باشد و آفریننده‌ی همه‌ی اشیاء و کمترین خلق خدای تعالی تویی **دادیانه** گفت یا جرجیس اگر برای تو خدایی است چرا اثر نعمت دنیا بر تو ظاهر نیست و بر ما و پیروان ما اثر نعمت آشکار است جرجیس گفت نعمت دنیا که بقای را نشاید چه ارزشی دارد من آرزومند آن نعمتی هستم که بقای دوام باشد. گفت: آن چه نعمت است؟ گفت: نعمت **بهشت** است که

هرگز به آن آفت نرسید چون سخت طولانی شد **دادیانه** پلید دستور داد تا **جرجیس** را بگرفتند و بر دار کردند و خشت‌ها و کلوخ‌ها بر روی می‌ریختند و به شانه‌های آهنین گوشت و پوستش می‌کندند چنانچه استخوان‌ها ظاهر می‌گشت بعد از آن می‌سوختند و در حالت سوختن می‌گفت **لا الهَ اِلاّ الله** تا جان بداد همان ساعت بر صورت نیکوتر و زیباتر زنده شد پس آواز داد که ای کافر لعین بگو **لا الـهَ اِلاّ الله** پس آن لعین ملعون زود گفت تا شش میخ آهنی تافتند و همه میخ‌ها بر عضو مبارکش می‌گوفتند و یک میخ بر سر مبارک زدند که مغز بیرون جوشید و میخی بر سینه کوفتند و میخ‌ها در پایش دوختند تا جان مبارکش بیرون شد پس حق تعالی **فرشته** را فرستاد تا آن میخ‌ها را از وی برکشید برجیس باز زنده شد و برخاست چنانکه یک موی از اعضای بدن او آزرده نشده و به کافر لعین گفت بگو **لا الـهَ اِلاّ الله** ملعون دستور داد تا دیگی آوردند و جرجیس را در آن دیگ نهادند و گوگرد و روغن و قطران بر آن قرار داده از زیر آن آتش برافروختند و آب دیگ به جوش آمد چشمه‌ی آب سرد در آن دیگ بوجود آمده که آن آتش را سرد نموده و تاری از موی جرجیس آزرده نشد به فرمان خدای تعالی از آن آتش به سلامتی با نیکوترین صورتی که قبلاً بوده نجات یافت. پس معلوم شد که به او عذاب معلون نمی‌رسد و اثر نمی‌کند. لعین گفت: یا جرجیس از این عذاب‌های ما هیچ عذابی به تو نمی‌رسد گفت آنکه این چنین آسمان را بی ستون معلق بدارد و زمین را بر سراب نگه داشته مگر قادر نیست که عذاب‌های تو را نگه دارد و هر عذابی که تو می‌کنی از ما دفع کند عجب نیست و هرگز سایه رحمت خویش از من برندارد که من فرمانبردار اویم. دادیانه ملعون بترسید که مبادا خلق بر وی جمع شوند و ملک او تباه گردد بفرمود تا وی را به زندان برند و چهار میخ آهنی بر

دست و پایش زده چهل مرد سنگ خاره بیاورند و بـر روی شـکم مبـارک او نهادند تا شب درآمد خدای تعالی فرشـته را فرسـتاد و فرمـود کـه آن بنـده را خلاص ده و طعام و شراب ببر که او گرسنه است و از ما سلام برسان و بگو که به رضای ما هفت سال به بلا مبتلا خواهی بود و سرانجام **شـهید** شوی. فرشته آن میخ‌ها از وی برکشیده آن سنگ را از بالای شکمش برداشـته سـلام رسـانید و پیامی که از طرف خداوند متعال آورده بود رسانید طعـام و شـراب داده برفـت **جـرجیس** قبل از صبح نزد پادشاه پلید آمد کافر لعین گفت تو جرجیس هستی؟ گفت: آری، گفت: چه کسی تو را از آن عذاب بیرون آورد. گفت: خالق زمین و آسمان بار دیگر دستور داد تا بر سر وی ارّه کشیدند تا دو نیم شد پس پـیش شیران افکندند شیران آن پاره‌ها را سجده کرده نگاه داشتند چون شـب درآمـد خدای تعالی باز جرجیس را زنده گردانیده فرشته را با شـراب و طعـام فرسـتاد گفت که به جرجیس سلام من رسانده بگو که کافران فردا به عیـدگاه خواهنـد رفت ایشان را دعوت کن **جرجیس** بامداد به عیدگاه رفته ایشان را بخواند گفتند ترا پاره پاره کرده پیش شیران افکنده بودیم گفت بلـی الله تعـالی بـه قـدرت خویش مرا زنده گردانید با این حال چرا شما مسلمان نمـی‌شـوید همـه تعجّـب کردند و گفتند که این صفت جادویی است که چشم‌های ما می‌بنـدد پـس آن ملعون بفرمود تا جادوان بسیار جمع کردند و به جادوان گفت شرّ برجیس را از من دفع کنید من به شما رحمت خواهم کرد و سرافراز خواهم نمود گفتنـد: ای پادشاه نگران مباش ما شرّ او را از تو دفع می‌کنیم دادیانه پلید گفت نشان آنچـه که با او عمل می‌کنید به من بگوئید تا بدانم که شما در برابر او می‌توانید کاری کنید یا نه؟ مهتران جادوان گفت تا گاوی بیاورند و با وی بـه گـوش گـاو در دمیدند فوراً گاو به دو قسم شد هر یک از این دو قسم جداگانه گاوی شـده آن

ملعون آن را بدید و گفت تو می‌توانی که جرجیس را قهر کنی پس دستور داد تا قدری آب آورده یک چیزی خوانده بر آن دم کرده به جرجیس خوراند جرجیس در حال قدح را در دست کرده در دهان نهاده **بسم الله الرحمن الرحیم** گفته بخورد مهتر جادو گفت خویشتن را چه طور می‌بینی؟ گفت: بسیار تشنه بودم آب زلالم دادی تا بخوردم و سیر شدم مهتر جادوان گفت این که من کردم اگر غیر از تو به کسی دیگر می‌کردم هیچ آثاری از او در جهان باقی نمانده بود حال دانستم که با تو نمی‌توانم برابری کنم پس آوازه‌ی جرجیس در بنی اسرائیل افتاد **زنی** نزد جرجیس آمد و گفت یا رسول الله من زنی پیر و درویشم گاوی داشتم که معیشت من از آن گاو بود اکنون آن گاو بمرد مرا از فقر و درویشی طاقتی نمانده دعاء کن تا خدای تعالی گاوم را زنده کند فرمود تا استخوان‌های آن گاو جمع کن و عصای من بر وی زده بگو که به حکم خدای تعالی زنده شو. پس پیر زن همچنان کرد تا گاوش زنده گشته تمام فربه برخاست پس این حکایت در زبان خلق افتاد از نزدیکان دادیانه شخصی بود که هیچکس از وی مقرب‌تر نبود روزی از دل بیدار گشت و گفت یا قوم این عجایب‌ها از او دیدید هنوز او را جادو می‌گوئید هیچ جادویی نمی‌تواند مرگ خود را دفع کند گفتند: ای فلان مگر جادوی جرجیس تو را نیز از راه برده است. گفت: نه، بلکه مرا راه نموده است فوراً ایمان آورد و نیز چهار هزار مرد بر موافقت او ایمان آورده مسلمان شدند پس دادیانه پلید دستور داد تا کسانی که مسلمان شده بودند بگرفتند و هر یکی را به عذابی بکشتند بعد از آن از سپاه دادیانه شخصی آمد و گفت یا جرجیس دعوی پیغمبری می‌کنی حجّتی به من بنمایی گفت چه می‌خواهی؟ گفت: چهار کرسی است هر یکی از چوب درخت‌های گوناگون است اگر در گفتار خود صادق هستی به خدای خود بگو

از این کرسی‌ها از جنس آن‌ها درختان بسازد چنانکه شاخ و برگ بیرون آورده میوه‌ی آن در حال پخته شود تا بخوریم. جرجیس‌علیه‌السّلام گفت خدای من غالب و عزیز است این چنین کار بر او دشوار نیست پس دعاء کرد همه‌ی چوب‌ها چنانکه خواسته بود درخت‌ها شدند همه گفتند این جادوگر بزرگی است پس آن سگ ملعون دستور داد تا گاوی عظیم فراخ شکم از مس ساختند و لفظ و قطران و گوگرد بیاوردند شکم گاو پر کرده جرجیس را در آن شکم نهاده آتش زدند. الله تعالی به ابر سیاه فرمود تا ظاهر شد و رعد غرّیدن و برق درخشیدن گرفت و ظلمی عظیم برخاست چنانکه چند روز کسی شب را از روز نشناخت. خدای تعالی به میکائیل‌علیه‌السّلام بفرمود تا آن گاو را بر زمین زد و جرجیس از میان آن به سلامت بیرون آمد تار موی او کسر نشده بود بار دیگر پیش کافران آمده گفت حال که قدرت خدای تعالی دیدید بگوئید **لا اِلـهَ اِلاّ الله** در عوض گفتند ای جرجیس در قبرستان ما مردگان زیاداند اگر تو آنها را زنده کنی ما به تو ایمان می‌آوریم جرجیس گفت این کار را خداوند من می‌تواند از بهر حجت که شما گفتید انجام دهد فرمود که قبرها را به من نشان دهید پس قبرها نشان دادند که استخوان‌هایشان پوسیده و ریخته بود جرجیس دعاء کرد خدای تعالی اجابت نمود و دوازده هزار تن را زنده گردانید در میان ایشان پیری بود به نام **نوافل** جرجیس گفت یا شیخ از مرگ تا بدین وقت چند مدّت است گفت چهارصد سال و بعد از آن پیر زنی آمد و گفت پسری دارم کور و کر و لنگ و لال دعا کن تا این فرزند من درست اندام شود جرجیس پسر را پیش خود خواند آب دهن در چشم او مالید در حال بینا گشت و در گوش وی دم کرد تا شنوا شد گفت زبان و پایش را نیز درست کن گفت این اکنون زحمت باشد بگذار تا وقت دیگر دعاء کرده درست خواهم کرد این پیر زن کافره در

حال ایمان آورد و مسلمان شد پس دادیانه لعین دستور داد تا جرجیس را در خانه‌ی آن پیرزن زندان کرده نان و آب از وی باز دارند. در خانه‌ی آن پیر زن ستونی بود پیغمبرعلیه‌السّلام دعاء کرد آن ستون خشک سبز گشته و شاخه‌ها برآورده و ریشه‌اش به زمین فرو رفته میوه آن ظاهر شد باز دستور داد او را در آتش سوزانده خاکسترش را به دریا انداختند. ندا آمد تا دریا آن وجود را در زمین رساند و ...

پس جرجیس روی مبارک به آسمان کرد و گفت. خداوندا تو دانی هفتاد سال است که من در بلای ظلم کفّار لعنه الله علیهم چندین بار گرفتار شدم اکنون طاقت و صبر نمانده به من درجه **شهادت** روزی فرما و عذاب خویش بر ایشان نثار کن و کسانی که به تو ایمان آورده‌اند در حفظ و امان خویش نگاه‌دار چون از دعاء فارغ گشت آتشی از آسمان پدید آمد و رعد غرّیدن و برق درخشیدن گرفت کافران آتش دیده شمشیرها کشیده بر برجیس زدند تا پیغمبر به موجب خواست خود درجه **شهادت** یافت و آن آتش بر کفّار باریده و جمله کافران لعنه الله علیهم بسوخت و آن روز سه شنبه بود قصه جرجیس علیه السّلام والله اعلم بالصواب[1].

[1] – قصص الانبیاء ص ۱۸۱ با تلخیص و با نگارش امروزی

قصّه‌ی شمعون علیه‌السّلام

درستی و نادرستی قصّه‌ی شمعون که در ذیل می‌خوانید بر خواننده و خود من جای سوال است به هر حال چنین گفته‌اند که **شمعون پیغمبر** مردی پارسا و از نیک مردان و حق پرستان و شجاع و قوی و پر موی بود چنانکه در تمام بدن او موهای زیادی همچون موهای سر داشت خدای متعال به او نیرویی عظیم بخشیده بود چون شهر بزرگی به نام **عموزیه** در کنار دریای روم بود پادشاهی به نام **فوطی** کوشکی در بالای دریا ساخته بود آن کوشک دارای ستون‌های بلند بود **شمعون** هر سال چهار ماه به شهر **عموزیه** می‌رفت و جنگ می‌کرد وقتی که از آمدن شمعون خبر می‌یافتند هر روز شش هزار مرد بیرون می‌آمدند و شمعون به تنهایی با آنان جنگ می‌کرد و هر روز هزار مرد را می‌کشت باقی را زخمی و مجروح می‌کرد و به مدّت چهار ماه همین کار می‌کرد و دوباره به شهر خود بازمی‌گشت و چهار ماه به طاعت و عبادت مشغول می‌شد و چهار ماه دیگر را به دادن طعام به خلق می‌پرداخت و غیر از این کار دیگری نمی‌کرد چون این چهار ماه تمام می‌شد باز به شهر عموزیه برای جنگ می‌رفت و خدای تعالی او را هر روز به کافران مسلّط می‌کرد پس کافران در این کار عاجز مانده در فکر چاره شدند تا او را از پای درآورند. خلاصه شمعون **زنی** داشت پارسا و عفیفه روزی کافران مصلحت کردند که آن زن را با مال بفریبند پس پادشاه عموزیه کسی را به پیش زن شمعون فرستاد و گفت اگر در کار ما چاره اندیشی کنی و ما را کمک کنی شمعون را می‌توانیم هلاک کنیم تا پادشاه ترا زن خود کرده تخت و ملک به تو دهد و همه‌ی خزائن از آنِ تو باشد زن به طمع مال گفت هر چه پادشاه خواهد همان می‌کنم آن شخص به پادشاه خبر داد پادشاه دستور داد تا رسن‌ها بیاورند و نزدیک زن بروند و گفتند هر گاه که شمعون بخوابد او را با

این رسن‌ها ببند و به ما اعلام کن تا او را بر شتر نشانده پیش پادشاه ببریم پس آن زن رسن‌ها را در جایی پنهان کرد تا شب درآمد و **شمعون** به خواب رفت زن رسن‌ها آورده شمعون را محکم بست چون از خواب بیدار گشت و دست و پا بزد آن رسن‌ها پاره گشت گفت یا زن چه کسی مرا بسته بود گفت من بسته بودم گفت چرا؟ گفت خواستم قوّت و نیروی تو را بیازمایم که تا چه مقدار است و دیگر این که بدانم که دشمن بر تو چیره و پیروز می‌شود یا نه، شمعون گفت خاطرت راحت باشد که هیچکس بر من گزند نمی‌تواند برساند بار دیگر به حرب رفت پادشاه عموزیه بار دیگر بر آن زن کس فرستاد که او را نبستی؟ گفت بسته بودم امّا او صاحب نیرو و قوّت و زور است دست و پا بجنبانیده رسن‌ها پاره کرد پس پادشاه به زن مال و ملک زیادی فرستاد و چند زنجیر فرستاد و گفت با این زنجیرها بند کرده ما را خبر کن پس شبی آن زن شمعون را خفته دید با زنجیر او را بست چون بیدار گشت و دست و پا بجنبانید همه‌ی زنجیر بگسست زن به پادشاه خبر فرستاد که زنجیرها را نیز پاره کرده است. ملک گفت اکنون ما هیچ بند و زنجیری بزرگتر از این نداریم که پیش تو بفرستیم بلکه خود تو باید چاره‌ی این کار کنی. زن گفت خاطرت راحت باشد من تدبیری در خور خواهم کرد و به شما خبر می‌رسانم. روزی شمعون از جنگ برگشته با زن خود به هم نشسته از هر دری سخن آغاز کرده ناگاه زن گفت خدای تعالی به تو قوّت و نیروی بزرگ بخشیده است و هیچ بند بر تو کار نکند بگو تو را با چه چیز می‌توان بست که نتوان آن را باز کرد شمعون گفت این زیاده روی در سوال برای چیست؟ و تو چه کار با این کارها داری گفت می‌خواهم بدانم گفت با موهایی که در تن من است با آن باید بست آن وقت من توانایی پاره کردن آن نخواهم داشت آن شب شمعون به خواب رفت زن او

موهای بدنش را گرفته از آن رشته درست کرده دست و پایش محکم بست شمعون بیدار شده گفت مرا چه کسی بسته است زن گفت من بسته‌ام تا قوّت تو بیازمایم که آیا دشمن بر تو غالب و پیروز می‌شود یا نه؟ گفت تا خدای تعالی نخواهد هیچکس بر من گزندی برساند اکنون بیا و بند را بگشا زن گفت هر بار با قوّت خود می‌گشادی این بار چه شد که مرا برای باز کردن آن می‌خوانی گفت از بهر آن که اگر من بجنبم همه اندام من بر هم و درهم می‌شود چون زن دانست که طاقت و توان باز کردن ندارد به پادشاه عموزیه خبر رساند فوراً چهار هزار مرد با شتران فرستاد تا دست‌های او بریده و چشم‌ها کنده و زبان برآورده بر شتر انداخته ببردند زمانی آوردند خلق شهر عموزیه به دیدن آن بیرون آمده شادی‌ها می‌کردند که ما از بلای شمعون نجات یافتیم و چون شمعون را بی دست و بی پا و بی چشم و بی زبان مثل پاره گوشت پیش پادشاه بردند هر کس ادعا می‌کرد یکی می‌گفت که پدرم را کشته است و دیگری می‌گفت برادرم را کشته است پس پادشاه گفت تدبیری باید کرد تا او را چگونه عذاب کنیم تا جان او از تن بیرون آرم.

وزیران و سرهنگام تدبیر می‌کردند و هر کس تدبیر خود می‌گفت آخر بر این قرار گذاشتند که او را بر بام کوشک ببرند و به دریا بیندازند خلق به نظاره آن بر بام حصار رفته بودند شمعون را به دریا انداختند خدای تعالی به جبرئیل‌علیه‌السّلام فرمود شمعون را در هوا گرفت پس دست و پای و چشم و زبان به وی باز دادند پس جبرئیل‌علیه‌السّلام گفت: یا شمعون به تو چندین نیرو و قوت داده‌اند به حکم خدای تعالی برخیز و ستون‌های کوشک گرفته بجنبان و حصار را برکن و به دریا انداز شمعون برخاست و ستون‌های کوشک و حصار برگرفت و همه را از زمین برکند و آن قوم و اهل کوشک و تمام شهر را به

دریا انداخت چنانکه از هیچ کافری و عمارتی نشان نمانده بود پس سر به سجده نهاد و تسبیح و تهلیل گفت و شکر خدای تعالی بجای آورد و جبرئیل‌علیه‌السّلام گفت اکنون خدای تعالی می‌فرماید که یک کاری دیگر باید کرد گفت چه کاری گفت به زنت هیچ چیز نگو زیرا که زن از نادانی این کار کرده است این بود قصّه شمعون و الله اعلم بالصّواب[1].

[1] - قصص الانبیاء ص ۱۸۵ با اندگی تلخیص و با نگارش امروزی

ولادت حضرت مریم رضی الله عنها مادر حضرت عیسی علیه السّلام

آورده‌اند که در زمان زکریاعلیه‌السّلام از بنی اسرائیل زنی زاهده نام او **حنه** و نام شوهر او **عمران** بود از سوی شوهر خود بار گرفت روزی در بیت المقدس مشغول بود گفت: پروردگارا این فرزندی که در شکم من است نذر تو کردم.

قوله تعالی[1]:

إِذْ قَالَتِ ٱمْرَأَتُ عِمْرَٰنَ رَبِّ إِنِّى نَذَرْتُ لَكَ
مَا فِى بَطْنِى مُحَرَّرًا فَتَقَبَّلْ مِنِّىٓ ۖ إِنَّكَ أَنتَ ٱلسَّمِيعُ ٱلْعَلِيمُ ﴿٣٥﴾

و چون زن عمران گفت: پروردگارا آنچه را که در شکم خود دارم آزاد از هر قید، نذر تو کردم. از من بپذیر که تو شنوا و دانائی.

خداوند به حال و به گفتار آن زن **عمران** مادر مریم صدیقه داناست که گفت:***رب انی نذرت لک:*** پروردگارا **!** بدرستیکه نذر کردم برای تو آنچه در شکم من است از قید و بند دنیا آزاد کرده شده تا خالص ترا پرستد و به سجده تو کند مادر مریم آنگه دعا کرد تا آن نذر از وی پذیرفته شود براستی تو سخنی را که در باب نذر گفتم به قصد من آگاهی که جز رضای تو نخواستم در آن زمان خدمت در مسجد **قدس** را بزرگ می داشتند و فرزندان را برای آن کار نذر میکردند. و بر فرزندان فرمانبرداری و تعظیم والدین در حین نذرها فریضه بود. بعد از نذر **حنه** شوهرش **عمران** گفت ویحک این چیست که تو کردی شاید که در شکم تو دختر باشد که دختر عورت باشد و ناقص عقل و دین. مادر مریم گمان برد که پسر زاید از آن جهت نذر کرد، پس دختر زائید و دختر چون پسر نیست شایستگی آزادی و تحریر ندارد.

[1] - آیه ۳۵ سوره عمران

پروردگارا ! بدرستی که تو سخنی را که در باب نذر گفتم شنوایی و مـی دانـی که من درین نذر جز رضای تو نخواستم. **قوله تعالی**[1]:

فَلَمَّا وَضَعَتْهَا قَالَتْ رَبِّ إِنِّي وَضَعْتُهَا أُنثَىٰ وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِمَا وَضَعَتْ وَلَيْسَ الذَّكَرُ كَالْأُنثَىٰ وَإِنِّي سَمَّيْتُهَا مَرْيَمَ وَإِنِّي أُعِيذُهَا بِكَ وَذُرِّيَّتَهَا مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ ﴿٣٦﴾

و چون بازگشت، گفت: پروردگارا من بار خویش دختر گذاشتم، خدا بهتر دانـد کـه چه گذاشتم ، که پسر چون دختر نیست. من او را مریم نامیدم و او را با فرزندانش از شر شیطان ملعون بتو می سپارم.

پس آن هنگام که بار خود را بنهاد از راه عذر خواهی و حسرت گفت پروردگارا ! بدرستی آن بار را فرزند ماده نهاده ام که دختر عورت باشد و شایستگی خدمتکاری مسجد را ندارد.

خدا داناتر است که عاقبت کار وی چگونه خواهـد شـد و حقیقـت حـال وی چگونه باشد.

حنـه گفت پروردگارا ! فرزندی که من طلب کردم به خدمت کنیـه(مسـجد و عبادتگاه) و نذری که کردم پسر نیست بلکه دختر است که بمن داده ای.

بدرستی که من او را مریم نام نهادم و مریم به زبان ایشان امۀ الله (کنیزک خدا) است و بدرستی که من او را و فرزندان او را از وسوسه شیطان سـرکش لعنـت شده یا از مس او به تو پناه می آورم، برکت دعای **حنه** بروزگار **مریم** و **عیسی** رسیده از مس شیطان محفوظ و مصون ماندند **در حدیث شریف** آمده است:

[1] - آیه ۳۶ سوره اعراف

«هیچ نوزادی نیست مگر اینکه شیطان او را در هنگام ولادتش مساس می کند، جز مریم و پسرش عیسی.

فَتَقَبَّلَهَا رَبُّهَا بِقَبُولٍ حَسَنٍ وَأَنْبَتَهَا نَبَاتًا حَسَنًا وَكَفَّلَهَا زَكَرِيَّا ۖ كُلَّمَا دَخَلَ عَلَيْهَا زَكَرِيَّا الْمِحْرَابَ وَجَدَ عِنْدَهَا رِزْقًا ۖ قَالَ يَا مَرْيَمُ أَنَّىٰ لَكِ هَٰذَا ۖ قَالَتْ هُوَ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ ۖ إِنَّ اللَّهَ يَرْزُقُ مَنْ يَشَاءُ بِغَيْرِ حِسَابٍ ﴿٣٧﴾

پروردگارش او را پذیرفت، پذیرشی نیکو، و او را به پرورش نیک پرورش داد . و زکریا را سرپرست وی کرد. هر وقت زکریا به محراب نزد او می رفت روزی ای پیش وی می یافت وی گفت: ای مریم! این برای تو از کجا آمده ؟ گفت: این از پیش خدای است که خدا هر که را خواهد، بی شمار روزی دهد.

پس پروردگار این دعای مادر مریم را پذیرفت آن پذیرفتن نیکو به خدمت خانه، او را بجای پسر قبول کرد و او را برویاند نشو و نمای نیکو یعنی پرورش داد – نبات – سخنی جاری در میان عرب در پروردن فرزند.

زکریا را سرپرست مریم کرد مریم دختر **حنه** که حنه خواهر زن زکریاست. چون مریم هفت ساله شد و بخدمت مسجد اقصی شایسته گشت **حنه** دست **مریم** را گرفته کوزه و جاروب برداشته در بیت المقدس پیش زکریا رفت و سلام کرد و گفت یا رسول الله من این فرزند را در شکم خود بامید آنکه پسر بزایم نذر کرده بودم که خدمت مسجد کند چون دختر زائیدم مریم نام نهاده بخدمت تو آوردم تا خدمت مسجد بجا آرد و زکریا به آن قوم که حاضر بود گفت این دختر را چه کسی می پرورد و تعهد و پرستاری می کند؟

پس هر یکی می خواستند بگیرند تا اینکه به نزاع انجامید سر انجام قرار شد که قلمهای آهنی که تورات از آنان می نوشتند در آب اندازند قلم کسی که بر سر آب بماند و فرو نرود او **کفیل مریم** باشد.

قوله تعالی

اذیقلون اقلامه انهم یکفل مریم یعنی هر گاه که قلمهای خود را می انداختند بر این که کدام کس از ایشان مریم را بپرورد. همه قلمها در آب فرو رفت الا قلم زکریا که بر سر آب بایستاد پس زکریا سرپرستی او را قبول کرد. زکریا از بهر وی غرفه ای بساخت چنانکه با نردبان به غرفه می رفتند. و او را در آن غرفه بنشاند.

محراب: نامی است که شریف ترین و گرامی ترین جای را گویند، هر گاه که زکریا به غرفه که مریم در آنجا بود در آن محراب داخل شد.

به نزدیک وی روزی ای می‌یافت. در تفسیر آورده اند که در تابستان میوه‌ی زمستانی تازه می یافت و در زمستان میوه‌ی تابستانی تازه.

زکریا گفت: ای مریم این میوه در غیر وقت او به تو از کجا رسید.

مریم گفت: این از نزد خداست: گفته اند که : حضرت جبرئیل علیه‌السّلام از آسمان می‌آورد. آنگه گفت:

براستی خداوند هر که را که بخواهد بی حساب و بی اندازه از خزانه فراخ با کرم و بدون رنج و زحمت خود روزی می دهد که این جای تعجب نیست[1].

[1] - تفسیر گلشاهی ص ۳۲۳ به بعد ج۱

ولادت حضرت عیسی بن مریم علیهما السّلام

آورده‌اند که چون مریم رضی الله عنها چهارده ساله بود به حیض آمد و نیاز بـه غسل پیدا کرد. **قوله تعالی[1]:**

وَٱذۡكُرۡ فِي ٱلۡكِتَٰبِ مَرۡيَمَ إِذِ ٱنتَبَذَتۡ مِنۡ أَهۡلِهَا مَكَانٗا شَرۡقِيّٗا ﴿١٦﴾

در این کتاب مریم را یاد کن آندم که در مکانی رو به آفتاب از کسان خود کناره گرفت.

ای محمد(ص) قصه مریم بنت عمران را یاد کن و به آنان بگو که او پیوسته در مسجد بیت المقدس بود به جهت عذری که پدید آمد(حیض) به غسـل محتـاج گشت دنبال جایی می‌گشت که درآنجا غسل کند به جای سمت برآمدن آفتاب رفت حق تعالی از آن خبر می‌دهد. علمای تفسیر، در سبب گوشه گیری و دنبال پیدا کردن موضع در حق مریم اختلاف دارند. قـومی گفتنـد خلـوت و عزلـت اختیار کرد، یکبارگی روی به طاعت الله تعالی نهاد و بدین جهـت در گوشـه‌ی مسجد زاویه ای ساخت و آنجا معتکف نشست. قومی گفتند سبب گوشه گیـری مریم آن بود که از حیض پاک شده بود و طهر یافته، می‌خواست که غسل کند، در پس پرده ای، تا مردم او را نبینند و او غسل کند. **قوله تعالی[2]:**

فَٱتَّخَذَتۡ مِن دُونِهِمۡ حِجَابٗا فَأَرۡسَلۡنَآ إِلَيۡهَا رُوحَنَا فَتَمَثَّلَ لَهَا بَشَرٗا سَوِيّٗا ﴿١٧﴾

در مقابل آنها پرده ای آویخت و روح خویش را بدو فرستادیم کـه انسـانی، بخلقـت تمام، بر او نمودار شد.

گفته‌اند این حجاب دیوار است، یعنی که در پس دیواری رفت تا از چشم مـردم غایب شود و بعد از آنکه غسل فرمود و لباس پوشید.

---

[1] - آیه ۱۶ سوره مریم

[2] - آیه ۱۷ سوره مریم

عکرمه گفت: تا زمانیکه پیوسته مریم طهر و پاک بود در مسجد بود وبه عبادت خدای تعالی مشغول بود. هرگاه نشان حیض پیدا می‌شد از مسجد به سوی خانه می‌آمد. و در خانه می‌ماند تا پاک شود آنگه بعد از غسل به مسجد باز می‌گشت. گفتا در خانه خاله بود خواست که از حیض غسل کند به سوی شرقی یعنی برآمدن آفتاب رفت تا غسل کند جبرئیل آن ساعت برابر وی آمد.

پس‌آن زمان که مریم از اهل خود به سمت شرقی کناره گرفت، و از پیش آنها پرده‌ای گرفت پس به سوی او روح خود را یعنی جبرئیل‌علیه‌السّلام را فرستاد پس پدیدار شد برای او آدمی درست اندام. **مولانا** گفت:

دید مردم صورتی بس جان فزا　　جان فزایی دل ربایی درخلا
پیش او بر رست از روی زمین　　چون مه و خورشید آن روح امین

قوله تعالی[1]:

قَالَتْ إِنِّي أَعُوذُ بِالرَّحْمَٰنِ مِنكَ إِن كُنتَ تَقِيًّا ﴿١٨﴾

گفت اگر پرهیزکاری از تو بخدای رحمان پناه می‌برم.

مریم درآن خلوتگاه که بعد از غسل جامه بر تن کرده بود جبرئیل را دید گمان کرد که وی طالب فساد است گفت من هرآینه از تو به خدا پناه می‌برم.

جبرئیل‌علیه‌السّلام به او جواب داد که من آن کس نیستم که شما تصور می‌کنید و از من می‌ترسید. **مولانا گفت:**

بانگ بر وی زد نمودار کرم　　که امین حضرتم از من مرم

[1] - آیه ۱۸ سوره مریم

واقعیت این است که من فرستاده‌ی پروردگار توام که شما در مواقع ترس بـرو پناه می‌بردی تا ببخشم به تو پسری پاک. **قوله تعالی[1]:**

قَالَتْ أَنَّىٰ يَكُونُ لِي غُلَامٌ وَلَمْ يَمْسَسْنِي بَشَرٌ وَلَمْ أَكُ بَغِيًّا ﴿٢٠﴾

گفت: چگونه مرا پسری باشد که انسانی بمن دست نزده و زناکار نبوده‌ام.

بغی: زن زناکاری است که مردان را در برابرپول به کـام خـواهی ازخـود فـرا می‌خواند.

مریم گفت کجا باشد مرا پسری و حال اینکه آدمی مرا نرسید و مـس نکـرد و من بدکار نبودم.و فرزند عادتاً با یکی از این دوشیوه بدنیا می‌آید. **قوله تعالی[2]:**

قَالَ كَذَٰلِكِ قَالَ رَبُّكِ هُوَ عَلَيَّ هَيِّنٌ وَلِنَجْعَلَهُ آيَةً لِّلنَّاسِ وَرَحْمَةً مِّنَّا ۚ وَكَانَ أَمْرًا مَّقْضِيًّا ﴿٢١﴾

گفت: پروردگار تو چنین گفته که این بر من آسانست تا آنرا بـرای مـردم از جانـب خویش آیت و رحمتی کنیم و کاری مقرر شده بود.

جبرئیل‌علیه‌السّلام چنین گفت که تو میگوئی درست است که هیچکس به نکاح تو در نیامده و ترا مس نکرده است.

جبرئیل‌علیه‌السّلام گفت اما پروردگار تو فرموده است اینکه به تو فرزندی بدهیم برای من آسانتر است تا بر قدرت ما واقف گردی.

و آن ولد را برای بندگان مخلص رحمتی از سوی خود قرار دادیم تا قـدرت مـا دریابند و برای آنانکه بگروند از ما بخششی و رحمتی باشد.

و آفرینش او بدون پدر کاری بس محکم و به واقعیت پیوسته است. که جبرئیل در گریبان مریم دمید به شکم وی رسید و بار گرفت.

---

[1] - آیه ۲۰ سوره مریم

[2] - آیه ۲۱ سوره مریم

قوله تعالی[1]:

﴿فَحَمَلَتْهُ فَانتَبَذَتْ بِهِۦ مَكَانًا قَصِيًّا ﴿٢٢﴾﴾

پس به او حامله شد، و با وی در مکانی دور، گوشه گرفت.

آن زمانیکه جبرئیل‌علیه‌السّلام در گریبان و یا در آستین مریم دمید بازگشت. پس مریم همان دم بارگرفت پس به جهت حامله بودن به عیسی بدون پدر یعنی با دمیدن روح از جانب جبرئیل‌علیه‌السّلام به فرمان باریتعالی از مردم کناره گرفت.وهب می گوید، چون مریم‌علیه‌السّلام به عیسی حامله شد، یوسف نجار هم که پسرعموی مریم از خدمتکاران آزاده بود که با مریم در مسجد بود، وآن دو عهده دار کارها و پاکیزه نگهداشتن آن مسجد بودند و هیچکس بیشتر ازآن در عبادت کوشا نبودند. نخستین کسی که از بارداری مریم شگفتی کرد یوسف نجار بود که چون متوجه شد و دانست در توجیه آن سرگردان ماند هرگاه می خواست او را متهم کند پارسایی و عبادت و پاکدامنی او را به تردید وا می‌داشت و او نخستین کسی بود که درباره‌ی بار مریم سخن گفت. یوسف گفت ای مریم به من خبر بده که ممکن است گیاهی بدون بذر و دانه بروید؟ گفت آری، یوسف گفت آیا گیاه بدون بارانی که به آن برسد رشد می کند؟ گفت آری. مریم به یوسف گفت آیا نمی دانی که خداوند متعال آدم و حواء را بدون آمیزش نر و ماده با یکدیگر آفریده است؟ گفت آری همچنین است.

قوله تعالی[2]:

﴿فَأَجَآءَهَا ٱلْمَخَاضُ إِلَىٰ جِذْعِ ٱلنَّخْلَةِ
قَالَتْ يَٰلَيْتَنِى مِتُّ قَبْلَ هَٰذَا وَكُنتُ نَسْيًا مَّنسِيًّا ﴿٢٣﴾﴾

[1] - آیه ۲۲ سوره مریم

[2] - آیه ۲۳ سوره مریم

درد زادن او را سوی تنه درخت کشید گفت: ای کاش پیش از این مرده بودم، و [از صفحه عالم] بکلی فراموش شده بودم.

پس زمانیکه درد زایمان فرا رسید او را به سوی تنه‌ی درخت خرما آورد.

گویند، آنگاه خداوند متعال به مریم وحی فرمود که از سرزمین بیت لحم به جای دیگر از زمین برو و آنجا زایمان کن، یوسف نجار مریم را سوار بر خری کرد که میان مریم و پالان خر چیزی جز جامه مریم نبود، مریم چنان سنگین بود که نمی‌توانست بر پای ایستد، یوسف و مریم در تاریکی شب از بیت لحم بیرون آمدند و آهنگ کوههای اطراف کردند، میان راه جایی رسیدند که چند خرما بن آنجا بود که مسافران آنجا فرود می‌آمدند، یوسف و مریم آنجا فرود آمدند، درد زایمان مریم را گرفت به یکی از پناهگاه ها که در کنار درخت خرمای خشک شده‌ای بود پناه برد آن درخت چنان خشک بود که هیچ شاخ و برگی نداشت، خداوند متعال همان دم آن درخت را سبز و خرم و میوه دار کرد آنچنان که شاخه های درخت بر مریم سایه افکند و شاخه ها چنان خمیده شد که از هر سو مریم را در بر گرفت و او را پوشیده داشت. درد زایمان مریم سخت شد وچنان گفت که خداوند متعال از قول او بیان می‌فرماید: درد زایمان کنار تنه درخت خرمایی او را فرا رسید. **مولانا** گفت:

زین طلب بنده به کوی تو رسید درد مریم را به خرما بن کشید

گفته اند که: یوسف، مریم را بگذاشت و خود برفت، مریم تنها و متحیر بماند، می گریست و درد زایمان هر لحظه بیشتر می‌شد، پشت به تنه درخت خرما کرد و فرشتگان گرد وی در آمده صفها برکشیده و شراب از بهشت آورده، مریم از سر دلتنگی و ضجرت درآن حالت گفت: *و قالت یلیتنی مت قبل هذا...*

گفت ای کاش پیش از این مرده بودم و فراموش شده و واگذاشته بودم. این دلتنگی نمودن مریم و آرزوی مرگ کردن او نه از آن بود که به حکم خدای تعالی راضی نباشدوتن ندهد.اما از شرم مردم می‌گفت، چونکه فرزند بی پدر آورده بود و می‌دانست که مردم او را طعن کنند و به چیزهای ناشایست وناروا نسبت دهند. می‌گفت ای کاش من مرده بودم و به این روز نمی‌رسیدم و این چنین نسبتهای ناروا را نمی‌شنیدم گوید، کعب می‌گفته است مریم‌علیه‌السّلام تنها بیرون رفت و چون زکریاعلیه‌السّلام متوجه شد یوسف نجار را به جستجوی او فرستاد. یوسف مریم را زیر درخت خرما یافت. **قوله تعالی[1]:**

فَنَادَىٰهَا مِن تَحْتِهَآ أَلَّا تَحْزَنِى قَدْ جَعَلَ رَبُّكِ تَحْتَكِ سَرِيًّا ﴿٢٤﴾

و وی را از طرف پائین وی ندا داد غم مخور که پروردگارت از زیر قدم تو چشمه جاری کرد.

گوید، آن زمان که مریم از درد زایمان شکوه و گله کرد و گفت ای کاش پیش از این مرده و فراموش شده بودم. از زیر پای او به او آوازآمد یعنی جبرئیل او را آواز داد اندوه مدار و آرزوی مرگ مکن همانا خداوندت زیر پایت جوی آبی قرار داده است. **قوله تعالی[2]:**

وَهُزِّىٓ إِلَيْكِ بِجِذْعِ ٱلنَّخْلَةِ تُسَٰقِطْ عَلَيْكِ رُطَبًا جَنِيًّا ﴿٢٥﴾

تنه نخل را سوی خویش تکان بده که خرمای تازه پیش تو فرو می‌ریزاند.

دانشمندان درباره‌ی مدت بارداری مریم‌علیه‌السّلام و هنگام زایمان او اختلاف نظر دارند برخی گفته اند مدت بارداری او همچون دیگر زنان نه ماه بوده است، هشت ماه هم گفته اند، شش ماه هم گفته اند، سه ساعت و یکساعت هم گفته

[1] - آیه ۲۴ سوره مریم

[2] - آیه ۲۵ سوره مریم

اند، گفته‌اند وقت زایمان مریم در فصل زمستان بود و وقت رسیدن خرما نبود اما پروردگار جهانیان برای معجزه عیسی‌علیه‌السّلام و کرامت مریم از آن درخت خشکیده بی شاخ خرما پدید آورد و گفت:

ای مریم درخت خرمای خشکیده را به سوی خود خم کن و تکان بده تا خرمای تازه و مرغوب برتو فرو افتد. **قوله تعالی[1]:**

فَكُلِي وَاشْرَبِي وَقَرِّي عَيْنًا فَإِمَّا تَرَيِنَّ مِنَ الْبَشَرِ أَحَدًا فَقُولِي إِنِّي نَذَرْتُ لِلرَّحْمَٰنِ صَوْمًا فَلَنْ أُكَلِّمَ الْيَوْمَ إِنسِيًّا ﴿٢٦﴾

پس [از این خرما] بخور و [از این چشمه] آب بیاشام و چشم خود به عیسی روشن دار، اگر از آدمیان کسی را دیدی، بگو من برای خدا روزه‌ای نذرکرده ام و امروز با بشری سخن نکنم.

پس از رطب(خرما) که از تکان دادن درخت آن فرو افتد بخور و ازآبی که در زیر پای او قرار داده شده است بیاشام.چونکه گفته‌اند برای نفسها نیست هیچ دوایی مگر رطب و به این معجزه خداوند چشمت را روشن ساز، یعنی تولد فرزند یا باردادن درخت خشکیده. آن زمان که عیسی متولد شد خدای تعالی فرشتگان را فرستاد تا بگرد مریم در آمدند و عیسی را گرفتند و بشستند و در حریر بهشت پیچیدند و در کنار مریم نهادند و ندا رسید که:

پس اگر آدمیان را ببینی و از تو بپرسند که این فرزند از کجاست یعنی زبان طعن بازکنند.

پس بگو آنچه را که پروردگار جهانیان مریم را بعد از تولد فرزندش بدان سفارش کرد یعنی به سکوت فرمود تا سخن نگوید که اگرمریم به برائت خود سخن می گفت بنی اسرائیلیان او را راستگوی نمی‌پنداشتند بهر حال او را به نزد

[1] - آیه ۲۶ سوره مریم

خود متهم می‌ساختند. می گوید: پس بگو که من بـرای خـدای مهربـان روزه‌ی سکوت و خویشتن داری از گفتار نذر کرده ام. بهمین جهت من امروز با انسانی سخن نخواهم گفت بلکه با حق تعالی مناجات خـواهم کـرد و تسـبیح خـواهم گفت: **قوله تعالی[1]:**

فَأَتَتْ بِهِۦ قَوْمَهَا تَحْمِلُهُۥ ۖ قَالُوا۟ يَٰمَرْيَمُ لَقَدْ جِئْتِ شَيْـًٔا فَرِيًّا ﴿٢٧﴾

پس مریم او را [مولود را] برداشته، نزد کسان خود آورد گفتنـد: ای مـریم حقـاً کـه چیزی زشت و شگفت‌انگیز آورده‌ای.

بعد از چهل روز که از نفاس پاک شده بود. عیسی را حمل کرد و به میان قـوم خود آورد در راه غمگین و متفکر بود که قوم وی به او چه خواهند گفت و او چه جوابی برای آنان دهد؟ پس چون در میان قوم خـود بازگشـت در حالیکـه زکریا در بین بنی اسرائیلیان بود و آنان که اهل بیت صلاح بودند بگریسـتند و زاری کردند و گفتند: ای مریم کار بسیار ناپسندیده و زشتی کردی که از تو و خاندانت چنین انتظاری نمی‌رفت و خاندان تو همه نیکوکار بودند. **قوله تعالی[2]:**

يَٰٓأُخْتَ هَٰرُونَ مَا كَانَ أَبُوكِ ٱمْرَأَ سَوْءٍ وَمَا كَانَتْ أُمُّكِ بَغِيًّا ﴿٢٨﴾

ای خواهر هارون! پدرت مرد بدی نبود و مادرت زناکار نبود.

خطاب مریم بعنوان خواهر هارون بدان جهت بوده است که هارون‌علیـه‌السّـلام برادر موسی است. یعنی که مریم از اولاد و نژاد هارون برادر موسی است، بدین لحاظ او را به نام خواهر هارون خطاب کردند نه بخاطر اینکه حقیقتاً خـواهر او بوده است.

---

[1] – آیه ۲۷ سوره مریم

[2] – آیه ۲۸ سوره مریم

قول دیگر آنست که هارون مردی از نیک مردان و پارسایان بنی اسرائیل بود می‌گوید: ای خواهر هارون! پدر تو عمران مردی بد و بدکار نبود و مادر تو که حنه است و تو را زائید بدکار نبود. چگونه است که از تو این فرزند پدید آمد در حالیکه او پدری ندارد و تو هنوز ازدواج نکردی و مردی شما را لمس نکرده است[1] ؟

[1] - تفسیر گلشاهی ص ۲۰۶ به بعد ج ۴

بازگشت مریم رضی الله عنها با عیسی علیه‌السّلام پس از تولد به سوی قوم

کسائی می گوید، مریم پس از تولّد حضرت عیسی‌علیه‌السّلام برخاست در حالی که عیسی‌علیه‌السّلام را در آغوش داشت پیش بنی اسرائیل آمد و زکریاعلیه‌السّلام میان ایشان بود.

گوید، بنی اسرائیل همین که مریم(رض) را دیدند نخست گریستند و سپس لب به اعتراض گشودند که کاری بسیار ناپسندیده انجام دادی. **قوله تعالی[1]:**

يَٰٓأُخۡتَ هَٰرُونَ مَا كَانَ أَبُوكِ ٱمۡرَأَ سَوۡءٖ وَمَا كَانَتۡ أُمُّكِ بَغِيّٗا ﴿٢٨﴾

ای خواهر هارون! پدرت مرد بدی نبود و مادرت زناکار نبود.

خطاب مریم بعنوان خواهر هارون بدان جهت بوده است که هارون‌علیه‌السّلام برادر موسی است. یعنی که مریم از اولاد و نژاد هارون برادر موسی است، بدین لحاظ او را به نام خواهر هارون خطاب کردند نه بخاطر اینکه حقیقتاً خواهر او بوده است. قول دیگر آنست که هارون مردی از نیک مردان و پارسایان بنی اسرائیل بود می گوید: ای خواهر هارون! پدر تو عمران مردی بد و بدکار نبود و مادر تو که حنه است و تو را زائید بدکار نبود. چگونه است که از تو این فرزند پدید آمد در حالیکه او پدری ندارد و تو هنوز ازدواج نکردی و مردی شما را لمس نکرده است؟ **قوله تعالی[2]:**

فَأَشَارَتۡ إِلَيۡهِۖ قَالُواْ كَيۡفَ نُكَلِّمُ مَن كَانَ فِي ٱلۡمَهۡدِ صَبِيّٗا ﴿٢٩﴾

بمولود اشاره کرد. گفتند: چگونه با کسیکه کودک و در گهواره است سخن گوئیم.

---

[1] - آیه ۲۸ سوره مریم

[2] - آیه ۲۹ سوره مریم

مریم سخن نگفت و حرفی نزد به جهت آنکه نذر کرده بود که سه روز از سخن گفتن خودداری کند. اما به عیسی‌علیه‌السّلام بچه‌ی گهواره‌ای نوزاد اشاره کرد و با اشاره فهماند که جواب شما را عیسی بچه نوزاد می‌دهد.

زمانیکه مردم پاسخ آنان را به عیسی‌علیه‌السّلام بچه‌ی نوزادی که در گهواره خوابیده است اشارت کرد ایشان متعجب و متحیر شدند. **قوله تعالی**[1]**:**

قَالَ إِنِّي عَبْدُ اللَّهِ آتَانِيَ الْكِتَابَ وَجَعَلَنِي نَبِيًّا ﴿٣٠﴾

گفت: من بنده خدایم، مرا کتاب داده و پیغمبر کرده است.

آنگه زکریا حاضر شد، چون مناظره با جهودان رفت: گفت یا عیسی‌علیه‌السّلام سخن بگو اگر تو را به این امر کرده باشند. عیسی‌علیه‌السّلام بر چپ خویش زد و انگشت سبابه بیرون کرد و بآواز بلند گفت طوریکه حاضران همه شنیدند انی عبدالله گفته‌اند که عیسی این سخن را در همان روز گفت که از مادرزاده شده بود به قولی عیسی چهل روزه بود.

قول حسن آنست که خدای تعالی به عیسی علیه‌السّلام در کودکی به او عقل و بلوغ و کتاب و نبوت داد و در شکم مادر کتاب انجیل می‌خواند همچون آدم که خدای تعالی او را پیامبر کرده بود. عیسی علیه‌السّلام همچنان بود.اما قول بیشتر مفسرین بر آنست که آنچه عیسی گفت: *آتنی الکتب و جعلنی نبیاً* آنست که از نوشته لوح محفوظ یعنی پیغمبر بودن او و دادن کتاب به او خبر داده است. همچنانکه به پیغمبر (ص) گفتند:

متی کنت نبیاً؟ قال: کنت نبیاً و آدم بین الروح و الجسد که چه وقت پیغمبر بودی گفت من پیغمبر بودم در حالیکه آدم بین روح و جسد بود و فرمود خدای تعالی به من کتاب خواهد داد.

[1] - آیه ۳۰ سوره مریم

قوله تعالی[1]:

وَجَعَلَنِي مُبَارَكًا أَيْنَ مَا كُنتُ وَأَوْصَانِي بِالصَّلَاةِ وَالزَّكَاةِ مَا دُمْتُ حَيًّا ﴿٣١﴾

و هر کجا باشم با برکتم کرده است و به نماز کردن و زکات دادن، مادام که زنده باشم سفارشم کرده است.

عیسی گفت هر کجا باشم خدایم مرا فرخنده و مبارک گردانید به اینکه به من پیغمبری داد.

و نیز مرا امر فرمود به اقامت نماز و دادن زکات تا مادامیکه زنده باشم درجای دیگر در باب مؤمنین فرمود: و *الذین هم علی صلوتهم یحافظون. المؤمنین/۹- المعارج/۳۴ -*

قوله تعالی[2]:

وَبَرًّا بِوَالِدَتِي وَلَمْ يَجْعَلْنِي جَبَّارًا شَقِيًّا ﴿٣٢﴾

نسبت به مادرم نیکوکارم کرده است و گردن کش و نافرمانم نکرده است.

و مرا نسبت به مادرم نیکوکار و مهربان گردانید چون پدر نداشت بدین جهت فقط نام مادرش یاد شده است.

و مرا گردنکش و بدرفتار و زورگو قرار نداده است که با خلق تکبر کنم و ایشان را برنجانم. **قوله تعالی[3]:**

وَالسَّلَامُ عَلَيَّ يَوْمَ وُلِدتُّ وَيَوْمَ أَمُوتُ وَيَوْمَ أُبْعَثُ حَيًّا ﴿٣٣﴾

و درود بر من، روزی که تولد یافته‌ام و روزی که بمیرم و روزی که برانگیخته شوم.

---

[1] - آیه ۳۱ سوره مریم

[2] - آیه ۳۲ سوره مریم

[3] - آیه ۳۳ سوره مریم

آیه تکراری که در آیه پانزدهم سوره مریم در حق یحیی نیز آمده است. می‌گوید: و این ثنایی است که الله تعالی بر عیسی کرده همچنانکه بر یحیی‌علیه‌السّلام کرده است. آن روز که متولد شده‌ام و روزی که می‌میرم و روزی که در حشر برانگیخته می‌شوم. یعنی در روز تولدم خداوند سلامتی بر من مقرر کرده که شیطان نتوانست آسیبی به من برساند و در وقت مرگم نیز سلامتی مقرر کرده که خدای تعالی مرا به حق و صدق ناطق می‌گرداند و بر من در هنگام بعث مجدد نیز سلامتی مقرر کرده که در آن روز از ترسناکی روز حشر در سلامتی و امان خواهم بود[1].

[1] - تفسیر گلشاهی ص ۲۱۲ به بعد ج ۴

رفتن عیسی و مریم علیهما السّلام به مصر و ظهور معجزات

دانشمندان در حق رفتن به مصر اختلاف دارند. بعضی می گویند دمشق است. برخی گویند بیت المقدس است. بعضی می گویند دهکده‌ای نزدیک مصر و عده‌ای می گویند مصر بوده است.

سبب رفتن به مصر چنین بود که چون خبر عیسی‌علیه‌السّلام به **هیردوس** رسید آهنگ کشتن مریم و پسرش کرد. زکریا از ترس کشتن مریم و عیسی‌علیهما السّلام به مصر فرستاد چون این آن موقعی بود که چند روز از تولّد او گذشته بود و به یوسف نجار دستور داد آن دو را به مصر ببرد ماده خری و زاد و توشه در اختیارشان گذاشت و یوسف آن دو را به مصر برد. **قوله تعالی**[1]:

وَجَعَلْنَا ابْنَ مَرْيَمَ وَأُمَّهُ آيَةً وَآوَيْنَاهُمَا إِلَىٰ رَبْوَةٍ ذَاتِ قَرَارٍ وَمَعِينٍ ﴿٥٠﴾

و پسر مریم و مادرش را آیتی کردیم و آن دو را بر زمینی بلند که دارای استقرار و دارای آب روان بود جایشان دادیم.

و ما قصه عیسی پسر مریم را دلایل و حجتی بر قدرت مان با دادن نشانه هایی برای هر یک از آنان نشانه و آیتی ساختیم از اینکه پسر مریم، عیسی در گهواره سخن گفت و مریم بدون مساس بشری با دمیدن روح جبرئیل پسری بدنیا آورد و نیز جای دادیم ما مادر و پسر را آن هنگام که از یهود فرار کردند و باز آوردیم به سوی بلند از زمین دانشمندان درباره این قرارگاه اختلاف نظر دارند بعضی آن قرارگاه را بیت المقدس و بعضی فلسطین و بعضی دمشق گویند تا در آن آرام گیرند و آبی ظاهر و جاری گردانیدیم. که پسر عموی مریم که خود از

[1] - آیه ۵۰ سوره المؤمنون

خدمتکاران مسجد بوده دستور یافت آن دو را به مصر ببرد ماده خری وزاد و توشه در اختیارشان گذاشت و یوسف آن دو را به مصر برد.

از جمله معجزاتی که بدست عیسی به هنگام رفتن و اقامت او در مصر اتفاق افتاد این بود که خانه امیر شهر جمع شده بودند و با خود بتی از سنگ داشتند می گریستند و بر آن بت سجده می کردند، عیسی گفت شما را چه می شود؟ گفتند درد زایمان بر همسر امیر دشوار شده است به ما فرمان داده است بر این بت سجده کنیم و بخواهیم تا درد او را تخفیف دهد، عیسی فرمود پیش امیر روید و بگوئید اگر من دعاء کنم فرزند شتابان متولد خواهد شد، چون به امیر خبر دادند گفت او را در آورید، مریم و عیسی در آمدند پادشاه از سخنوری عیسی که کودکی خرد بود شگفت کرد و او را کنار همسرش برد، عیسی فرمود اگر به تو بگویم در شکم این بانو پسر یا دختر است و نوزاد همانگونه که می گویم باشد آیا به خدای من که مرا از روح خود آفریده است ایمان می آوری؟ گفت آری، فرمود در شکمش پسری است که بر گونه‌اش خالی سیاه و بر پشتش خالی سپید است و سپس دعاء کرد و گفت این چنین ترا سوگند می دهم به خدایی که خلق را آفریده و روزی آنان را فراخ عنایت فرموده است بیرون بیا، نوزاد با همان صفات که عیسی فرموده بود متولد شد، امیر خواست که ایمان بیاورد، وزیرانش گفتند این زن جادوگر است پسرش هم چون خود اوست و مردم آن دو را از بیت المقدس بیرون کرده اند و چندان پافشاری کردند که او را از ایمان آوردن منصرف کردند و خداوند بر آن امیر و قوم او صاعقه‌ای فرو فرستاد و نابودشان فرمود. یوسف آن دو را به مصر برد و مریم آنجا در خانه دهقانی فرود آمد و کاری جز ریسندگی نداشت مریم برای مردم

مصر کتان و پشم می رشت، یوسف هم هیزم جمع می کرد و آن را می فروخت و هزینه ایشان از این راه فراهم می‌شد.

معجزه دیگر: ثعلبی از قول وهب می گوید: نخستین معجزه ای که مردم از عیسی (ع) دیدند هنگامی بود که مادرش در خانه سالاری از سالارهای مصر ساکن بود و یوسف نجار او را در آن خانه فرود آورده بود، گروهی از بینوایان در آن خانه آمد و شد داشتند، از قضا مالی در خزانه آن سالار دزدیده شده و او بینوایان را متهم کرد، مریم به سبب اندوه سالار اندوهگین شد که به هر حال میهمان‌دار او بود، عیسی (ع) به مادر گفت آیا دوست می داری سالار را راهنمایی کنم که مالش کجاست؟

گفت: آری، عیسی فرمود به او بگو همه بینوایانی را که به خانه اش آمد و شد دارند پیش من بیاورد، مریم این موضوع را با سالار گفت و او ایشان را جمع کرد چون جمع شدند عیسی به دو تن که یکی کور و دیگری زمین گیر بود توجه کرد زمین گیر را بر دوش کور نشاند و به کور گفت از جای برخیز، کور گفت من ناتوانتر از آنم که برخیزم، عیسی فرمود چگونه دیشب این کار را انجام دادی ؟ چون این سخن را شنیدند کور را بزدند که از جای برخاست و چون بر پا ایستاد دست زمین گیر به خزانه رسید، عیسی فرمود دیشب هم همین گونه چاره اندیشی کردند از نیروی کور و چشم زمین‌گیر استفاده کردند، هر دو گفتند راست می گوید و آن مال را به سالار پس دادند، سالار به مریم گفت نیمی از این مال را برای خود بردار گفت من برای این کار آفریده نشده‌ام، گفت آن را به پسرت بده فرمود او از من بلند مرتبه تر است، و خداوند به حقیقت داناتر است عیسی در آن موقع دوازده ساله بود. و بعد از آن خبر هلاک هیردوس به ایشان رسید. ایشان به فرمان وحی الله تعالی از آنجا به شام

بازگشتند. مریم و عیسی و یوسف نجار به دهی فرو آمدند نام آن ده ناصره بود، و بدانجهت النصاری نامیده شد. سعید بن جبیر می گوید، رسول خدا (ص) فرموده اند. عیسی را مادرش نزد آموزگاری فرستاد که او را آموزش دهد، آموزگار گفت بسم الله الرحمن الرحیم بگو، عیسی پرسید معنی و مقصود بسم‌الله چیست؟

گفت نمی دانم، فرمود باء بهای الهی و سین سنا (پرتو) الهی است و میم مملکت اوست، و خدای توفیق دهنده داناتر است[1].

[1] - آیه ۵۰ سوره المؤمنین، تفسر گلشاهی ج۴ ص۴۲۰

سفره و طعامی که خداوند متعال به دعای عیسی‌علیه‌السّلام از آسمان فرود آورد

خدای عَزَّوَجَلَّ در آیه ۱۱۲ سوره المائده می‌فرماید:

إِذْ قَالَ ٱلْحَوَارِيُّونَ يَٰعِيسَى ٱبْنَ مَرْيَمَ هَلْ يَسْتَطِيعُ رَبُّكَ أَن يُنَزِّلَ عَلَيْنَا مَآئِدَةً مِّنَ ٱلسَّمَآءِ ۖ قَالَ ٱتَّقُوا۟ ٱللَّهَ إِن كُنتُم مُّؤْمِنِينَ ﴿١١٢﴾

یاد آر آن هنگامیکه حواریون گفتند که ای عیسی پسر مریم ! آیا پروردگارت می‌تواند [اراده کند] که از آسمان خوانی « مائده‌ای» بما نازل کند، گفت اگر [واقعاً] ایمان دارید از خدا بترسید.

به یاد آور ای محمد (ص) ! آن را که حواریون که خواص و یاران عیسی بودند گفتند. ای عیسی پسر مریم آیا خدای تو دعای تو را اجابت می‌کند و می‌پذیرد اینکه دعا کنی تا سفره آراسته یعنی مائده از آسمان به سوی ما فرو فرستد که در آن طعام باشد.

قصه مائده آن است که روایت کرده‌اند از عطا بن ابی رباح از سلمان الفارسی، گفتا: ایشان که مائده خواستند حواریون بودند، به همراه پنج هزار مرد دیگر از قوم عیسی، عیسی به ایشان فرمود سی روز روزه گرفتند بعد از آن مائده خواستند، عیسی بمانند زاهدان جبه‌ای از موی گوسفند بافته در پوشید، و به محراب عبادت رفت و بر قدم تواضع بایستاد، و گریستن آغاز کرد چون عیسی دعا کرد سفره‌ای سرخ رنگ از آسمان فرو آمد و عیسی زبان شکر بگشاد که: *« اللهم اجعلنا لک من الشاکرین»*

عیسی و حواریان به سجود درافتادند، و جهودان در آن عجائب می‌نگریستند، و از حسد می‌گداختند و انکار می‌نمودند عیسی در آن نگریست سفره‌ای دید. عیسی وضو تازه کرد، و با خضوع و خشوع و با گریه بسیار دو رکعت نماز

کرد عیسی سفره را بگشاد، ماهی بریان کرده دید، ماهی که طعم همه خوردنیها در آن موجود بود که در جای خود خواهد آمد.

عیسی گفت از خدای بترسید و مثل این سؤالها مکنید اگر شما باور دارندگان برای کمالات قدرت او و صحت نبوت من هستید. **قوله تعالی[1]:**

قَالُوا نُرِيدُ أَن نَّأْكُلَ مِنْهَا وَتَطْمَئِنَّ قُلُوبُنَا
وَنَعْلَمَ أَن قَدْ صَدَقْتَنَا وَنَكُونَ عَلَيْهَا مِنَ الشَّاهِدِينَ ﴿١١٣﴾

گفتند می‌خواهیم از آن بخوریم و دلهایمان آرام گیرد و بدانیم که به ما راست گفته‌اید و گواه آن باشیم.

گفتند ما در قدرت کامل تمام او شکی و تردیدی نداریم دوست داریم اینکه از غیب روزی بی‌رنج و زحمت به ما برسد و از آن مائده بخوریم تا قلبهایمان آرام گیرد و باورمان شود که تو با ما راست گفتی و هر چه از خدای می‌خواهید بخواهید تا ما به آن مائده در وقت ضرورت گواه، از گواهان و شاهدان باشیم در نزد کسانی از بنی اسرائیل یا از سایر مردم که شاهد فرود آمدن آن نیستند.

قوله تعالی[2]:

قَالَ عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ اللَّهُمَّ رَبَّنَا أَنزِلْ عَلَيْنَا مَائِدَةً مِّنَ السَّمَاءِ
تَكُونُ لَنَا عِيدًا لِّأَوَّلِنَا وَآخِرِنَا وَآيَةً مِّنكَ ۖ وَارْزُقْنَا وَأَنتَ خَيْرُ الرَّازِقِينَ ﴿١١٤﴾

عیسی پسر مریم گفت: پروردگارا، از آسمان خوانی به ما نازل فرما که برای حاضران و آیندگان ما عیدی باشد و علامتی از تو باشد، ما را روزی بده که تو بهترین روزی دهندگانی.

---

[1] - آیه ۱۱۳ سوره مائده

[2] - آیه ۱۱۴ سوره مائده

عیسی پسر مریم گفت: پروردگارا برای ما سفره‌ای از آسمان بفرست که آن خوان و سفره برای ما عیدی از برای اهل زمان‌مان باشد و نیز برای مومنین که بعد از ما آیند حجت باشد و نزول آن مائده از جانب تو دلیل برای نبوت من باشد. پس عیسی به تحقیق خدای تعالی را به جمیع اسمهایش ذکر کرد و دوبار آشکارا در غایت تضرع و گریه و زاری در استدعای خود سبحانه و تعالی را ندا کرد و درخواست مائده نمود در حالی که همه مردم در اطراف او جمع گشته بودند.

جمع گشتندی ز هر اطراف خلق — از ضریر و شل و لنگ و اهل دلق
پس دعا کردی و گفتی از خدا — حاجت و مقصود جمله شد روا
خوش روان و شادمانه سوی خوان — از دعای او شدندی پاروان

وهب می‌گوید:

بنی اسرائیل از عیسی خواستند که برای ایشان خوراکی از آسمان فرو آورد، خداوند در این باره چنین می‌فرماید چون حواریون گفتند ای عیسی (پسر مریم)! آیا پروردگارت می‌تواند بر ما از آسمان خوانی فرو فرستد گفت: بترسید از خدا اگر گرویده‌گانید، گفتند می‌خواهیم که از آن بخوریم و دلهای ما آرام گیرد و به تحقیق بدانیم که به ما راست گفته‌ای و بر آن از گواهان باشیم.

کسائی می‌گوید: عیسی به آنان دستور داد سی روز روزه بگیرید و خداوند پس از آن برای ایشان خوانی آراسته فرو خواهد آورد، آنان روزه گرفتند و چون مدت روزه سپری شد عیسی برخاست و نماز گزارد و از خداوند متعال مسئلت کرد و چنین گفت: پروردگارا بر ما سفره‌ای آراسته از آسمان فرو فرست که برای آغاز و پایان ما جشنی و عیدی باشد و نشانه‌ای از تو و ما را از خوان خود روزی کن و تو بهترین روزی دهندگانی و در آیه ۱۱۵ سوره مائده آمده است.

قَالَ ٱللَّهُ إِنِّي مُنَزِّلُهَا عَلَيْكُمْ ۖ فَمَن يَكْفُرْ بَعْدُ مِنكُمْ فَإِنِّيٓ أُعَذِّبُهُۥ عَذَابًا لَّآ أُعَذِّبُهُۥٓ أَحَدًا مِّنَ ٱلْعَٰلَمِينَ ﴿١١٥﴾

خداوند فرمود: من خوان بشما نازل می‌کنم و پس از آن هر کسی از شما کافر شود او را عذاب می‌کنم، عذابی که به هیچ یک از جهانیان نکنم.

خداوند فرمود بدرستیکه من آن را (مائده) بر شما فرستاده‌ام به جهت اجابت سئوال و درخواست شما.

پس هر که بعد از نزول مائده از میان شما کافر شود او را عذاب می‌کنم عذابی که به آن هیچ‌یک از جهانیان را چنان عذاب نمی‌کنم.

منظور مردم روزگار خودشان است، پس حق‌تعالی دو قطعه ابر فرستاد و در میان آن سفره‌ی سرخ رنگی بود و به زمین آمدند و سفره از میان آن در پیش حواریون افتاد عیسی شروع به گریستن کرد و گفت پروردگارا ! مرا از شکرگزاران خود قرار بده و گفت خداوندا این سفره را رحمت خود قرار بده نه عقوبت خود. پس عیسی وضو گرفت و نماز خواند و گفت بسم‌الله خیر الرازقین و درباره چگونگی نزول سفره و محتویات آن هم اختلاف است. کسائی از وهب چنین نقل می‌کند سپس عیسی سفره را باز کرد خوانی آراسته دید و در آن ماهی بریان بدون پوست و خار و روغن از وی می‌چکید و نمک در پیش آن و پنج گرده‌ی نان در آن نهاده شده و عسل و پنیر و ... که فرشتگان آن را آورده اند و در برابرعیسی نهاده اند و گفته‌اند جنس سفره از چرم سرخ رنگ است. شمعون برخاست و گفت ای عیسی این طعام دنیاست یا طعام آخرت. عیسی فرمود هیچ کدام. بلکه طعامی است که برای خوردن نازل شده آن را بخورید و شکر گزار باشید. کسائی می‌گوید:

بنی اسرائیل پس از نزول آن انکار کردند و کافر شدند و به صورت بوزینگان و خوکان مسخ شدند. می گویند سیصد و سی مرد از ایشان مسخ شدند، کسائی‌ازقول وهب می گوید، پنج هزار و پانصد تن از ایشان مسخ شدند آنان در حالیکه میان بسترهای خود کنار همسرانشان در سرزمین خود خفته بودند بامدادان بصورت خوکان دگرگون شدند آنان همان گروهی هستند که به زبان عیسی لعنت شدند: چنانکه در آیه ۷۸ از سوره مائده می‌فرماید: آنان از بنی‌اسرائیل که کافر شدند به زبان داود و عیسی بن مریم نفرین شدند.

فرزند خدا گرفتن تبهکاران بنی اسرائیل عیسی علیه السّلام را

در آیه ۳۵ سوره مریم خدای عَزَّوَجَلَّ در خصوص فرزند خدا خواندن عیسی‌علیه‌السّلام توسط تبهکاران بنی اسرائیل پاسخ می‌دهد[۱].

مَا كَانَ لِلَّهِ أَن يَتَّخِذَ مِن وَلَدٍ سُبْحَانَهُ إِذَا قَضَىٰ أَمْرًا فَإِنَّمَا يَقُولُ لَهُ كُن فَيَكُونُ ﴿٣٥﴾

نشاید که خدا فرزندی بگیرد، او منزه است، چون کاری را اراده فرماید، فقط به او گوید: باش! و وجود یابد.

حاشا که خدای فرزندی بگیرد و شایسته نیست برای خدا آنکه فرزندی گیرند. خدای تعالی پاک و منزه است از اینکه فرزندی گیرد

هرگاه خداوند تبارک وتعالی اراده انجام کاری را کند که پدید آورد، تنها کافی است که در حق پدید آمدن آن بگوید بشو. پس می‌شود پس خداوندی که برای همه چیز قادر و تواناست نیازی به فرزند ندارد که در سوره اخلاص خواهد آمد. **قوله تعالی[۲]:**

وَإِنَّ اللَّهَ رَبِّي وَرَبُّكُمْ فَاعْبُدُوهُ هَٰذَا صِرَاطٌ مُّسْتَقِيمٌ ﴿٣٦﴾

خدای یکتا پروردگار من و پروردگار شماست او را بپرستید، راه راست این است.

بدرستیکه خدای تبارک و تعالی پروردگار من و شماست پس او را بپرستید و کسی را غیر از او عبادت و پرستش مکنید.

راه راست این است که انسان را به فلاح رساند و به بهشت داخل گرداند.

چون دانشمندان بنی اسرائیل این سخنان را شنیدند دانستند که او را پدری نیست و خداوند متعال او را همانگونه آفریده است که آدم را و زکریا گفت سپاس خداوند که ما را به گفتار عیسی از سرزنش تبهکاران بنی اسرائیل تبرئه فرمود،

---

[۱] - آیه ۳۵ سوره مریم

[۲] - آیه ۳۶ سوره مائده

گویند، عیسی‌علیه‌السّلام پس از آن دیگر سخنی نگفت و همچون دیگر کودکان بود، غیر از این هم گفته‌اند و خداوند داناتر است. **قوله تعالی[1]:**

فَٱخۡتَلَفَ ٱلۡأَحۡزَابُ مِنۢ بَيۡنِهِمۡۖ فَوَيۡلٞ لِّلَّذِينَ كَفَرُواْ مِن مَّشۡهَدِ يَوۡمٍ عَظِيمٍ ٣٧

پس این دسته ها میان خودشان اختلاف یافتند، وای بر کسانی که کافر بوده‌اند هنگام حضور یافتن آن روزی بزرگ.

پس گروههایی در بینشان اختلاف کردند با وجود این همه تاکید عیسی بر توحید و یکتاپرستی و صراحت کار و معجزه او و سخن گفتن او در گهواره اینکه من بنده خداوند هستم باز هم در بین گروههای مختلف یهودیان و مسیحیان اختلافاتی پدید آمد و درحق عیسی‌علیه‌السّلام عقاید مختلفی ابراز داشتند جهودان راه تفریط پیش گرفتند و مسیحیان راه افراط. که نسطوریه و یعقوبیه عیسی را پسر خدا گفتند و برای خداوند فرزندی گرفتند. حاشا که خداوند بی نیاز است که فرزندی بگیرد.

وای بحال آنکسانی که کافر شدند ازعذاب بزرگ روز قیامت چونکه خداوند را فرزندی نیست و شریکی و انبازی هم ندارد.

قوله تعالی[2]:

أَسۡمِعۡ بِهِمۡ وَأَبۡصِرۡ يَوۡمَ يَأۡتُونَنَا لَٰكِنِ ٱلظَّٰلِمُونَ ٱلۡيَوۡمَ فِي ضَلَٰلٖ مُّبِينٖ ٣٨

روزی که سوی ما آیند چه خوب شنوند و چه خوب بینند ولی آنروز ستمگران در ضلالتی آشکارند.

کافران در این جهان کور و کر هستند که چشمشان از دیدن حقیقت کور است و گوششان از شنیدن کلام حق کر.

---

[1] – آیه ۳۷ سوره مائده

[2] – آیه ۳۸ سوره مائده

ولی در آن روز یعنی روز رستاخیز که به سوی ما می‌آیند. گوش شنوا و چشم بینایی پیدا می‌کنند اما در آن روز کسی به یاری نجات آنها نمی‌شتابد چون کار از کار گذشته است و به حساب و کتاب آنان رسیدگی می‌شود. با بیان این همه حقایق باز به بیراهه رفتندو ستمگران در گمراهی آشکار افتاده‌اند و کاری می‌کنند که روز حشر درآتش جهنم می‌سوزند.

برخورد حضرت عیسی‌علیه‌السّلام با جمجمه (استخوان پوسیده‌ی سر)

سخنی با خوانندگان عزیز! این واقعه برای همه‌ی انسان‌ها بویژه مسلمانان علی الخصوص کسانی از مسلمانان باشند خدا نخواسته بر ارتکاب گناه اصرار کرده و بگویند از آن دنیا چه کسی خبر آورده است و یا حتّی کافران می‌توانند این واقعه را به هوش دل بخوانند و به گوش جان بشنوند و از آن عبرت گیرند که از راه خود برگردند و دست انابت به سوی خدای تعالی به امید اجابت بردارند تا سرآغازی برای تولّدی دوباره باشد این مطلب در قصص الانبیاء صفحه ۱۹۴ به بعد جان محمد بستی کتابت شده که با اندکی تلخیص و به نگارش امروزی بیان می‌داریم. به امید توفیق همگان.

در روایت **کعب الاحبار** آورده که روزی **عیسی علیه السّلام** در بیابانی از بیابان‌های **شام** می‌رفت **استخوان کلّه**‌ای (جمجمه) یافت بسیار پوسیده، عیسی‌علیه‌السّلام گفت: خداوندا تو کامرانی و دانای هر کاری از تو می‌خواهم دعای من برآری تا فرمان ده آنچه را از او سوال کنم جواب دهد در این اثنا ندا آمد که یا عیسی‌علیه‌السّلام آنچه می‌خواهی بپرس جواب آن را خواهی یافت. پس عیسی‌علیه‌السّلام گفت: یا استخوان پوسیده(جمجمه) به فرمان خدای عَزَّوَجَلَّ به من جواب بده. استخوان به قدرت خدای تعالی بانگ برآورد و گفت: «اَشهَدُ اَنْ لَا اِلَهَ اِلاّاللهُ وَ اَشْهَدُ اَنَّ عیسی رَسُولُ اللهِ»

استخوان گفت یا پیغمبر از من سوال کن تا من به فرمان خدای تعالی هر چه از من بپرسی آن را جواب دهم. عیسی‌علیه‌السّلام گفت:

تو نر بودی یا ماده، سعید بودی یا شقّی، از نزدیکان بودی یا از رانده‌شدگان، توانگر بودی یا درویش، نیکو روی بودی یا زشت روی، بلند قد بودی یا کوتاه قد، سخی بودی یا بخیل، و **نام** تو چیست؟ استخوان جواب داد: من مردی سعید

و توانگر و نیکو روی و بلند قد و سخی بودم و سرزمینی تحت فرمان داشتم نام من **جمجمه** بوده است و سرزمین‌های زیادی تحت فرمان من بودند و از نعمت دنیا هیچ کم و کاستی نداشتم و هیچوقت کارهای بیهوده انجام نمی‌دادم. پنج هزار غلام سرخ قبا بلند بالا راست کردار جان نثار با کمربندهای زرّین و پنج هزار غلام سفید قبا با شمشیرهای هندی در چپ و راست من بودند و پانصد غلام ماه روی با نای و ترانه و پانصد غلام با چنگ و چغانه پیوسته در خدمت می‌ایستادند و هزار کنیزک ترکی خوش آواز سرود می‌گفتند چنانکه مرغان در هوا به شنیدن آن می‌آمدند و آدمیان با شنیدن آن بیهوش می‌شدند و هزار کنیزک هم قد و هم رنگ رقص می‌کردند. من با هزار فرمانده جنگ کرده بر آنها پیروز و غالب شدم اگر من تعریف این ساز و برگ جنگی و مصاف با دشمنانم را بگویم خلایق به تعجّب درمانند و دشمن از دور ترسیده جرأت آن را نداشتند که به جنگ من بیایند من **چهارصد** سال با کام و آرزوی دل **پادشاهی** کردم و یک روز رنجی و دردی به من نرسید و مردی بلند همّت و بی نظیر با جمال و کمال و خوبی بودم هر کس که به من نگاه می‌کرد متحیّر می‌ماند و **درویشان** را دوست داشته هر روز هزار دینار به آنان می‌دادم و هر روز گرسنه را طعام می‌خورانیدم و هزار برهنه را لباس می‌پوشانیدم امّا با این حال از خدای تعالی غریب و ناشناس بوده **بت** می‌پرستیدم. عیسی‌علیه‌السّلام گفت چند سال است که مُردی و شربت مرگ چگونه چشیدی و هیئت پنجه ملک الموت (عزرائیل)علیه‌السّلام را چگونه دیدی؟ **جمجمه** گفت: ای پیغمبر خدا بدان که صد سال شده که از دنیا رفته‌ام در آخر عمر روزی در گرمابه (حمّام) نشسته بودم که گرمی گرمابه به من اثر کرد برخاسته به خانه آمدم و در تخت شاهی خوابیدم. اندام‌هایم سست شد و حالم دگرگون شد و تغییری در من ظاهر شد.

وزیران دولت را پیش خود خوانده گفتم که درد مرا چاره کنید من هزار طبیب داشتم همه را طلبیدم و گفتم که مرا علاج کنید ایشان تا چهار روز دارو کردند سرانجام از علاج درماندند و عاجز و ناتوان گشتند هیچ دارویی در من اثر نکرد و فایده نبخشید روز پنجم حالم بدتر شد زبانم سیاه گشت و لرزه بر اندامم افتاد و چشمانم از دیدن بازماند پس در چنگال مرگ قبضه شدم آوازی شنیدم که جان او را گرفته به **دوزخ** ببرید و بعد از ساعتی ملک الموت حربه مهیب و ترسناک بدست گرفته با حالت ترسناک ظاهر شد در حالی که سرش به آسمان و پایش به زمین هفتم رسیده بود و رویش را عظیم ترسناک دیدم. هر چند اصرار و پافشاری و زاری کردم فایده نداد. عیسی‌علیه‌السّلام گفت: آیا از ملک‌الموت(عزرائیل) هیچ پرسیدی که آن روی‌ها برای کیست؟ گفت بلی، پرسیدم. او گفت: با این رویی که در پیش دارم جان‌های مؤمنان و امّت **مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم** را قبض می‌کنم و قبض خواهم نمود و روی‌هایی که در سمت راست دارم جان‌های اهل آسمان‌ها را می‌گیرم و با آن روی‌هایی که در پشت دارم جان‌های کافران و مشرکان را قبض می‌کنم. عیسی‌علیه‌السّلام گفت: شربت تلخی مرگ را چگونه چشیدی؟ گفت: ملک الموت را با گروهی از فرشته‌ها دیدم که گروهی به آتش سوزان و گروهی با کارد و شمشیرهای برّان و گروهی با گرزهای آتشین آمدند و بر اندام‌های من می‌کوفتند من هیچ آتشی سوزان‌تر از آن آتش ندیدم پس رگ و ریشه‌ی من را گرفته جان از تن من بیرون می‌کشیدند گفتم ای فرشتگان مرا بگذارید تا همه‌ی مالی که دارم به شما دهم پس بر روی من سیلی زدند نزدیک بود که همه‌ی اندام من از هم بگسلد و گفتند ای بدبخت بی شرم نمی‌دانی که حق تعالی مال را به عوض گناه کفر نمی‌پذیرد.

بار دیگر گفتم که دست از من بردارید تا اهل و فرزند خود را در راه حق فدا کنم. گفتند: **هیهات، هیهات** آیا نمی‌دانی خدای تعالی رشوه نمی‌پذیرد. آنگه جان از من بگرفتند و برفتند و جان دادن برای من آنچنان مشکل بود که هزار شمشیر بر من می‌زدند بهتر از آن بود، پس مرا در کفن قرار دادند و به لشکرگاه مردگان برده در گور خواباندند و خاک بر سر من ریختند بعد از آن در گور دوباره به من جان دادند اوّل فرشتگانی که در دنیا بودند آمده گفتند که هر چه در دنیا کردی بنویس و جزای آن ببین پس کفن خود را کاغذ کرده با دست خود کردارهای خود را نوشتم که فلان روز چنین و چنان کرده‌ام و آنچه را فراموش کردم به یاد من می‌آوردند در آن حالت می‌گفتم **«و احسرتاه و اندامتاه و اطول املاه و امصیبتا)** پس آن دو فرشته که ایشان را **منکر** و **نکیر** گویند به صورت زشت آمدند به محض دیدن ایشان عقل از من زائل شده مدهوش شدم زیرا که هیچ جانوری زشت‌تر از ایشان ندیده بودم آنگه **منکر** و **نکیر** منِ شقّی و بدبخت را نشاندند و پرسیدند که **خدای** تو کیست؟ گفتم خدای من شمائید آنگه مرا عذاب کردند و با گرزهای آهنی بر سر من می‌زدند که از هول و ترس آن تحت الثری (زیر زمین) بلرزید. سپس از **دین** من پرسیدند عقل و هوش از من برفت و فکر زائل گشته و زبانم از کار افتاد. گفتند ای دروغگو **خدای** تو کیست؟ باز گفتم شمائید یک ضربه‌ی دیگر زدند گفتم آه دریغا کاشکی مادرم مرا نزائیده بود و احسرتا واندامتا به کجا گریزم و از که کمک بخوانم مگر خدای تعالی ارحم الرّاحمین است و دانستم که هزار سال پادشاهی دنیا به آن یک سوال نمی‌ارزد سپس بانگ کردند و گفتند خشم خدای تعالی بر آن کسی باد که از خدا روزی خورد و دیگری را **(بت)** پرستش کند پس از آن زمین مرا بگرفت تا هفت اندام من به خروش و فریاد آمد و درهم

شکست بعد از آن زمین گفت ای دشمن خدای بر روی من بودی و بـه جهـت کفرت ترا دشمن می‌پنداشتم اکنون مراد من حاصل شد که در شکم من آمـدی به عزّت و جلال عَزَّوَجَلَّ امروز حق خدای تعالی از تو باز پس می‌گیرم بـاز دو فرشته سیاه پوش پُر خشم آمدند که هرگز به زشتی ایشـان هـیچکس را ندیـده بودم مرا از آنجا برگرفته نزدیک عرش بردند پنداشتم کـه بـه مکـان رحمـت رسیدم ناگاه منادی از گوشه‌ی عرش آواز داد که ایـن شـقّی و بـدبخت را بـه **دوزخ** ببرید و نزدیک عرش چهار کرسی گرانمایه آراسته به زیور دیدم که بـر یک کرسی **ابراهیم خلیل الله** و در یک کرسی **موسـی کلـیم الله** و بـر کرسـی سوّمی **محمد رسول الله صلوه الله علیهم** و بر کرسی چهـارم پیرمـردی را دیـدم خشم آلوده و زبانه آتش به متابعت او ایستاده سلسـله‌هـا و غـل‌هـای سـنگین برداشته نام او **مالـک** است مرا به پیش آن پیر بردند بانگ بـر مـن زد چنانکـه هفت اندام من بلرزید بفرمود که این بدبخت را به زنجیر و غل بکشید پس بنـد گران بر من نهادند تا هفت گز غبار بر من نشست سپس پوست من برکشیدند و مرا با زنجیر آهنی به طول هفتاد گز بسته میان **مار** و **کژدم** به **دوزخ** انداختند.

یا روح الله! اگر یک حلقه از آن زنجیر به روی زمین بیفتـد همـه اهـل زمـین هلاک شوند و مُهری بر زبان من نهادند تا هیچ آوازی نمی‌توانستم بگویم. پـس عیسی‌علیه‌السّلام گفت: یا **جمجمه** شرح **دوزخ** بگو که چگونه اسـت از وصـف آتش بگو و علامت و نشان آن چگونه است؟ گفت: ای پیغمبر خدا بـدان کـه دوزخ هفت طبقه است. طبقه‌ی اوّل **هاویه**، طبقه دوم **سعیر**، طبقه سوم **سقر**، طبقه چهارم **جهنم**، طبقه پنجم **جحیم**، طبقـه ششـم **نطـی** و طبقـه هفـتم **حطمـه** کـه پایین‌ترین طبقه است ای پیغمبرخدا! اگر تو اهل آنجا را ببینی مـی‌گـویی کـه خشم خدا بر آنها چه سخت است زیرا که در زیر و بالا و در جلو و عقب و در

سمت راست و چپ آنها **آتش** است و گرسنه می‌باشند و جز غم نبینند و در زحمتی هستند که هرگز راحتی نیابند و درون‌های ایشان سیاه و چشم‌هایشان نابینا و بدل بریان و چشم گریان باشند هر چند توبه کنند اجابت نشود و پشیمانی **سود** ندارد و بر ایشان آوازی می‌آید که ای اهل دوزخ برای شما طعام آتش است و شما هیزم دوزخ می‌باشید. باز مرا پیش درختی از آتش بردند که در دوزخ بود و نام آن درخت **زقوم** است پس طعام خواستم از آن درخت زقوم به من طعام دادند چون آن طعام خوردم در گلویم بماند و گیر کرد نه بیرون آمد و نه پایین می‌رفت آنگه فریاد برآوردم که به من آبی بدهید شاید این لقمه‌ی در گلو مانده فرو رود یک طاس پر از آب جهنم به من دادند چون آن را نوشیدم پوست از بدنم ریخت و بانگی سخت بر من زدند تا دوباره آن پوست‌ها به حال اوّل بازگشت و پاهای من در آتش بی قرار بودند به فریاد گفتم ای قوم به من چیزی بدهید تا آن را به پای خود کنم شاید که این آتش از من بازگردد بعد از آن نعلین آورده به پای من کردند و گفتند که ای بدبخت اکنون زمان جزای توست که تو خدای تعالی نشناختی و از عذاب او نترسیدی و از خشم وی نیندیشیدی و از آفریدگار خود شرم نکردی و در خدمت پروردگار نبودی و شکر خدای تعالی نگزاردی و دست به مال مسلمانان دراز کردی و از حرام نترسیدی شکم از حرام پرکردی و مسلمانان رنجانیده بر روی ایشان زدی و از کارهای بد پرهیز نکردی. ای پیغمبرخدا نعلینی که در پای من کرده بودند از سوز و طپش آن مغز سرم بجوشید و از راه بینی بیرون آمد از هوش برفتم یا روح الله! خوراک و خوردنی من آتش بود آنگه مرا به کوهی بردند که آن کوه را **سُکرات** می‌گفتند و درازی آن کوه سی هزار سال راه بود و هفتاد چاه آتشین در آن کوه است بیشترین عذابی که کردند در آن کوه بود و در آن **مارها** و

کژدم‌ها بسیار بودند هر گاه که یکی از ایشان دندان خود بر هم می‌زد آن را از صد ساله راه می‌شنیدی و هرگاه کسی گاز می‌گرفت وجودش مثل خاکستر می‌شد و اگر ذرّه‌ای از زهر آن به دنیا برسد دنیا نیست و نابود شود الحال هر روز عذاب کوه سیصد بار چون سکرات مرگ می‌چشیدم به خاطر این عذاب آن کوه را **سکرات** می‌گویند و هر که را بر آن ببرند تلخی سکرات می‌چشید سپس آنگه مرا به جویی انداختند که روی آن در جهنم سوی قوم دوزخیان دارد و او از آن چشمه صد ساله راه می‌رود عیسی‌علیه‌السّلام گفت آن جوی را چه می‌گویند گفت: آن را **غضبان** می‌گویند زیرا که همیشه خشمناک بود یا روح الله هر کس که از خدای بترسد و از گناه دوری جوید از آن جوی به آسانی می‌گذرد عیسی‌علیه‌السّلام چون صفت جوی بشنید از هوش برفت بعد از آن زار زار بگریست و لرزه بر اندام مبارک افتاد پس از آن به هوش آمده گفت یا جمجمه بگو که در آن جوی چه عذاب دیدی گفت: یا روح الله اگر عذاب آن جوی بدانی به من رحم می‌کنی چون در آن جوی قدم گذاشتم هفتاد پوست که داشتم از گرمی آب همه سوخته شد پس **مالک** بانگ عظیم بر من زد از هیبت آوازش از پای در افتاده در آن جوی غرق شدم یا روح الله چگونه آن جوی را وصف کنم که عذاب آن از همه عذاب‌ها بیشتر است چنانکه استخوانم بسوخت و گوشتم پاره پاره گشت چون آن عذاب دیدم عذاب‌های اوّل که به من وارد شده بود آسان‌تر از این عذاب بود. یا پیغمبر خدا اگر صد سال آن جوی را وصف کنم نمی‌توانم وصف آن جوی به آخر برسانم باز از آن جوی مرا بر آورده در چاهی انداختند که درازی آن سه هزار ساله راه است آن چاه را **بیت الاخوان** گویند و بر کناره‌ی چاه تابوتی از آتش دیدم که درازی آن تابوت هزار ساله راه بود مرا در آن تابوت نشاندند شیاطینی که در جهان مرا از راه برده

و در سرمستی و غرور قرار می‌دادند بر من توکّل کردند تا چهار سال در آن تابوت نگه داشتند و امروز ناگاه آوازی از عرش شنیدم که این جمجمه را بر سر راه عیسی‌علیه‌السّلام برداشته در دنیا افکنید زیرا که در دنیا بسیار غلام و کنیزک آزاد کرده و گرسنگان را طعام داده و سیر نموده و برهنگان را پارچه پوشانیده و بیچارگان را از درویشی رهانیده و مهمان را گرامی داشته است در **ازل** چنان حکم را ندیده‌ام که جمجمه را از عذاب آخرت برهانیم عیسی‌علیه‌السّلام گفت، ای جمجمه تو از کدام قوم هستی گفت از قوم **الیاس پیغمبر** گفت یا جمجمه از من چه می‌خواهی و از خدای تعالی چه حاجت داری؟ جمجمه گفت: یا نبی الله الامان الامان به تو سوگند خدای تعالی است که در باب من بیچاره **شفاعت** کن تا خدای تعالی مرا بتو بخشید و زنده کرده باز به دنیا فرستند خویشتن را به بندگی شناخته حق تعالی را از دل بیرون نکنم و حق تو در دنیا و آخرت بر من ثابت باشد عیسی‌علیه‌السّلام برخاست و **دعاء** کرده گفت خدایا تو پروردگار کبریائی بر تو شایسته است [که ببخشایی] و تو بی مثل و بی مانند و بی ولد و بی والدین و پادشاه همه پادشاهان هستی و شکننده‌ی همه‌ی متکبّرانی، پروردگارا بر هر کاری که من دعاء کردم اجابت کرده‌ای اکنون نیز از تو می‌خواهم که این دعای ما اجابت فرموده این بیچاره را به دنیا بفرستی تا حق عبادت تو بگزرد و تو را به یگانگی بشناسد. ندا آمد یا عیسی‌علیه‌السّلام در ازل چنین حکم رفته است که او را بار دیگر به دعای تو زنده کرده به دنیا بفرستم و توبه‌ی او قبول کرده از عذاب برهانم زیرا که او در دنیا **سخی** و دوستدار **درویشان** بود عیسی‌علیه‌السّلام این ندا شنیده شادمان گشت و تبسّم کرده گفت ای استخوان‌های پوسیده و گوشت‌های پاره پاره شده و موهای نابود و نیست شده به حکم خدای تعالی جمع شوید آنگه به قدرت خدای تعالی در منظر

عیسی‌علیه‌السّلام همه‌ی استخوان‌های پوسیده و گوشت‌های ریزیده و عضوهای شکسته یک جا جمع شده جسمی ترکیب یافته و بر هیئتی و شکلی که بود جمجمه زنده گشت و به پا خاسته به آواز فصیح گفت: **اَشْهدُ اَن لا الـهَ اِلاّ الله وَ اَشْهَدُ اَنَّ عیسی رسول الله»** یعنی گواهی می‌دهم که خدا یکی است و عیسی‌علیه‌السّلام پیغمبری بر حق است و **قیامت** و **بهشت** و **دوزخ** قایم و برقراراند.

بعد از آن جمجمه هشتاد سال در دنیا زندگانی کرده خدای تعالی پرستیده روز به روزه و شب به قیام نماز بسر برد و هیچ به کار دنیوی مشغول نگشت پس بر جادّه‌ی مسلمانی بار دیگر از دنیا بیرون رفته در بهشت جا گرفت و حق تعالی گناهان وی عفو کرد به فضل و کرم بی نهایت خود او را بیامرزید. «**اِنَّه رحیم کریم**» یعنی هر آینه که او مهربان و رحیم و بخشنده است. والله اعلم بالصّواب و صلّی الله علی خیر الانام.

وفات حضرت مریم رضی الله عنها و خبر به صلیب کشیدن عیسی علیه السّلام

کسایی از قول کعب مـی‌گویـد، مـریم رضـی الله عنهـا دختـر عمـران مـادر عیسی‌علیه‌السّلام پیش از عروج عیسی‌علیه‌السّلام به آسمان درگذشت. ثعلبی کـه خدایش رحمت کند می‌گوید، مریم رض الله عنها پس از عروج عیسی‌علیه‌السّلام درگذشته است. در قصص الانبیاء آورده‌اند که عیسی‌علیه‌السّلام مادر خود مـریم رضی الله عنها را از بیت المقدس به **شام** می‌برد ناگاه در راه بیمار گشـت چـون مریم رضـی‌الله‌عنهـا در آن وقـت غیـر از ریشـه‌ی گیـاه چیـزی نمـی‌خـورد عیسی‌علیه‌السّلام مادر خود را در جای خود گذاشته به طلب ریشه‌ی گیـاه رفـت که مریم رضی‌الله‌عنها در صحرا **وفات** یافت خدای تعالی حـوران را فرسـتاد تـا حلّه‌هایی از بهشت آورده مریم را غسل داده حلّه پوشانیده دفـن کردنـد چـون عیسی‌علیه‌السّلام رسید مادر خود را در جایی که گذاشته بود نیافـت سـه نوبـت بانگ زد با بانگ سوم آوازی شنید که لبیّک یا فرزند. عیسی‌علیه‌السّلام گفت یا مادر سه بار بانک زدم چرا جواب ندادی؟ گفت در بانگ اوّل در **فردوس اعلـی** بودم و به بانگ دوم در **سدره المنتهی** و در بانگ سوم به **آسمان** آمـده جـواب دادم. گفت ای مادر حال خویش بگو، گفت کسی که خوشنودی خـدای تعـالی یافته به فردوس رسیده مراد و مقصد خود یافته باشد چرا از حال او می‌پرسی؟

عیسی‌علیه‌السّلام از آنجا با دل بریان و چشم گریان به مفارقت مـادر بازگشـت سپس به بیت‌المقدس رفته خلق را به خدای یگانه **دعـوت** مـی‌کـرد روزی بـه فرمان خدای تعالی به منبر رفت و گفت ای قوم بدانید که تعظیم و حرمـت روز **شنبه** در وقت موسی‌علیه‌السّلام در کتاب **تورات** بود خدای تعالی آن را **منسـوخ** کرد اکنون از کتاب ما که **انجیل** اسـت کـار کنیـد و تعظـیم روز **یکشـنبه** را

محافظت و متابعت بکنید و شریعت کتاب من که انجیل است بکار دارید این سخن برای بنی اسرائیل سخت دشوار آمد پس در دل کینه گرفتند و می گفتند هر کدام از پیغمبران که در بنی اسرائیل آمده بودند **شریعت موسی علیه‌السّلام** را منسوخ نکردند این کودک بی پدر کتاب موسی‌علیه‌السّلام را منسوخ می گرداند او را هلاک کنیم تا شریعت موسی‌علیه‌السّلام برقرار بماند. مؤمنان به جهودان گفتند که یا قوم از کشتن زکریاعلیه‌السّلام به شما چه عذاب پیش آمده بود آن را فراموش کرده باز قصد کشتن عیسی‌علیه‌السّلام که **بنی مُرْسَلْ** است کردید باید که اکنون از خدای تعالی ترسید و قصد کشتن وی نکنید و به او ایمان آرید هر چند که گفتند گوش نکرده به دنبال فرصت بودند که عیسی‌علیه‌السّلام را تنها یافته بکشند مؤمنان متابعت و محافظت پیغمبر نموده تنها نمی گذاشتند زنی از حواریان گفت ای قوم شما هر روز به دنبال آدمی می گردید آن شخص چه کرده است و او چه کسی است گفتند عیسی رسول خدا مرده را زنده می کند و به فرمان خدای تعالی نابینا را بینا می گرداند زن گفت خوشا به حال آن شکمی که بارِ او را داشته است عیسی روح الله روی به آن زن کرد و گفت بگو خوشا به حال آن کسی که **قرآن** بخواند آن زن و قوم بنی اسرائیل گفتند یا رسول الله **قرآن** چیست؟ زیرا که ما نام قرآن نشنیده‌ایم. گفت: قرآن نام **کتاب** بر پیغمبر آخر الزمان **محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم** نازل خواهد شد.

قوله تعالی[1]:

وَإِذْ قَالَ عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ يَا بَنِي إِسْرَائِيلَ إِنِّي رَسُولُ اللَّهِ إِلَيْكُمْ مُصَدِّقًا لِمَا بَيْنَ يَدَيَّ مِنَ التَّوْرَاةِ وَمُبَشِّرًا بِرَسُولٍ يَأْتِي مِنْ بَعْدِي اسْمُهُ أَحْمَدُ فَلَمَّا جَاءَهُمْ بِالْبَيِّنَاتِ قَالُوا هَذَا سِحْرٌ مُبِينٌ ﴿٦﴾

[1] - آیه ۶ صوره الصف

و چون عیسی پسر مریم گفت: ای پسران اسرائیل، من فرستاده خدا به سوی شما هستم و تورات را که پیش از من بوده تصدیق می‌کنم براستی پیغمبری بعد از من بیاید نام او احمد است مژده می‌دهم، چون معجزه‌ها سوی ایشان آورد گفتند این سحری آشکار است.

آن هنگام که عیسی‌علیه‌السّلام بن مریم گفت ای بنی اسرائیل هر آینه من پیغمبر خدایم و تصدیق کننده هستم آنچه که پیش از من به سوی شما از تورات است و بشارت دهنده به آن پیغمبر که می‌آید پس از من که اسم مبارکش **احمد** است که امّت او **قرآن** را از حفظ خوانند و امّت پیغمبران دیگر همه آن کتاب را نمی‌توانند از حفظ بخوانند.

چون خبر به جهودان رسید که عیسی‌علیه‌السّلام شریعت دیگری از پیغمبر دیگری مژده می‌دهد اتّفاق کردند که عیسی‌علیه‌السّلام را بکشند تا دیگر قدرت باطل کردن دین موسی‌علیه‌السّلام را نداشته باشد رئیس پلید را برداشتند و مردم جمع کرده قصد هلاک عیسی‌علیه‌السّلام کردند **حواریون** از دور دیدند که جهودان قصد کشتن عیسی‌علیه‌السّلام را تدارک می‌بینند پیش پیغمبرعلیه‌السّلام آمده و گفتند یا رسول خدا جهودان قصد هلاکت شما را دارند، عیسی‌علیه‌السّلام گفت ای قوم مترسید که ایشان با ما هیچ کاری نمی‌توانند انجام دهند شما پند من نگهدارید و بر دین خویش و بر دین محمد مصطفیﷺ ثابت قدم بوده ایمان آرید تا از جمله رستگاران باشید. حاصل کلام عیسی‌علیه‌السّلام با حواریون به خانه عین السلوک رفت جهودان ایشان را محاصره کردند و گرد خانه را به محاصره خود درآوردند در حال جبرئیل‌علیه‌السّلام آمد و سقف خانه بشکافت عیسی‌علیه‌السّلام را برگرفت و به آسمان چهارم برد. خدای تعالی او را هم

صحبت فرشتگان قرار داده است. پادشاه جهودان (یهودان) که نامش **شیوغ** بـود که در آن خانه به کشتن عیسی‌علیه‌السّلام رفته بود هر چند عیسی‌علیه‌السّـلام را طلب کرد نیافت چون دیر شد جهودان به آن خانه رفتند خدای تعـالی شـیوغ را به شکل عیسی‌علیه‌السّلام گردانیده بود جهودان پنداشتند که عیسـی‌علیـه‌السّـلام است به ضرب شمشیر گرفتند هر چند فریاد می‌کرد که من شیوغم فائده نداشت بلکه می‌گفتند که عیسی‌علیه‌السّلام به جادو خود را به شکل شیوغ درآورده است پس از کشتن شیوغ جهودان در **شبه افتادنـد** که اگر این شیوغ است پس عیسی کجاست و اگر این عیسی است پس شیوغ کجا رفته است ایشان نمی‌دانستند که عیسی‌علیه‌السّلام را به آسمان چهارم برده‌اند.

قوله تعالی[1]:

وَقَوْلِهِمْ إِنَّا قَتَلْنَا الْمَسِيحَ عِيسَى ابْنَ مَرْيَمَ
رَسُولَ اللَّهِ وَمَا قَتَلُوهُ وَمَا صَلَبُوهُ وَلَكِن شُبِّهَ لَهُمْ ۚ وَإِنَّ الَّذِينَ
اخْتَلَفُوا فِيهِ لَفِي شَكٍّ مِّنْهُ ۚ مَا لَهُم بِهِ مِنْ عِلْمٍ إِلَّا اتِّبَاعَ الظَّنِّ ۚ وَمَا قَتَلُوهُ يَقِينًا ﴿١٥٧﴾

و به سبب گفته‌شان که و این سخن گفتن. [بدروغ که می گفتنـد] مـا مسـیح، عیسـی پسر مریم را کشته ایم، اما نه او را بکشتند و نه بردار کردند ولی بر آنها مشـتبه شـده آنها که درباره‌ی وی اخـتلاف کردنـد و در کشـتن او بشـک اندرنـد و در ایـن بـاب علمی، جز پیروی گمان ندارند، و به یقین او را نکشته اند.

اصحاب معرفت چنین گفته‌اند که خدای تعالی پنجاه سال شیوغ را از آن جهـت به ناز و نعمت بپرورید که می‌دانست عیسی‌علیه‌السّلام به دست یهودان گرفتـار گردد تا شیوغ را فدای او کرده عیسی‌علیه‌السّلام را خـلاص کنـد و فرعـون را

[1] - آیه ۱۵۷ سوره نساء

چهارصد سال به نعمت پرورش داد تا او را خدای موسی‌علیه‌السّلام قرار دهد و چهار هزار سال قربان هاویل را در فردوس نگه داشت تا آن را فدای اسماعیل قرار دهد.

قصّه‌ی اصحاب کهف

امّا قصّه‌ی اصحاب کهف و بدو کار ایشان و بیان سیرت و حلیت و روش ایشان در کتاب **کشف الاسرار** چنین آمده است.

علماء و صحابه تابعین و ائمه دین در آن مختلف اند و در روایات و اقوال ایشان اختلاف و تفاوت است. قول محمد **(ص)** و امیرالمومنین علی علیه‌السّلام آنست که اصحاب کهف قومی بودند در روزگار ملوک الطوایف میان عیسی علیه‌السّلام و محمد **(ص)** و مسکن ایشان سرزمین روم بود در شهر افسوس گفته اند که آن شهر امروز طرسوس است . و اهل آن شهر بر دین عیسی بودند و کتاب ایشان انجیل بود. و برای ایشان پادشاهی صالح بود تا آن پادشاه بر جای بود کار ایشان بر نظام و صلح بود و بر دین عیسی استوار بودند چون آن ملک از دنیا رفت کار بر ایشان مضطرب گشت و سر به باطل و ضلالت و تباهکاری در نهادند و بت پرست شدند، و در میان ایشان قومی اندک بماندند متواری از بقایای اهل توحید که بر دین عیسی بودند، و پادشاه اهل ضلالت در آن وقت دقیانوس بود. جباری متمرد و سرکش، کافری بت پرست، قومی می گفتند با لشکر و حشم فراوان از زمین پارس آمده بود و این شهر افسوس را دارالملک خود ساخته، و هر کسی سر در چنبر طاعت وی نمی آورد و از دین وی بر می گشت او را هلاک می کرد و می گویند در این شهر افسوس قصری عظیم از شیشه ساخته بود بر چهار ستون زرین بداشته و قندیلهای زرین از آن آویخته بزنجیزهای سیمین،و از جوانب آن روزنه های بلند ساخته چنانکه هر روز آفتاب از روزنی دیگر در تافتی و بدیگری بیرون شدی. آن متکبر متمرد دقیانوس برین صفت پادشاهی و مملکت می راند و هرگز او را دردسر نبود و تبی نگرفت تا از متکبری و جباری که بود دعوی خدائی کرد! چنانکه فرعون با

موسی کرد و خلق را بر عبادت و خدمت خود راست کرد، و هر که به خـدائی او اقرار نمی داد او را هلاک می کرد، روزی دعوتی ساخته بود و ارکان دولت و جمله خیل و حشم را خوانده، بطریقی در آمد گفت لشکر فلان ملـک آمـد و قصد ولایت تو دارد، لرزه بر وی افتاد و هراسی و ترسی عظیم در دلـش پدیـد آمد بر صنعتی که تاج از سر وی بیفتـاد و زرد روی گشـت، و آن روز نوبـت خدمت یملیخا بود که آب بر دست ملک می ریخت، و این شش کـس نوبـت کرده بودند که چون از خدمت وی فارغ می شدند بدعوت به خانه یکی از ایشان می‌بودند، و آن روز اتفاق را نوبت یملیخا بود چون خوان بنهادنـد و دسـت بـه طعام بردند، یملیخا نخورد و همچنان متفکر و مضطرب نشسته، گفتند چرا طعـام نخوری و بر طبع خود نه ای؟ گفت؛ ای برادران مرا اندیشه در دل افتاد که خور و خواب و قرار از من ربوده، گفتند آن چه اندیشه اسـت؟ گفـت: ایـن ملـک دعوی خدائی می کند و من امروز او را بر حالی دیدم از بیم ترس کـه خـدایان چنان نباشند و چنان نترسند، و نیز اندیشه میکنم کـه خـدائی را کسـی شـاید و خداوندی کسی را سزد که آفریدگار آسمان و زمین و جهان و جهانیان بود.

چون یملیخا این سر بر ایشان آشکار کرد، ایشان چشم وی را بوسه همی دادند و می‌گفتند ما را همین اندیشه بخاطر در می آمد لکن زهره آن نداشتیم کـه ایـن حال را کشف کنیم، بیکبار آواز بر آوردند که دقیانوس خـدای نیسـت و جـز آفریدگار آسمان و زمین خداوند و جبار نیست. « ربنا رب السموات و الارض» یملیخا گفت اکنون یقین دانید که ما در میان این قوم نمی توانیم زندگی کنـیم ما باید در وقت غفلت ایشان به بهانه اسب تاختن و گوی زدن، بگریـزیم پـس چون دانستند که قوم از ایشان غافل‌اند، بر نشسته و از شهر بیرون شـدند و سـه میل گرم براندند، آنگه یملیخا گفت از اسب فرو آئید که ناز این جهـانی از مـا

شد و نیاز آن جهانی آمد، از ستور پیاده شدند و قصد رفتن کردند پای برهنه آن روز هفت فرسنگ برفتند تا پاهایشان رنجور شده ، گرسنه و تشنه، شبانی را دیدند گفتند هیچ طعام داری یا پاره شیر که بما دهی؟ گفت: دارم، لیکن رویهای شما روی ملوک است و بر شما اثر پادشاهی می بینیم نه اثر درویشی و چنان دانم که شما از دقیانوس گریخته اید! قصه خویش با من بگویید، ایشان گفتند، ما دینی گرفته ایم که اندرآن دین دروغ گفتن روا نیست، پس ایشان قصه خود بگفتند، شبان به پای ایشان در افتاد و گفت دیرست تا مرا در دل همین می آید که شما می‌گویید، چندان صبر کنید تا من این گوسفندان را بخداوند باز رسانم که آن همه امانت اند به نزدیک من، شبان رفت و گوسفندان باز سپرد و به نزدیک ایشان باز آمد و آن سگ با ایشان همی رفت.

گفته‌اند که نام آن سگ قطمیر بود گفته‌اند صهبا و گفته‌اند قطفیر یا قطهور، و رنگ آن ابلق بود و نام شبان کفیشططیونس جوانان به شبان گفتند که این سگ را بران که سگ غماز باشد. هر چند که شبان آن سگ را می راند نمی رفت، آخر آن سگ گفت مرا مرانید که من نیز گواهی می دهم که خدا یکیست، دست از من بدارید تا بیایم و شما را پاسبانی کنم .

تا دشمن بر شما ظفر نیابد جوانان چون این شنیدند او را فرو گذاشتند.

شیخ اجلّ سعدی گفت:

پسر نوح با بدان بنشست خاندان نبوتش گم شد

سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد

پس شبان ایشان را به کوهی برد نام آن کوه بنجلوس و در پیش آن غاری بود و نزدیک آن غار درخت مثمره ای و میوه داری بود و چشمه آب روان، ایشان از آن میوه و آب خوردند و در غار شدند.

خروج دجّال و صفت او و فرود آمدن عیسی علیه السّلام

در حق خروج دجال و وصف او و سرانجام او تا هنگامیکه عیسی‌علیه‌السّلام فرود آید. بیان می کنیم. کعب می گوید: دجال مردی بلند قامت و ستبر سینه و چشم ریزه است گویی چشمانش به ستاره یا مرواریدی درخشان شبیه است میان دو چشمش کلمه(کافر) نوشته شده است. گوید از نشانه های خروج او این است که بادی همچون باد قوم عاد می‌وزد و صیحه بلندی چون صیحه قوم صالح شنیده و مسخ و دگرگون شدنی چون مسیح اصحاب رس پیش خواهد آمد و در آن هنگام مردم امربه معروف و نهی از منکر را ترک می کنند و خونریزی می کنند و رباخواری را روا می‌شمارند و مسکرات می‌آشامند و ساختمان های استوار می‌سازند مردان با مردان و زنان با زنان همجنس بازی می کنند و درآن هنگام دجال از ناحیه خاور از دهکده‌ای که میان اهواز و اصفهان و معروف به سیرآباد است خروج می کند.

و بر خری سوار است که ابروهایش قرمز و بینی آن پشمالوست از میان دندانهایش بوی بدی بیرون می‌زند و همه کس آن را استشمام می کند، بر پیشانی خرآن شاخ شکسته‌ای است که از آن مار و کژدم بیرون می‌آید، گوژپشت است و تصویر ابزارهای جنگ مانند نیزه و تبر و تیر و سپر درآن نقش بسته است. گروهی از جادوگران هم همراه اویند که با جادو کوهها را به نان و جویها را به شراب ومی تبدیل می کنند، دجال جز به کسانی که به او گرویده باشند آب و نان نمی‌دهد، پرچم دار او که ازدهکده خود اوست همراه دجال است و با صدای بلند بانگ برمی‌دارد که این خدای شماست او را بشناسید. خاور و باختر زمین را می‌پیماید و چون وارد بابل شودخضراو را می‌بینند دجال به خضر می گوید من پروردگار جهانیانم، خضر پاسخ می‌دهد که دروغ می گوئی

همانا پروردگار جهانیان همان است که پروردگار آسمانها و زمین است. دجال او را می‌کشد و می‌گوید اگر چنانچه می‌پندارد او را خدای دیگری باشد زنده اش خواهد کرد. همان دم خداوند خضر را زنده می‌کند که بر پا می‌خزد و به دجال می‌گوید، ای دجال این منم که خدایم زنده فرمود، سپس روی به پیروان دجال می‌کند و می‌گوید وای بر شما این کافر شما را فریب ندهد، گویند دجال سه بار خضر را می‌کشد و خداوند او را زنده می‌فرمایدآنگاه دجال بسوی مکه حرکت می‌کند و چون نزدیک آن شهر می‌رسد می‌بیند فرشتگان آن شهر را احاطه کرده‌اند و بالهای خود را بر کعبه گسترده‌اند،واز میان بالهای ایشان شراره های آتش بیرون می‌جهد و دجال نمی‌تواند وارد مکه شود، آهنگ مدینه می‌کند آن را هم همانگونه می‌بیند، بسوی بیت المقدس می‌رود که از بسیاری فرشتگان یارای ورود پیدا نمی‌کند.

مختومقلی فراغی گفت:

شام شریفه رومه مکه مدینه مسلمان لار قاچیب دولسه گرکدور

در زمانیکه دجال می‌آید مسلمانان به مکه و مدینه و روم(فلسطین) و شام پناه می‌برند تا از گزند دجال در امان بمانند.

گوید مسلمانان همچنان روزه می‌گیرند و نماز می‌گزارند ولی اندوهگین خواهند بود، رفتن به مساجد را ترک می‌کنند و خانه نشین می‌شوند و در آن هنگام آفتاب به رنگهای گوناگون برمی‌آید گاه سپید و گاه سرخ وگاه تیره و زمین دچار زلزله و لرزش می‌شود. سپس عیسی از آسمان فرود می‌آید. پیامبر(ص) می‌فرماید: در همان حال که مردم گرفتار اویند، خداوند عیسی بن مریم را برمی‌انگیزد و اوکنار مناره سپید که در خاور دمشق است فرود می‌آید دو جامه

بر تن دارد که رنگ شده‌اند، هر دو دست خود را بر بالهای فرشتگان نهاده است چون سر خویش را فروآورد عرق از آن می‌چکد و چون سرش را بلند کند دانه های عرق چون دانه های مروارید بر چهره‌اش آشکار می‌گردد، و بر دروازه لُدّ (نام دهکده‌ای نزدیک فلسطین) به دجال می‌رسد و او را همانجا می‌کشد[1].

و در اخبار آمده است در زمانی که **دجّال ملعون** بیرون آمده خلق را گمراه کرده کافر می‌گرداند حضرت **امام مهدی** با جماعتی در بیت المقدّس باشد عیسی‌علیه‌السّلام بیرون آمده با دجّال حرب کند و بکشد و تابعان خود را به دین محمدی می‌خواند و عیسی‌علیه‌السّلام هم به دین محمّدی باشد هر که به اسلام ایمان آرد او را امان دهد و هر که ایمان نیارد او را بکشد از غرب تا شرق همه عالم را مسخر گرداند و مسلمان کند و دین محمّدی را تقویت نماید چنانکه یک کافر در جهان باقی نماند و عالم آبادان شده نعمت فراخ گردد و عدالت را به غایت رساند گرگ و گوزن با هم آب بخورند و ظالمان را مقهور گرداند تا چهل سال عالم را بدین منوال آباد ساخته او نیز تلخی جان کندن را می‌چشد و از دنیا بیرون می‌رود و مسلمانان او را نزدیک حجره‌ی محمدﷺ دفن کنند.

[1] – آیه ۳۴ سوره مریم تفسیر گلشاهی ج۴ص۲۱۵

خروج دابّه الارض

از **ابوهریره**(رض) که خداوند از او راضی باشد نقل است که پیامبرﷺ فرموده‌اند، **دابّه الارض** در حالی خروج می‌کند که خاتم سلیمان و عصای موسی علیهما السّلام همراه اوست. امّا از مکان خروج دابّه قول‌های مختلفی آورده‌اند. از قول عبدالله بن بُرَیْدَه[1] از پدرش نقل می‌کند که گفته است پیامبر خداﷺ مرا در جایی از بیابان که نزدیک مکه بود بردند به زمین خشکی که اطراف آن ریگ بود رسیدیم فرمودند **دابّه** از اینجا **خروج** می‌کند و جایی حدود یک وجب زمین شل بود. عبدالله بن بریده می‌گفته است پس از چند سال حج گزاردم و عصایی را به ما نشان داد که همین عصایی است که در دست من است.

از رسول خداﷺ پرسیدند که دابّه الارض از کجا بیرون آید؟ گفت: **مِن اعظم المساجد** یعنی مسجد الحرام. آن هنگام که عیسی‌علیه‌السّلام به همراه مسلمانان کعبه را طواف می‌کنند. این خبر دلیل است که نخست عیسی‌علیه‌السّلام بیرون آید آنگه دابّه الارض. **ابن عباس** گفت وادی است در زمین **تهامه** از آنجا بیرون آید. **عبدالله بن عمرو** در زمین طایف بود، آنجا پای بر زمین زد گفت از اینجا بیرون آید، و گفته‌اند از اطراف مکه بیرون آید چنانکه ناقه‌ی صالح‌علیه‌السّلام از سنگ بیرون آورده شد آن دابّه گویا باشد و سخن گوید و او جانوری است که **عصای** موسی‌علیه‌السّلام و **خاتم** انگشتری سلیمان‌علیه‌السّلام با وی بُوَد هر مسلمانی را که ببیند سر عصا بر پیشانی او نهد یک نقطه‌ی نور پدید آید، آنگه سر تا پای وی همه ظلمت و تاریکی گردد. و چون این دابّه بیرون آید مسلمانان

[1] - بُرَیْده: هنگام هجرت پیامبرﷺ مسلمان شد، پس از جنگ اُحد به مدینه آمد، نخست ساکن مدینه بود سپس به بصره و از آنجا برای جهاد به خراسان رفت. ر.ک اسعد الغابه ص ۱۷۵، ج۱- که اکنون مزار شریف او در ترکمنستان است.

همه قصد مسجد کنند که وی البته تعرض مسجد نکند و با مردم به زبان ایشان سخن گوید به آن لغت که دریابند. با عربی به زبان عرب و با عجمی به زبان عجم، این است که رب العالمین گفت[1]: « و چون عذاب واجبشان شود برای آنها جانوری از زمین برون آریم تا بگویدشان که این مردم آیه‌های ما را باور نمی‌کرده‌اند.»

آن کسان از مشرکان و کافران‌اند با دیدن آن علامت و نشانه که قبلاً به سخنان وعده و وعید ما ایمان نیاورده بودند در آن روز که عذاب الهی شروع شده و قیامت گریبانشان را گرفت، خواهند که ایمان بیاورند ولی دیگر دیر است و پشیمانی سودی نخواهد بخشید.

[1] – آیه ۸۲ سوره نمل

خبر برآمدن خورشید از باختر و برپا شدن قیامت و نفخ صور نخستین

از ابوهریره نقل است که گفته است از رسول خدا شنیدم می‌فرمود:

«قیامت برپا نمی‌شود تا خورشید از باختر بدمد و چون از باختر بدمد و مردم ببینند همه کسانی که روی زمین هستند ایمان می‌آورند ولی برای کسانی که پیش از آن ایمان نیاورده‌اند این ایمان سودی نخواهد داشت.»

از عبدالله بن عمرو بن عاص روایت است که پیامبر فرمودند: «نخستین نشانه قیامت برآمدن خورشید از باختر و خروج دابّه هنگام چاشت است.»

عبدالله می‌گفته است این دو نشانه هر کدام پیش از دیگری باشد دیگری هم با آن فاصله‌ای نخواهد داشت و می‌گفته است خیال می‌کنم نخست برآمدن آفتاب از باختر است.

از پیامبرﷺ نقل شده است که فرموده‌اند بر جانب باختر خورشید دروازه‌ای که پهنه آن هفتاد سال راه است برای توبه گشوده است ولی چون خورشید از باختر برآید دیگر ایمان آوردن کسی که پیش از آن ایمان نیاورده و خیری به دست نیاورده سودی نخواهد داشت و خدای راهنمای به خیر است.

از ابوهریره نقل است که پیامبرﷺ فرموده‌اند: کسی که شیپور در دست اوست از هنگامی که به آن کار گماشته شده همواره آماده است و به سوی عرش می‌نگرد تا فرمان داده شود و در یک لحظه در آن بدمد، گویی دو چشم او چون ستاره درخشنده است.»

از پیامبرﷺ پرسیدند **صُور** چیست؟ فرمود، شاخی که در آن دمیده خواهد شد. از ابوهریره نقل شده است که رسول خداﷺ فرموده‌اند: «قیامت برپا نمی‌شود تا آنکه دو گروه بزرگ جنگ کنند و خونریزی بسیار میان آنان اتّفاق افتد و هر دو گروه هم یک ادّعا دارند، و تا آنکه دجالهای دروغگویی که حدود سی تن

هستند برانگیخته شوند هر کدام از ایشان می‌پندارد که پیامبر خداست، و تا هنگامی که علم برگرفته و زمین لرزه‌ها فراوان شود و زمان ظهور قیامت نزدیک شود و فتنه‌ها آشکار و کشتار بسیار گردد و تا هنگامی که میان شما چندان مال فراوان شود که ثروتمندان در پی کسی باشند تا صدقه و زکات ایشان را بگیرد و چنان شود که به هر کس عرضه دارند گوید مرا نیازی به آن نیست.و تا هنگامی که مردم در ساختن ساختمان‌ها زیاده روی کنند و تا هنگامی که مرد بر گور مرد بگذرد و بگوید کاش من به جای او بودم، و تا هنگامی که خورشید از باختر سر بزند و چون مردم چنان بینند همگان ایمان آورند ولی در آن زمان ایمان آوردن برای کسی که قبلاً ایمان نیاورده و در ایمان خود کسب خیر نکرده است سودی نخواهد داشت، و قیامت هنگامی برپا می‌شود که دو مرد جامه‌های خود را میان خویش می‌گسترانند نه می‌فروشند و نه آن را در هم می‌پیچند، و قیامت هنگامی برپا می‌شود که مرد شیر ناقه خود را نمی‌چشد و به حوض خویش دلبسته است و از آن نمی‌آشامد و قیامت برپا می‌شود هنگامی که آدمی لقمه را به سوی دهان خویش برمی‌دارد و مزه‌ی آن را نمی‌چشد.» این از **صحیح بخاری** است.

امّا آنچه در قرآن مجید آمده. **قوله تعالی**[1]:

﴿وَإِذَا وَقَعَ ٱلْقَوْلُ عَلَيْهِمْ أَخْرَجْنَا لَهُمْ دَآبَّةً مِّنَ ٱلْأَرْضِ تُكَلِّمُهُمْ أَنَّ ٱلنَّاسَ كَانُوا۟ بِـَٔايَـٰتِنَا لَا يُوقِنُونَ ﴿٨٢﴾

و چون عذاب واجبشان شود برای آنها جانوری از زمین برون آریم تا بگویدشان که این مردم آیه‌های ما را باور نمی‌کرده‌اند.

[1] - آیه ۸۲ سوره نمل

و آن هنگام که قیامت فرا رسد و مردمان در آستانه عذاب قرار گیرند و دست از امر به معروف و نهی از منکر بردارند. برای ایشان دابه الارض یعنی جنبنده‌ای از زمین بیرون آریم که با ایشان سخن می‌گوید و این از نشانه‌های قیامت است.

در حدیث شریف به روایت حذیفه بن اسید انصاری (رض) فرمود: « تا شما ده نشانه‌ی ذیل را نبینید قیامت بر پا نمی‌شود:

۱- طلوع خورشید از غروبگاه آن

۲- ظهور دود و دخان [معروف]

۳- خروج دابه الارض

۴- ظهور یاجوج و ماجوج

۵- خروج دجال

۶- خروج عیسی

۷- سه خسوف: خسوفی در مغرب

۸- خسوفی در مشرق

۹- خسوفی در جزیره العرب

آتشی که از عمق عدن بیرون می‌آید و مردم را گرد می‌آورد، با آنان در هر جایی که شب بگذرانند، شب می‌گذراند و هر جا که در نیم روز بیاسایند، با آنان همراه است.

قصّه به رحم آمدن نور حضرت رسالت پناه محمّد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه وسلم

در باره‌ی به رحم آمدن نور حضرت محمد مصطفیﷺ اجماع امت و اهل سنّت و امامان اسلام چنین روایت کرده‌اند که حضرت رسول ﷺ با بیان فیض و با ترجمان دل و با زبان معجز خود بیان فرموده است:

حدیث شریف: «اَوّلَ مَا خَلَقَ اللهُ نوری» یعنی اول چیزی که خدای تعالی آفرید نور من بود و پس از آن نور آسمان‌ها و زمین‌ها و جمیع خلق از عرش تا فرش به ظهور آورده است.

قصّه‌ی ولادت با سعادت رسول اکرمﷺ و زندگی و سیره‌ی او از بدو تولد تا آخرین لحظه‌ی زندگی پر برکت‌اش به توفیق و توجه الهی قبلاً کتابی تحت عنوان **«سیره‌ی احمد مُرْسَلْ»** به قلم اینجانب به رشته تحریر در آمده است. خوانندگان به دریافت جمیع سیره‌ی نبوی آن حضرت به آن کتاب مراجعه فرمایند به امید شفاعت آن حضرت.

دکتر آنه طواق آخوند گلشاهی

زمستان ۱۳۸۸ هجری شمسی

منابع و مآخذ

۱- تفسر گلشاهی ۸ جلدی مؤلف دکتر آنه طواق آخوند گلشاهی صاحب همین اثر

۲- تفسیر روح البیان، شیخ اسماعیل حقی

۳- تفسیر کشف الاسرار. رشید الدین ابوالفضل میبدی

۴- تاریخ طبری، محمد بن جریر طبری

۵- تاریخ بلعمی، ابوعلی بلعمی

۶- مرصادالعباد، نجم الدین رازی

۷- نهایه الارب فی فنون الادب، شهاب الدین احمد نویری ترجمه دکتر دامغانی جلد ۸ و ۹

۸- قصص الانبیاء، جان محمد بستی